

١٤٥
كنز السالكين



کتابخانه

۲۵۲.

۲۰۲۰

فهرست

فصل اول	فصل دوم
در فضیلت شب بیدار بودن	در فضیلت جزای عمل
فصل سیوا	فصل چهارم
در صفت محبت	در صفت عالم
فصل پنجم	فصل ششم
در صفت عقل و عشق	در صفت کورستان
فصل هفتم	فصل هشتم
در صفت جوانی	در بیان طواف
فصل نهم	فصل دهم
در بیان کون و مکان	در آفریدن انسان
فصل یازدهم	فصل دوازدهم
در بیان سال که پهل رسد	در فرستادن التشر بدینا
فصل سیزدهم	فصل چهاردهم
در بیان عنایم	در صفت روح
فصل پانزدهم	فصل شانزدهم
در بیان اسم ذات	در صفت شب برات

فصل اول در محبت ابو هريره

فصل دوم در محبت فقرا ميرزا اده

فصل اول در عنايت اله تعالى

فصل دوم در عنايت اله تعالى

فصل اول در فضيلت ماه رجب

فصل دوم در فضيلت ماه شعبان

فصل اول در فضيلت ماه رمضان

فصل دوم در فضيلت ماه رمضان

فصل اول در فضيلت حضرت رستا

فصل دوم در فضيلت حضرت رستا

رجد

کتاب السالکین



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة والسلام على خير خلقه
 محمد وآله واصحابه اجمعين اما بعد جنين كويد اضعف عبدا لله سائر ملا والحمد
 مصنف هنج التخت بعبارة است الطرفه المحتاج الى البارى عبد الله انصار
 بيت نام اين كرويم كنز استا لكنين . ذاكلكه سالك بود و در ز شدي از بن
 حمد سجد الهى را و نشاي بعيد با و نشاي را كه برداشت از دیده و بار مد و فرج
 السماء بغير عمد و كبر انيد فرشت ثم استنوى على العرش و بقدرت از فهم دور
 و جعل انظلمات و النور و بديا نور و دى و بهار و خلق الليل و النهار و بيا فرج
 كوه و كمر . و سحر الشمس و القمر و بهار است بهر صبح و هو الذى يرسل الرزق
 و يسمع لقين شاد و در خلد سبحان ان يكون له ولد . امر زنده خطا و عمد . كه
 و له الحمد . داناي ضاير بر قوم لا تاخذ له سنة ولا نوم . بخشنده فرج و سرور
 و هو اعلم بذات الصدور . ذات و صفات او بعيد . و عنده

مفتاح الغيب

مطاع الغیب، سترج و تنای وی تبارک و نامہ او کناب انزناہ الیک مبارک
 اشیا برستی انسان کل یوم فی شان، اوست عیب و ان ستار
 در یک بخلق مایشا و یثرا، اورا رسد نواخت و غاب و عنده ام الکتاب
 بغیر از وی خدا فی را محال ہوشد بہ محال دانندہ صابر مرزید و عمر، الابر الخلق
 والامر، دارندہ آسمان و زمین، فقبارک اللہ رب العالمین، نظم
 صانعی کز قطرہ آب اولی میکند، لطفہ را بر سر حسن والی میکند
 حکمتش ترکیب جان و دل آب و گل آ، قدرتش ترتیب ایام و بیای می کند
 در طلب خلق جهان و او زبدا بنا، ابن ہمہ ناز از جمال لایزالی می کند
 بندہ افکندہ را کر شود و لطفش قرین، قصر قدرتش را براوج جبرخ عامی کند
 بادی کز بی نیازی عشق بازی باید، انجان دل را ز شغل غیر خالی می کند
 سالکی را کز شراب شوق خواہد کرد، خرقہ پوش حشر نوشتن لا ابالی می کند
 در ازل بودست او عشق، این خا، نونہ پنداری کہ او این لطف حالی نمکند
 پرتو بدر منسیر معرفت کہ تاب، ہر انصاران محمد را اعلای میکند
 ہو در و دبادمان محرم چشم و دل ممدوح و ما محمد الا رسول برداشت
 نقاب از جبین برمسندانی لکم رسول مین و کفایت، ان اسی منی لعلکم
 انادعوکم الی العسزہ انعمار کفتر مرا مشوید جابہ الہنا و اللہم در نبوت
 بر من کشادہ استعونی ہدکم سبیل الرشاد، قومی کہ بصلاح بودند طحی، قالوا لا

جنت بالحق، بعضی ستیزه نمودند حلف، و قالوا قلوبنا غلفت پس تیغ زد
بر اهل کین، که آفتوا المثل گین تا اعدا اند مقصود ماند مقصد از صولت
دولت و انقد و الهی کل مرصد فی السعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
سید اوحی صومی من لدنی اقتباس، شاه اوادنی سریر رب زوئی التماس
راز او در خاتمه حسبی اند، نماز او در بارگاه لی مع المذنی قیاس
سوس صیت و لوتش بر آسمان مبرور، وز تو ا منع در زمین اوشت جوینکروا
گفت حق ای کین و نشایخ تو از بهر، گفت یارب از برای عاصیان بی
تاف تا فاف بیان شسته بود از، که نبود ی او که بود سوپرست و حق با
در ضوان باد از زبان حرولی، بابو بکرو عمر و عثمان و علی خصوصاً بر اهل صدق
و سلام علی عباده الذین اصطفی نظم
مرجا قومی که داد بندگی را داده اند ترک دنیا گفت اند در همه از او اند
روزگار بار و ز مادر کوشه نشسته اند باز شبها در مقام بندگی سپاده اند
نفس خود را فکر کرده روح را داده فنو زاد تقوی بر گرفته بهر مرکب اماده اند
مرفقه العینی بوده غافل از حضرت و یک سلیمان با این همه از چشم خود کشاوند
بک دمان از نواحه همچون نوع عالی کویا خود را همچو بختی بهر زاری را ده اند
تا بدینا اند از کلبه کتم عدم سوی حضرت خبر بیاز و ناله بفرستادند
سیرانباری نو میدانی که ایشان فرقه پی کرم و فروز مرده دل سپاده اند

اگر فون

اگر فوت شود بخت و پستان رسد بر بخت و زمانه کج باز و شطرنج ایشان نه اینچ
 مردانند که بدین روی از دوست گروانند نکته و نصیحت ایشان سر سراز
 و لعل برین فی اربابا و انصاف یک را سجود و مشهوری و نازی و نیاز
 سامعی آه گویند خط راه جویند روزی ایشان پراکنده و لهای ایشان بگشمت
 نه در شهر نشاندانی توقف و نه بر فوت کامرانی تا سف اگر دوست بر داری وین
 و اگر بگذارد و بکین اند و اگر بنواز و در بیم اند و اگر بگذارد و تسلیم اند و اگر منتی اند شکر
 گویند و اگر محنتی جد صبر جویند نه آنکه تا احسان و پند حکایت کنند و چون نقصان
 بیند شکایت کنند در دست ایشان نه غمک نه ترا و لا تر منی و جو بهم قتر ^{منشور}
 خرقه پشمینه را بر دوش کن ، شربت بی از نامرادی نوش کن
 ای که در بر می کنی پشمینه را ، پاک کن اول ز کینه سینه را
 که بخی خواهی نصیب از آخرت ، رو بکن جامهای فاخت
 همچو صوفی در لباس صوف باش ، با صفهای خدا موصوف باش
 حب درویشان کلید رحمت ، دشمن ایشان سزای لعنت

کلک نمی تمن و تمن محبت حب الفقرا و درین میان قوی هستند
 که هشیاران هستند و بیداران ایستند ، غنی دلان نمکدند
 آه کویان سوپرستند ، با کانی گران مستی هستند و از قفس
 هوس بختند و قرا به صیت و جاد بگشند و در حرم بی حرامند

سستند ز برادران راه اند و حومان آید بشبها بر فلک طاعت مایند و در روز
 بر هر بر قناعت شاه اند و در زمین بنا کامی معنور اند و در آسمان به نیکی می مشهور
 شیخ گویند خود را نه مولانا پیچون فضل من الله و رضوانا بشته ایشان ذکر و هم
 و بیشتر اوقات صایم آسمان از برکت ایشان قایم زمین از سحت دل ایشان
 مایم صفت ایشان لایخون لومنه لایم دلای ایشان از هیبت الوهیت خو
 حالف قامت ایشان از بیم قیامت لون این عالیفه الهی اند و در محراب عشق
 چون ماسپانند بعد از روز دهم روزه بنان ریزه و روزه سفوف کشانند و قطار
 و فراغت از کمور و قطار کنند و عالم را از معانی حون کلزاکر کنند چون فرض
 جمع بگذارد بخانه جمع آیند و در مشامه شمع آیند سوری از سر در و نوری از
 عیشتی از نماز و عشرت از نیاز کوشه از خلوت و لومنه از سلوت نقلی از نظر
 و نزل بی شبت چنک از حاجات و بر بللی از مناجات زبانی از نماز و شریانی
 از مالها شکر از شوق و سگری از ذوق قدسی از قدس و مدحی از انشای
 شهادت و ساقی سعادت صفای از شهود و فانی بر عهود و همه بر اوین اراد
 و یاران عبادت اخوان صفا بر خورن و فادگر و وار موافق و در کفار مرا فح
 کزوسی بقیام استاده و لعلی بسجود افاده زمانی زاری کنند و طلب
 باری کنند تا نیمه شب نشینند و بجان یکدیگر بشیند با هم هر یک قطب باشند
 انهم دعای خیر خواهند حاصل عمر و آله کنند و بخلق یکدیگر حواله کنند از دست

شاد و بیاد دارد بیدگی و ناله و با اکنون جمعی بداندند که ایشان را زنگی و زنگی
 پیش نیست خانه و مانی خانه و دامی شمس و قدیمی ندقی و زیلی سفر و سالی
 بحسره و اجتماعی ترنم هم در همه و خانقاهی توفی و بوقی، اگر گمانی و جو گمانی و
 به تندی بجهت صوف پوشیده، اگر وی مرقع و اغوش کشیده در باطنی
 پوشیده مرقعند این خامی چسند، بگرفت ز کلمات الف با حسی
 ندفته ره صدق و صفا کامی چسند، بدنام کنند و نگو نامی چسند
 کروی موی را کذاشتند و کروی تراشیده و دل هزار کس خراشیده و بستین دراز
 چون اهل راز و دقت بنمای دراز روز تا شب کرامات گفته و شب تا روز خفته
 از سوز بنامی قانع، و از دین و دل بریشان هزار مانع، کلمات همه از مناده و
 فرسنگی که خیمه از مجامده و ز طاهر بر اقصا و در باطن زرافنده ایشان را نه در خانه
 سوائی و از خوان فقر نوایی نه سوی شهر شود راسی هر یک شکلی و سوائی باریابان
 در نظر مردم و کوه ساله نفس در دم تو بپذاری که صوفی اندنی فی من عینند
 بصورت شمع مشافتند و لیست جمع یافتند و بشه ایشان ابنا شستن شکم
 و بشه ایشان بکذاشتن حکم و غستر
 جاهل چسند از بلای زنگی شده، صوف پوشیده و ننگی شده
 هر یکی را ظاهر بی هموریک، باطن و جوان و دل سنگی شده
 برق زرق می نماید از برون، اندر و حق بر روی دل زنگی شده

نفس ایشان را ز خود بینی کم است صحن کیستی جبره شکنی شده
 خواب و خور را کرده عادت بمچو کا در ره طاعت خرسکی شده
 مرد باید اندرین راه بهر دوست استخوان و پوست چون چنکی شده
 دوست با تو صلح کرد آن دم که دژ در میان نفس تو چنکی شده
 در ریاضت بین من انصار را وز شکرهای سخن بشکی شده
 ای سالک رشتن جنب اهل صفه را بدین چشم مبین این خک با فرقه است
 که ناموس ایشان خرقه است کبود پوشان سیر خواهند زور و بیان سیم کلمه در ^{قص} دور
 برافشانند استین و از صدیکه نه راستین شجره حینه خواهند است محمد اند ^{لوط} و قوم
 چون زاهدی دید نه طوطی شدند و چون شاعری دیدند لوطی شدند و با این همه غفلت و غی غیو
 انهم علی شئ شذو دور باش از صحبت اهل فساد کما ورد دستی بدین اعتقاد
 چون کل سوری حلیف خار شد با قبت ویدی جوالیش ناز شد
 تا توانی صحبت نیکان کنین کاب را ناله بود از بمنشین
 ز زاول سرخ چون طلسم بود زردیش از صحبت ناکس شود
 پیش شکنین دل مکن هرگز درنگ کما بگینه بشکند از زخم شک
 یک نفس باید مرد در هیچ راه بگاینه از کینفس کرد و تبه
 هر که با کرک شنا می کرده است دشمن خود را بجان پرورده است
 یا بکن ماکر صحبت از هوس یا مشو بمن ز هر شش کینفس

یا هرگز

هر که شد او نخستین پیل مست ، دست و پای خود بدست خود شکست
تا توانی از بد آن چسبیز کن ، یادگیر از پیر انصاری سخن

فصل اول در فضیلت شب بیدار بودن

در فضیلت شب دور جا بیداران وی در آخرت هر روزی را صد نیت در هر چیز برای نسبت حال او
او می نیرصد فی سب که در او علم است و شرف او بعلم است هر که قوت علمی و شرف علمی ندارد و باطنی
که در انجام محبت ننشاند و جامه دلبست نباشد که ما اتخاذ کرده و با جهل پیش فلان دارند
خردمندان شناسد که مراد او وی و سعاد او از روی صوری و معنوی که سر راه نجات است
بمیان من علم حاصل است و علم در علم معنی شایسته است بکثرت تکرار و جنب بسیار کسی را
دست نهد الا بمیان بیداری شب و نظریات رب جل جلاله که من اخلص الله لک العین
صلی الله علیه و آله و سلم نبی اکرم من قلبه علی سانه خواجه مازاع و شکوه باغ بلاغ سید عرب و عجم
موصوف بسما و کرم قطب فلک جلالت ماه آسمان است صدر صفه لولا که صاحب قدر
انما ارسلناک تنفیذ روز محشر فرمان فرمای ممالک کشور باج دار تو کجاست منشور دارد
تسوف یعطیک ربک خلوت نشین خانه قدس نامه کشای بارگاه انس و رسید
خلیل عمره شجره اسمعیل کوهر عالم فرمان بری نکین خاتم پیغمبری ریسان
باغ ایمان لاله بستان ایمان سباه کش معرکه دین سلطان لشکر یقین طبیب
در و دندان امت ادیب با ادبان ملت صاحب خطاب قل لقلب دار تو کل
صلی الله علیه و سلم منفرماید که عینان لایم هم ان رعبین بکنت فی خوف اللیل

من حیثه الله وین هت نرس فی سبیل الله کما قال الله تعالی کاذبا قلیدا من اللیل
 ما یجمعون وبالا سعادهم لیستغفرون وقال علیه السلام المؤمن کما باللیل
 بسم الله تعالی کما قال عز من قائل فلیضکوا قلیلا ویسکوا کثیرا صدق الله وصدق
 رسول الله محمد بن عبد الله صلی الله علیه و آله و سلم و هر روزی را که می بینی در عقیبت شب است ^{مست} روز قیامت
 که او را شب نیست و در یاری رحمت حق است که او را شب نیست کلن باغ باغ نیست
 و خزان این فاین رحمت حق نیز شب است چنانکه شارح صلوات را تکبیر است ^{لب} طاعت
 نجات را نیز مصلحتی تو بدست چنانکه سقف سمارا سیارات به غفلتی و ز ^{لستی}
 را نیز کفالت کفارت گناه مومنان ببت کج عاقبت مشتاقان نیز
 شب است شاید رخساری طایف است با صدق نرفت که کمترین در او
 صحت شب در عالم معنی سراسر پرده غلام است با خود شاه راه بلده و الله
 بدعوا الی دار السلام شب را خلعت سپاه از اهل بیت که طراز
 اعزاز و اوقسم و اللیل اذا غمس شب عاشقان را برید بخت است و
 مشتاقان را کلید فقر و دلگداز هم درجات است شب در جهان نبات
 بخیرید قلندر است با برخت بخت الف و لام و الف و لام و الف و لام و الف و لام
 شب که در و نماز گذاری اینست معرفت و چون بازی عرض داری
 بکنید منعشت شب چون در زاویه تاریکها میرو و زاهد است و
 چون الف و اللیل او اسجدار و شادی است با خود چنین گویم

شب و حرف است شین و با شین او چه میگوید شهادت الله لا اله الا هو
او چه میگوید ما و را بالا اعمال الصالحات قبل ان تشغلوا چون بنده بقبضه
الایمان اقرار باللسان و تصدیق بالقلب و عمل بالارکان شین شرف شهادت

را باب بركت عبادت جمع کرده اند که ان الذين امنوا و عملوا الصالحات
این شین و ب از شین و بای شبی که اول او سور تومۃ العروس است
و آخر او نوزیعت يوم القيمة و به نمل الارکال القمریلة البدر است و شعره

شب میت جبرائیل جاودانی با شعله شمع ان جهانی
شب برقع اطللس سیاه بر چهره شاه معانی
درند ثبت مور معنی جان مست شراب بن زانی
با عاشق اشک ریز شب خیز شب راست کرسمه نهانی
شب حبت بقول بصر الصمار هر چشم آب زندگانی
ای دولت سیر سرجات کز عزت شین شب بدانی
با خود بنین گویم روزی که مصیبت بر می شود نامه کنایه است بر ظلمت شبی که
بیابان میرسد سیاه سیاهی است بی قیمت فی فی روزی که بد می ماند
در لوفقات بر نوکش آیند امروز منشور امان است شبی که بناله و زاله
بر عجز و مسکنت نوین زندان شب سوری از علم عبان است فی فی
روزی که بخود و سجود شب میرسد شب کور تر از نور است شبی که بر از و

نیازم روز می انجامد روز ششم ترا سوری ست فانی روز که یکسب حلال و حور و بی
 مشغولی موسم سعادت است شنبی که دولت ابیت عذری و سعادت
 تمام عینای و لایام قلبی ترا دست میدهد دریا بشت فذرو کرامت
 که تلیه العذر جبر من الف شهر و سوره بر ملا یک جانز نیست اما کویا که برخا طوطا
 جبرئیل سلوات آمد علیه و سلامه می گذشت که من بنده ام که روز دولت
 صدزار دشمن را بشت محنت رسانیده ام و بسیار روز کار را و اعدای ملت
 و بدسکالان بی اهمیت چون شب تاریک تیره گردانیده ام حکمت هجوع سمه
 آن اقتضا فرمود که نمرود مردود را بوسیله نیم پیشه و فانی فنا بنشاند و روز روشن
 اقبال را برو شب اذبار یصل من لیا که دانم که فیهت الذی کفرنا جبرئیل را
 معلوم شود که ما کفایت جبرئیلی را اگر خواهیم در نیم لیته توانیم بنادن که کم من
 فستة فلیلة غلبت فستة کثیرة باذن الله و الله مع الصابرين هر شب که در هوا
 پرواز کند صیدی کند او که باز نواند کرد باز سلیمان بقر فرست
 فخننا ما که شب اسرار نشان را بر خلق جهان مبین و مبرهن میگرداند
 های و هوای در عالم اصالت و رسالت افکنده بود که من شنبی شکل
 بنی اوم را بصبح سعادت اشارت و لعلته الکتاب و حکمت روز میگردانم
 حق سبحانی و تعالی می دهدی را بخطاب احطت بمالم تخط به پرو بر کاشت
 تا دیده دل و حکمت را از و داند که و ما یکم من لیتة فمن الله فرغی را که بوزن
 غم سیر

نهم سیر تا شد شب و روز بناله و سوز بسیار و و بجه و تنای به منتهای
 خویش در بوستان بنظر و ست هزار و ستالی میفرماید که بیج از من فی السموات
 و الارض و البصر صافات تمامه فان ملا علی شهباز ان عالم بالآلاء و بحسن نسج بک
 تقدس ملک نزنند حبشه را که همک شب بود اما روز سعاد و شاد و در باطن داشت با این که
 اسبند را اسبندی گفت بنظر قبول سین جان خدا نشین را بر کشید فرخی را که ماه چهارم
 بروز شکست برود و غدار و لا و نیز شوق انجمن را و کو هر شب چراغ را بی قیمت میکرد و انید
 بجا خدایا در کشید که انکلا نندی من اجبت و لکن ابد بدهی من بشاء اما بهر دور سستی
 محب و نب و فضل و ادب و در حفر حلال و جبر و او کس تا فی نور زد که بخذر کم انفس وانی
 موسی علیه السلام گفت آنها و بادشاه پیش ازین مرا ملاقت انداز قطبایان و دشمنان
 فرعونیا غایت مشتی شب کوران غوایت را بر شب روان بودی بدایه بر کلا
 فی ذلکم بلاء من ربکم عظیم آمران شب راهروی برین شبنمیزان اشک بر نظر خطا
 حضرت عزت در رسید که ای موسی اگر خبان سست که کل بنجار و دل به
 میطلبی همان شبانی را باش که ما از کج و سران سارا از موسی عمران کرده اند
 که ان یشا اید یکم و یات خلق جدید و ما ذلک علی المدبحه شره
 ای زور و خستگان را بوی و رمانه با و نو مر عاشقان را موسی جان آمده
 صد هزاران همچو موسی هست در هر گوشه رب از نی کوشده و دیدار جویا
 و لند چون بر کلزار نور تجلیات رب عفو مست شد از دست شد

که و خرموسی صغفا در آن سستی افتاد و هزار عاشق مست موسی صفت را تو که
 حق را جویند و بنا گویان میگذشتند و میگفتند تا هزاران هزار شب را بسوزد بر تو ^{اور ویم}
 و هنوز کل دل از شبیم وصال یک شب اثری نیافته است آنچه کنی چنانچه که
 بود عمران و حضرت سلمان می ورزد که مالک در آب و رب الارباب مست
 حاجتم نه باوه و بیایه گفتم ز من چه خواهی دل سوز گفت و ناله
 گفتم که جان نثار خندید و جان را در بحر ما به سنجی ای قطره سلاله
 نوی که همیشه در خواب و خورمانده لا حرم باش خود فردا عیالینی که نذر هم یاف
 و تمنعوا و بهسم الامل صوف یعلمون انرا که خواهد بمحاکمت خدا چل شبانه روز
 خلوت کشید و از خلق تا پذیرد بمحاکمت حق نتواند رسید که و داعی موسی
 ثلثین بید و اتمنا بحشر و انرا که باید که بحق تواند رسید شب بیدار باید بود که ^{اللیل}
 فمتجدد به فله ملک عسی ان یعتک یک مقام محمود کل ملوک عالم بر سریر مملکت و
 تخت باو نشای زن ناسد که خواست حضرت الوهیت شب بیداری یابند که
 یا ایها المذل قم اللیل ادم علیه السلام در بهشت یکدم عنود نای سر از دوا ^{ست}
 محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم بکشت خلوت کشید نای کرا بر فرق عیش بنا و
 که لو لاک لما خلقت الافلاک ادم علیه السلام را گفتند آنحضرت و انوم
 داود علیه الصلوۃ و السلام یک عشت عنود بنا زبانه عیش ادب کرد و یا داود
 کذب من ادعی محی فدا و اجه اللیل و نام عینیه حبیب خواست که دمی بجنب

استراحت

مالک نیم روز یک جوئی خرم آرام است ناکه بخوای نیم شب
 ساقی بیار باده که تاراج کشد دل از نغمهای صبح و نواهای نیم شب
 بر خیز تا ز کلبه دنیا برون روم چون خیمه می ز نیم بخوای نیم شب
 مطرب بنال ورنه بوزند ^{سحقان} سورتش سحر که و سودای نیم شب
 درویش راز و شبی فانی نیست ابرق دروین و مصلای نیم شب
 انصار با درینج که هر کس نمی شود واقف بسر صبح و معای نیم شب
 ناقان اجار و حاملان اناجین کونند که خاصک حضرت به بخت شب بیداری
 بافتند نور جلال حضرت عزت بر کرمی تا بد بر انسانی تا بد که خج غفلت را از
 پیش نظر حق بردارند و کالوا قلیل من اللیل همچون و اگر ناگاه غبار بشریت ^{حقیقت}
 حرم تو همه بر صفحه اعمال افتاد و باب استغفار از بخران محو کردند که و بالا جاریم استغفار
 از الف آرام و کون در شب که جلنا دلیل تشکوا فی به بهجت افطار در شب که
 امتوا الصیام الی اللیل ت غلبا حق در شب که فلما جن علیه اللیل رای کوا
 ثل ثواب هزار ماه در شب است که لیلۃ القدر خیر من اشهر
 ج جو دعای ر فایان در شب است که یتفقون
 اموالهم باللیل ح طاعت صادقان
 در شب است که قم اللیل الا قلیل خ خار خار
 عشق و رقت قنوت در شب است امن

هُوَ فَاتَتْ اِنَاءَ اللَّيْلِ وَجِبَتْ تَسْبِيحُ دُرِّ ثَبْتٍ كَمَا وَسَّجِدَ
 لَيْلًا طَوِيلًا فَوُزِقَ زُرْدَتِ وَرَثَتِ كَمَا تَلَوْنَ اَيَاتِ اللَّهِ
 اِنَاءَ اللَّيْلِ رَيعَنِي رَاحَتِ بَنِ ثَبْتٍ كَمَا وَجَعَلْنَا نَفْسَكُمْ سَبَابًا
 وَجَعَلْنَا اللَّيْلَ لِبَاسًا زَيْنَتِ سَكِينَتِ وَصَبَاحُ دُرِّ ثَبْتٍ كَمَا
 فَالِقَ الْاَصْبَاحِ وَجَعَلَ اللَّيْلَ سَكْنًا مِّنْ سَرْمَتِ نَوْمِ دُرِّ ثَبْتٍ
 كَمَا وَمِنْ اَيَاتِهِ مُنَاجِمُ بَابِلَ شَرِّ ثَرَفِ نَزْوِلِ قُرْآنِ وَرَثَتِ كَمَا
 اِنَّا اَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ صَوَلَتِ وَهَيْتِ وَرَثَتِ كَمَا اِنْ تَابَتْ
 اللَّيْلُ هِيَ اَشَدُّ وَطْأً وَاقْوَمُ تَيْلَاضِ صِيَاغَتِ نَظَرِ قَبُولِ دُرِّ ثَبْتٍ كَمَا
 اِنْ رُبَّكَ يَعْلَمُ اَنْكَ تَقُومُ اَدْنَى مِنْ تَمْنَعِ اللَّيْلِ طَاطَرِ جُودِ وَجُودِ
 دُرِّ ثَبْتٍ كَمَا وَمِنْ اللَّيْلِ نَسْجِدُ وَاَدْبَارِ السُّجُودِ نَظَرِ طَهْوَرِ رُوشَنِي
 رُوزِ دُرِّ ثَبْتٍ كَمَا وَآيَةُ اللَّيْلِ نَسْجِدُ مِنْهُ الْهَارِ عِ عَشْرَتِ مَا يُبَايَنُ
 دُرِّ ثَبْتٍ كَمَا اَحَلَّ لَكُمْ لَيْلَةَ الصِّيَامِ اِلَافَتِ اِلَى اَنْفِكُمْ غِ عَنِي طَتِ
 مَوَاعِدُهُ عَاشِقَانِ دُرِّ ثَبْتٍ كَمَا وَاعْدَنَا مُوسَى ثَمَنَيْنِ لَيْلَةَ فَنَفِجِ
 وَنَظَرِ مُوسَى دُرِّ ثَبْتٍ كَمَا فَادْحِيْنَا اِلَى جُوسَى اِنْ اَسْرَ بَعَادِ
 لَيْلًا قَافِلَةً نَافِلَةً مَصْطَفَوِي وَرَثَتِ كَمَا وَمِنْ اللَّيْلِ فَتَحْدِيهِ نَافِلَةً لَّكْ
 كَمَا كَفَايَتِ كَارِ لُوطِ عَدَمِ دُرِّ ثَبْتٍ كَمَا فَاسْرَ نَافِلَةً لَّكْ بِقَطْعِ مِنَ اللَّيْلِ
 لَ لَدُنِّي بِسِرِّ وَسَلُوكِ دُرِّ ثَبْتٍ كَمَا اَقِمِ الصَّلَاةَ لَدُنْكَ الشَّمْسُ

اَللّٰهُمَّ غَشِيَ اللَّيْلُ مَعْرِفَتِ حَقَائِقِ وَحُجَّتِ مَعْنَى دَرِثِ كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ ن
 نُوْرُ رُزْقِيَا مَت دَرِثِ كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ حَسَن وَجْه بِالنَّهَارِ
 وَادِ قَسْمِ حَقِّ قَالِي بِرِثِثِ كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ اَوْ اَوْ بَرُو الْعَصَجِ اَوْ اَوْ سَفَرِ حَاجِي كَيْ
 فَرَسُو كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ وَادِ قَسْمِ حَقِّ قَالِي بِرِثِثِ كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ اَوْ اَوْ بَرُو الْعَصَجِ اَوْ اَوْ سَفَرِ حَاجِي كَيْ
 وَادِ النَّهَارِ اَوْ اَوْ تَجَلِي هَسِيْبَتِ وَادِ دَرِثِثِ كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ وَجْه بِالنَّهَارِ
 مِّنَ اللَّيْلِ مَطْلَمًا لَا لَآئِي تَدْكُرُوْنَ تَدْرُجُ دَرِثِثِ كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ اَوْ اَوْ بَرُو الْعَصَجِ اَوْ اَوْ سَفَرِ حَاجِي كَيْ
 بِاللَّيْلِ اَوْ اَوْ تَعْقِلُوْنَ يٰ مَن سَفَرِ اَحْمَدِي بِعَالَمِ مَلَكْ وَجْهَانِ فَلَكَ هَسْمُ دَرِثِثِ
 كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ اَوْ اَوْ تَعْقِلُوْنَ يٰ مَن سَفَرِ اَحْمَدِي بِعَالَمِ مَلَكْ وَجْهَانِ فَلَكَ هَسْمُ دَرِثِثِ
 اَي حَسَن نُوْرُ عَالَمِ حَقِيْقَتِ هَسْمِ . اَوْ اَوْ بَرُو الْعَصَجِ اَوْ اَوْ سَفَرِ حَاجِي كَيْ
 حَوَاسِي كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ اَوْ اَوْ تَعْقِلُوْنَ يٰ مَن سَفَرِ اَحْمَدِي بِعَالَمِ مَلَكْ وَجْهَانِ فَلَكَ هَسْمُ دَرِثِثِ
 مَشْنُوْدَه بِاَشْيِ كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ اَوْ اَوْ تَعْقِلُوْنَ يٰ مَن سَفَرِ اَحْمَدِي بِعَالَمِ مَلَكْ وَجْهَانِ فَلَكَ هَسْمُ دَرِثِثِ
 خَيْرَه كَرُوْا نِيْدِ بَغْرَمَانِ اَلَمْ سَرْمَه سِيَاهِ دَرِثِثِ كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ اَوْ اَوْ تَعْقِلُوْنَ يٰ مَن سَفَرِ اَحْمَدِي بِعَالَمِ مَلَكْ وَجْهَانِ فَلَكَ هَسْمُ دَرِثِثِ
 لَوْ اَوْ بَرُو الْعَصَجِ اَوْ اَوْ تَعْقِلُوْنَ يٰ مَن سَفَرِ اَحْمَدِي بِعَالَمِ مَلَكْ وَجْهَانِ فَلَكَ هَسْمُ دَرِثِثِ
 كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ اَوْ اَوْ تَعْقِلُوْنَ يٰ مَن سَفَرِ اَحْمَدِي بِعَالَمِ مَلَكْ وَجْهَانِ فَلَكَ هَسْمُ دَرِثِثِ
 سَرْمَه سِيَاهِ شَبِّ رَا بُو سِيْلَه مِيْلِ مِيْلِ قَسْمِ اللَّيْلِ اَوْ اَوْ بَرُو الْعَصَجِ اَوْ اَوْ سَفَرِ حَاجِي كَيْ
 مِي كَشْدَتَا بِنَايِ اَنْزِلِ وَادِ شُوْنَدِ كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ اَوْ اَوْ بَرُو الْعَصَجِ اَوْ اَوْ سَفَرِ حَاجِي كَيْ
 عَلِي سَاَنَه اَهْلِي نَوَاسِيْعِ كُوْنِيْنَدِ كَيْتُفَكِّم بِاللَّيْلِ اَوْ اَوْ بَرُو الْعَصَجِ اَوْ اَوْ سَفَرِ حَاجِي كَيْ
 بَرَايِ مَلِكِ

برای ملک کشاکشی می نمود سلطان محمد بسپاه بسپاه خود را در شهر
 نیشاپور شهر بندان کرده اتفاقاً در آن دست مولانا، نجم الدین اربابی
 در نیشاپور بود و روزی او بنده مجبور برآمد و در آشنای سخن گفت که ای
 هندو شاه بدان و آگاه باش که خدای قیامت بلال جیشی بدشت
 رسد رضوان برود و نکشاید محروم باز کرد و مصطفی علیه السلام برو
 بخشاید و گوید که باز کرد و رضوان را بگوید که هندوی محمدام نابرتو
 در هشت بهشت را بکشاید عجب عجب یکبار بلال گفت هندوی محمدام
 در هشت بهشت برو کشاده شد هندو شاه یکبار گفت که هندوی سلطان محمد
 در وازه نیشاپور برو کشاده شد شب نیز هندوی حضرت سبک
 برخیز و بگوید الهی هندوی تو ام تاوردای علم و حکمت بر تو بکشاید که
 ظہرت بنا بر حکمت من قلب علی ساند جو صفت حق تعالی است
 ابراهیم را علیه السلام خود بود لا جرم منظر صفت حق بود آنکه او را دهمین داشت
 نمرود شد که نبیست الذی کفر علم صفت حق تعالی است و موسی را
 علم بود لا جرم موسی منظر صفت حق بود آنکه او را دهمین داشت فرعون
 شد که ان فرعون عافی الارض علم صفت حق است و محمد را علم بود لا جرم
 محمد علیه السلام منظر صفت حق بود آنکه او را دهمین داشت ابو جهل
 شد که خورنی و من یکذب بهذا حدیث در عالم معنی شب نیز عیسی

خجیب پویشی صفت حق تعالی است لا یریم به که شب را دوست دارد و ایندوره
 دوستان حق بود که کائنات را از آفتاب من الیل یهجون و بالا سهارم یستغفرون
 یا خود چنین گویم که شب آیتی است که من آنرا الیل شب را آیتی است که و
 یکوثر النهار علی الیل شب نشانی است که و جعل الیل شب علوتیست که و من
 هو مستحق باللیل است حکمتی است که یو لج الیل ما قدرتیست که یقلب الیل
 بلکه اسرار اولوی و اخروی صوری و معنوی در شبست که ان فی خلق
 و الارض و اختلاف الیل و النهار لایات لا ولی الا لباب ^{السموات} عرض تنبی
 و غفلت شبیست حرص بیتیست که سرانجام او مرگ ندامت است
 غفلت شبیست که سپیده دم او و دمه روز قیامتت مردان را
 سال و ماه گریانند و تو فارغ جوا نمودن اکاه شب و روز از شب
 لحد ترسانند و تو غافل زنان را نصیب از دریا حلیه است مردان
 از شب گریه است روز بنواضع و خلق حسن خندان باش چند آن که
 خاک شوی و شب میکنند و خضوع گریان باش تا از جمله کنان
 پاک شوی که المومن بجا و با الیل سلام بالهزار ^{ربا علی}
 که با تم کار خود ندایم چکنم ^{خوابه ز دیدگان بنایم چکنم}
 گویند مرا که چند گریه شب و روز از کرده خویش ^{بسیارم چکنم}
 ذکر و جود تو و قطره ایست اول قطره ایست ثوقانی دوم قطره ^{است}

تختانی

تختانی فوقانی اشکست و تختانی لطفه اشکست از خشت است و نقطه از
شهو است چون قطره تختانی لطفه است بسهوت از توحدا می شود سر تا قدم
تو حکم جنابت می گیرد که تحت کل شعرة جنابة چون قطره فوقانی تو
که اشکست نجشیت از توحدا می شود اگر ظاهر و باطن نوار لوث
معا صی آلوده است پاک کرد هیچ غریب و عجیب نباشد که انساب
من الذنب لمن لا ذنب له چنانکه گفت در باب ابراست کمالات
مرستان حضرت عزت نیز در شبت چنانکه بنده را نظر عنایت ربانی
سرسا لکی را نیز نفی محالات و کسب کمالات در بیداری شب
بابی که یحیی بن جویهری عن المضاج وجود نورانی که امروز شهباز عالی
پرواز روح را قفص استخوانیت فردا ربیم و وفات است حیات
فانی الهان تو که نوح روح مجروح را طوفان غموم و هموم است انجام
اوشدت شب وفاتت فارغ منشین که امروز تو قال و قیلت
فردای تو شب باقیل است فارغ منشین که امروز تو با و برت
و فردای تو شب کل حی عیوست فارغ منشین که امروز تو سودای
لعل و با قوت است فردا بنو شب بیست که ان اقدیه فی ان بشت
فارغ منشین که امروز تو زور و زور است و فردای تو خود شب کور
فارغ منشین که امروز تو مستولی این و آنست و فردای تو شب

حریفست که کل من علیها فان است فارغ مشغنین امروز تو را و آخر تو را ای ^{شب} احد
 و فردای تو بترالی شب حد است و تو میدانی که شب حد کمر سینه ایت که کو^{است}
 و پوست دشمن و دوست حوا که بدوست که القبر یا کل اللحم و الشحم و لا یاکل
 الا ایمان و المعرفة مشو : : : : : شش حس : :
 مشو غافل که این دریای خاموش نکر دست آدمی خوردن فراموش
 ندارد اعتمادی بر نزد و زود کسانی را که خوفست از شب کور
 شب کور چیست فرقی از جان پاک و غربت هر چه نماز و نماز و نماز
 شب کور چیست و دایع زن و فرزند و انقطاع از خویش و پیوند شب کور
 چیست رطبی از وطن و حسرت و رور و کفن شب کور چیست خشت
 اهل و بیت القبر صندوق العمل شب کور چیست رفتن از دین دار ^{غیر}
 و حفظن با سنگام و ان الله یحب من فی البیت قیاساً روزه و اگر کس
 چون شب در آید گوشت بچینه را بر نمک سوده زند و در نان بچینه
 بر خیم دندان به عالم معده روان کنند تا ناچار شود که با انگشت فانیت
 در عالم معنی شب کور کویا روزه دار کمر سینه است که چون نفس
 ذائقه الموت در آید و وجود مرا که گوشت بچینه و یک حریفست بنمک سوده
 حشر در زمان سفید کفن بچینه و بر خیم دندان با کل اللحم و الشحم معده ^{حد}
 کند تا عدم محض گردد که نیم به نیم فتره مصفر ثم بچین حطاما انصار یا پیشان نمک

روز تو شب شود

در عهد تو شب نشود و سواد شب کو رست پیش آید و در یاسی که روز
 حیات تو شبست الناس یغام و شب حماة نور و رست که فاذا ماتوا
 اهتموا لاجرم شب غفلت حیاة کریان باش مادر روز عامت خندان
 توانی بودن که المومع بجاء باللیل و بسام بالنهار : ر با سی
 ای که پوسته تو در عصیان دو گهر بگیری همچین گریان روی
 نیک باید زیستن تا وقت مو دیگران گریند تو خندان روی
 یا خود چنین گویم که پنج لام است که اسایش خاص و عام است و اثر
 بخشایش صبح و شام است اول لام لطف است که والکافین^{الغیظ}
 والعافین عن الناس و دوم لطافت است که یحبون ان یتطهروا
 والد تحب المطهرین سیم لام لذت است که اذا تمیبت علیهم
 ایتة زادتهم ایمانا و علی ربهم یتوکلون ، و علی ربهم یتوکلون چهارم
 لام لین و شفقت است که فیما رحمة من الله لنت لهم ولو كنت فظا
 غلیظ القلب لا انفضوا من حولک پنجم لام لطافت است که قلوب العافین
 خرابین الله فی الارض ، و این جمله هاست که نفعی طامات و اثبات
 کلمات است در شبست و کل العید فی خوف العزاد و اگر لام لطفت
 در شب و دلیت است که غیب عالمیان را پرده غلام می پوست ناز که
 وجهک باللیل لباسا و اگر لام لطافت است چون جان در شبست نهان است

که جان بجان آمده جهانیان با بفرایش راحت و بالین استراحت میزند
 که و جملها نزدکم سبانا و اگر کم لذت است در دل شبت که دل اهل دل را
 بجاوت تلاوت نمی سست میکردانند که نیلون آیات امدانا و اللیل
 و هم یسجدون و اگر لام لمن و شفقت است در شبت که در و مندان
 افکار و مستمندان روزگار را سلوتی و سکوتی است که وله ما یسکن فی اللیل
 و النهار و هو السميع العليم و اگر لام لطائف است بهم در شبت یافته میشود که من
 اخلص الله تعالی اربعین صبا ما ظهرت نیا بیج حکمت من قلبه علی لسانه
 عجب عجب که چون شبت را لام لطف و لطافت و لطائف اما نفس باره
 آواره ان نفس لاره با سوار ما را لام مییست که برای یک جبه و طبع
 بسلطنت عالمی را خراب و جهانی را ویران می کند و این انصاری
 حیران از بر خود شبنج حسن خرقان رحمة الله علیه شنوده ام که امام زین العابدین
 رضی الله عنه جامه را که یک بخیه در و نا هموار بود قبول نکرد و میا داد که
 نفس ما نیز بشومی نجیه نا هموار نا بنجار لام مییست که در دست از نظر قبول
 حضرت و اما ند که ان الله تعالی لا ینظر الی صورکم ولا الی افعالکم و لکن ینظر
 الی قلوبکم لا جرم عاشقان را در شبت فرمودند تا چون روحی دل ایشان
 بقدرات خداست شسته گردد و نظر کرد است باینده نفسی کل چنین و نهار
 نه پیشه که عیان لا یسبها النهار عین بکت فی جوف ایل من خشیة الله تعالی

و همین باشت تحریر فی سبیل الله تلا شایسته چون ای دور ای می رفت
 از غایت سرستی بیارکین حامی در افتاد روی چون ماه را بکل سیاه
 و دید عزیز بد و گفت که روی چون ماه بکل سیاه مبین محبتی آب نشوی
 تا شایسته نظرها سوی در عالم معنی تو نیز شاید لطف خلقا انسان
 فی احسن تقویجی ما که از سرستی غفلت در بارکین حام حب الدنيا را اس
 کل خطیه افتاده در روی دل چون ماه را بلای ابتلای کنه سیاه کرده
 چکنی بکیشب بر خیزد قلعه دل و بقوه ضمیر را از ملخات و نقات و ساو
 بمنسحق بر آب دیده باس دار که المومن بکار باللیل بام بالهار
 تا در قیامت پاک کردی که عنان لامیها النار الی آخر احمد است
 عبد الله وای غافل راه باز کرد بسو آره چون بمیامن اشک روی
 و شغری فرمان و امان یافتی شکوه امرا بکوی بسم الله الرحمن الرحیم
 دوش دیدم در جهان سر سیاه نیم ز آه و دها شورشی در بارگاه نیم
 جان من چون جام و جری کشید از دود مکشتم مر نهادم پیش سا و نیم
 عشق و بر گفت با من شاه راه مانوی زانکه جستی شاه را در شاه پناه نیم
 دیده که عاشقان را محبدم جمله مست از شراب اشتباه نیم
 هیچ میدانی چه خواهد کرد عشق از لالبا آب دیده ما بسینه سوزان نیم
 فاسقان را در دهی زو محبت گفت با خونیان راست بین در خانه نیم

روی عاشق تیره بود ماه صبح ^{شب} / روز محشر بدید بنید عذر خواه نیم
 که خوش آمد عاقان را بستر خوش آب ^{شب} / ای خوشا مرا عشقان را سید کاه نیم
 دلبر نور صیبر عارفان دانی که حسرت ^{شب} / پر تو خورشید صبح و عکس ماه نیم
 ای فقیر بینوا در روز صبری نما ^{شب} / تا شوی شاهنشاهی و تخت کاه نیم
 ای که غافل مانده در کار و بار محمد ^{شب} / رند روزی مست شامی ذره نیم
 پیر انصاری دما دم اشک زین ^{شب} / آه کویان راه جویان در پناه نیم
 مآل لب ببری که روز نامه عشق محبت خوانده او قدر غلب است ^{شب} / حذبا
 تجلیات شب چه داند سکن در سرتی که در عالم تاریکی شب ^{شب} / بمان
 نظر عنایت رب آب حیات نجات مناجات بنا فته سنا او
 قیمت دمی ندی صبح دم کجا بشناسد عبدالله آه کجاست صادقی
 شب خیزی عاشق اشک ریزی شیرین نفس مشک ریزی که قالمش ^{شب} / فرشی
 بود و مرغ روح او عرشش بود روز او صیام بود شب او ^{شب} / پیام
 بود شورش او طوری بود رهبر او بودی بود مشتاق لغای رب ^{شب} / ماسه
 دریای شب بود تا هفت شب بداند و قیمت صبح شناسد که انما ^{شب} / لترف
 ذوالفضل و ذوه من انس ^{شب} / رباحی ، شاکت بغسم خوشک لب می باید
 شیدای تجلیات شب می باید ، جانی که رسور روز خطی خواهد
 پیوسته نماند شب می باید ، آوم را علیه السلام دوم ^{شب} / مذم

رنبا ظلمنا در شب بود توح را عالم و نیا زانی مغلوب فانتصر در شب
 بود لوط را فرج و مخرج قننه و اعلمه الامراته در شب بود ابراهیم با
 جبره جذیه و جهنت و جی للذی فطر السموات والارض حنیفا ، در شب بود
 یعقوب را آه دل سوز با اسفی علی یوسف در شب بود ایوب را فغان
 جان افروز زانی مسنی الفردا است ارحم الراحمین . در شب بود یوسف
 را سلطان شوق انگیز تو فتنی مسلما و الحقنی بالصالحین . در شب بود
 یونس را نعمات درو آمیز لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین
 در شب بود داود را دولت و آن عندنا لکفی در شب بود سلیمان
 را سعادت و ادخلنی بر جمیع فی عبادک الصالحین در شب بود
 ذکریا را تفرع رب لا تدرنی فردا و انت خیر الوارثین در شب
 بود یحیی را تخشع سکون و یزید هم خشوعا در شب بود موسی را
 سلطنت انی انت ناراد در شب بود عیسی را لا اله الا هو و ی
 ولیس لاهن مریم . در شب بود مصطفی را و ان معدن صدق و صفاء
 نیز سفره فلک و مصافحه ملک در شب بود که سبحان ابندی سیر
 بعبد یلا مثلا و بیری قلم در مداد سیاه می زند و بر قرطاس
 سفید میراند بوسیله این سیاه و سفید جذیه هزارا سرار
 شان بر اهل جهان پیدای می شود که کن و اعلم هو ما یسطرون در عالم

معنی چون او سب سر سالک نیز قلم نزار و اذکار روز را بوسید
 مداد شب سیاه بر قرطاس خلاص و قو مواسد قانیقین روان دارد و لطف
 ازل وابد بر و کشف گردد که من اخلص لله تعالی اربعین صبا ما لم یست
 ینا ببحر الحکمة من قلبه علی سانه یا خود چنین گویم که شب شاد است میگویند
 لبی که شب ما را روشن کرد ایند تا در عکس انوار جمال او ایستد
 را از زنگار اوبار غفلت و غم و در صفاتی دادیم شبر و ان عالم معنی
 در کوشش عبد الله این گفته که الف الف انبیا و حمتش که انیم
 بقسمون رحمة ربک ب بعثت محمد رحمت رب که ما و ارسلا
 الا رحمة للعالمین ت تأید رسالت رحمت که یختص رحمة
 من یثبات ثواب مومنان رحمت که بی شرم برهم بر حمت
 جمال ایمان رحمت که فان کذبوک فقل ربکم ذور رحمة واسعة
 خلاصت بنوید امید رحمت است که کتب ربکم علی نفوس الی رحمة
 خلق مصطفوی رحمت که فبما رحمة من الله لنت لهم و اذ انشأنا
 رحمت که قال نذ رحمة من ربی ذ ذوق جذبات رحمت که و رحمة
 ربک خبر ما یجمعون راحت نسیم رحمت که و رحمة ربک خبر ما
 ز زمان امان رحمت که و ربک العفور ذوالرحمة س سحت رزق
 رحمت که قل لوانم تمکون غزاین رحمة ربی شش شرف و دوا

رحمتت که رحمة الله وبركاته عليكم اهل البيت ص صدق و صلاح
 رحمتت که بخینا صالحی و الذین امنوا معه برحمة مناض صیافت
 بهشت رحمتت که نفی رحمة الله هم فیما خالدهن ط طرب جمله اشیا
 رحمتت که در رحمتی وسعت کل شیء ط ظهور اجابت رحمتت
 که ذکر رحمة ربک عبده زکریا ع عبادت محسن رحمتت که ان الله
 قریب من المحسنین ع غفران سیئات رحمتت که بدخل من لیسنا
 فی رحمة ف ففتح و نطر رحمتت که ما یفتح الله للناس من رحمة
 فلا یمسک لها وما یمسک فلا یرسل له قی قراءت قران رحمتت که
 و نزل من القرآن ما یوشی و رحمتت که کفایت کار را رحمتت
 که ذلک تخفیف من ربکم و رحمتت که لطافت ربع رحمتت است
 که فاطر و الی انما رحمة الله موافقت زودین رحمتت که جبل
 بینکم مودة و رحمة ان لواحت هو عز اسم رحمتت که سبقت
 رحمتی و غنمی و وجهی الهی رحمتت که و ما کنتم ترجوا ان یلقی
 الیک الکتاب الا رحمة من ربک ه هایت الهی رحمتت
 که ویدی و رحمة لقوم یؤمنون لا اله الا تو حید رحمتت که قولوا لا اله
 الا الله فقلوا ای بمن قدوم شب هم رحمتت که و من رحمتت جعل لکم
 اللیل و النهار لتسکونوا فیه و لتبتغوا من فضل و لعلمک تشکرون

هر بنده کزین رب بود ^{که او} پیوسته فرین تاب و تب بود
 هر حکم و قضای که از حق آمد ^{تسلیم} و رضا نمود و خب بود
 اینها که بحق شدند و اصل ^{لوقا} نیاز جمله شب بود
 شونده با شتی که عیسی و مکی علیها السلام حاضر از دکان بودند
 عیسی خندان بودی و مکی پیوسته که مان روزی عیسی گفت
 ای یحیی بادی عزا سیمه غفارست و اگر عیب بشریت در ما باقیست
 ستارست کرب بسیار چه معنی دارد یحیی فرمود که ای عیسی ادمی
 درویشی هست و مهول هیبت مرکب در پیش است چنین کسی را
 خنده بکار بید هر دو سر حضرت فرستادند که آنها با دستا
 تبسم عیسی و بهار عجب ازین هر دو حضرت که ام پسندیده تر است
 خطاب حضرت عزت در رسید که ما تبسم عیسی را در ستر
 میداریم در عالم معنی خوف و رجا خواهند اند از رجا تبسم نماید
 عیسی است بر روز دادند که فلیضکوا قلیلا و از خوف بکا مؤلف شد
 بجای رابست حواله کردند که و لیکو اکشیرا اهرم سالک محمدی است
 که روز تبسم عیسی است و شب بگریه عیسا داد المؤمن بکاء باللیل و تبسم
 بانها را داد و باشد دنیا جبت در بایستی و عاشق شغیر بجای صحبت
 باید تا اشک ریز بود در یادلی مایه تا بغلبات جذبات شوق
 شب نیر

شب خیر بود شجری صفت عاشقان است شکر نری جان بجان آمده
 مشتاقان است اشک بر زبان را قصر قربت شجره انرا نظر عنایت
 رحمت اما نصیب آنکه شجره و اشکر نریست علم و حکمت که من اخلص ^{تعالی}
 اربعین صبا حاکمیت بنا بیع حکمت من قلبه علی سانه ^{بیست}
 هزار فافله بکشد و شب بر دانه هنوز چشم نودر خواب غفلت و ^{غور}
 فی فی شجری کار مردان است و اشک ریزی شعار خواهر مردان ^{است}
 فی فی شب خیزی جالاک و اشک ریزی پاکی است بنده را
 این باید تا دولت شجری و سعادت اشک ریزی جالاک
 او را دست دهد از آنکه شجری و اشک ریزی شجونی است
 که بر دشمنان النفس لامارة بالسوء می کنی و این چنین خرب ^{رو}
 جان باز و شب بیداران سراندا از را مسلم نکرد که لکل مکان
 مقال و لکل عمل رجال خلق الله تعالی رجالاً و رجالاً لقصعة و ترید
 نه مر طالب نواندا اشک ریزی نه هر عاشق نواندا صبح خیزی
 نرا آن به که چون مردان شب روز ^{شبی} از خود بسوی من گزیری
 اگر شایده ان لعل لب عاشقان را نیز مستی شبت اگر سر مستان
 را نظر عنایت رب بود ان هم میا من بیداری شب بود بیدار ^ن
 شب را غم شب حد است لا جرم شب حدایتان کو هر شب چراغ

قل هو الله احد است احد کویانی که از شوق لغای یار بر چشم و خشک لب
 مکر مجرعه جذبه قم اللیل مستان میکرده شب اند یعنی ساقی شب عاشقا
 کیست خوف و در جا خلوت خانه سلوت دل ایشان چیست و اللیل ^{اذا سبج}
 شب چیست طوری ما خود شب کور و کفن را نوری شب چیست بهترین
 زمانی یا خود مشتاقان حضرت مجلس آانی شب چیست برقع سپا
 یا خود حرم امان هر عامی عذر خواهی شب چیست سراستان ستر
 هر صبح جنیزی ما خود انجن سر می صفت اشک زبری شب چیست سنجاده
 حضور و سبج لیل طویلا یا خود شرح روح از دست ساقی
 قم اللیل ال فلیلا شب چیست نقاب که بر رخسار اسرار شاه
 معنی کشیده ما خود شراب که نشکان ماده حل من مزید از جام
 و سخن اقرب الیه من جبل الورد چه سیده اند شب چیست روح که
 دل مزده و جان پرموده مزاحیات و بد یا خود کشتی نوحی که روح
 مجروح ترا از ناراج امواج اشتغال دنیا بجات و حد شب چیست
 خواجه که نغذه کیمه حصول او در شبهای و بانجم هم میهند و
 با خود جبرعه است که عربده سرستان او و بالا سحر هم میغفرو
 شب چیست خلعت عباسی که طرار اعزاز او و قوموا الله فانتم
 یا خود کو هر شب چراغ که از محو فتنبارک الله رب العالمین است مثل

کسی را

کسی را در چشم است که چشم بچشم ۴۸ افروزی تواند کشود
 چه می کنند تو تیانها در چشم او می کنند و در چشم در مارکی می نشاندند
 تا چون منصف چشم او بقوت صحت مبدل کرد و چشم را در چشم افتاد
 بکشاید در عالم معنی دیده دل و چشم جان ترا نیرد و مکن نغمی القلوب
 التي في الصدور است اگر تدبیری و اگر کرد اند ذکر اربعینی در مارکی شب
 براری امید است که بدیده دل افتاب معنی توانی دیدن که من اخلص
 اربعین صبا حاضرت نیا بیع حکمه من قلبه علی سانه یا خود سپین گویم که
 زنگی تفک انداز کینه پردازی بر سر راهی فاصد نشسته بود و در کاروانی
 که بجای رسید بقوت بازو چنانش بر زمین میزد که مد هوش می شدند
 زروسیم ایشان را تجارت می برد ناگاه فرزانه بجله مردانه برو
 غالب آمد عالمی بر فرق از ثار را که کردند و چون کلدسته دست
 بدستش می بردند در عالم معنی شب زنگی است که بر سر راه دنیا
 قنطرة الاخره نشسته است و کاروانیان امام القوت بازو منام النوم حدث
 می زدند و مد هوش و اما سکن فی الليل میگرداند که امتعه دست و پای
 و عقل درای را از ایشان تجارت برد کاست حوالی مقبلی شمشیری
 شمشیر دل تا بجله صیام و فوت بنام این زنگی شب را بر زمین خوری
 بیداری زند تا دو چشم بیداری او را بچشم عالمیان جلوه دهند که

کفک

عینان لایمیسها التارالی آخیره زسی دولت شب وسادت شتیزان
 در شب دل زنده را بحق میل بود ، در دیده شبروان اوکیل بود
 هر روز مغاضرت کنی می شاید ، ای شب جو چراغ توقسم اللیل بود
 عجب عجب در روز طوفان بسر نوح را نظر بر کوه بود که ساوی الی جبل
 یعیصنی من الماء فقم نوح را نظر بر کشتی بود که فنجین و دمن معده فی الفلک
 اما نوح را عید سلام نظر بر حق بود که قال لا عامم الیوم من امر الله الا من حرم
 نظر فاستغان بزروسیم است و نظر عارفان بر خوف و بیم است اما نظر عبده ^{الغضای}
 بر پا نژده حرف **بسم الله الرحمن الرحیم** است ^{از او}
 شب روان از کوی دلبر خوش نشانی داده ^{بهشت} شب روان از دورنخ ایمن و ز ^{زاده}
 شب روان لبیک گو یا اشکر زین میردند ^{شیر و انش} خود ز بهرین معشوقی
 شب روان در روز هجر آتایش توفیق ^{باز هر شب} تا بروز از بهر هوا ^{ستاده}
 شب روان مستند و حیران زین ^{ترک هستی} کرده اند و فارغ از سجاده ^{اند}
 شب روان بر تو بها ^{اه شب} را را نوشته کرده بهشت آباد ^{داده}
 شب روان در شب زیم و حش تنها ^{استک} حشر تا بروز آمد چشمها ^{کن اند}
 شب روان از آب تا بدیده علی خسته ^{روی را بر خاک} پاک اسجد و نهاده ^{داده}
 شب روان لبیک عید شب ارسو ^{لا حرم} مرست عشق از حصران ^{ماوه اند}
 شب روان خود تا بدید از ^{سوی} هو خبر آه صبح و ناله لغز ^{شناور اند}

ساقیان در ده شراب حق بگویند شربوان^ن ، ز راه شب هر شب مرست عشق^{انداخته}
خواب شب بر چشم عاشق بسته^ن ای^ن ، تا صلا ی عشق بود رجا او در داده^ن

، بر انصاری به امان سوده شود آوازه شو،

، ز آنکه درستان بشود سوده و آوازه^ن .

هر که عزت شب ساخت عالم هست و هر که قیمت شبنمیان بدانت ظالم است
ای ظالم که دیده دل تو از دو دنا له مظلوم شبنم^{منزل} کورست آگاه باش که هر
واپسین تو شب کورست ای ظالمی که عمل تو بد و دستم سپاست
هشدار که آه نیم شبی ستم دیدگان نیر فترا که ست بنده که روز و شب را
از حق میداند باید که ساعات روز و شب را بطاعات مزین دردد
شب و روز بحق برد از دنا ظالم باشد که روز و شب از ظالم نیرار و
شب و روز بر ظالم نیست می کنند که لا لعنة الله علی الظالمین خصوصاً
زبان روز و شب شب و روز این میگویند که ظالم صفرست که بل
استیع الدین ظلموا^ن اهو اسم بغیر علم ، و عاقبت ظالم کفرست که ثم کا
عاقبة الذین اساءوا السوء ، فی فی که ظالم کورست که علی الدین یظلمون
الناس و یجنون فی الارض بغیر الحق ، و عذاب و عقوبت او بزرگست
که و لو ان للذین ظلموا فی الارض جمیعاً ، آلی اخره فی فی ظالم سرست
که و من یتحد و حدود الله فقد ظلم نفسه و سر انجام کار او انشست

که احشروالذین ظلموا و ازواجهم الی قوله فادعهم الی صراط الجحیم فی فی ظالم
 امروز مراست که و اخذ الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دبارهم حاجتین
 فردا نیز آئنا و صدقت جزائی سه که و اذا رای الذین ظلموا العذاب فلا یخفف
 عنهم ولا هم یستغفرون فی فی ظالم بد بخت که و وقع القول علیهم بما ظلموا و جان
 دادن او بجاست سخت که الذین یؤفونهم الملائكة ظالمی النفسهم الی آخره
 الایة فی فی ظالم را عجز بر کاست که و الذین ظلموا من هولاء سیبهم
 ماکبوا و آخر او بیل و در کاست و سیعلم الذین ظلموا ای متقلبقلبون
 با خود چنین گویم که ظالم را نوید عذابست که فارسلنا علیهم و الظالمون و شارت
 او بست که یعول للذین ظلموا ذوقوا عذاب النار الی کنتم بها
 سکنه یون ، فی جمله ظالم را امروز سببت سه که تری الظالمین و مشفقین
 ماکبوا ، فردا لعنت سه که فلعنه الله علی الظالمین یا خود چنین گویم
 ارتکاب منی صفت ظالمان سه که و لا تقر با هذه الشجرة فتکون من الظالمین
 ببت برست نیز از ظالمان سه که و اغرقنا و آل فرعون و کل کانوا ظالمین
 ت تهدید و عید هم بر ظالمان سه که و لا تحسبن الله غافلاً عما یعمل الظالمون
 ت عمره ظالمان بنجره رقوم سه که انا جعلنا غنمنا للظالمین ج
 جور و ستم ظالمان سبب خاک ری ایشان است که و الله لا یحب الظالمین
 ح خلاوت ایمان ظالمان را نباشد که حوان الظالمین لفی شقاق و عید

خ جزایی ملک ظالمان رود و بگوید که هر چه ملک ^{ال} الا القوم الظالمون در رکات
 دور بخ ما وای ظالمان سست که و نذر الظالمین فیها جثبا ذ ذل ابدی
 ظالمان راست که ما للظالمین من جیم ولا شفیع یطاع ر روی و رای
 ظالمان شوم سست که فابی الظالمون الا کفورا ز زهر قهر غسلین برای ظالمان
 که وقیل للذین ظلموا ذوقوا ما کنتم تمسبون س ای ظالمان مرست که
 ولو تری اذی الظالمون فی غمرات الموت شش شومی ظالمان جهان را
 خراب کند که فانظر واکیف کان عاقبة الظالمون ص صحبت ظالمان
 نامیموسنت که فلا تجعلی فی القوم الظالمین شش ضرر ظالمان هم بدین
 راجع سست که ولا ترزوا الظالمین الا ضللا به طوفان ظالمان عداست که
 الا ان الظالمین فی عذاب مقسیم ط ظالمان امروز مستحق لعنت اند که
 الا لعنته الله علی الظالمین ط عاقبت ظالمان خسارتست که واعدنا
 للظالمین عذابا ایما نغ غیرت حق تنخی سست بر فرق ظالمان که لاینا
 عهدی الظالمین ف فلاح نصیب ظالمان نیست که انه لا یفعل
 الظالمون فی قول و فعل ظالمان باطلست که و من لم یحکم بما انزل الله
 فاولیک هم الظالمون ک کذب و افزیزی عادت ظالمان سست که
 فمن افتری علی الله الکذب من بعد ذلک فاولیک هم الظالمون
 ل لطف الهی بز ظالمان حرام سست که اما همسکوا اهل نده القریه ان اهلها

کافوا ظالمین مایل الظالمون بهم ظلم است که ولا تترکوا الی الذین ظلموا فتمتکم الله
 ان نور هدایت ظالمان را دست نداده که والله لایهدی القوم الظالمین
 دس دیور ظالمان را است که فاحی الیهیم لعلکن الظالمین بهرم تنور دوزخ برزخ
 مسلم ظالمانی که انا اعتدنا لظالمین نار را دوشاخه شفا و قیامت
 برکردن ظالمان که فلا عدوان الا علی الظالمین تا یبوسست نحوست
 بی قیامت ظالمان راست که فقطع دابر القوم الذین ظلموا و احمد مدرب العالین
 عجب عجب که ظلم ظلمت است که انظلم ظلمة یوم القيمة چون ظلمت بود شب
 که کانما اعشیت وجوههم قطعنا من اللیل من ظلمای چون شب بود خواب شد که
 حل اللیل لتکونوا فیہ چون خواب بود باکی ماند که النوم حدث چون
 مای منما نذکر بود که لا یمسه الا المطہرون چون بعد بود شیطنیت غایب
 شود که ومن یعیش عن ذکر الرحمن نقض له شیطانا فوله فوین چون شیطنیت
 غالب بود تکبر بود که ثم یصر مستکبرا کان لم یسمعها چون مکبر بود ظلم بود
 که یتکبرون فی الارض بغیر الحق چون ظلم بود دشمن بود که انظالم
 عدو الله چون دشمن بود در لعنت حق بود که لعنة الله علی الظالمین
 پس هر که در ظلم است در ظلمت است و هر که در ظلمت است در شب است و هر که
 در شب است در خواب است و هر که در خواب است در حدیث است و هر که در حدیث
 در بعد است و هر که در بعد است در شیطنیت است و هر که در شیطنیت است

در تکبر است

در تکریم و هر که در تکبر است و در ظلم است که در ظلم است در لعنت است
 و هر که در لعنت جاهل است و هر که جاهل است جامه محبت در روپوشا نند
 که مانند دلد و لیا جاهلا، و هر که جامه ولایت در روپوشا نند شبنمیزی
 نتواند و اشک ریزی او را دست ندید که کذب من ادعی محبتی فاذا
 احسب جاره الیل نامت عینه، چون دانستی که اصل همه سعادتها
 در و اج در محرم عبادتها در شبنمیزی و اشک ریزی است پس باید که
 بکیمیاگری انبیا من الذنب کمین لاذنب له ترک ظلم کیمیری و
 و ظلمت شب بر خیزی و اخلاصی و افلاسی هر چه بتا مستر عزمه داری
 تا بمبا من النوار شبنمیزی و اشک ریزی مایم تو سور شود و ظلمت نوزاد
 گردد و نازکی البوجهل از نوزد و ر شود چنانکه حدیث رسول صلی الله
 علیه وسلم از ان خبر می دهد که من اخلص مع تعالی اربعین صباحا
 طهرت بنا ببع الحکمه من قلبه علی سانه ر با غی سکن
 ای دل تو بعیش سینه را گلشن کن وی جان تو نیاز و ناله را حو
 در نیم شبی جو صبح روشن کردی چون صبح صمیم عاشقان روشن
 صبر کند هر که در ویش است چون کور و کفن در پیش است شکیبائی
 و زردانگی کرکت چون سر انجام او روز فوت و شب
 ترکست بستی که در کور باشی نمود بالمد اگر شب کور شبی شب کور است

کسی که قدر صبح نداند و قیمت شب نشناسد شب کو چیست از اشتغال
 دنیا فراغی و ایمان و معرفت در دو کو هر شب چراغی وای بر دلی که در روز
 حیات فراغی و در شب عماره چراغی نداشته یعنی بیچاره غافل که روز او
 شراب بود و او غفلت مست خواب بود حق تعالی خطاب فرستد که
 ای خزانده شراب یک وای زننده ربای یک وای بیاد داده شبای یک
 پر شده هنوز نیست خراب یک افراد یک بد بخت وجودی که روز
 گناه کند و در خسار نشاید شب بد و عصیان و غفلت سیاه کند ای
 اسم و سورت و سودای وای کفن و کور تو شب بلدای ای جان تو
 بلب رسیده و روز حیات سب انجا میبده و هنوز دل ترا سوزنی
 و شب غفلت ترا روزنی و رنج که روز حیات بسب مایه رسد
 نوقت در خود بدانی و همچنین در کور بمانی که روز بشهوت و
 هوا خواهی رفت شب کور شوی و بسینوا خواهی رفت تا نیک
 شب کور و حسرت روز اجل بنده که چه میکنی کجا خواهی رفت
 اگر نوزد شب بدانی در کور صنایع بمانی چرا برای آنکه الهی
 ارواح در شبت ببهت ارزاق در شبت است
 تجلیات جمال در شبت است ثمرات خیر من الف شهر در شب
 ج جذبات ربانی در شبت ح حضور الهامات در شبت رخ خیر

بهجت در شبت د و به به دنی فتدلی در شبت ذ ذوق ذکر الله
 فی الخلقین کثرة خفراء و بین الباسات در شبت کر راحت
 جراحات و لها در شبت زینت سکونت ملکها در شبت س سلوت
 خلوت سبحان الذی اسری بعبدہ لیل استشر ثرف اعباده
 کانک تراره فان لم تکن تراره فانه یراک در شبت ص صفای من
 کثر صلواته باللیل احسن وجه بالنهار در شبت ض ضیافت ابیت
 عند ربی یلعنی ویسقنی در شبت ط طرب یتکون آیات الله
 آنهار اللیل و هم یسجدون در شبت ظ ظهور نور ملکوتیات در شبت
 ع عالم آمار و نه علی یاری در شبت غ غلبات جذبه که جذب
 من جذبات الحق یوازی عمل الثقلین در شبت ف رفقا^{ست}
 المؤمن ینظر بنور الله در شبت ق قاعده روزی خوران و روزه^{داران}
 ثم انما الصیام الی اللیل در شبت ک کفایت سیریم آبا^{تند}
 فی الافاق و فی انفسهم در شبت ل لطافتی که عبارت از کمالات
 ادلوی و اخسروی است در شبت م مملکات صنایع و به ابع عالم علوی
 در شبت که و تفکرون فی خلق السموات والارض ان نیاز میئون
 لرحمتهم تبتدوا و تبتبت و وحی الهی بر محمد در شبت ه هنرست
 مشاهدات و زیبا بالناظرین در شبت لا لای و الهجوم مسخرات

بامره را رواجی در شبست یایمن تلقین علم و حکمت نیز در شبست چنانکه
 پیشوا سے اینها خبر میدهم که من اخلص الله تعالى اربعین صبا حاکمیت بنا
 الحکمة من قلبه علی سانه از ابرود و دیده میسر و در راه شبست
 در باغ دلم شکفته شد لاله شبست ای دولت و اقبال تو در روز نشور
 کرد هست و در ترا شبی ناله شبست یا شبست نوبهار است که بلبل طمسیه
 باطن ترا بقطرات کریمه و بسجا شبست اود عوار یکم تفرع و خفیه کلشن کند
 یا فلک دوار است که شب تیره عقل خیره و تو بطلماست شبست
 اولیک هم انما فلون منسوبست بسپیده و می ندی انساب من الزین
 کمن لا ذنب له روشن کن دیار سببست که عبداللہ را از بلای هوا
 ای ان النفس الامارة بالسوء مخصوصا از ناخیر ز مهر بر شد
 شتاء و شرور و غم بآله الغرور بر اندیاسیمی سن که با حین وارد است
 و شکوفات الهامات و اعط الله فی قلب کل مومن را از اکل دل
 ما بر و ما یذ با شبست نور و زیت که بحشید خورشید است انانیت
 پلور انصاره بر از قوس قباوت شبکائیت و حوت صفات
 ذمیمه حیوانیت یہ بزج حمل روحانیت میسر سازد با خود شبست چون
 افکاره یدی شاه قضا و قدر است که کرهای ارواح را از میدان
 اشباح بجا لکاء لحد صدق الله و رسولہ از دیان می تواند یا شبست

معیار است که عیاران بکشد بهمت و لغز که منابضی اوم را بیک سبلی
 مناکم باللیل است کرده اند یا مشعبد است که هشیاران عالی همت و
 بعلم ما جرحتم بالتهار را به نیم جرحه بنو فیکم باللیل مست کرده اند یا شب جاکند
 که چشم برهنه زنی لغزه بهر از صره دیده ر بوده باشد یا شب و اصل
 میریت که روح مجروح عبدالله انصاری را در صومعه شهود و زاویه
 غبهم قیاض و هم رفود یکم از ساعتی هنر از صور خیال و خیال موعود و
 یا شب با سبانی است که بر کنوزی رموزی و کنجی بی ربخی که عالی همتان
 و جعلنا للمتقین امام محسره بی بیون که هم سجده او فیما و تجارت
 و اذنا طهریم اجا بیلون قالوا سلاما بدست آورده اند و نگاه
 میدارند یا باغبانی است که نهال بهال مشتاقان شبنم را بر
 لاسراریکون و نیز بدیم خسوعا بنز که کمال است علم و حکمت میرساند
 که ظهیرت نیابیع الحکمه من قلبه علی سانه را با سنی
 ای بنده ز شوقم اشکر نری میکنی ، شکرین نفسی بوشک نری میکنی
 انوار علوم و کنج حکمت خواهی ، دانی چینی تو صبح خیری میکنی
 شنوده باشی که چون نوح از سر تا قدم او روح با بشارت
 بشارت ان اصنع الفلک کشتی را تمام کرد فرمود که با اخی
 جبرئیل این کشتی را فرجه است مباد که سیلاب درو راه

یابد و ما را بز قاف و هم ملک و باب و دو و خطاب فرمود که ان را قیر اند
 کشید تا دو و دو غم خانه دل خلق را تسویه کرد و اندک و کز لک بنی المؤمنین
 و در عالم معنی شب نیز کشتی است که نوح روح مجروح ترا از ناراج امواج
 اشغال بشریت بساط غایت در عبادت ملکیت می رساند که بجز جهنم
 من الظلمات الی النور اما اندک فرجه ای غفلت و غرور خالی نبود ملاح سچون
 و بیدار کن فیکون بقیضه فاذا هم مطمئنون فرجه ای غفلت و غرور کشتی
 روز را قیر اند و شب کرد انبساط سبیل و بل جهنم در و راه نیابد که
 عینان لایمهما اتارا الی آخره یا خود چنین کوسم نوح را
 سیلاب طوفان پیش آمد که وفای را التئور کشتی چون با و دادند
 که و قال اربکوا فیها بسم الله تا بحیل و سبکه کشتی بکبچد بهتی را
 بساط جودی رسانید که فحینه و من معه فی الفلک در عالم معنی
 مکر نوح روح هواداران احمدی و دوستداران شریعت محمدی
 بناراج امواج علایق و عوائق طوفان روز در مانده بودند شب
 ملاح بیداری که اند عالم غیب رسیده تا نوح روح مجروح ما را
 بر ورق و الفخر قدر نامه منازل بساط رحمت رساند که و من السبل
 فتجد به الی آخره عجب عجب کشتی را بیداری مابد و باد مای
 شب نیز کشتی است که بیداری او خوش است و با و بان او در عالمی خاص

کریان بود و راجی متبسم لاجرم شب کریان باش و روز مبتسم که الموم
 بجاء باللیل و ما سام با تها رنج ای شب کریان باش از بیم حجم و روز
 خندان باش ما مید بسم الله الرحمن الرحیم عجب عجب شب با روز
 مباحثه افتاد مجاد که هر چه تمامتر پیش اید روز گفت من زیارت
 احبابم عمارت اسامی لفته زن و فرزند صدقه خویش و بوند سلام
 ز رعیم روز باز از بفاعیم سفر من نور سب طلمت از من دور است
 خوان من اسبابست قرص کرم من افتا بست نسبت کینج نامه من
 ان فی ذلک لآیات لا ولی الا للباب است
 بستان لطافت بهار است زان نام شریف من نیاز است
 نورم جو ز و مل کشت نامم روزم که جبر مرغ صبح دارم
 بر عالمیان منم غنیمت ای لشکر شب ز من نریمت
 چون طلعت من چاه فردا کونید جهانان که روز است
 شب گفت که من موصوفم اسجاده سرورم آرام دلها بزم
 سکنت سرایم راحت اشباح صیقل ارواحم نباه ابرارم
 کریر گاه خیایم زاهد ایامم شاید شب نامم سلطان بامیلم
 شهرت یافته باریا المزل فم اللیل ام
 عباسی کسوت ظلامم کویا که خلیف انامم

چون کعبه چشم تو سیاهم ، نی نی که چو کعبه است نیابیم
 کریمت تو بزور زور است ، در ظلمت من چراغ کور است
 روز گفت ای شب تو شب من دژم تو غلام حبشی و من حرم
 ای شب تو رعیتی و من شاهم تو ستاره و من ماهم ای شب تو
 کوه صخره و من ترم تو شک محک سیاهی و من زرم ای شب هر وجودی
 را که واجب الوجود در وجود آورد از برای خود و سجود آورد که
 و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون و در همت وجودی
 که وجود او بخودی و بخودی اراسته نباشد که ان شر
 الدواب عند الله الصم والبكم الذين لا يعقلون شرف
 نفس کجاست و کرامت بسجود و آنکه این همدرد و نذارد
 عدش بر زود وجود و فرعونی جودی می بخود ایا سجودی ندا
 عاقبت وجودی سجود چه بود و غرقان فرعون و انتم نظرون قارون چون قدم عالم
 وجود نهاد او را سجودی بر او سجودی نور زید سرانجام جام وجودی سجود او کجا بید
 که خفا به و بداره الارض لا جرم بر وجودی که جودی و سجودی
 ندارد همین تنوری نور بر رخ دوزخ است که با سکیم فی سقر
 قالوا لم نك من المصلين ولم نك نطعم المسكين لبس هنرمندان
 عالم و خردمندان بنی ادم دانند که مرادی باری عز اسماء
 ما وجودی

هر وجودی وجودی و سجودی است و هر وجودی را میقتاتی و اوقات^{ست}
 که جز در آن میقتات و اوقات نشاید و نباید و آن میقتات و اوقات^{ست}
 در مست که روزم نه در تو که شبی ای شب اگر نماز است که مخزن راز
 و نیاز است اکثر اوقات در من است که الحج اشهر معلومات فمن فرض
 فیهن الحج فلا رفق ولا ضوق ولا جدال فی الحج و اگر صلوات اجمعه لی ریا و
 سمعه است که ائمه دین و حج الماکین است وقت او در من است که اذان
 نودی للصلوات من یوم الجمعة و اگر جهاد است که امان از بیم بیس المهاد^{ست}
 وقت او در من است که واذعذوت من الملک بتوی المؤمنین مقاعد للقتال^{ست}
 و اگر قربان است در عالم معنی قرب است وقت او در من است که فادان و حب
 جنوبها فخلوها و اطعموا القانع والمعتر و اگر روزه ماه رمضان است که
 سبب سعادت دو جهان است وقت او در من است که ثم اتموا الصیام
 الی اللیل و اگر صلوا و العیدین و السعیه بن المیلین است زمان امان
 مردود در من است که و من یغفر الله ذنوبنا من تقوی القلوب
 ای شب در تو جمعه نی جماعت نی جهاد نی حج نی قربان نی و بدیه اذان
 نی ماه رمضان نی تکبیر غازیان نی لسیک حاجیان نی زیارت
 اخوان ۱ صف جماعت مومنان نی ای شب تو زاعی و من شهبانم
 ای شب تو بلالی و من ابوبکر م شبه در قیمت در بنا شد هم سکه

در نزد بلال حبشی بجای ابو بکر قرشی نشاید . رباعی
 ای شب سخنی نویسنوا ز من بنوشتی . با آنکه ترا ستوده شاه قرشی
 خواهی که بجای من نشینی نسزد . بر جای ابو بکر بلال حبشی
 شب گفت ای روز هر که بخود مشغولست محذولست و هر که در تجلیات
 جلال سست بگردد و تجیر از و محال است ای روز نشودی که نظر بر سه نوع است
 نظریست خلق را بر تو و نظریست ترا بخلق و نظریست ترا بر تو اگر نظر خلق
 برست ریاست که بر او کن اناس و لا یدکرون الا غلبا و اگر نظر تو بر خلق
 شرک معنوی است و لا یشکر بعباده رب اعدا و اگر نظر تو برست
 عجب است که ابی و استبکر و کان من الکافرین درین هر سه صورت
 جبرکدورت روی ننماید اما اگر بدم افلاس و قدم اعلیٰ شش آبی
 رو بنظریست نظریست بترابر حق که یجادون فی سبیل مد و لا یخافون
 لومه لا یم و نظریست حق را بر تو که ان الذین سبقت لهم منا الحسنى
 اولئک منها مسعدون پس بمیا من این دو بنظر نظر تو نیز از تو بر خیزد
 که من عرف نفسه فقد عرف ربه بر من نظری نکند تا که دلداران
 یک نظرش کشود چندان اسرار پس هر که قدم بجاده بندازد افات و
 مخافات نظر را با و شرک عجب و ایمن نمی تواند بخود و دمی و قدمی
 دمی الله چنانکه باید و نشاید او را دست مبدع لا جرم رحمت الهی و

شعفت پادشاهی روز را شب میکردند برده ظلام بر دیده امام می‌پند
تا فلکشان در خواب روید و او باشان نخسند و رکاده حالی بمباند
هر که آهی زند و آهی رود او را کسی نه بشید نظر او بر حق بود و بنظر حق
بر او بود و گاه تجلیات جلای کریم بود ساعتی محذبات جمال خدا ^ن
باشد چنانکه حدیث رسول علیه السلام از آن خبر میدهد که المؤمن بکار ^ن
کنج اربانی که هست زیر شست و دوزخ حق ترا نصیب بشت
شمع شب کور و عزت روز نشود ای خواجه اگر تو طالبی در شست
نه بینی که سکندر رومی بطلب ابیحات بعالم تاریکی درآمد جز ^ن
ندید شکر نره که بدست و پای او می رسید بر داشت چون بیجا
روشنائی رسید لعل و جواهر پیدا در عالم معنی چون سکندر
سیر عبداللہ انصاری بعالم تاریکی من اخلص لہ تعالی اربعین صبا ^ن
طهرت نیا بیج الحکمة من قلب علی سانه ، درآمد مادر سیاهی و من
شرعاسق اذ اوقب آب حیات سخاوت والدین او العلم
در جات را طلب دارد شکر نره معانی تنالی که بدست و پای
عقل و رای او میسر برداشت چون بقضای رضای و لکراته
اکبر بیرون آمد نظر که دم آن همه جواهر روز و اهر نوزده ^ن
بسم الله الرحمن الرحیم ، ما را دیت زنده دل نجان نیم ^ن ، مها صبح فوله پراز خوانیم

مارا دی سب باغ و فارغ ز هر دون ^{کو} ،	باور و صبح و طالب در مان نیم ^{شب} ،
مارا دی سب داله و مال است او ^{عجب} ،	مستتر روز و قرب و حیران نیم ^{شب} ،
مارا دی سب عاقل و دانای در ^{لک} ،	شوریده محسره که و سکران نیم ^{شب} ،
مارا دی سب در قدم مایه دل ^{سب} فر	تسلیم بچو کوی بمیدان نیم ^{شب} ،
مارا ز چیت زر در بجران چو زر ^{سب} ،	زر خود خیر این نباشد در کان نیم ^{شب} ،
مارا ز بان سوز که در روز داده اند	دانی که چیت نغمه مرغان نیم ^{شب} ،
مارا دوست فقر و نیازست و مر ^{جا} ،	پر کشته از مواب و موصان نیم ^{شب} ،
مارا دو پای سعی و طلب داده ^{با} ،	بهر طواف کعبه و رضوان نیم ^{شب} ،
مارا درون سینه بی کینه حاصل ^{ست} ،	کله ستهای ز عشق زبستان نیم ^{شب} ،
یعقوب سرامازی بوسف دل ^{سب} ،	نعره زنان بکعبه احسان نیم ^{شب} ،
مشغول هر که شد بگلستان اب و گل	ذوقی نیابد از گلستان نیم ^{شب} ،
دردی که در وجود تو بسد شود ز عشق	میکن و دوا بناله پنجهان نیم ^{شب} ،
خندان بود بر روز قیامت کسی که او	موصوف شد بدیده کریمان نیم ^{شب} ،
مارا چه غم ز شعله شور و درخش	با چشمه و چشم در افشان نیم ^{شب} ،
ای صد هزار عی جانی که شد قبول	از آه صبح و ناله و افغان نیم ^{شب} ،
ای صد هزار جوهر محسنی که یافتند	در قلزم محسره که و عمان نیم ^{شب} ،
کوی سعادت و دوجانی ربود و اند	مستان جام صبح بچکان نیم ^{شب} ،

رضوان بوستان لعل شک می برد، برزدوق و شوق و حالت مستان نیم شب
 خواهی که چشم جان تو بینا شود چون، بنشین و می بکشد مردان نیم شب
 شاید که از میان نوری شوی تو نیز، قمری صبح و مرغ سحر خوان نیم شب
 جانان بجان تو که ز کونین غنیمت، چون شاه صبح ششم و سلطان نیم شب

تنهانه زاهدان بجمال تو عاشقند

ای سرخوشان شوق تو زندان نیم شب

انصار باید م جوهرست او شندی، دستی بزن بدامن مردان نیم شب
 از آنکه قطعه شنب را بسیار تداجی فرمود روز از جبرست زبان غیرت
 نکشود ای شب تو کیستی زنگی سیاهی و من حبشی زاده جوهای ای
 شب تو در خطابه تار یکبار بومی و من بر تخت بخت روزگار سکندر رومی
 ای شب تو حبشی شعله داری و من شاه شهرت بافته بزرگواری
 ای شب من آنم که آثار انوار من بهر افاق رسیده است و سفره جان
 و چهره رخشان من جمیع جهانیان را پسندیده است ای شب طلعت
 میمون و رویت بیا یون من خفتگان شب و سرستان سحر را بر سجاده
 بیداری و هشیاری نشاند و خاست زدکان النوم حدت را بپاکی
 و جالاکای امنی غر مجنون من آثار الوضو رساند ای شب اگر من بنام
 اسباب ضایع شود و اجاب عاجب باشد خسوفه و ران در کار خود

عاجز آیند عالم حرکات و جهان برکات بکلی برانته ای شب بدان
 خدای که مرا ممدوح و جلالت را معاشا و ترا سایه خاک نوده جل ^{الارض} کیم
 فراست کرد ایند که میان من و تو هر چه فرقی تمام ترست بکوی توانی که
 جهانی را بشیوه افنون نوم و بجزیره افنون دسی و مصروع کردانی من انم
 که بگو که صبح و دبدبه حی علی الصلاح در رسم و مصروعات افنون و
 افتادگان افنون تداوی الصلوه خیر من النوم بیدار و بشیار کرد انم
 که ان قرآن الفجر کان مشهورا شب گفت ای روز تو تشویش ترساک ^{نی}
 تاراج وقت عاشقانی را ترا حریان زبر پستند و مرا سمنان
 میکده ایستند ترا غافلان و بر خیزند و مرا مشتاقان اشک ریزند
 صفت غافلان تو تنوف بلقون اما است مدحت مشتاقان من
 بمیتون کریم سجده و قیام است ای روز من ان شاه شب با هم که محجوب
 راه منست و کواکب سپاه منست زحل با سب منست فلک الوان
 منست ماه چراغ رخشان منست شفق شاید نور افشان منست
 ای روز اگر ترا ماه نور بخش زینت مرا در غر زجبت افزای پرور
 اگر ترا از شعاع قباب لباس نشتریست مرا نیز در بنا کوشش سحر
 در شاه دارم شتر لیت اگر ترا بر خوان ^{جاء افزای} قریب منست مرا نیز شاوروان
 وزینت ماهاست اگر ترا بجای نماز گذارده است مرا شاید ماه شبی چهارده ^{ست}
 اگر ترا

اگر ترا بتفاخسر بزرگواری میل است مرا شهرت از خطاب مستطاب
 یا ایها المزل قم السیلت : کرشب روسا لکی شب مست بود : چیزی
 بنود انکم درو هست بود : ای شب روسا لک تش درخ مهرها : خوش
 باش که پیش قدمت است بود : آی روزا کرمن سیا هم باکی نیست کعب
 است بیت اند است حجر الاسود سیا است امین اند است ای روزا کرمن
 سیا هم باکی نیست بداد است بداد بار است الملک سیا زینت خط است
 آبروزا کرمن سیا هم باکی است سنگ محک سیا است عزت مرغان است
 نرگس چشم سیا است غارت کرد وقت مشتاقان است آبروزا کرمن سیا هم
 زبیب سیا است و شفای بیمار است ملکه سیا است آودوای درد دندان
 ای روزا کرمن سیا هم باکی نیست علم عبید که سیا است زیبا می ماند
 زلف و ابرو و لحامی را بداید ای روزا کرمن سیا هم باکی نیست خال برویان
 سیا است نهایت مرغوبت کیسوی دلبران سیا است بغایت محبوب
 ای روزا کرمن سیا هم باکی نیست اکثر عرب سیا است و حب العرب
 من الایمان نامه عاصیان سیا است مع هذا پیشتر هم زبیم بر حتمه و رضوان
 ای روزا تو سرخی و سرخی زنان را بکار آید نه بینی که شفق سرخست
 او را بسے بقا بود و شاهد مرن موی را بر چندان وفا نباشد انشگر
 سرخ است بخرد و دار و بر نیاید جامه سرخ مردان را و خواب و بیداری

نیکو باشد چشمی که سرخ شود علامت رمد است افتاب چون سرخ شد
 امارت کسوف است سرخ باد چون سرخ است عالمی از ویراسان است ^ن
 نیز چون سرخست علی احد القولین ناقص طهارت علم سرخ یکی از نشانیها
 خونی زری است کل چیزی بجا است سرخ است اما قیمتی ندارد و در چون
 خست صد هزار عام و خاص در سوس او دل و دین ببا و داده اند
 کم سرخی توان یافت که او حلیم و سلیم بود یا بر سین سن و آنک علی خلق عظیم
 بود لا یرحم سکندر و سالکان سرخ روی آب حیات علم و حکمت را
 در تاریکی صبح و سیاهی شب طلبیده اند چنانکه رسول علیه السلام گفت من ^{فصل}
 الله تعالی اربعین صباحا ظهرت فیها بیع الحکم من قلبه علی سائر اما برای کسی که
 روز مشوف سرودند و شب مست سرورند و صبح در خواب غروند
 و نمی دانند که فردا من اصحاب القبور اند در باغی :
 عمری بغم دلی و دین میکند و در هر لحظه ز دیده اشک خون میکند
 شب خفته و روز مست و هر چه بگذرد اوقات عزیز بین که چون میکند
 باز روز عالم افروز بر شب شکسته دل مفاخرت نمود که مرا خورشید
 رخشان است تاب افتاب نور افشان است ای شب مرا ترسان
 زروسم است معاملات شور و نیم است ای شب مرا صف عجب
 سر نماز است روزه سی روزه اهل نماز است ای شب جهاد

حج در منت تکلیفات عیدین آل منبت ای شب من معدن کرامت
دیده قیامم کوی که من دارم کرامت علم عالم فروز من رایت
آیت و الهام مبرست : شعر :

آنم که قبا ی محبت دوزم ، بدخواه شوی بقهر سوزم
ای خیره تیره روی بدنام ، آجز تو شبی من آنکه روزم
شب بخت عزت بنالید که آنجی روز بنده رومی درگاه است شب نیز
خادم حبشی بارگاه است بجای بنی قریش که این حبشی شب را
بر رومی روز بروز کرد آن باری عسرا سیم خطاب عتاب فرمود
که ای روز بعد ازین بر شب سخته دل مفاخرت منهای که شب
پرد عصمتت جذبه رحمتت باغ یقین است چمن این للمقین است
شب پناه اینیاست که زنگاه اولیاست سجده عباد است خلوت گاه
ز یاد است خرنیای سرار است سفینه ابرار است شب خوان احسان
براست شب روشنائی چشم مرست طبلان شاید شهود است
برغمی بر رخسار امراران زلی رحیم و دود است بوفان سکوت و
سکون است بوستان بلبلان و بالاسحر هم یستغفرون است بجای
و جلال ، که هر که چهل صبح قدر شب بداند و دادش بجزی بدید و در هر
ساعتی از ساعات شب هزار آفتاب معانی و خورشیدهای فی از

فلک امکانی بچشم و جان و دیده دل او نمیبایم که من اخلص لشدنای
 اربعین صبا جاالی آفره ر با س
 در خدمت دوست غرو صحت با اسرار دو کون را نخبه صیت یا
 از چند ترا چه چشم چهل پنج سیه تا کنج روان علم و حکمت یابی
 چنانکه صدف در دندانه های لبست نثر ف دوز کار عاشقان
 سوخته و جوانمزدان غم انداخته پر شبت چنانکه سر زنده را حرکتی هست
 هر شب را هر که زنده دلی زنده دارد و آن شب را یعنی و برکتی هست مردان
 کوشش هوش نفس اماره در روزنامه اند اما دولت و مصلحت سعادت
 حصول در شب یافته اند جوانمزدان کل برک حقایق و غمراست و فانی
 در روز چسبیده اند اما بجال شاید شود و تجلیات الف الف
 آن ربی رحیم و دود در شب دیده اند شیر دانی کگاه کاهی از خود
 ایشان عیبی است ایشان دانند که در چشم اشک زینان و
 چهره شغفزان هر چه نامزد بیستی است که آن لکل صدیق بیست و سبعین
 حیات را بیستی ازین والا تر تصور نتوان کرد که انفس اخلص موز را
 بغفلت و غرور و سرگردانی سرور شب رسانی و اوقات
 میقات ملاقات شب را بسوسات بهوده و خیالات نابوده
 بروزاری و نرا ازین غم انتری و ازین معنی خبری نباشد که تعلیم

ظاهراً من الميوة الدنيا وحسم عن الاخرة هم غافلون ، غافل جوی
چند در آستین داشت تا بماند رسید شب شد و جوهر از آستین
افتاد جرع و فزع بسیار کرد اما سودی نداشت حق سبحانه و تعالی
جوهر زد و ابر الفاس خلاص نمود و در آستین تو بناد و سبب خصوصاً
کوهر شب چراغ فراغ شب را که چراغ شب کورست در جیب دل
نمود و دلیعت فرموده است تا در بار اری از ازل تا اقسیم بوم قیمه
چمن در جاست را بچمن حسنت خریداری کنی که من عمل صالحاً فلانفسهم
میهدون ، حسرتا اگر تو نیز شب کوررسی و کوهر شب چراغ ایمان و
عرفان را در آستین امید نیایی که ولقد جیمتوا فرادی کما خلقناکم
اول مرة ، یا خود چنین گوئیم ابلهی نادانی کوهر شب چراغی داشت
طاران بغداد شلغم زنکین از و در بود و در عالم معنی با عباد
کوهر شب چراغ را زوینا نیم شب است و شلغم زنکین غم اشغال
روز است بنام که طراغ بدای و داد و ساوس و هوا جس
ان کوهر را بدین شلغم از تو در بایند که التفتد لول الذی هو ادنی
بالذی هو خیر منی اسرائیل فذر من و السلوئند التند
بنیازی هر چه تمامتر سیر و بیاری خواستند خوار و زار
گشتند که و فرست علیهم الذکة و المسکنة بنی اسرائیل سالک

نیز باید که قدر و قیمت من و سلوی بنوی شب را بداند تا بغیر و بیاز
 اشغال روزه در غار که من ابتدا و الله تعالی بشتل و فراغ که
 ای تیره شب ترا سحر نمی آید در کان و جود نو کهر ای
 شب خلوت جان عاشقان است در جان تو زین سخن اثری
 شب شد همه روز و غم شب نیز به یکدشت و ترا ازین خبری
 یا خود چنین گویم که شب دو مرتبه شین و با شین او شهادت
 که قولوا لا اله الا الله تعالی یا شین شفاعت که شفاعتی لا اله الا الله تعالی
 یا شین شرف عبادت که من عمل صالحی فلا نفهم میبدون یا شین
 شفقت است که التعظیم لامر الله و الشفقة علی خلق الله یا من شهیر
 هست که نیست للمومن ان یدل نفسه یا شین شیم عشقت که والدین
 امنوا الله جلاله یا شین شعار صدق است که فلو صدق الله لكان
 خیر لهم یا شین شارع طریق است که من باب و امن و عمل صالح
 ثم ابتدای یا شین شاه راه حقیقت که والدین جامه وینا لهنه نهم
 سلینا یا شین شمع معرفت که من عرف نفسه فقد عرف ربه
 یا شین شهد محبت که صوفیاتی الله بقوم مجهم و یجوبه یا شین
 مشهور مراد است که بعد و الله کانک تراه فان المکن سراه
 فانه یراک یا شین شاید تجلی است که ان الله العبد جمل و یحب الجمال
 یا شین

یا شین نزار بطلبست که بجایم و ن فی سبیل الله ولا ینحون لومة لایم :
 یا شین شرف و طمن اصلیت که داسوا الی الدنیا الی علی یا شین شربت
 لذت ذکر است که الانذکره نظم العلوب یا شین شراب کین است
 که جذبه من عذبات الحق یواری عمل الثقلین یا شین شوق لغای حفر
 که طلال شوقی الابرار الی لقاء الله یا شین شقای تلاوت است که و
 نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین یا شین شربت ایمان
 و لکن اقد حبیبکم الایمان و زینة قلوبکم یا شین شکر محبت محمد
 که بل الله یمین علیکم ان یدیکم لایمان ان کنتم صادقین یا سنین
 شما مل نبوت احمد است که شاید او بشد او نذر او دعا عبا الی الله
 با ذنه و سر اجا منیرا یا شین شیر خرمای بشارت مومنان است
 که و بشر المومنین بان لهم من الله فضلا کبیرا یا شین شادمانی جمن
 خزان است که و اذ لفت احسنه للمتقین یا شین شراب ظهور است
 که یسقون من ریح مقنوم خامه مک یا شین شهباز عالی پرواز
 نیاز است که الیه یسعد الکلم الطیب و العمل الصالح رفعة یا سنین شعله
 خشیت که انما نخشی الله من عباده العلماء یا شین شعاع نیز اعظم
 هویت الوهیت که فاعلم انه لا اله الا الله یا شین شب پلیدی
 سودای سوز دل مشتاقان است و الذین یستون لربهم سجدا و

قیاما . هر که سپن ستر او قدر قیمت این سی شین بدانند شین شرف
 اولوی و اخروی همواره دهن وقت او باشد که جلوی بهم و حسن ماکه
 اما و العباد بابتد اگر کام جان و مذاقی ستر او حلاوت بشکر این
 شبنات را ندانند لا حرم بشومی شین ثواب علی مالا یعنی در لای جلای ابتلا
 شین شین در ماند که ابتلاه الله تعالی بشغل لا فراع له اول شین شین
 که و انهم نفی شک مینه حریب و عیم شین شین است که فهم فی ربهم تزدود
 سیوم شین شین در رسد که عیون او زار هم علی ظهور هم الا ساء ما یرجون چهارم
 شین شرب خمر است که شارب الخمر کما نذ الدین پیغم شین شفا و شفا که
 و ان الظالمین لفی شقاقی بعید شیم من شامت که ذوقوا عذاب النار
 البقی کسبتم به تکذبون ایضه سبب شیمون موت ضلالت که و ترمق
 انفسهم و هم کافرون هشتم شین سکنی بنجه عقوبت است که کلمات
 صحت جلود هم دلتنا هم جلودا غیرا لیدو فوا العذاب نهم شین
 شیطنت عجب است که انا خیر منه خلقنی من نار و خلقته من طین
 دهم شین شفا و شفا و غذان و اما الذین شقوا فحق انهم رخاله
 فیها ما دامت السموات و الارض الا ما شاء ربک رب العالی
 ای شین شب نیاز نوشید شفا و شین شفا و تین نو صدر صفا
 از شین شفا و تین نو روز شفا و شین شب نیاز بود شفی خدا

اما شین شب

اما شین شب پرکت غیبی سست که ویر زده من حیث لا یجیب با خود^{شین}
برای این جهان لاریبی سست که لمن تالوا البر حتی تنفوا عما یجوتون ، یا خود
شین شب برویقین سست که واعد ربک حتی یاتیک الیقین
یا خودشین شب بیان اسرار دین سست که قد بنا الایات لقوم
یعقلون ، یا خودشین شب برهان قدرتت که وزینا بالناظرین
یا خودشین شب پستان سلوشت که وسمو الذی جعل لکم اللیل^{لشکونا}
فیہ ، یا خودشین شب برات بخاستت از عفو سست که عینان^{تمسها} لا
الانرا ، یا خودشین شب باقیات صالحات علم و حکمتت که فکر
ینابیع الحکمة من قلبه علی سانه ما خود چنین گویم که شین شب برقی رب
باران خوفست که المؤمن بکاء باللیل ویشام بالهناء لا جسم خد
معانی بنانی سبعا من المثالی درشین و بجمع کرد ایندند و شب
نام نهادند تا شب روان عالم شریعت و صبح خیزان جهان طریقت
بچشم تفکر و تذکر درین دو حرف شین و با که عبارت از شست
نگاه کنند نفع و ضرر او را بشناسند آنچه نفع سست بردارند و چیزی
که ضرر سست بگذارند بفرزوار اودت و کرشمه الحامات شب حقایق
اشیا و منافع اموات و اجاب بر ضمیر منیر ایشان روشن گشت
که ظهیرت ینابیع الحکمة من قلبه علی سانه وقتی که بنده بمقایق اشیا

از اموات واجبا واقف کرد و بیا من شین شهادت توحید
 قیدم در شین شارع تجرید بند چند انگه از شین شاه راه تجرید بدرو
 شین شهر شهود در سدر شین شمایل شهد اند را مشاهده کنند در
 شین محبت شین شراب شوق بوشد مرست جمال و جلال حق شود
 عریده ارنی آغاز کند جامه شکیبائی را شق زند و محرم حرم وصال
 کرد و نعره انا الحق زند یعنی دلی به اندروی چسبند دویدم اکنون که بحر
 وصال رسیدم برده از رخسار بردار و امیدواران را چنین مجرم
 مگذارند کان بخوف در جا روند اما اگر برانی کجا روند خطاب آید که
 ای عاشقان نیکو خصال در ایند در حرم وصال و بگویند مر جا خوش
 و اندیدید من یشاء الله باین ای بنده بیایم است باریب منم
 دانسته سر سر عیب منم که شاید ما زین خوشخو خواهی در پرد
 یومنون بالغیب منم تنق عزت از پیش جمال بردار و عاشق
 سوخته خود را هزار لطف بنواز و بیت : بر خیر و بیا که خانه
 برداخته ام : و ز بھر نو برده را بر انداخته ام : مثلا مسافری
 در تاریکی شب مانده بود و شب جان تیره که عقل او را خیره می کرد اند
 عاقبت پولادی را بر شک سیاهی زد و ترشحله ازان در نیم سوخته
 گرفت ازان نیم سوخته چراغ برافروخت شمع در گراشد شب او روز شد

در عالم

ر عالم معنی کمتر مسافر تو نیز در تاریکی ظلمات افزای من اتخذ الله سوره فرومانه سب
 چنانکه راه را از جاده حق شناسند بیابا بولد اذ کرد و امد کند که کم ابا و کم
 و اشد ذکر ارسک شاه فی کالجارة و اشد قسوة زینم تا شعله
 آه زینم سوخته سوخته دلی در کبر و شمع محبتی ازان در کبریم تا چراغ معرفتی
 برافروزم چمک شب کورمانوری و صد با خود چنین گویم که ان زمان که باشد
 خورشید فلک رخسار نور بخش دواج زیر بفت شعاع در بر افکند که و اشمس
 و صبحها و بوسیده ذوالفقار صبح و مصمام سپیده دم تابج مبروزی و کلاه
 جهان افروزی بر سر نه که و النهار اذ جلها خصوصاً رخسار رخ
 و چهره نور افشان خود را از در بجه فان امد یاتی الشمس من المشرق
 جلوه جانیان و نظاره عالمیان کردند که فلما رای الشمس باز غه بلکه
 چون علی لغوت ارادت و هو العلی لشکرش هم خون اشام و من شر
 عاسق اذ اوقب را بغیرش ہی انوار صبحگاهی بنرمیت و صد که و ایه
 هم اللیل نسلخ منه النهار فاذا هم مظلمون انعامت با روز کویند اما
 وقتی که خلیفه گیتی عمامه سیاه و اللیل اذ اوسق و کلاه سفید و القمر اذ
 بر سر نه و طلعت عباس فاذا هم مظلمون را بطراز اعزاز و الصبح
 اذ اسفر در بر افکند و جانیان را بر خوان سینا مانند و انما لم یسکو
 بطریق زرین و العمر قد زناه منازل بکاسهای و النجوم مسخرات بامره

سیر بار اسرار الاله الخلق والامر کرد اند چیست دختران اختران سما
 صفای علم و حکمت که در نقاب سحاب بیدی اند نوره من یشاء
 منتواری اند بطلبه آن رحمه الله قریب من المحنین و خطبه تبارک الله
 رب العالمین بود اما دان کا نوا قلیلا من اللیل یا یجمعون میرسانم
 چنانکه حدیث خبر میدهد که من اخلص الله تعالی الی اخره
 شروان مستند شام و مسجد محمود ^{شب} شبروان را دل خراب جان بود ^{معمور}
 شبروان زنده دل را جان نوار ^{صبح} حسن صبح و غمزه ای شاید مستور ^{شب}
 شبروان بر تخت بخت صبح نشانی ^{منشور} زانکه حاصل کرده اند از شوقی دل
 شبروان را عشق بازی بود ^{عن} شبروان را عشق بازی بس بود ^{شب}
 شبروان کنایه در روز وصل کرده ^{شب} تا شدند از سوز عشق بهم مشهور ^{شب}
 فاستغان لا یقینند از جرعه انکور ^{روز} شبروان مستند میکن ارمی انکور ^{شب}
 ای شرب شبروان از اشک سوز صبح ^{روز} وی کباب عارفان از شعله سوز ^{شب}
 کس نمیداند ز روی سر که جامی پرور ^{شب} مایه بیان در آب سرد و شبروان ^{در کور}
 نفخه صوری چه حاجت نامید جان مرده ^{شب} شبروان کوی دلبر زنده اند ^{صور}
 سهل کار است آنکه بنی شاید منظور ^{شب} مرجان شبروی را کو بود منظور ^{شب}
 کی شود حاصل ز سوز حبه الما دترا ^{شب} آنچه جان شبروان را حاصلست ^{شب}
 در ریاضت نفس ساکب چو بود ^{شب} مقبل روز است و نشاء مسجد منصور ^{شب}

شاه شهرشروان عشق سست و سستوار
سوی شاه عشق نتوان رفت بآورد

مست طورش بود یک موی کنون انصاریا

صد هزاران موسی مست بین در طور او

فصل دوم در صفت جزای عمل

چنان جزای عملت نیران سزای املت نیکو ثمرات جنید و بد خو
حسرات بنید پاکی را مشوب است بی پاک را عقوبات سست است
مبیین و چای سست شریعت انبیا قاید و طریقت اولیا زاهد کتاب
مادی و خطاب ربانی منادی که هر که روی کرد اند از ناهنونی آلا
اعمی بر عهد است باش مقبولا و کان امراند مفعولا که ترا حق داد
اختیاری و عقل مختیاری و دل هوشیاری پس بگیر از بهر یاری
اگر پی شیطانت در پیش قرانت اگر بر چپ و سوسه لغنتی سست بر است
بد رقه معنویت اگر در تحت ظلمتی سست از فرق رحمتی سست اگر بای
نفس کم راه می کند رای عقل آگاه نمی کند تا هیچ کس نباشد بی بهجتی و
ترا بر حق نما ند جعتی و حق تعالی هر جلوه غایتش یا از برای آزمایش ترا
زمانی و امانی داده مکانی و امکانی نهاده تا چشم قبول مکه باز کنی
و دست میل بجه دراز کنی تسبیح گیری یا عزل با بیانه حوئی بر ازلای
بنده شجاعتی داری و کمینتی و فصاحتی بی لکینتی امری که حق تعالی فرمود

و راسی که بممود بران با شش و دران تا نمانی سر کردن و ازل را
بها نه کنن چون لسیمان و عمل را یا رکن با ایمان با عمل بودن بالصب و

بهمتر که در بخت ازل کافر : شمس :
ای گرفته نکته گاهی صفت تدریس را : که همی خواهی تو جاه و تربیت اوست
بجواد دم کو ظلمنا قبول حق سو : هر که گفت او غرا زین او سر
گر تر ا قوت ندادی حق ز تو کی خوا : خشیت و صوم و صلوه و عت
گر علو خوا سی شریعت کرو بکذا زین غلو : ورنه خود مانده باشی راست
در ره حق رنج باید بر حق دین : ای بسا که کشتن اندر راه حق
توسلیمانی و بدد جهنم بلفظیت : ای سلیمان بدیدی کو بهر این
ای که دانی بر خطا حق تعالی را : و در عطا مستر و زهره و جیس
در ازل ظن می بری کی ان بعض الظن : و جور را بکذا و دیشکن کانه

و راه حق چون شد عیان رو پر انصار تو خود

و در عمل او برسان این صنعت تجنیس

عزیزا چه کوی درین سوال که چون ملک ذوالجلال بدید او و عالم را
و پیدا کرد آدم را فرمود که فرزندان را و ان محمودان زندان را
از دایه سو ان بمقصد صدق کن روان چون رسانید اس پیام بکوش
اناس و نیام تا بیل راه ایمان کزید و قایل اسک شیطان کزید قایل هم

و ازل

روز ازل بدو بود او از برآمد که بدبودان مدالشی پیرا و تادوست را
 که بود مراد چون شد آدم از غنای سر بر بالین فتاد و نوبت بنوح رسید
 نسیم بنویش وزید قومی بودند در لای و چسکر و مبتلای شرک و حی
 می خواند بر ایشان و ایشان همچنان سریشان مکر چندیکه او نه را حق دوست
 خواست بسخن او شدند راست تالفرمان خلیل سید آمد خلیل خلقی بودند بدنام
 در پیشش اصنام از که عنایت ازل نبود از سخن او نه اثر دید و نه سود
 اما چون از ما در دوران برادر موسی بن عمران راه نمود قبطیان را و گاه
 کرد فرعونیان را انکار کردند آن کفره الا جمعی حصره بر هر که بود از حق
 ارادت کشته شد در سعادت و غرق شدند مشقت لعین که فانی غرق
 اجمعین انگاه عیسی آمد تعجیل و آورد انجیل و گفت ای یهود بر
 از دو و در بجه از علین باز شد بر خوارین و باقی مرده مردار گفتند
 کشیم او را بر دار پس خلاص یافت از آن اندوه و ملاعین ابنوه بکلید
 ارشاد و در دل بعضی را کشاد و بدست قبول بعضی را برداشت و دیگران را
 بگذاشت تا بداند سپرو مرید سر و محکم مایرید تا بر بالین صف
 تکیه داد مصطفی انرا که در ازل نبود راه او نتوانست کرد آگاه حبشی
 سیاهی را بهشت و دشتی چون مایه را گشت طالعی نصیب یافته در روم
 و ابو طالب بر سر خوان محروم نوندانی مهوشا سر لعل الله مالیتا بنی بعد

چندین باز و ناله و نماز چهار صد ساله چون اسل کلیبیا ملعون شد بر صلیبیا
 و کشته حمزه اشنا شد بیک غمزه پس کسی را که حق توین نداده و نمود طریق
 آهنگ انبیا و راه نمودند اولیا امنی بود در کوه بی تاب و دانه بود در شوره بی آب
 از چشم و رضا چه سودای ز ناد که و من یضلل الله فماله من داد و بدست
 بر تنی را رنگ و نیکی داده سلطان ازل بر سری را سر نوشتی کرده دلوا
 هر و جودی و حقیقت منظر سری شده تا شود بید از فعلش علم بهمان از
 اختیار ما به سجده پیش تقدیر آ که جمله را چون کوی که در آن کرده
 سر چه کاری در بهاران همراه آن بدو تا چه تخم انداخت اول بیت و بقا
 آنچه باری خواست آن شد پس محرم مشقت و جهد را بر روی سندا
 تا ابد سیری نه بیند و ایضا یل بود ان دل و جانی که جالغ ماند بر حوا

غیر تسلیم و رضا انصار با تعلیم نیست

عقل عاجس را که گوید مرد میدان ازل

نی نی اگر شدی جد من و جیدی طفل منخواند الف و سمید اند علوم مختلف
 اما بعد از قرات قران و تلاوت قران اگر در حفظ لعنت و اعرا
 و بحث نکست اعرا بلفز اید جویشی و بنماید کوششی حاصل کرد و لعنت
 و محو و هزل از دل او شود محو پس بمایل نهانی و دایل شبانی و طیفه کرد
 نکرار را و بیدار گذارد اسرار را همان را که طفل میگفتی و در امن

از نومی رفتی

از دومی رفتی بر جهانی سنی مفتی تو سینه تکرار عاقلانه و تدبیری عاقلانه
حد و جهدی کن در عبودیت و ملازمت عبته الوهیت نامردی سنی
لغوی اسرار و لغوی اسرار و محدث مقامات و معنی الهامات و
اگر کوئی که این کار نه خدمت و این جا به نه بر قدمست از تو احرامی
و از دوست اکر امی از تو نیت غری و از دوست بخشش از تو طلب
توفیقی و از حق نمودن تحقیقی چون زمین کردی شیار دانه چند
بکار باندک مجاهده فضل حق را کنی مشاهده اگر از ازل کنی اندیشه و
کاملی سازی شه جای خود کنی دورخ و یسه بر آوری اوخ شیشه
هر که امروز از پی حق پای نفس خود ^{بهشت} کی شود فردا معطر نشانی از بوی ^{بهشت}
قاف قرب حق را گرمی سایه جهد ^{بهشت} از من اکس مسلم شد که اول دان ^{بهشت}
جامه بالایش پوشد هر روز منته وجود ^{بهشت} و رزی او ناکه اینجاریسم را از چه ^{بهشت}
که تو سکی تکیه بر کردار نیک خود کن ^{بهشت} در بدی لا تقصیر را حق برای بالو ^{بهشت}
ای باب خود بین که از مسجد سودوخ ^{بهشت} وی باب میکن که ناکه سستی را ^{بهشت}
مرجا انرا که اندر عسر خود کن محمد ^{بهشت} خاک پاک سجده را را بحشم خود ^{بهشت}
بازل کاری نداری امثال کن ^{بهشت} وین فضولیها بمان ای مرجع تو ^{بهشت}
دولت دار نعیم و صلت حوران خود ^{بهشت} کی توانی بافت آخر با چنین کردار ^{بهشت}
حال آدم بین بعثت بهر انصاری بر ^{بهشت} که پی یک زلفت ایندود بهشت او را ^{بهشت}

این ستیزه و جدل تا کی قدسین المرشد من الهی تژای افکار با اذل و ابد
 چکار دست از فضولی بردار و خود را بشریعت سپارد در لی قضا و قدر جا
 دین بر خود مدار که رکن نه جایز علیکم بدین العجا نیز زینهار در خانه کسی
 اگر چه کسناخی بے مروتی و ستوری که شرعانه مغروری مثالی بگویم شعر
 بود است غری که دم نبودش روزی غم بید می فرودش
 از هر طرفی قدم همی زد دم می طلبید و دم نمی زد
 ناکه نه ز راه اختیاری بگذشت میان کشت زاری
 دستقان مکرش ز گوشه دید بر جفت و از دو دو کوس برید
 بیچاره خسر آرزوی دم کرد نایافته دم دو کوشش کم کرد
 انکس که ز حد برون نهد کام

این ست سزای اوسه انجام

در ازل که سزای سر الهی ست و حریم حلیم بادشاهی ست غیرت
 و ربک الاکرام ترا چون گذاشت محرم بان در نیایی بی اجازت
 باشش تا حقیقت شود مجازت و نمازی گردد نمازت و رفتی
 کبر و نیارب و بار شود در فرازت حصول بینی از وصال یاد صولی
 بے انفصال آدم کرد و عبان آنچه بکنجد در میان اما عالی ولی داری
 خالی و همتی عالی و بر ملک تصرف والی بدین قوت که ترا داده اند و

در خال

در قبول نشاده اند بخرابات و در پی خرابات و دوروی آورده و در ^{عست}
کن شده فمن یعمل مثقال ذرة خیر لیراه و اگر کوی در شوق فسون مجبورم
و در ایقان عصیان معذورم سرکجا با دانداخت و رقم و نه اختیار از
برک را با دوزید و برودم در آمل ابد و مر برین مرک سوالی نی و در
مرک و بانی نی زحی جهالات حسری و خیالات کبری راه است
ابله لا یكلف الا و سعبا بنیاد طاق بر هوای و تکلیف الا بطاق لی اگر
ترا اختیار نمودی و از حق کمیتی یار نبودی حضرت کبریا چون میگفت ای
انبیا و دیمت نماز را و امانت نیاز را چون متقاضیان بخوابید
از بندگان انبیا گفتی الهی چیزی که ندادی خواهی نی فی این و تعالی زخواست
نه صفرو لا یرنی بعباده الکفر جوا نمود افتوح محشان الله لا یأمر بالفسق
خانه دل کمینی برود و کوی حکم ازل این بود ملاکانه از خداست و بنده
عقوبت جزاست قدف برخواج و حد بر غلام شرعانه جائز بود و السلام
رو بصومعه اعکاف و مسجد اعترف بر خربیا و نماز بشین و از صدق
دل نیاز نیاز کن انگاه بترک نوم و صیقل صوم رنگ از آسینه دور
و دل را بایضت نور کن شر
ای روح اگر چو لوح بر آری دم زخا در کونته قناعت و سجاده خضوع
باحق استوی بکانه زمین و و کانه بس در میان کشف معانی کنی شروع

در دام سجده رو بهت چسبید شد ، شیران کنند بر در اقبال تو ز کوع

انصار یا ز نفس جو خواهی امان کل

ز هزار خبر بسوی رحمت مکن رجوع

اما داشتن اسرار ازل و پرکارلم نیرکی و هم بشریت را بر اندازد و فهم
را بکند از ازل را توجه دانی و نا بدخانی ازل بحسبیت زخار و توکل صلح
بی آثار و ربای که هزار فوج غرقه کند یک موج انبیا با آن همه ادراکی و ادب
با جذبین جلا کی ظاهر شرع را بودند و در ازل خوض نمودند ای نیم نفس
تو از کجا داین هوس ای عقل بود در منبع خود را من بر تیغ ترا از چهل تار یکی
و علم ازل را چون تیغ باریکی سست ، با صفت
بی کریمه مموی رتبت بیا ، ای فسم کنی تو حکمت علیا را
در یای ازل محیط بی پایان ، ای پشت چه لا تقی حین دریا را
تا نگوئی که نقش بند ازل بر سر کارم نه اشت چه نسبت بهمت را
بر عمل در مقصود تا در دو جهان با نشی منصور ، شعر
راه روشن گشت و دین را رونق ، محبت بیداد سبلی مطلق
زرق را بر قسبت اما بی ثبات ، نیست صوفی هر که بوشد از رقی
انها که اسل علم اند و اسرار سخن فی العلم اند نگاه می کنند درین طول عرض
و تفکر درن فی خلق السموات و الارض استدلال عقلی و استنباط

نقل

نقلی پوست رامی مانند و دوست رامی دارند ما را نه لغتی نه نحوی نه اطلاعی
نه فحوی نه علم بیایی نه کشف عیانی نه ورودل مصباحی نه در دست مفتاحی
نه از شکر زیادانی نه از صبر انشائی نه از فقر اصولی نه در کلام فضولی
در میرا قلبست و آن نیز ناسره و قلبست یکی فهمست و صد هزار و هفت^{تفسیری}
در بی لذات او راجه خیر از ذات ما بدین دستار و کلاه چه دانیم
اسرار اله مغفرت را لغوی باید و معرفت را معنی باید کار ما را جهل
بر ما کی شود سهل شع^ع علمت ز عمل چوبی نصیبست
اسلام بشهر تو غریبست باید که حساب دین بدانی
تا روز شمار دورمانی اینچا چو حساب دین شدت را^{ست}
فردا از دست شمار برخواستی دین نیست مگر خدا پرستی
چون بنده حق شدی پرستی راه همه انبیای مرسل
دین بود از آخر و ز اول کز جامه سیاه اگر کبودست
پایان خست از آن چه بودست تا از دل و جان خبر نیابی
از شاخ امید بر نیابی آدم که خلیفه معلاست
سرشته ربا ظلم است احمد که خلاصه وجودست
لا اوصی کوی در سجودست گفتند مسبحان ا فلاک
بما کنک سخن ما عرفناک هم در طلب تو خرقه پوشان

هم در هوس نو با ده لوشان ، مرغان جمن بهر صبا حی
 خوانند ترا با مصطلاحی ، چون فاخته مهر که در جهان است
 کو کوزن کوی دوست پوست ، از کوشن یقین شنیدم اسان
 توحید از جاد و جوا ان ، همواره بگرد خود تنه چشند تو
 انکه دم معرفت زنی نو ، ای از هوس استین نشانده
 سرور ره پیرهن بسانده ، ای بیخبر این چه بود الفصولی^{ست}
 وصفت نه ظلومی و جهولی است ، نفس نو با غولان و خلاق
 ذمیمه و مغولان دواعی حسر بجه موالات موافقات انکسبت و
 چون شیر و شکر اینه مزاج روحانیت و مذاق انسانیت
 نواز شر شیطان سوخته و در اخر حیوانیت امونته سر و پا
 وجود نو عجاچی خلاصه دعوی تو بجا حی تنیده عنکبوتی است بر کل حی
 میوتی باسیت نو انیت که دیدی انانیت نو همین است که شنیدی
 ای معاش تو عنای تکلف و قماش نو جفای تعریف آهسته باش و
 مخوش و چبری که نداری مغرورش اگر در چشم خود عزیز ی اخر
 بگوئی چه خبری اعجوبه نه ان نه انی استر مرغی اگر به نبی خیال نمایی
 نقش حمامی دل تو قطره خونی و حاصل لغو بیای و دوزی در طفولیت
 مهدی و در رجولیت جبهی خون بهت آمد بر کی او در در آمد

مرد که بیل و که غراب و عاقبت مستی ترا بی شعر
 ای قیاس عسر تو برسان باد هر زمانه قوت تو از جان باد
 ای بادی زنده مغزوری کن اعتمادی نیست بر جولان باد
 بخود بر باد دادی ای دریغ خواجکیها کرده ارهمیان باد
 عاقبت بر باد خواهد داد اهل چون سلیمان کرشوی سلطان باد

باد بجای کمن انصاریا

می نکوی چیست این ابلان باد

کوش و بنی تو باروان کرامت پس و پیش نوادوان نجاست دل
 تو پیشه اندک حشرات نن نو منبت نباتات شعرات و در هر پنج
 موسی از خون مردار جوی ای مغرور مانده بنام و ناموس ای خور و
 و خفتن تو چون جالینوس ای بسروری بے مشغول باد برو منهد و
 ای بسر کر مرد را می برد و ریزه با شش و ز نو نواضع خاکبوس و در قدم خویش
 خویشتن نمکنده دار و بار کش همچون زین بر در حق پشت خم چون کبند پرورده
 بر شیرین و باطن لعل چون خرما مشو از درون سرم و منور از بر و چون
 مطعم بیچارگان چون کاسه شو سیمیش بی طمع سقا هر نفسیده دل چون
 از جفا افکنده سرور زده لاغر همچو جنگ و ز تدم ز جدم در ناله چون جلفغوز
 که مسلمانان ز خمر و زهر کن اجتناب کرو رع و رزیده زان دور بران

ورود و اقامت نور ایمان بابت شب نهمه و طمان خواهی ز دور رخ روز طمانه

در غنا جوئی ز مردم سپهر انصاری نورو

فانع دارمی زحق برقمیت هر روزه باش

مرا و از آفرینش مذکور است و مقصود از طاعت افکندگیست و لغو

کہ مراکب صوامرست بہر کشیدن او اماراست و خوشه ست مرغ

از نامه تا ماسی است و آنه این جمله معرفت الهی است لا یمرم به بنده و اجابت

اگرچه امیر و حاجت که قسم عبادت باشند و مراد حق را با پند لباس

تقویٰ ہوئیں اور معرفت باری کوئیں حاصل نہ ہوں

و خوردنی نمایند بوفانی درنگرد از صنع نصایح و ان مقصود

دارند از مصانع چون دوکار جمع آید بهم حق را بر خود شناسند اتم

و اگر کوی که نیکان کیستند انا که چنین زیستند بیا فریدم تا کار سازم

خواستند می رانیدم تا بی نیازم دانند هرگز اور وجود اورم از برای

سبحو اور مہا ایشان را ستم ساعقہا و جبل متین ماعتہا انہیں سخن

سچین برآمدند و بدزد و علیین رسانند و مغرور نمایند بدنیای دونا

وما خلقت الجن والانس الا ليعبدون : هـ

بودست مگر بعد پیشین کامل صفتی ز اهل مشکین

از نیک و بد زمانه معزول همواره بوقت خویش مشغول

سید محمد عمر

پیغمبر عسدر از حضرت	گفتند بگو. مردم خلوت
از رده مشربطاعت خویش	با آنکه کنی هزار ازین پیش
چون نیست قبول حضرت ما	محروم شدی از رحمت ما
در خلوت پر شد بهمسیر	ز اندیشه آن حدیث مضطر
با سپیر ز راه دل نوازی	بر گفت پیام . لی نیازی
چون سپیر پیام دوست نشیند	بر روی زمین چو مرغ غلطید
کشته و بتقرار بر حسب	بر سجده که نماز بنیشت
از طاعت خود دمی نیاسود	میکرد و چنانچه عادتش بود
پرسید بمهرش که ای پیر	زین طاعت ناروا چه توفیر
چون نیست قبول حضرت ابن کاف	بیهوده میباش رخسار
پیر از سر شوق گفت خاموش	باری نیم از درش فراموش
من بنده حکم و اوحداوند	بار دو قبول او چه چونند
کرد و اگر قبول باشد	چون من طلبم فصول باشد
با بندگی خودم شمار است	اودا ند و هر چش اختیار است
چون بر عشق منیر دان کام	بارد کرش رسیده پیغام
کای رنج کشتی ندیده مقصود	نوسید مشکوکه امتحان بود
ضایع نکنیم هر چه کردی	باید که ز کار خود نکردی

در عهد و ذمای عشق پیوست ، چون پیر درست بود شکست
 انا که بنور عشق مستند ، حق را ز برای حق پرستند
 ای بنجر این غرور ناک ، سودای بهشت و جور ناک
 حق را طلب ای فسرده چون ^{بیخ} ، در صحن بهشت و قعر دوزخ
 بیحق چسبنی بهشت خورم ، باحق چه خوری غم جهنم
 عاشق ز توئی و بی تو هم نیست ، تا دم نرنی که جای دم نیست
 کجینه لطف و قهر اوئی ، بهر تو هم تو بهر اوئی
 انرا که زبردش غم اوست ، در دینی و آخرت سیه اوست
 کر نشوی از من این خبر را ، بر تو شرفست کا و خسر را

فصل سیوم در صفت محبت

بدانید ای نندگان آنکه که درین راه نوحه معیوب باید یا ناله محبوبان بادل
 پرور و یاد امن پر خون از چین منصور برسیدند که محبت حبیب گفت اهل
 جمل و اخرا قتل اول رست و اخرا دارنی نیست باش و محروم کرم
 باش و مجوش شکسته باش و خاموش که سبوی درست را بدست برند
 شکسته را بدوش اگر در آیی در باد است و اگر نیایی بی نیاز است
 اگر میدانی که میداند از بد پیشبان شود اگر نیداری که نمیداند مسلمان
 شو اگر شب فراق ناریک است دل خوش دار که صبح وصال نزدیک است
 . بدار باش .

بیدار باش که کاروان بر سر راه است اگر تو بازمانی مارچه گناه است کناه
 دانه ریگست و رحمت حق دریاست دانه ریگ در دریا چه پیدا است
 شراب شوقی در جام حلاج افزون شد چون در جام نمکخسید بس بر برون شد
 ابلیس ازان جرمه نیافت جاوید ملعون شد و بسرعه ازان شراب
 اولیس قهرنی میمون شد الهی اگر مرا بدوزخ فرستی شربت بلانوشش کنم و
 اگر بهشت فرستی هزار خردش کنم و اگر طرف خود کشی هر دو کیتی فراموش کنم
 آی دوزخ تن تو ندارم از خود خبر مرده و ای بهشت سر تو ندارم در د
 ملکا چه شود که ان کنی که از در آنی بتو کس نماند تو هم یکس نمائی که با میدم
 که فضل تو از آسمان وزین پیش است اما عبد الله زبان کوتاه از بد بستی
 خویش است تبرس از کسی که از هیچکس نترسد و بر کار که کند از هیچکس نپرسد
 حله درویشی بس قیمتی است تا در خور آن حکمیت درویش اوست که نه بر ظا
 اوزنک است و نه در باطن او جنک : شعر :
 وجود صوفیان کا العدم را تو کونی کن کل بدعت سرشتند
 بطوار عملهای شب و روز رقوم ذلت و عصیان تو شستند
 بجای طاعت اندر بازع کیستی همه تخم سماع و رقص گشتند
 چه میگویند کز اهل بهشتتم چرا دین از پی دنیا بهشتند
 سماع و رقص اگر طاعت شماری همه حیران سزاوار بهشتند

یکبار کرد دل برای به که صد بار رود کل بر آبی بهشت اگر چه عزیز است
 کم از خواستن است که مراد نفس خواستن آبروی گاستن است
 آنچه دل بود که مهر ترا با نیست و نظار مگاه توان و آن چه جان بود با نیست
 ترا شناسیت و تو با آن جان نکران و آن چه سر بود که تاج ترا شناسیت
 و تو چهل آن دل که عشق بر نابد کوه است و آن سر که در و باد است
 دریا است و آن جان که در و صحبت است آینه کیتی نماست و معنی
 ازل و ابد در و پیدا است الهی خصمان تو نیستیم ما را متر سالی عاشقان
 تویم بوجال ما را برسان محاب بر کیرا ما پرده بر کیر عملی که توفیق داد قبول
 کن و بستان ایمانی که رفیق کرده نگاه دار و استان اگر دیده ندارم که
 دیدار ترا شاید دیدار ترا چشم می دارم هر چند گویم برستم کار دیگر می
 بدستم اگر بگذاری ترا برستم و اگر ببری از خود برستم منکر را با من حکا
 نکیر را با من چه شامین از ایشان چه دارم صحنه مهری که من از تو دارم
 اگر بر ایشان خلق را بر ما نم هر جا که شکسته بینی سر فرو دار و هر جا که
 پستی بینی دیده فرو دار هر جا که در ویش بینی نیکو دار از گفتار کم کن و
 میاسای از کردار دائم که بی تو هیچکس چندان چندان مراد است کیر
 با نور رسم چون آب در جوی روان کنند همه عیبها بنر شود چون شاد و روان
 مهر باز کشند محالها دیگر شود که میاید بوان نکان انتظار بزم نه خبر بر دار و در

تنگدلی

تنگدلی گزفتا رهیم را غرو نکند از عبداً مردی بود پیا بانی می رفت ^{بطلب}
 آب زندگانی چندان بخورد از آن آب زندگانی که نه عبداً ماند و نه خرقا^{نی}
 پور انصاری کبخی بود شبانی ملکیده آن کبخی بدست شیخ حسن خرقانی ای
 یار نادانی از یک لقمه خاییده چندین نخلان زائیده آنچه در پستانی
 پیران نشان ست نهان انهمه از دو جهان سب مردان را از سافت
 نگاه دار و اروسوسه شیطانی و از هوای نفسانی و از غرور نادانی
 ای خواجه مهر از کیسه بردار و بر زبان نه مهر از درم بردار و بر ایمان نه بخور
 که به نیک زنگم گاه با او باشم و کاسی بکنم گاه بهشتیان را فخرم و گاه دور
 خاثرانکم سنی باشی تا با ایمان در خاک شوی و راه مبدعان
 مرو که زود هلاک شوی سنی را بیت نشان ست از آن سب دیوانه
 کریزان ست و مکن او صد رجا نیت و بهشت جاودان ست و دیدار
 رحیم و رحمان ست اول معرفت سر باید اوست دوم عقل لباس اوست
 سیوم شریعت سلاح اوست چهارم زهد معرفت اوست پنجم یقین ^{عقاید} در
 طریق اوست ششم مدنی شفیع اوست هفتم جواد با دشمن کار اوست
 هشتم مهر در محنت عادت اوست نهم با درک بهمنشن اوست دهم رضا
 بقضان اوست یازدهم درویشی فخر اوست دوازدهم یاد دوست
 راحت اوست سیزدهم حلال غرور و تاج شرا اوست چهاردهم بهم

از عقیقت اسایش اوست با نزد هم جو انمردی طبیعت اوست
نشانزد هم تقوی نسبت اوست هفدهم توکل کج اوست هزدهم شوق
مکرب اوست نوزدهم نام دوست مونس اوست بیستم مناجات
با دوست روز بازار اوست عبدالله دین جوی ست سلاست کوی نه درم
جوی ست مداهشت کوی سنی مست افتاده در خانه خار به از مستدع
انا للیل و اطراف النهار مستدع در دوست و سنی با سبان در دوست
پاسبان بود بحقیقت بدان الهی اگر یک سنی را بسوزی طبع کرم تباه
شود و اگر کرد ما در کردن ما کنی رو با سبیه شود الهی آنچه تو کشته آب
و آنچه عبد کشته فرا آب ده اگر ابلیس ادم را بد آموزی کرد آدم
را کندم که روزی کرد الهی اگر یکبار کوی بنده من از عرش بگذر خنده
من من دانستم که دنیا نه جای منست مولی گفت شاید که این رای منست
شب شمس را بدنه اندیشم و روز از بد کس بنیدیشم گفتی همه شبست دوستی
در و چراغ از دور نورست از نزدیک داغ سخن حرفی صحبت لطفی ملکا بود و
نابود ما بر بوی بکان ست اما بپکویی کن که بر تو آسان ست محرم او در خواب
نامحرم نیست نامحرم او در حرم محرم نیست ترتیب در جو انمردی غلبت لفرق
در نضوت کفر ست دست عبد مد باغای بسته به از آنکه عبد مد باغای نشسته
توانگران بزر و سیم نازند و درویشان باغن قیما سازند اگر محرم من بگیری
من ترا

من ترا بکرم تو بکیرم اگر بود انصاری را معنی نگری خود را می نگر و آب روی
پیش دشمن مبر طرفه کاریست عاشقان ترا که اذان طسرفه تر نخواهند بود
سر رشته باز باید جست آن رشته را که سر خواهد بود هزار دستان مهر
در باغ دوستی دوستان را اکاهی دهد که بدیده کور باد و آنکه بر نادریده
کواهی دهد و رویش از هر سو که رود گرک بر سر راه است گرک را چه کن
که درویش از بخت خویش آگاه است عمر بگذشت بغفلت و بدعهدی
امسال بهتر از بار و امروز بهتر از دی غلام محبسته ام که مرا بعد از آرد
بیزارم از عبادتی که مرا بجنب آرد و اعیان این کوسه حق را نرمانند
و مریدان را طبعیاند و مستانرا مطربانند آنچه علم بود که قبول را دور
نه قبول را اندازده است نه در احد بدست انصاری این کردن نام
که در علم تو نمیدهی حرام است موقوف عارف نوی و صور او دیدار
صوری که اسرافیل در دمد عارف را با این جگر چه جای قصه دی
و فردا است که دوست در وقت پیدا است با دشمنان سه چیز ما را
گرامت کن صحت تن و فراغت دل و صفای وقت و سه جز از مادور
دار محرومی در وقت بار و رسوائی در وقت شمار و خجالت در وقت
دیدار آه آه از بیم سرور آه و مولی از غناها آه آه از تفاوت
راه و آه این سه از یک گاه یکی فعل سوزان و یکی آه سینه سوزان

ندانستم لاجرم گریز نتوانستم آه آه از قسمتی که پیش از من رفته است افتاد
 از سخنی که خود را می گفته است چه سود اگر شاد و زیم باشم ترسان از انم
 که آن قادر در ازل گفته شده در میان کند طاعت بر تو اسان کنده از قسمل
 رفته و علم نهفته خود را می برای خود سخن گفته اگر بر آسمان هفتم برسم با او نیز
 تا بفضل بتو نزد بجهد با او نرسی و بسته را از بهانه کم باید ای درویش
 در این اندیشه چند باید نفس بست و قبول خلق زنا حقیقت همه بکفتم
 بیکبار نظر بر کیمیا ست مرید را ز ترک خشم پرازد و دست دل فرید
 زیر و زبر کند فضل بر عدل سالار است عدل در دست فضل گرفتار است
 ای غریب زاد بر گیر چندی که سفر نزد یکت ای مومن دل را ادب آموز که
 صحبت با مولی باریکت از ندامت جراحی افزور که عفت ناریکت است
 الله بهشت بکرم آفرید و دوزخ بخصب تا مرید بخدمت زید و عارف
 بادب در گریز آباد بودم بانگ تیز اوازی شنیدم که بانوام بگیر تا دل
 و دوستان خود را خون کنند و زهره آب نه منشور مهر را تو فایع نوز
 و نه قصه دوستی را جواب لغو از مستان و ناله از گریه نوز این نه آبی
 بسر ترا چه رسیده کریم امانت عرضه داشت کردی بکجایت کوه چون
 که امانت بهره من آمد و تجلی بهره کوه اگر صاحب دولتی شکر می و اگر صاحب
 محنتی عذری از آسمان کلاه می بارد اما بر سر آنکه سر فرو می آرد جانی و

در جانی نه جانی و نه در جادوان منکر که اول و رنج افتادی در آن نگر که
 آن خسر بر کج افتاده چون بیمار به خواهد شد طبیب پیش آید خبری که
 به از هر دو عالم نصیب در ویش آمد این نه زندگانیست که این عذابست
 هر دم خستی دیکر دهد که این ترا بست ویراست که این کار چنین است یک
 بلا و اسب نیرت زین است چون تو بمن نزدیکی من از خود دورم اگر کویم
 که من نه منم معذورم چون دوست حاضر بود در حلقه صف نه از دوزخ دور بود
 نه از آتش تف دین پاک باید تا پاک بسیند جوهری استاد باید
 تا دراز شک بر چنید توئی که دوستی را شای بوقت احوالی الهی با بهیم
 از هیچ چه خیزد وجه ریزد باش تا فردا دوست در کرم او نیرد آه بسند
 اگر قیمت خود بشناختی از شادی بکداختی : رباب عیب :
 خواهی که سخن ز جان اگر شنوی اسرار درونی نشنیده شنوی
 گم کرد ز خویش تا تو از راستی خود به خود هم اتی اما صد شنوی

رباعی

چند آنکه مرا از حسن و لبر باید اعدا از من شکسته هم در باید
 چون ناز و را نیاز من در باشد پس مرتبه نیاز بر من بیاید
 آنچه خلق گفت من صد چندان گفتم تو در منجسیتی بلا افتاد من گواره
 غایت غفتم آگاه خلق را بر سر دارد دید بر دالکار کرد و آنکار

رابر سر آب دید روی بدین کار در دیکجی در جستن شب قدر بغیر از دست و یکی
 در جستن مذار از دو کون بنیز از دست الهی مرا می نواختی نادار التشنه انداختی
 چون در آتش انداختی خود را بر ساحتی : ر با عی :
 ای جان شکننده در میان التشنه : مست در او با دود عشق یکش
 چون مست شدی نوباً خیال معشوق : بر دانه صفت رقص همی کن خوش
 راحت عاشقان در آن بود که معشوق التشنه غیرت برافروزد و
 جان عاشق را در آن بسوزد : ر با عی :
 التشنه در زن ز کبر مادر گویت : تا بنزد هیچ فضولی سویت
 و آن روی نکور با بوش از مو : زیرا که بما در یلغ باشد رویت
 یکچند می ترسیدم که مرا بگیری بسلامتی اکنون می ترسم که مرا بغیر
 بعطاسی ای دیر جنکی زود داشتنی بداند یش را عذر نکند اشتی
 که خفته بودم تو خواندی نرسیده بودم بر خوان لا تقنطوا انشاء الله کرمای
 وقت پگاه است و راه دوز بسیار شتافتیم برار زوی سوزگوار
 نه گشتاخم نه مزدور جبرانی ام کوش بر آواز صور بستان زنجیر بلای او
 با کس آرام نکنند بگرند و داغ زدگان شراب لفای او جگر
 از دست لطف او جام بکشیند : ر با عی :
 یا من بیا رسول باشم یا تو تنها ز همه جان من و تنها تو
 نازیند

خورشید نخواهم که برایتان تو ای بر من سایه نباشد بانو
 کار دینه رفت شمار و نه ماند مژه و نه رفت بزه و نه ماند هر چه بنادای
 شمار هر چه بدادای بمسند شعر
 خون شد بکرم ز غصه خویش مرا و ز بیم روی که هست در پیش مرا
 هرگز نرسد نبوش تو حید و لم تا کز دم نفس منیرند نیش مرا
 نفسی دارم که بر نفس مده کرد کفتم که ریاضت و همیش به کرد
 چند آنکه بجد لاغزش کرد اغم از یک سخن در رفیع فریه کرد
 رباعی

تا با سگ نفس منشین خواهم بود در خرمن شرک خوشه چین خوانم بود
 بسیار بکوشیدم و به می نشنوم ناخسره عمر همچین خواهم بود
 رباعی

از آتش شهوت بکرم می سوزد و ز حرص همه مغز سرم می سوزد
 چون پاک شود و لم که این نفس بلند به لطف بنوع و کرم می سوزد

رباعی

اینکه مدام از پی این کار شوند در کشتن این نفس ستمکار شوند
 در پوست هزاران زود خفته ترا چون مرک در اید همه بیدار شوند

رباعی

که چون ماز از روی حق کاسته ا | که کلبه دل بیاطل اراسته ام
 از باطل و حق سیر نمیکرد د | صد بار ز خوان کرسنه بر خاسته ام
 از پیر این سفید پوشیدن چه شود انرا که کلیم او سیاه است از نش |
 رفتن چه سود او را که بخت نه بوی همراه است سیاه کلیم را بفرمود پوشیدن
 کنا هست آنکه بند خواهد شد کورستان او را بند تمام است او که بگور |
 بند نگیرد بند دادن او مرد را حرام است چون نوا را دوست داری
 باب و کل ترا پوشد چون او ترا دوست دارد و ترا بخود | خود پوشد
 پیش ازین نیارم گفت که دو کیستی بر من بفرود شد | رباعی
 آنرا که بخواند او بنا چار آید | تا هستی او با من در کار آید
 و آنرا که کشید لطف او نزد خود | بی واسطه محرم اسرار آید

رباعی :

در عشق تو من بیدل و بی جا شده ام | و زهر تو جو زلف تو پیمان شده ام
 نی نی غلطم کنون من از فون عشق | بگذشته ام از دو کون و جان شده ام

رباعی :

اندر طلب یار همی باش چو کوی | بی با و سر خویش تو اندر ملک و لو
 کان خبر که دیبرده و عدت باشد | در پیخودی ای بسر نماید خورد

رباعی :

عاشق

عاشق بود دل از وجود خود برکسیرد واندر دود و دامن دلبر کرد
 و اندک عجب نباشد از دلبر او کور ابدال لطف در برکسیرد
 ۛ رباعی ۛ

انرا که براق عشق حامل باشد معشوق بدو بطبع مائل باشد
 بی زحمت نیستی وجود بکشد مرستی را همیشه قایل باشد
 ۛ رباعی ۛ

در عالم امر اگر بکارائی تو در دفتر عشق در سمارائی تو
 جبرئیل امین رکاب دار تو بود بر مرکب عشق اگر سوار آیی تو
 حوَن سلطان روح بر مرکب عشق سوار شود رکاب دارش کم از
 جبرئیل نباید و غاشیه دارش کم از میکائیل نشاید مرکب عشق مرکب
 با قوتت بیک تنک از دو عالم بیرون شود و جولان در عالم لامکان
 اگر طالب را قصد عالم لامکان بود خیر بر مرکب نیز تنک عشق میرنشد
 مرکب سید عالم براق بود و حامل او ز فرخ برنده او پرده و کرسدره از
 تنگنای مکان بیرون نشد چون بر مرکب عشق سوار شد در عالم
 شوق نماند از شد بر عالم لامکان بر آورد و از مکاشفه عیانی خبر نگردد
 إِذَا شَاهَدَ بِالْعَيَانِ نَجَا وَذَعَنَ الْمَكَانَ اِی دوست او را
 که مرکب عشق حامل بود و وجودش در لامکان حامل بود هر انچه اسم مکان

از بودش زائل بود و تصور حدوث در نهادش باطل بود ، نه ربانی
 از آتش عشق تو اگر خاک شوم ، و ز دفتر هستی ای پسر پاک شوم
 از لوث حدوث ساحتی هستی را ، پاکیزه کنم جواز خودی پاک شوم
 چون نیستی ندارد بوسے ، کافر میسر داکر چه بین دار بود
 یادشاد هر چه دانستم با آزمودم ان نه تو بودی که من بودم درین راه
 بسیار باد پیروم و باطلان کفتم و شنودم چون پیداشدی کوی که هرگز
 نبودم در درستان عشق معلّم نبش کشته تیغ عشق ، نم نیست دیوانه عشق
 جز بسنه ز غیر قدم نیست در نسبت عشق نسبت حوا و آدم نیست دوستی تقسیمی
 از لیست در دلی نزول کند که از رعوت خالیت این کار نه بطاعت و غیر
 درازست علاج او در دوسر مایه او نیازست علم لی عمل چون طبل تپی اوازست
 باز آوردن باز را که در سوا ی حیرت در برابر و ازست آنچه در دل عبده
 بیچاره ز غیره ست دیده جبرئیل از ان خیروست همه الشها در ابش
 مهر سرد است همه نعمتها مدقوت دوست درواست همه دیدها در دیده
 حسن اله کرد است ملکا مکر که بدام روز قیامت یا عفو یا عصمت
 عزیزست نشان آن دو خبرست یا عصمتی بادل بالو به یا خسر آملی
 رضای تو جو نیست که او را پیری نیست و خشم تو درد نیست که او را
 طبع نیست الهی بر دیده من حجاب نیست از غیر تو دیدن و بر دل من گوا ^{نشد}

از جزو آندیشیدن شریعت انما نسبت و طریقت آب جهان با افتاب
روشن است و زندگانی بآب بنده جرم کرد خسته دل و آلوده دامن
شد منادی کرا و آواز داد که نسبت معیوبان با من شد
ان درخت که در سایه ایم نه آدم نشاند و آن سار که در جانست و
ازل نشاند معصیت آن خراب کند که بطاعت بیالیت آنچه او ترا
در ازل ساخت جاوید بجایست ای منعم و آب و آفریننده
عالم از آتش و آب و محنت نمایند ادمی بخورد و خواب فرماید
بمواز دل حجاب و فتنه اسباب و از وقت شوریده و دل
خراب سحرگاه نیاز دارد که سحرگاه تر یاک از موده است باران سحرگاه
شوند او را که آلوده است الهی جو در خود نکرم خاکی ام خاک بر سر و
چون در تو نکرم پادشاهی ام تاج بر سر ملکا نظر خود بر ما تمام کن
و این پادشاهی بر ما مدام کن و ما را بردارسته خود نام کن و وقت
رفتن بر ما سلام کن طاعت بر ما وابسته چون جامه ایست عاریتی
معصیت بر ما وابسته جو کردیت بر کو سر قیمتی و وابسته تو پیش
از طاعت مقبولست نا وابسته تو پیش از معصیت مغزولست
پس وابسته با همه معصیت نزدیکیست و نا وابسته با همه طاعت
دور است و وابسته در معصیت افتد اما بر خود او بملامت و از نا وابسته

طاعت اند بر و غرامت زبانی در آن شکر و که تو خواجہ یارِ میسے
 موکلان حق بر تو می نویسند آنچه تو بنا حق می نویسی الہی بر خویش چندان
 زاریدم و از حسرت چندان اشک باریدم کہ بر این چشم خویش تخم درد
 بکاریدم از ہم روز تبری چندان و اگر نہ زیدم کہ رود مرکب زندگانی
 گزیدم اگر سعادت از یی در بایم این رنج پسندیدم و اگر دیدہ من بکبار
 بر تو آید این ہمہ درد دولت انکاریدم الہی چون آتش فراق داشتی
 چہ احتیاج تا آتش دورخ داشتی آتش بقراری در جانم زود
 و نمک بر جراحت من کردہ و طاقت من بارتشاندہ در میان
 عالم حیرانم بکند آشتی از دل من ہمہ گامی برداشتی سری دارم
 بردرد و جانی بر زخمر عزیز او کیستی این پیچارہ را چہ نہ بپراز
 ماندنی در گاہ کر غایم کوی کجائی و چون ہر گاہ ایم در و آتش یی
 اگر نومیدی در طاهر اسلام حرامست و امید در عین حقیقت
 بی شک لغت است میان این و آن بندہ را با بوجہ ہرمانست
 ہر کس با آشتی درد دلست و عبد اللہ را در جانست ہر کس را
 سر و سامانست و این درویش بی سر و سامانست آن باد ^{شہی}
 کہ نہ فرود و نہ ماست کہ عدل کند او را رواست و کہ فضل کند او را
 سزااست و جود آید در لغت تو ترا رواست پس پیچانیدن ^{من}

پیچارگان

بیچارگان بهر جزاست ای آرنده شادی دآرامنده اسرار و دارنده
 اسرار چشمی که ترا نه بیند سیا هست و دلی که ترا نشناسد مردار پس بدست
 لطف این پوشش اندویده و دل برداری عذر سازندگان و عذر از گناه^{کاران}
 و معذور عاجزان معذوروار که عبدالله بذات خود از خدمت تو عاجز است^{است}
 بحق در که از دهن تو عاجز است و لطف خود از شناخت منت تو عاجز است
 و تکلی خود از شادی تو عاجز است به توان خود از نرای تو عاجز است^{ای}
 پذیرنده معیوبان و وفا گذارنده ناپاکان در گذار از فقیر بر انصاری
 ای کریم دای قهار ای رحیم دای جبار اگر ما معصومیم تو بی نیازی و اگر
 مایانم تو تویی درگاه و بگز نیست و هیچ شفیع را بی دستوری زهره سخن^{نست}
 و مرا رضا بکنه کردن نیست هر چه کنی توانی که بنده را از تو کزیر نیست ای^{نشانی}
 مردردی که اندر دار و نیست دای هر مصیبتی که اندر رو نیست ای اول
 آخر که ترا اول و آخر نیست در گردش علت نیست و در نوازش جلالت^{نست}
 چون تو کیست و نرای تو چو نیست ای بیچارگان را دستگیر دای آنکه
 موجود نفسها جو غمرونی خرد دل داکرالی از نزدیکت نشان میدهند
 و دور تر ازانی و از دورست بنارند و نزدیکتر از جانی ندانم در جانی
 یانه که خود جانی نه اینی و نه انی جانرا زندگانی می باید و توانی
 عاشق از خاموش باشد تر جهان اولو^{شعر} و بر بخت لب بد بر زبان او تو^{سی}

دل حریمت نیست غیر براه آگاهی از د^{ست} واقف احوال پیدا و نهان اول^{ست}
 که بسپوخته و عاشق را زبان و زد^{گر} در ضمیر او نو در فهم و کان او نو^{ست}
 نیست بلبل عاشق گفتار خود ای کل^{نج} کر سمنی ناله که مقصود از فغان او تو^{ست}
 دل که شب پیش خیالت از جگر بروی کتا^{ست} جان شد پیش نو کامش مهما او تو^{ست}
 از گور و باین نوزانی بمن ای افتاب^{ست} قابل تقبیل خاک سنان^{ست} و تو تو^{ست}
 عمار که باقی نماند کوهان اندیشه نیست

زندگی از دست عاشق را که جان او تو^{ست}

ملکا صحبت تو نه و نه دلی جای نیست معرفت نه به کامی است نه زمانه
 حاجت با همه ثانی تو خود میدانی^{ست} شر^{ست}
 اگر کم کرد این بیدل از آن دلدار جو^{ست} و کراندر مرد عاشق ز کوی مار جو^{ست}
 اگر این بلبل جانم ببر و ناکهان از تن^{ست} ز هر خار^{ست} جو^{ست} شد که از گلزار جو^{ست}
 اگر دزدی زنده بقتی نذر و درخت عاشق^{ست} ز چین مهره مشکین آن طر^{ست} از جو^{ست}
 اگر دل را بدان خفرت و می از وحشت پریشانی و دهشت چرانی خلاص
 بالی بجلی حق ناگاه آید اما برد^{ست} آید ناچند ازین سیاه و مولی آگاه^{ست}
 از دل رسید هر چه برویم رسید^{ست} دل را بدست داد و مازد در د^{ست}
 چون دل پیش او باشد کار دل نکو باشد صوفی و در سفر بلبل کلزاری رسید
 دید و رویشی سراندر حبیب و ل^{ست} غرق بحر نیستی غار غز حلق^{ست}
 گفت

گفت صوفی سر برآور کل به بین در جوابش گفت مرد راه بین
 سر فرو بردن درون دل نکر تا بجای در زنگ و بوبردن بسر
 چون بنظر در دل کنی ای خرده دان صانع خود را توان دیدن عیان
 صنع بینی کر کنی در کل نظر سر فرو برد درون دل نکر
 صد هزارش رحمت حق بر روان خوب گفتت این سخن نعم بسیار
 یک در کل نیست بتوان دید دوست جمله ذرات جهان مرآت اوست
 یا بمن را از غمش پا در گلست لاله را از درد او خونی دلست
 گر نبودی زنگ او در لاله زار کی زدی لبیل در اینجا ناله زار

در همه کلزار رنگ و بوی اوست

او منزه از صفات ننگ و بوست

ای روشنائی دبه و ولایت دل و نعمت جان امروز دوستیم یا مهران
 تو همیشه دوست بوده و جاوید مهران ای کریم تر کریمان گذارنده و نواز محنت
 پشیمان بر تو نازیم و دوستی زمان کی زیان بود و تو منیر بان ملک طیفان
 تجیبا قریب الشرحان غریبان فراع دل مریدانی ضامن وعده طالع با امید
 منزل مشتاقان نهایت همت قاصدان حاضر نفس واجدان به بجزئیانی
 که گویم خیالی توانی که گفتی که آنم آئی کدام ستایش بسنایش نورسد و کدام
 خرد صفت نوبت به کدام شکر به نیکوکاری نورسد و کدام بنده کلزار درون

عبادت تو رسد سقف معلق و فرش مطبق و نفس معلق و برهان قده مطلق
 از اوت بی علت اوست انظام سلسله موجود است و ارتباط سفلیات
 معلویات و اختراع عجایب مخلوقات دلیل علم بی نهایت و حکمت بی نهایت است
 که صد هزار سال همه خلق کاین است ^{شعشع} فکر است کنند در صفت و عر ^{ت خدا}
 آخر مجسمه سوزانند کای ال ^{دانه} شده شد که هیچ ندانسته ایم
 جایی که آفتاب تابد ز اوج ^{عشر} سرشتگی است مصلحت ذره در هوا
 اینجا که کوس عدل غرور طاق جرخ زینور در سبوی نوا چرخ کند ادا
 اینجا که بحر نامتناهی است موج زن شاید که شبنمی نکند مقصد آشنا
 عقلی که می برد قبح و ردیش بدست چون آورد و معرفت کرد کار پا
 حق را بجی شناس که در قلزم عقول می در کشد ننگ یخ من و ترا
 گویند پیشه برب در بانشسته بود از فکر سز فلک شده بعد عمر و صد عنا
 گفتند چیست حاجت ای پشه ضعیف گفت آنکه اب این همه دریا بود
 گفتند حوصله چو نداری پس این بگوی گفت بنا امیدی از و چون دهم ^{صا}
 عقلم نزار بار بروز می کند خموش عیشم خموش می کند ذره در هوا
 جاوید در مباحث مصطفی کنیز ^{مفتدا} تا نور شرع او شودت برود
 گو بود ملک دولت و او بود زرگان من بود خاک آدم و او بود کیمیا
 چشم و جهان علت و نور دو چشم ^{لوا} صاحب قبول هفت قران صاحب

چون آفتاب از فلک زمین حق بتا
تا مرد و کون بر شود از مژده نصیحت

آنگاه هر عبد الله را بخواهی سوخت دوزخ دگر باید آتشش او را و دگر
بخواهی نواخت بهشت دگر باید آتشش او را در بست کیم کو بی حس
در دوزخ کن دور من می نکرد ویش را به دنیا و طست و نه عقیبت
نه دوزخ مسکن و نه بهشت سرای شراب را که ساقی ملک عفو را
چه عجب اگر آن شراب ظهور است الهی قومی را بر دوزخ پروانه کردی و
جمعی را به بهشت آشیانه کردی و گروهی را از آدم و عالم بیگانه
کردی چون تو یگانه محبت را یگانه کردی سبحان الله او که فرشتگان را
ساحر کرد و اندوهم قبول نشاند سر حکم او جزا و که داد آنگهی هر کس را دلا
و مرا با سبب هر کس را ندانسته و مرادیده بانی در دهر کس از مرک و آن من
از زندگانی محبت هر کس روزی آن من جاد و دانی اگر همه عالم باد گیرد
جراغ مقبلی نمزد و اگر همه عالم آب گردد و مرغ مدبری نشوید دست عارف اگر
بدامن حورالعین رسد طهارت معرفت او شکسته شود اگر درویش
غیر از دوست چیزی خواهد در اجابت بر و بسته شود غرقه بادل بر آ
دیبا بود بر سک افکنده همه از تومی ترسند من از خود از تو همه نیک دیم
از خود همه بد الهی زور کردن بر ضعیفان نه از نعت کریمان ست باریک نتهاری

باد وستان نه سزای بی نیاز است آهی تو کفنی ذور حمیه واسعه رحمت
 فرود است بهره من ازان رحمت چیست بوی ازان رحمت اگر بمن رسد
 چون من کیست مسکین کسی که عاشق است بر تفاوت خویش و بر خود
 بغرخته مایه خویش ای عاصی پیش از دیدار عزرائیل بیدار گرد پیش از آن
 مرگ بشیاء گردید : : : : : شعر : : : : :
 آه ازان ساعت که عزرائیل قصد جان کند ، لشکر ابلیس اید غارت ایمان کند
 آه ازان ساعت که قوت از جوارح کم شود ، لب فروماند ز گفتن چشمها لاف کند
 آه ازان ساعت که باین خوان نشیند بر سر ، گوش نبود مرتر اتا استماع آن کند
 آه ازان ساعت که خویش واقربا را فرقت ^{میبرد} ، در خروش و ناله آرد دیده را اگر کند
 آه ازان ساعت که آید نوبت کوچ فلان ، ای نمک در زن کند بی یاد و فرزندان کند
 آه ازان ساعت که مرگت از کین برون ^{جهد} ، از غوانت را برنگ زعفران بکند
 آه ازان ساعت که جان بر جبر خلعت رسد ، آب حسرت کوشهای چشم نوبار آن کند
 آه ازان ساعت که ماکه که صدای شهرها ، رحمت برسد و بکلی ترک خانمان کند
 آه ازان عت که از بسترین نوبت ^{گذشت} ، کور باشد منزل و کج طرز نه آن کند
 آه ازان عت که بالمش بار خشت بود ، بستر از پشمینت را اجل و پیران کند
 آه ازان ساعت که بنشانند نگر و منکر ، با محمود التیشینی بر پیش از ایمان کند
 آه ازان عت که آید کرد و در پیش ^ی ، کور تو فرشت خیره میزان کند

آه ازان ساعت که اسرافیل صوری بردند . قبر بشکافد مجتهد ترا میران کند
 آه ازان ساعت که از قبرت برانگیرد خدا . و بر بیا بان قیامت قامتت جوان کند
 آه ازان ساعت که باشد قاضی محشر خدا . پرستش انکار تو باشد نامها بران کند
 آه ازان ساعت که نیکی و بدی نیست نهند . گاه سنجیدن رود آن حکم را میزان کند
 آه ازان ساعت ترا باید بگذشتن از مراد . آتش دوزخ ترا در راه بر گردان کند
 آه ازان ساعت که در کرمای محشر لشکی . بر تو زور آرد ترا مشتاق آردان کند
 آه ازان ساعت که اعضا یکایا دهند . عضو عضویت بر تو نیکی و بدی عیان کند
 آه ازان ساعت که کرد دامنست را قرص خوا . هیچ ز درد دست تا درخ جهان بر میان کند
 بنده را آن به که نیکی پیشش گیرد باشد . بشاد و خندان روی در جنت الرضا کند
 ای بس کنج سعادت یافت درویشی که او . تا تواند در حق بر نیک و بد جان کند
 زهد و طاعت و زور و تقوی کن که میکنی او . از چنین افعال زار و راه بی پایان کند

پیر انصار از نوپیزی چون بنام در وجود

ایم بفضل خویش اگر رحمت کند رحمان

فصل چهارم در صفت عالم

روزی در شهر بری رسید خبری که عالمی آمد معتبری او را بشهر در آوردند
 و در روز جمعه بنابر بر آوردند مجلسی بود خاص از حضور عوام و خواص پس
 در میان حمد و ثناء و تعزیر گفت ثم دنی انشا کرد خطبی و نثار کرد و بطی پس بقوت

اصول و فروع در معانی نمود شروع و چنین گفت ای پادشاه نیکو نام دای
 قاضی اهل اسلام اول ظلم یارست و آخر او خیارست با مداد سیم نسیم
 و شبانهگاه او بهیست بهار بخی بطراوت است و تیرماه او با شقاوت است
 ابتدای حور شرابست و انتهای او عذابست امروز کعبان شهسواری است
 و فردای او شر مسار است آغاز عنوان دولتهاست و سر انجام او لعنت است
 بان مان میوشید اطلس و قاره و کوشید در رشوت و باره چون بردارد
 ملک رقاب از کار همان نقاب خود را بینید در زنجیر عقاب زینهار غمزه لوز
 و زمره حجاب فضولی نماید با سبان را بیدار کنید او با شیارا بردار کنید
 تا مشغله مناجاتیان نمید و مشغله خراباتیان جهان نگیرد و الا از آه سحر
 مظلوم و فتنی شود معلوم که تیغ پشید بر سر و بر باد و همید افسرد و کوبید
 اصل آسمان و زمین الا لعنة الله علی الظالمین شاه کثر و مایش
 چون فرزندین که همیشه نمانی بر زمین : شجر :
 خرد و انا که خسرانی در رسد کلزار : : : : :
 کر نمیدانی چه گفتم جیدن در عدل کش : کینه را از دل بدر کن بس کن این ازار
 دست ظلم از استین کبر بر طغان کش : گاه مظلومان محسره که بفکند کسار
 بود و نوشید و ان عادل کافراش بر : لیک لوزا فرار کرده ایزد جبار را
 نام او عادل بر آید ان تو ظالم کشر : هو منابر کو که فردا چون کشی این عار

خود همان انکار و وزخ نیست ^{اصلاً بود} لعنت حق بس باشد ظالم بدکار

علی هذا برین معانی میخواند اشعار دایم افکنده از مار دنیا هر مثال

مار است بدم می کشد و بزدان می کشد ^{شیر}

آنکه مغرورت و دولت فرخده ^{خواج} صاحب برای و مفرستی افکنده

یا که جمشیدی بستر ماکه خورشیدی بحسن ^{تا بنده} یا جزیره عجب ز داری یا چومه

یا کمالاتی که گفتی ضعف آن دریافتی ^{یا مراداتی که جستی} حمله را پانده

یا چو قیصر است بر سر تاج و انصر ^{یا چو عیسی ابن مریم} مایست ^{بنده}

یا کرفتی چون فریدون ملکوت روی ^{یا چو قارون} صد مر از آن مال کج ^{کنده}

جمله شدادی و لیکن نیستی ایمین ^{یا چو} کشت با نانو ابد مانده

آسمان چون ابر نیان بر نو کربان ^{از} انزمان کر غفلت خود همچو کل در خنده

چند از این باد بروت و آتش سوادی ^{دل} خاکی با آب آنکه با دماغ کننده

کر امیری هم بمیری بر انصاری نو خود

خواجه کی از تو پذیرد سر بسج چون بنده

بدانید ای دوستان حضرت آله که ابن عباس و خاظمی راه در او مل

تحصیل که می جستم و مل تفضیل و در طلب سر مجمل اوقات بود مهمل نفسی

داشتم در استعارت و موسی در استغاثت روزی بتمل تکرار و مل

اسرار نشسته بودم در مدرسه و در سه هزار و سوسه که در آید بر قلندری

بر ملک قناعت سکندری پیکای پوشیده و سزا عشق نوشیده چون بُرنی با جهرهای تری
 و بعد از سلامی آغاز نهاد کلامی طالب علمان فضول سخن فروشان مایقول با آنکه سخن
 می راند از ذات وصف بد و محمود التفات قلند گرفت ای در ماندگان در کل و
 و فرو ماندگان دلم ولای شتار بر صوفیان طعنی و بر عا میان لعنتی این چرخ
 و قالیست و دعوی نقالیت تا چند ازین انشا و بشید اس منکم رطل رشید
 ای که بگذشته اید اما کن را و پدر و دکرده اید مساکن را و در تحصیل نموده اید
 خمینی نابو اطن شما شود و وضعی از پیران مدارید عارتا همگی کل شوید فی غای
 و اسر در آرید در باس که خوشتر ناکرده نذر و داس هر که خوار دار و دهر
 همه شود نیران را بحشتم کدوی جوانی در سهیل مدنی و او آبی شبنمی و جلال
 و رندی ولی باکی بر شجره دیرینه و درخت صد ساله برسد و بر آید و خود
 را بیجا نیان بنماید و گوید که منم که در حال لطفی و درین فرارگاه سفلی جمال از
 نقاب تراب مخوم و قفیه مسالفت ازین درخت سپر بلوم درخت گوید
 ای غرور خود را کرده فاش جوانی مکن اسنه باش که روزی حبشه نمائی اما بی ادبی
 بس پناهی نالفرمان الهی و زان شود و مرصرتیر مایه خود را بنی افتاده
 مرا همچون اسناده سخن سب اما ستری باید سلام ای جوانان اگر در آید قاری
 از پیران مدارید نقاری که جوانی به عیب و دوریت و پیری الی شبنم نوری
 ای بسته جو روح کو بر سر عصابها از علم و حکم و از سر حوا بها

کشت آمد

کشت اسید و زرع رجا را درین زمان سیراب کرده بود و چون سخی
گیرم که در اوان جوانی از فضل هست از منفات بار بار بها
پیشکسته را بختارت نظر مکن نشنوده که کنج بود در خرابها
انصاریا بساز جوانان که دیده

در شکسته سنگ فنا چون قرا بها

کتابها انداختم تو بسخن او برداشتم بر لغزه و عیاری و اعجوبه هر دیاری که داشت
آن نگوینا و با ما در میان نهاد تا جمله دست زدیم بدامن او و پناه جستیم در
پیرامن او و خواست کردیم از وی دعا و ان نیس لاشان الاماسی
همین بود که چون افتاب روان شد و عبدالمسد در بی او دوان شدند ما رسیدیم
بمغزار سه درمن دید ضعیفی و نزاری سر بر قدم او نهادم و چشمه از چشم خود
کشتادم بعد از ناله و غولبی و بکای پس طویلی گفتم ای کنج بنان در خلعتان مرا مو
کوی از فرغان تا عافله شود دیوانه و درتش رود پروانه گفت درشت راستی
راه دین احستنا بالحق ام انت من الاعین آمدی که در علم ست اسرار بهی ابی السیف
یضار به گفت علمی که با عملست افتابست که در حمل ست دانشی که تکبر فزاید درختی
که از و بر نرزید انا نکه اهل فصایل اند و ما بیل سوی رذایل اند مطلقاً عرضاً فرمود
مرضا بفضل فریفته متوفضلاً و کان الشیطان لاشان خدوا و کرینه بانی کفارا
گمشال الحار یحیل استغاب چون زندگانی بنست معا و در پیش سه روز معا دوان

تا بحیات مستطری منسوب بعدی که دنیا شاعی است نه داشتنی و ضایعی است
 گذاشتنی اگر روی دل شسته و علم از بهر دین بسته پس از دنیا که زکن و مهر او ^{دل}
 بدرکن در هم دنیا برسی نجات و لاخذه اکبر درجا : شعر :
 محمد خندان جلالت که داشت چو قصر فلک با شرف بر فراشت
 به بر کار پرکار افکار خویش نفوش معانی بدلیها نکاشت
 وجودش ز خوان تنعم ندید بعنبر لباسی و شامی و جاشت
 جو لوز شریعت جهان را گرفت بعقبی خرامید و دنیا که داشت

ز دنیا چه خواسی تو انصاریا

ز دنیا نکر تا محمد چه داشت

دنیا شوخ چشمت باز مانده از در را بر حشمتی است با ملق بیدار اگا است
 کسیده مانان و خنک است آلوده بدمان آخر است از بهر دود و دود است
 دامانده غرور ام و دانه هر بیدار است استخوان نهم فایده نند او است مصطبه
 خراب بر نخوس است هر چند خواب و قیاس است نفا حرا و شکوایت و در باطن
 غم او چون کوسی است بر کنار حشمت نشاند و جوار انفس فشا شده بر لب
 سودای محبت اولوسه منبری و بر اثر غوغای او جان می کنی و عشق بازی مسکینی
 با مجوز نزد عتلا لا یجوز : رباعیه :
 دنیا نیمه نخست بسان زهره خصمی است که بر چرخان دارد

انکس

انکس کداز و گرفت امروز نصیب فردا ز قبول حق ندارد بهره
 من کان برید حشر الدنيا لونه ثمنها و مالہ فی الآخرة من نصیب دنیا سر
 غرور است و شهرستان عذاره فریفته است و مکاره عذر اندیش است ربا طی
 بی اقامتت سا باطلی از سامنت زخم نیش بی مرهم است مطلقه ابراهیم ^{همت}
 کوچه غفلت و دنیا می ست رانده با نیزه بطامی است خانه محنت و سدا ^{است}
 انداخته جنید بغدادیت جرمه جانسوز بخت یا زده شقیق ^{نسبت} بلخی
 بگذاشته اتقیاست برداشته اشقیاست هر که طالب او ذلیل
 اهل عبرت راست این آیه دلیل قل متاع الدنيا قليل : نظم
 باغبان هوشش من دوش این ^ل در زمین دل نشاند از اشتهال
 گای شده مستغرق دنیای ^ل دو ، ویکه مستی از می آمال و مال
 بهر دنیا ترک عبتی می کنی ، عقل داری شرم دار از ذو ^ل اهل
 پس گفتم ای پسر قلندر تجربه چیست گفت مرد در تجربه مرد کرد و اگر ^ل اختیار
 فرو کرد و تجربه در باشت و خان و مان بر انداختن است پس ^ل گفت ای
 بود انصار بنیدیش از روز شمار نصیب خویش از علم بردار و باقی
 همه را بگذار و از خود بگریز و با غیر میامیز داشت در باز و بنداشت
 بهر داز خر من تقلید خود ببادده و کان محبت خود بهر ماه رحمت
 عادت غارتکن و گناه خود را کفارت کن خوشتن را محو کن و ترک ^ل

و محکم دانستی که هست بی نیاز پس بخود هیچ می برد از یک قدم از اودم برگردد
 یکی از عالم یکی از وجود و یکی از عدم رباعی
 از صبح وجود بخبر بود عدم اینجا که من و عشق تو بودیم
 در روز اگر کسی نیاید محرم شب هست و غمت مست مرا چو غم
 گفتم پس از تجرید چیست گفت پس از تجرید قربت قربت بهمت نه قربت
 مسافت از بهر آنکه مسافت علتست و علت شرکت نشان است گفت
 هر که درین مقام فریب تر از خلق غریب تر مرد این راه خلق او نموده با خلق
 امیخته چون اغیار بکشد اشتی و از خود بر میدی بد دست رسیده و بدی آنچه و بدی
 از کل اوصاف بشریت نکرید و در ظل حمایت حق کز بزرگس معانی عظیم
 و اینجا که ایمینی بهم است اگر بدانی که من چو هست از دهم بر عقل بیرون است با
 باید که نصیب بردارد و ترک غیر و خویش بگوید تا بصفاست صدفیت و
 ذات احدیت انس حقیقت یابد و جنس طریقت را شاید نیاید
 جز ویتو زلفین ترا مجلس نیست کس جز تو ترا در دو جهان نشو
 گفتم ای پیر کربین که در فراقی است از چیست و کربین و ما از چیست
 گفت کربین که در فراقست از خون و آبست و کربین که در دو مال
 از روح نالبت و غافل در خوابست و منتظر خوابست که از عالم
 به بیان رسد و بادیده کربان رسد و جان رسد که در تن جان رسد

در عشق تو ای نگار افزون کریم ^{رباعی} ، و آن روز که کم کریم همچون کریم
 آیم برسد هم کنون خون کریم ، خون هم برسد این زمان خون کریم

رباعی

زان روی که راه عشق را تنگست ، نه ما خود امان صلح نه با کس شکست
 شد در سر نام و شک عمر همه کس ، ای بختبران چه جای نام و شکست

رباعی

انم که جو من منم بکنتی در و س ، نابود میقیم در مقام من و س
 پیو دم را ای که نه پاید کس ، جایی که نه جای بود و نه پیش و نه ^{رباعی}
 گر ماتم کار خود ندارم چه کنم ، خوابه زویدگان نیارم حکیم
 گویند مرا که چند کوی شب و روز ، از کرده خویش نرسارم جگم
 پس آن قلندر بارگاه گفت ای عبدالله گریستن را او فانی است
 و گریزده را در جاست گریستن است بر کار خویش و گریستن است بر باز خویش
 گریستن است در فراق و گریستن است در محاق گریه بیتم از پی پدر است
 گریه عامی از روز بتر است گریستن بر خود رعنائی بود و طلب رعنائی
 بود گریستن شرط اشتیاق است و فرط احتراق است عاشق در غم
 نم بارد و در شادی دم بارد و گفتم ای پرتند کز چست گفت تذکر نبیه
 لعل است و مقام تیر است اندر غم دیگران مرا یاد کنی بهر بختی شن اند

زلف بیدار کنی : فکر سه نوح است ذکر سان و ذکر جان و ذکر جان ذکر زبان
 عادتست و ذکر جان معادست و ذکر جان عبادتست و آنکه در عالم اسم باشد
 ذکر وی عادتست و آنکه در عالم صفاتست ذکر او عبادتست و آنکه در عالم ذرات
 ذکر وی نجاست اما ذکر حقیقی که کلام قدیم نشان کرد و نشان از دست
 بیان کرد و از ذکر ربک اذ آنسبه گفت صفات بشریت تمام کن فراموش
 طلقه یاد او در گوش کن یاد معشوق بر عاشق صحو است و ذکر او در ذکر
 خود محو است چون دوست را یاد کنی باید که خود را از یاد کنی گاهی معشوق ^{عاشق}
 خطاب کند و آغاز عتاب کند گاهی می سوزد و گاهی می سازد گاهی می فروزد
 و گاهی می کد از دار پست شوی کو بد مست باش و کر مست شوی کو بد پست باش
 اگر بخود هستی نمائی کو بد بمانیست باش و اگر از خود نیستی باشی کو بد بمانیست
 باش هر زمان خشم و مهر عاشق را بگوش کند نالندست خطاب در عتاب فراموش کند
 چون از آن عتاب باهوش آید هزار خروش کند : : : رابعی :
 خوابان صنما عتاب چندین نکند هر روز یکی اسب جازین نمکنند
 عاشق کنی دول بری هر دو هم بادل شدگان چه دبران این نمکنند
 شوق آتش است که شمع ^{شعله} او از نیران محبت خیزد و بجوی عود و جود از
 احتراق چهره افراق وی برانگیزد فاعده انتظار خراب کند و عاشق را
 بیقرار و بیخواب کند وی سبب طلب است اگر چه بی سبب است راه بر بکوی

محبت و آنخواری صحت که همچون مهر کوشش آرد تا عاشق را بخروشد
تا چندانکه شوق غالب گردد و مرد در شوق غایب گردد بی او و بخود طاعت
کرد و اینجاست که عاشق فراغت گیرد و این بیت را بیت کرد و بیت

یکچند لحظه دیدیم و در آن فرسودیمم اخر چو بسوختیم فرا آسودیمم
مژد این کار عظیمست و در و داین درد ایمست مرد غالب علیا یار
و او را دیده گریان باید پس گفت ای عسدا که طالعی راه پاک کن و
پشت باب و خاک کن اگر خنجر راه صحراست با خود همراهی خطاست
مرد طریقت مرد باید و فرد باید و باید و باید ز صحره مطیعان آب گشت

از زحمت بخیبری و صمت قواعد طلبان خراب گشت از بی اثری
چند جستم در بابا من از آن درون تا کان اندر یقین کم شد یقین اندر
چند گاهی عشق پیو دم همان بنداشتم خوشبخت را شکره کردم که حسین جان
چون حقیقت بنکریدم رو خجالی هم نبود عاشق و معشوق من بودم که نام این
مرا بی من چشمن عشق کو کردست از من خود گشته ام خود ز بعد

چو با من بود پنهان راز پیدا همان کشته کمون و راز پیدا
طالع کار خام کن و بر کار کنی جسر تمام کن و در کوی هوا و هوا بس مقام
کن و حرص را بر خود دام کن ربا عی
که برده شہوت و هوا خواستی از من خبرت که بنوا خواستی

بنکر که چه داز کجا آمد
 میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت
 مرید جستجویت مراد با گفتگو نیست کار مرید ریاضت است کار مراد ^{است} عنا
 مرید خرفه مرغ پوشد مراد شراب وصل نوشد باریاس قربت پوشد اغیار
 شراب فرقت نوشد مرید می سبزه افلاک کند مراد حکم برادر رک کند مرید
 کوهر جوید برنج مراد بای فروشد بکنج اگر کسی خواهد که مرید و مراد را بداند بنویسد
 و بنویسد مرید را در زیر کجا دو نقطه است و این ایجا دست آن دو نقطه را بگذارد
 همه مراد است مرید مرعوم است مراد معصوم است هر که خواست بدینجه است
 معلول است و آنکه مشغول است و در قرب قبول است ^{در ریاضت}
 یک قوم بر اختیار خود بر خبرند یک قوم مزدور است کاذب خطرند
 بگذشته زهر دوراه قومی دگرند از خود نه بخویشتن همی هرگز رند
 هر که از خود بریده باشد بدوست رسیده باشد محبت کل است و بلا خار و
 و کدام طالب است که نیست افکار او محبت کلت کوهر است و صدق اندا
 مدف بهانه است و کوهر عطا کرا کل پسند آید و از خار گزند آید عاشق
 کشتن رحم این درگاه است لا ابالی کشتن صفت این بادشاه است
 بلای دوستی خوشش است اگر همه خون وانش است اگر بسته عشقه خلاص
 مجوی و اگر کشته عشقه قصاب مجوی که مشق التئ سوزان است و بنجر
 بیکر است بهم جاسم و بهم جان را جانست و فتنی پایان است و در دلی درنا

عقل در ادراک او حیران است و دل در یافت او ناتوانست عشق عاشق فرمان است
و نهان کننده عیان است و عیان کننده نهان است روح روح است و فتح
فتوح است اگر چه روح فداوست عشق حیات ارواح و احباب است اگر خاموش
دلش را پاک کند و از غیر خود پاک کند و اگر بخردش و بر ازیر و زیر کند و از
او محله را ببرد عشق بهم نشست و هم آب بهم ظلمت و هم اناب نه رباعی
بر دل که طواف کرد کرد در عشق بهم کشته شود با هزار خیم عشق
این نکته نوشته ایم بر دفتر عشق سر دوست ندارد و انکه دارد عشق
در دلبستگی اما ملامت آید رباعی

عاشق بود دل از وجود خود برگیرد ، و اندر و دور لطف دلبهر گیرد
و الله که عجب نباشد از دلبر او ، کورا بکمال لطف خود بر کسیرد
غیرت صفت عاشق است نه صفت معشوق تا شکرکت فایم است غیرت
و ایم است انکس که ترا باید از ما در کم زاید رباعی
که باد صبا بر سر زلفت گذرد ، از باد صبا عاشق تو رشک برد
و در هیچکس ز خلق در نونکرد ، بر خود دل من جابیهستی بدرد
گفتم ای بهرستی به خبرست گفت بر خویشتم عزیز است نه نیست و اند
ز نیست نه پای و اند از دوست است نیست که بداند بد از نیک و نیک از بهر
آن سه نفر نشنا صد خود را از دوست و دوست را از خود یکی مستی ترا بست و یکی

مستی ساقی این یک فانی دان یک باقی مگر مستی روی نموده سست بر نشاند
بنوده سست مستی پس از استیاریت و از عافیت عاریت مستی کاشانه دل عیارا

و کار سست و این بیت از آن است : ر با عیب

مست توام از جرعه و جام از آدم ، مانع توام از دانه و دوام از آدم
مقصود من از کعبه و بنجانه توئی ، ورنه من از بن حرد و مقام از آدم
محب غلبات از خود اگاه نیست و نه او می گوید او را گناه نیست عادت
عاشق خانه فروشی است و کار عاشق حلقه بکوشی است و فرمان فرمان او
و حکم حکم او است : ر با عیب

ای هر چه ترا داد آن باید کرد ، دیدار تو افتاب جان باید کرد
کمر کار برسم با سبان باید کرد ، جان در سر و کار دوستان باید کرد
گفتم ای پیر عالمگیر و جدیت گفت و جد صدیقه دل دوستان است
و در میان جان عاشقان ست سبب جان باطن است و جان و مان
بر انداختن است : ر با عیب
بر آتش عشق خویش چون دو کنیم ، جان بنده است ما همه خود کنیم
چون پاک نوزد آتش عشق جان ، صد جان در کمر بخیله موجود کنیم
و جد چون انما هست که از شرق عیب بر آید و هر سبیل سعادت تا بدو
ظلمت و بنای بندار بردارد و در ضیاء و کواکب آن اعیار بکشد و یکی را

در فضای

در فضای اکرام خویش کم و مشرف کند و دیگر بر اجماع نوز و تلف کند
 خورشید دولت یکی را بر جان تا بدو یکی را بر جهان آنرا که بر جان تا بد
 وحشت بگذارد و آن را که بر جهان تا بد ظلمت بگذارد یکی را بخونم بر آید
 و یکی را رسوم نماید : : : : :
 مرغسم که ز کیتی متطالع گردد در دم بمن سوخت واقع گردد
 صبح فرح از مطلع امیدم در طالع من نیست که طالع گردد
 گفتم ای مرشد سماع چیست گفت سماع لطیفه از حق بحق و ستر است از عجب
 به غیب تر غیب بر کشد و بر کمان ارادت هند و بازوی دوستی جان^{محبت}
 هدف کند و هدف را به تر غیب تلف کند سماع دم دادن مشکست و
 تلف دادن عود و سبب نیدن تر غم است و تقاضا کردن بموعود سماع چون
 آبیت که بر زمین خشک نبات از و رو بدو چون روغنست که چراغ
 تازه از و بغیر و علف و چون التشی است که از سنگ و آهن آید و همه سوخته
 سوزد و مست را طرب افزاید سماع از یکی هشتیاری را باید و یکی را بر
 هشتیاری هشتیاری فزاید در سماع یکی از خود بخود شود و یکی بسنج خود بشنود
 خود شود یکی بسماع باز و یکی بسماع بسنج خود یکی در سماع می آید و یکی در سماع
 قطب روزگار است آرا میده سماع خود از وی میخیزد سماع چون آفتاب است که
 در حمام خانه تابید هر رنگ که حمام است آفتاب بهمان رنگ نماید خانه که

از زحام سفیدست آفتاب درو به نماید سماع یکی را می گریاند و یکی را می خنداند
 یکی را می سوزاند و که می گرید اشک روح است که می بارد و که می خندد آن
 مشابه وصال است که او را می خنداند یکی در سماع بی دل و یکی از دل نشاد
 سماع درین جوانمرد کم مستح لفریاد این جوانمرد خرم استی بباد نیستی
 بر باد سماع استیست که بدان آب و گل سوزد و نورست که جان و دل فروزد
 سماع یکی را حقیقت است و یکی را شریعت یکی را خوش اندیشی یکی را
 نفاق است یکی را شرابست و یکی را شرابست یکی را انشانت است و یکی را
 بشارتست یکی را جانت و یکی را نشاط است یکی را آواز خوش است شنیدن
 آن بزه کوشش است یکی را رقت دل است و جد دل بآب و گلست یکی را موش
 روح است چون روح عیان شود شمع بنماش است و یکی را آب و گل مسوئی شود
 یکی را جان و دل سماع یکی را مفتاح دل است یکی را متعیر جانت سماع غلبی روح است
 نیست شدن در تجلی مستح را فتوح است سماع خود جنت و مستح کسبت سماع هر دو ^{منکاست}
 سبجان پرست و مستح از خود پرست اکنون نفس سماع نکند که او از خود بدرد
 دل سماع نکند که او روزگرد دست جان سماع نکند که او فرداست نفس سماع
 نکند که او در حکم زبست دل سماع نکند که او در بند برتر است و بر جا ^{است}
 همان سماع نکند که او نه اندر بست نفس سماع نکند که او متصرفست صورت
 فریب است راه نگاه ندارد و فتنه گراید دل سماع نکند که او مترددی ^{است}

نہ وقت بند نہ انصاف و حد جان سماع کند کہ او هر دست مصفا از خشت آب و
 جدا هر جا کہ از دوست نشان بسیند و باید آنجا فرود آید مرد طاقت نیاورد قصد
 بالا کند بموضع خویش گراید انگاه حرکت و نفس پدید آید بانک بر مرد افتد دست
 بجان برد جاہ در دست آید مرد و بسیند از قناسم جان شود و بکد از دور سر
 جانان شود آن حیت کہ خواصکان ترا پیش آمد مر کہ ترا یافت دشمن خویش آید
 سماع افتابست و تو خاک افتاب بر سیمہ باید تو بسکر کہ آلودہ با پاک سماع آتش
 کہ تفرقہ سوز و دل ریاید جانبا بر افروز و سماع بادست کہ ناگاہ وزید از صنعت او
 ہر کس مجہد گرفت و صورت او کس ندید گفتم ای بزرگوار تجلی صبت گفت تجلی بر صبت
 کہ چون تابان کرد و مرد در آن میان نمان کرد و تجلی حق ناگاہ آید اما بر دل اما
 آید ہر کرا صرت بر تجلی حق در و بیشتر تجلی داشت و تجلی صفات تجلی صفات عا
 ر است کند و تجلی ذات عاشق را مست کند تجلی صفات او را نیست کند و تجلی
 ذات او را است کند باید کہ در ذات افزود خستہ گردد و در صفات خستہ
 کرد و آتش چون بسوزند برسد جا کرد و چون با فروختہ رسید بالا کسیر و
 در بادید وصال آن شہرہ نگار ^{رباعی} جانبا از انسند عاشقان رخ بار
 مانندہ منصورانما الحق کو بیان و بر کبھی ہزار و ہر ہر ہر دار
 نثار جمال و دوست جز جان نباشد و دوست بجان کران نباشد ہر کس
 کہ این مکان نباشد او را جان نباشد بیت :

جان در سه کار نکند آخر کار ، قومی که بوی وصال نو برند
 که عرض دهند عاشقانت ^{سبب} را ، هر ذره که هست در شمار آید
 عشق رویت را چنین یک رویه ^{سبب} ، جریذ خلق در و فرا روی تو کرد
 در من نگر می هستم دل گرود ، در تو نگر می هم دلم دیده شود
 عشق من و نگار من آن روز افتاد ^{سبب} ، کادم میان مک و طایف افتاده بود
 معشوقه بچشم دیگران نتوان دید ، جانان مرا بچشم من باید دید
 این حرف اشارت جمع است نه لایق مرسمت استماع ظاهر طاعت این ندارد
 ابصار صورت اطلاع این معانی را نشاید مردی باید که او را عین عشق بود
 تمام کمال این کلمه بروتابد و حقیقت این حدیث در یابد دل متفرق را بدین ^{کلمه}
 کار نیست و این کار را عدد و شمار نیست از دو حال برون نیست و این معنی
 ازین افزون نیست نامرد در صفت است باشد که به منم مرا بمن راه نیست ^{نحو}
 بعصفت نیستی شوخی گوید منم کس از من آگاه نیست حال آگاهی است نه کم
 راهی است درین سخن او را بار است ، ^{رباعی} رباعی
 در عشق تو خوشش دل ز من بیزار است ، روشناوشین که بر مراون کار است
 تو کشتن من می طلبی این سهل است ، من وصل تو به جویم و این دشوار است
 تا شمع صفت مجردی نکز ^{رباعی} بشی ، در صفت جمع اولیا نه نشینی
 کو تیر در آن ظلمت شب نوزداد ، تا ترک نکرد محبت شیرینی
 کفتم

کفتم ای شاه بارگاه آنکه وای قلندر نکو خواه و کم را نان را براه روشن کن
 بر عبدالله که فقر چیست گفت فقر پیمبر رخ است که از و جز نام نیست و کس
 بروی روای کام نیست فقر بسیار است و فقیر دبوانه فقر بام است و بفرخ
 فقر مقام راست و سترلی مع الله است نه بر که درویش است بی کیش است
 بلکه درویش با خویش است بیست
 اندر دو جهان هر چه ترا دیدیش ، معبود تو شد پس تو نباشی درویش
 اگر بنجویشی حاضر باش و اگر با خویشی ذاکر باش اگر بنجویشی نشکر
 چیست و اگر درویشی تمیز چیست نظم
 خوشا ساعت که در خلوت بود و دیدار درویش زیاد حق شود خرم خمسته کار درویش
 که ایمان فلک آسا فقیران ملک شیر جواب از مزم و کوش بود اسرار درویش
 بود و دیدارشان نعمت بود گفتارشان رحمت یقین علم و ادب باشد که درویش
 حضوران عزیزان را غنیمت دان اگر یا ز نور محض سجا بود انوار درویش
 کشند از از طلقان نیاز دارند مورترا بهوشاوی جان و دل همه شکار درویش
 فقیران بسجوا باز اند ارادت و امان بهر سو بغرض باشد همه زقار درویش
 اگر داری سرائشان مال و جان و تن کن هزاران جان حوی ارز و درویش
 به جوائضاری سخن گوید شوید خوش وقت درویش
 به خویش مرغست انصاری که شد کلزار درویش

عرش با لوح و قلم منزل درویشانت در کل کون و مکان کل دل درویشان ^{ست}
 جنب و نوار و شیا ملین و فلک تا ملوک بر گذرگاه ره دولت درویشان ^{ست}
 حور و فردوس و شراب و عسل و ما و لبن هر چه باید همه و خلوت درویشان ^{ست}
 قوت این پنج حواس و روشن گفت جستار ارض و سما قوت درویشان ^{ست}
 آنچه کاوس همچو بد و عا و سس ملک بشنوای دوست که در محبت درویشان ^{ست}
 افتابی که از و روی زمین روشن شد سایکل بار که سمت درویشان ^{ست}
 مرقایی که بر ند بمقتضی ارض بلا خرقه و خسته بر فامیت درویشان ^{ست}
 مکرو تاج و کلاه و ششم و عزت و ناز در دو عالم شرف از خدمت درویشان ^{ست}
 کنج قارون مطلب ملک سلیمان بنکر این همه قصه هم از حرمت درویشان ^{ست}
 مرد عا سی که اجابت شود از حق بهتر از جمله دعا دعوت درویشان ^{ست}

پیر انصار نور و خدمت درویشان کن

که همه روح من از راحت درویشان ^{ست}

گفتم ای ساکب افلاک طامات چه باشد گفت : ربا عی

با قبله یار خویشتن بود ستیم از سجده افاق برا سود ستیم
 از بهر نظر راه خطا بنیان را خورشید بطامات بر آورد ستیم
 طامات سخنی باشندنا مفهوم یا کنایتی ما معلوم خلق و زمان عا جزایه فعل در
 معجز آید نواد متفکر کرد و لطف کرد دران متحیر گردد با محنتی باشد عیان ^ن شرح

و بیان

و بیان نشاید آنکه باراه باشد که نه از آن معنی آگاه باشد طامات سخن
 باشد که از و حالتی صادر گردد و گوینده تا مگر در علم تشریفات بیان است
 علم طریقت با زرکانت و یکی یعنی در دیگری اثبات نامرد و صفت
 حیالت در بند صفات آنکه در عین حالت در وی چه اشارات است و
 این چه اشارات است هر چه غیر است حق است گوینده صفت نه ان طامات
 اندر ره حق تصرف آغاز مکن با عی چشم بد خود عیب کس باز مکن
 میرا همه بندگان خدا می داند در خود نکرد فضولی آغاز مکن
 گفتم توحید چیست گفت نه اندر مذاهب و کیش است احد سراسر
 احدیت خویش است هستی در توحیدش که است توحید در وحدت نیست
 از بهر آنکه در صورت خلقی است توحید را بسیار صفت و وحدت حقیقت
 توحید عام یکی شنیدن است و توحید خاص یک داشتن است و بدینست و توحید
 در ویشی یکی بودن و نابود نیست و این مقام طایه است نه کار با و خاکست
 تو صورت داری این کار تو نیست و این یک با اندازه نداشت نیست
 را با نیست چه هستی و نیست را با هست چه خوشی گفتار تو افست و بداند تو
 جمال حدیث و صفات صمدیت توحید را بس است آب و خاک و صفت را نشاید
 اگر از مقام آب و خاک بیرون آیی از عالم ملکوت افزون آیی و اکنون تا چون آیی
 در صورت اگر موسی و مارون آیی بر صورت جبرئیل بیرون آیی

از صورت زانچون چه مقتود ترا در سیرت اگر نریدی و قادیون ای
 در ویش را از چهار جنبه گزیر نیست نای و خرقا بے و جابل و جانای
 هر کو بقناعی بیاید نای ^{ربا} بادر پوشد با صفت خرقا نای
 سلطان ممالک همه عالم است حوز کی رسد این ملک بهر سلطان

فصل پنجم در صفت عقل و عشق

در بیان عقل و عشق خواجه عبداللہ میگوید کہ پرسید در ویشی کہ اگر روز
 و طلب ایم و ازین بحر بلبل ایم حق را با فانی جویم با با شقی جویم از عقل
 و عاشق کدام بہتر و از عقل و عشق کدام مہتر گفتم روزی درین اندیشہ
 بودم و تفکر می نمودم کہ ناگاہ مرا عجیبی دریافت و عبارت لغزہ دل نشناخت
 و گفت ای اطاعت غنی ہمیشی داری صنی زہی بسیار عبادتی
 و بزرگ سعادت چون این بکفت نفس بر اشتفت او را دیدم شادمان
 تا عبوق کشیدہ باد بان گفتم دور از ترزا کہ در پیش داری بخطر با خود را
 بکریہ دادم و زاری کردم چون آدم دل از طاعت برداشتیم و
 کردہ ما کردہ انکاشتیم از نجابت و راب شدم و در بیداری
 در خواب نشدم خود را دیدم براسبی در بی تجارت واسبی بتازانہ
 قہری ماتم تا در شہری کہ بارہ داشت سطر بروی از بر کو توالی از
 تو کا و خذقی از بکا منارہ از نور مسجدی چون طور خواستم کہ بدرواز

گرام

کرایم و در شهر درایم قریب این اقام و طوطا و لان ایلام بر من نمودند
غوغائی که متاعت ندارد و متخاضی قماشش داشتیم آفلاس و نشان از
اخلاص در آمدیم در آن بکده که نامش بود وجود خلق دیدم در عمارت و در
در طلب امارت یکی عقلی افکار پشته دوم عشقه عیار پشته نگاه کردم باکرار
تحت و کدام را رسد بحث عقل میگفت من سبب کالایم عشق میگفت من
نه در بند خیالایم عقل میگفت من در طامع معیوم عشق میگفت من پروانه
دیواره مخمورم عقل میگفت من نبشایم شعله غار عشق میگفت من
در کشم جره فار عقل میگفت من یونسم بستان سلامت را عشق
میگفت من یونسم زندان سلامت را عقل میگفت من سکندر اکایم عشق
من قلندر و راکایم عقل میگفت من در شهر وجود مهرم عشق میگفت من
از بود وجود بهرتم عقل میگفت من دران لفره خصال عشق میگفت من محرم
وصالم عقل میگفت من نقوی بکار دارم عشق میگفت من بدعوی بکار دارم عقل
میگفت مرا علم بلاغت عشق میگفت مرا از علم فراغت عقل میگفت من
و بر مکتب تعلیم عشق میگفت من عبیر نازد تعلیم عقل میگفت فاضلی نزلیم
عشق میگفت من متقاضی و دو یستم عقل میگفت من ائینه مسورت
بر با نعم عشق میگفت من از سود و زبان فار غنم عقل میگفت مرا الطاف
و غرایب با دست عشق میگفت بر چه غریز دست همه با دست عقل میگفت من کمر عبودیت

عشق میگفت من برتبه الواسیت نشستم عقل می گفت مرا طرغایانند
 پرده پوش عشق میگفت مرا حریفانند در پوشش : ربا سیع :
 ای عقل که درین حد مغفوری کردی که بد کنی نو بسند مغفوری
 فرقت میان من و تو بسیاری چون نمر کذبلاس بر مغفوری
 عقل میگفت من رقیب انانم نفیب احاتم کشانیده در افهامم دانه
 مدنگ او دادم با بسته تکلیفم تشاسته تشریفاتم کلزار خردمندانم
 دست افراز هنرمندانم ای عشق ترا کی رسد که دهن باز کنی و زبان
 طعن دراز کنی تو کیستی خرم من سوخته و من مخلص لباس تقوی^{نصیه}
 بر تو محنتی و بلا مان واسطه کل نفس بد اما عشق میگفت من دوازده جرعه^{دویم}
 برارنده شعله شوقم زلف محبت را نشاندم زرع مودت را دانه ام ای عقل تو^{مکنتی}
 مودب راه و مغرب شاه ان ساعت که روز بار بود و روز و ز عشرت باز بود
 من سخن از دوست گویم و مغرب بی پوست جویم نه از حجاب برسم نه از حجاب
 ترسم نه دارم درایم و بغیر فرب برایم ناج قبول انهم بر سر و نه که عقلی
 همچنان بر در درین بودند که ناله بیک تنه رسد از راه با مکتوبی بنام
 از شاه و مهربی بر آن از آه و دران فرمان نوشته که ای عقل بغل برشته
 رادی تو فهم را دوت قناعت کن بمنصب وزارت اگر چه داری شهرتی
 در تو نیست جراتی اگر پیش ابد عار اتی در خسری و در معارقتی و چون دیدی^{جوانم}

لا یتنا کل نفس مراد
 برای نه میبارم در دنیا هر دانه را
 مگر از راه باخته بان
 سوراخان و
 عرصه

درین عالم
بسیار است
که درین عالم
بسیار است

دایم فقی یو مسئلہ اہمیت ملکہ سر سیمہ بمانی و سر از باندانی وقتیکہ در
شہر دل غوغائی شود از دست غل باد خطہ سہنہ تشویشی افند از کینہ کی توانی
جاننازی نمودن و تیغ از دشمن ربودن در شہرستان تن امیری باید بفرود
کہ اگر قلم بیند خط شود و طوفان ابد لبط شود و چون بر آید ز کز لہ روی نہ بیند
ولولہ شاہ شجاع و ملک مطاع عشق سہ کہ این صفات در دست لاجرم
امیر خطہ دل اوست عقلی کہ عبارت از بلندی بود سیر قدمش جندی
بود برین لائق را ہی رود و در ہر قدم جایی و چشمی در حجاب ان
ہذا الشیء عجاب پس مدتی بایدی زرق عشق چون برق ہر
بشکل مہوش کند و بجرعہ سرخوش کند و باندک لمحہ و یکم از لمحہ مار از ما ستانہ
و بدوست رساند پس حق گوید ای شمارا بر رخ جان خالدین جنت انک
فا دخلہا خالدین نظم عشق آمد و عقل کرد غارت ای دل
تو بجان بر این بتارت ترک عجمیت عشق دانی کہ ترک عجمیت
غارت عشق را با عقل کاری نیست رودش نیکن ہا چہ خواہد کرد
اشترودل جولان را عشق جوہریت با مثل وصف او بمثل راست
نیاید با وجود انخاب ربا سے
زہرہ چہ زہرہ دارد کم بر آید ہر شب کہ من از روی روی تو برم
از ہر تو بر خیزم و در مہ نکرم مہ در چہ حالبت و لیکن یکنم

میدانم و همچنین غلط می شمرم عشق از سوز میثاق با این عالم است
 هم و نفاق است وصال با خستیا نوعین دوست این منگنه از منطق و قدور
 محنون تا بر سر کوه نجد بود از نسیم صبا صاب و جد بود چون بهوش کرد قبیله
 کشت عشق پهلوی بر و عقیده کشت عشق مزاج آتش دارد و پنی کرم و خشکست همیشه
 دل را کرم کند و طبع را خشک دارد که آتش سوزنده بیرون است عشق سوزنده
 درون است : رباعی : بگرفت مرا عشق نگاری خوشن خوشن گفتا چو
 آدم تو با بیرون کش : القصه چنان سوخت مرا در غم او : کاش نشانه
 اینم شد و هیزم آتش : معرفت را عقل آنت و عشق حالت عقل بند
 آب بر سر خشت می زند و عشق بخرید خشت را در آب می افکند عقل
 زکی است بی بوی و عشق کوی است بی رنگ : بیت
 چو عشق آمد بلا ای عقل بر سر : نه مرد و انشی ای منبیه بگریز
 سخن عشق را بهجو شکر میدان در زبان سخن کوی و در دمان سخن دان
 حرف عشق از سر زبان دورست : شرح این آیت از بیان دورست
 مدعی کی رسد بدعوت عشق : طالب نام از بن نشان دورست
 ای بحر صوملا کمر بسته : این حکایت از ان میان دورست
 : نظم :

ای عشق ندانم از کجایی ، بیگانه نمای آشنایی

از یک نظر

از یک نظر تو عقل کل را ، بر هم زده جل که خدای
از کند دست هزار فرشتک ، باز از چه منی و بائی
میل طبعی را عشق کفر از حیوانیت فروخته کندم با شجره خلد خواند
شیطانی است عشق در پای پای پاید است افزون بدار که از چهار پایان
آیند عشق را از نگار نیست از آن کشش با مرد و زن کار نیست فله عشق را
از آن سبب جنتی معین نیست که عشق نه شرفیت و نه عزلی است نه عجب
و نه عزلی است ، ای ترک سخن رست سیمین تن ، وصف تو
بدین زبان نادم کردن ، چون سایه همی دوم من اندر پی تو
خواهی بختا که بر خواهی عشق ، نسبت مجاز با حقیقت همان مقدار است
که یک مشتری در آسمان و یکی در بازار است هر که مهره بردست بند
در سوار نباشد و اگر کو دیک ، ربا عی
پای برنی هند سوار نباشد ، آن لعل کران بهازگان
آن در بکا نه نشان دگر است ، اندیشه این و آن خیال من و
افسانه عشق در زبان دگر است ، عاشقان را در زیر زبان سخن
که لب محرم نیست تشنگان را در سینه نفسی است که دم همدم نیست میا
عاشق و معشوق گفتگوی است که جز بگویند چشم نتوان داشت جان
و جانان را جستجوی است که جز بسراپرو نتوان نمود ، نظم

هر جا که من و یار محبم باز رسیدیم ، از خوف بداندیش لب خویش گزیدیم
 میواسطه کوش و ددان از طرف ^{خشم} بسیار سخن بود که گفتیم و شنیدیم
 زهی عشق که هر که چون تیر راست سینه درشت او نباید و هر که چون
 تو ز بی خود بوشیده نداشت گمان از کشید در لب شیرین نمکیت که سینه
 فریاد حسه است و در جفا باز حلقه است که عقل محمود بسته است ^{ن محمود}
 اندر اند بر نایه چون بر سر بر عزت بار دادی ایاز بر خاسته با طاعت
 او بنده و در بر قدم حرمت ایستاده بودی و چشم انتظار کشاده بودی
 نایز چون در خلوت انس درآمدی و بر سر بر قربت برآمدی هر یک
 از ایشان و کس از کشتی ایاز محمود سدی و محمود ایاز کشتی نظیر
 کار عشق ای پسر بازی نیست عشق وصف نهاد سلطان است
 بوالعجب ندیست مذسب عشق کاندید شاه و بنده یکسان است
 شاه محمود بود و بنده ایاز کار بر عکس شد چه دیوان است
 کشت بر شاه امر بنده روان اندرین میز عقل میرا است
 روح و عشق هر دو در یک زمان موجود شدند و از کونز کتون در ظهور آمدند
 روح را با عشق او بر شمی پدید آمد و عشق را با روح او بر شمی ظاهر شد
 چون روح بخاصیت در او نخت عشق از لطافت در او امیخت
 بقوت آن او بر شش و امیزش میان ایشان انجا پید آمدند انهم

عشق صفت شود روح فدات یا عشق ذات شود روح صفت حاصل
 هر دو یک شدند چون نایش جمال معشوق از افق دلربایی پدید آمد
 عشق با روح درگفت و شنید آمد چون روح بباد نسبت داشت و
 عشق با تش با تش باد تش را بر می افروخت و تش مراد را می سوخت
 حاصل تش غالب شد و هوا مغلوب جامد و آیت لا تبغی ولا تذ
 بر وجود خواند عشق غالب شد چون بر لولوا از معشوق رسید
 مغلوب شد بدین نسبت بتوان دانست که عشق با عاشق ساخت
 ترازان بود که با معشوق زیرا که عشق بر عاشق امیر است اما در قبضه
 اقتدار معشوق است بر با

عشق لولوا امیر است کنون بر جانم ، در قبضه قدرت اسیرم دانم
 چون نسبت پدید ای سپردم نامم ، پیچیده شده منتظر در مانم
 عشق عاشق را در بونه است لایکد از دو دواز وجود او ، هر دواز
 در روی بعالم معشوق آرزوست چون قبضه بجز جمال معشوق نبود
 عشق آمد و محو کرد در قبله که بود ، تا عاشق را در عالم صورت و
 در عالم معنی قبله بود بجز جمال معشوق در عشق صادق نیست بلکه اگر خیار
 روی لقبه آرد مشترک بود شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس الله روحه
 بر سر روضه بر ابوالفضل حسن خراسانی که معنای او بود در طریقت جمال

خود را بطل میخواست شد روی دل محضرت بی جهت آورد و گفت
 قبله شادویت این با بودن خود در کرم ^{سیت} قبله شادی یار و قبله بر کس حرم
 اگر آن معنی در بنگده روی نماید روی سرست باید کرد و ز نار کار بر میان
 وقت باید بست و از هم برست سخن باید دانست که عاشق کرامت یار
 سبک روی را هر چیز که جز معشوقست ^{نظم} :
 حجاب راه معشوقست ^{نظم} : کعبه و بتخانه حجابند لب
 روی دلم سوسه رخ یار کو قبله بدل گشت درین ره مرا
 خیز بکو قبله گفتار کو انصاریا چون خطاب مستطاب
 جابو الحق و زریق الباطل وارد گشت بتان که از لذت بنات
 ظهور نور حق در روی افتادند و خستند و استعدا از باعی
 تا قبله عشاق جهان روی نوشند روی بست و بنگران همه سوی تو
 چو کان سر زلف نور بهان ^{نظم} : انگشت بر آورد و یکی کوی تو
 عشق چون از عاشق بر چهره که جز معشوق بود محو کرد و او را فرمود که
 اکنون روی بدل بجهت خود آورد مرا از قبله بیدار که چون
 فراش های دل از اختیار پاک کند سلطان آقا در روی به بی کفنی
 نزول کند اما بی نوا قیلان اعرف : ستر فصادق قلباً فارغاً ^{نظم}
 و آن نیز این معنی دارد که گفته اند عاشق خود را خود نکرد معشوق را ^{بند}

و چون در معشوق تکرر خود را ببینند که المومنین در امت المومنین بعد از
در دل او ریایی زود دل مسجود خود سازد سرش را و فرود آورد
از کس باک ندارد نه بینی که ملائکه معصوم چون سر خلق آدم علی صورت
در آدم بدیندلی اختیار در روی در افتادند فقوا که صاحبین
بردار نظر ز آب و بر خاک ^{ربا} ندارد ، خود را از برای خویش غناک دارد
چون قبله تو جمال معشوقه است ، و سجده کنش نه چکس باک دارد
قبله ملائکه عرش بودند اما آدم محرم آن دم نبود چون تر و نغمت فیه من روحی
ظاهر شد ملک از عالم خود بد و ناظر شد و در تحیر افتاد یعنی عرش از عالم
بی نشانی نشانی داشت ثم استوی علی العرش چون تابش نور خلق آدم
علی صورت پدید آمد ملک رو برداشت و سرش را و بر زمین نهاد و ز پیرا که
درین وجود هم نشانی و بد از علم بی نشان بی امان نشان از عالم بیان
بود و این نشان از عالم بیان و عمان در مقام عیان معسر شود بل بشود
ان یکی که در آن دم ستر آن دم ندید روی معرش همانند دایه فراق و آن
علیک لعنتی بر جبین قتش نهاد اگر درین وقت هزار بار مر بر خاک
پاک او بند قبول نکنند زیرا که آن دم که آدم بد و پوست کار دیگر بود
بواسطه حکم بر سر این ستر نتوان رفت دلیل بر صحت این سخن آنست که
ملائکه را از بعد آن فرمان نبود بسجود کردن آدم و اگر بگوید قبله ایشان

آنهم بودی و پس و نیک و عجب اگر و در عشق با قوت بود و قابل ضعیف
 قابل مرکب بود و در اکسب و اگر قابل قوی بود و در ضعیف کار بر عکس شود
 و این تر عجبست و رمزی بوالعجب است اگر و در قوی بود و قابل ضعیف و ی را
 در جستجو آرد و در گفتگوی آرد و اگر و در قوی نر بود و در بود که دیر ا در
 روی آرد و در شست و شوی آرد چون از گفت و حبت باز ماند خواهد که از وجود
 خود بکنند سازد و خشت خودی بود را از حسست عالم هستی برودید
 از و خشت هستی خود ای مایه سر ^{بیت} خواهم که سر کوی یقین نذر رویم
 و گاه خواهد که از حرارت التشنش شوق آب شود و عاشریه با طوستی را
 از لوث وجود بدان بشوید ^{بیت} ر با س
 از التشنش عشق نو اگر خاک شوم ، و ز دفتر هستی ای پسر با شوم
 از لوث حدوث ساحت هستی را ، پاکیزه کنم چو از خودی پاک شوم
 مر و در که بود قابل برادر حرکت آرد که و در ضعیف بود حرکت ضعیف
 بود و در دیده شلج در استماع نشان که استماع محرک القلوب
 الی عالم الغیوب و اگر و در قوی بود حرکت قوی بود و در دیدنیاید و
 تری الجبال بحسبها جاده و می نمر مر آسجا سکون در سماع نشان آست
 که نعره زند عظیم از بیم فراق او ^{بیت} که رقص کند جانم از و عده دیدار
 الوجد بطرب من فی الوجد راحت ^{بیت} الوجد عند راحت و جو الحق مفقود

قد کان لطنینی و جدی فغینینی . . . عن روتة الوجدانی الوجد موجود
 آن مرکب که خاص حضرت پادشاه بود و رکاب نشایسته هر که پای در رکاب
 آن مرکب کند رقص بی حرمتی بر وی کشند و باشد که بسیتی گرفتار شود
 اما اگر رکاب دارد و راوان آنکه پادشاه بمیدان بود و کوی مرادش
 در جویگان بود برای آنکه مرکب بزودی در میدان برود بر آن مرکب ^{سوار}
 در مذمب جاننداری روا بود معشوق پادشاه است و روح مرکب و عشق
 رکابدار اگر رکابدار عشق بر مرکب روح شود و بسوی میدان مراد معشوق
 نارد تا وی بواسطه آن کوی سوا بجای نگاه رضا رساند عیبی نبود عجب آن
 نبود که عاشق از کمال عشق عامل ما معشوق بود عجب آن بود که معشوق
 از کمال شوق و انا بهم لاند شوقا حل عین عاشق شود و حملنا هم فی البر
 و البحر عاشق چو دل از وجود خود برگیرد ^{باعی} و نذر دود و دامن دیگر کرد
 و الله که عجب نباشد از دلبر ^ا و کورا بکمال لطف در بر گیرد
 عاشق در هر چه که کند معشوق را بیند ما را بیت شئیا الا و را بیت الدقیقه
 زیرا که مطلوب سزا و است و چون مطلوب سزا او باشد در نظر سزا و هم باشد
 در هر چه که کم تو می پندام انا من اسوی و من اسوی انا مستحب
 توجه دانی عشق بازی چیست . . . در ره عشق سرفرازی چیست
 هر که در عشق دیده باز نشود . . . صحوه باشد او که باز نشود

هر کجا عشق سر برافسرد

پیر صد ساله را جوان سازد

گشت مجنون هر زمان شورید ^{نظم} تر همچنان در کوی لیلی شد مکر

هر چه را در کوی لیلی دید او بوسه بر می داد و می بوسید او

که درود یوار در بر می گرفت گاه را از پای تا بر می گرفت

لغزه می زد در میان کوی خوش خاک می افشانده از هر سوی خوش

روز دیگران بکی گفتش که دوش از چه کردی این همه پانک و غروش

هیچ دیوار و دره بکذاشتی میگرفتی در بر و میداشتی

هیچ از در کار بر نکشایدت هیچ از دیوار و در بکشایدت

کرد مجنون باد سو کند غنیمت گفت نادر کوی او کشتم مقیم

من ندیدم در میان کوی او درود یوار الا روی او

بوسه که بر درو هم لیلی بود خاک اگر بر سر کنم لیلی بود

چون همه لیلی بود در کوی او کوی لیلی نبودم حسرت روی او

عشق را با حسن خلقی است ازلی وابدی و هر دو نسبتی است به یکی و دیگری

شک نیست که زلف لیلی را شکست است که خرد دل مجنون تاب آن ندارد

بر عذر از خطی است که خرد امن عذر آن نخواهد هر که در عشق شک و تردید

نیک بگفت و آنکه در طلب خوب و زشت رفت قوی زشت رفت مبارز

همه بر قلب سپاه زند عشق صفدر بست که بر سپاه قلب سپهره عیاران همه در طلب
 خمرینه می روند و عشق دلاور است که در خزینه طلب میرود و عشق کوهری است
 از گمان کان آمد و لم یکن همه شنیدند و درازا و من و من اما رکل شنی حی ای
 برادر غمزه معشوقی را با غمزدگان کرشمه ایست که اگر شمه از آن بر اسفل عالم منتجلی
 شود حقا که همه راه روان را روان انداختن روان بر آید ۵
 شریعت تبان را که چو در نماز آید از روی کرشمه بشو با بنام
 که غمزه زندگاه زلف آرا بید اینها همه چیست نادلی بر بایند
 سلطان عشق با ده سر قمر در کدز است عاشق را کجا نهره انکه در کوی
 خود کدز کند و یا در روی خود نطفه کند زیرا که تا بر عشقی کدز کند بخود
 نرسد و عشق هنسک دوا را وی اورا بکلی بکیم در کشیده است و اورا
 بخود راه نیست اورا بی ادبی معشوق راست و نه هر کس ازین اکا است عشق
 اورا بی اد میگوید از وجود قطره سازد و در بحر موج غیب اندازد که در در فخر
 بحر اولیرا اگر خواص قضا نذر آرد و بخزان کنت گنزد امضا کلم اعرف سپارد
 تا هنگام ظهور حاجت ان اعرف تاج عزت را بد آن بیاید تا بد غیر معشوق
 زینت عاشق است و غیرت عاشق برای معشوق اگر غیرت معشوق نباشد
 عاشق خلیج العذار سودوی قیمت و بمقدار شود بهر سوی دور و بهر کوی
 رود اما همیشه غیرت معشوق عنان مرکب وجودش گرفته باشد

و برادر بارگاه مراد معشوق میدارد و چون انش عشق کرم تر شود بی آرزوم
 شود غیرت معشوق کربان جانش کرد تا در امن خود کامی و در غمت و بخت و شود
 و دم در کشد عاشق بر لحظه میگویدش عجز کربانت بکارت بزمدم و در کشد و چون
 عاشق بر بحر بنجودی کند ز کند و در کام ننگ هنرمز کند غیرت معشوق
 مهرش بر آرد و در ناب افتاب بمرادی بدارد تا زهر قهر نونشد و در پلا
 نکوبند زیر که ناز او را نیاز این بکارت حاصل سیح جانش فرو نکند
 اگر ملک شود و بر فلک شود بقریش فرد آرد و سمو بر و کار و تا به کار از پناه
 او بر آرد و اگر اند وجود کوی کند و در میدان بلا اندازد در حال بچکان
 قهرش سرگردان کند و بی با و سرشش دوان کند و میگویدش تا اندر طلب
 همی باش جو کوی : ای با و سرخویش نواز نک و پوی بکان حبسیر که
 در برده و صده باشد : در بنجودی ای پسر نماید سوری و معشوق
 با عاشق این همه ازان کند تا در بر تو نوز خودش نشان کند و خود را برود
 عیان کند نگاه غیرت معشوق غیرت عاشق شود تا به یکم عاشق
 نخواهد که معشوق عکس خود را در آئینه معانیه ببیند زیرا که داند که او بی
 چون خود را دید مفتون خود کرد و غیرت او این را از راه بر دارد

رباعی

در آینه کربان نظر فرماید ما را نه بای، حسد فرماید

نرم

ترسم که چو دید خوبی حضرت خود مار را ز در خویش سفر فرماید
 و رو بود که عاشق از غیرت بومنی رسد که نخواهد که سایه معشوق او
 بر زمین افتد چنانکه گفته است ^{ربا} حتی یامن بمیان رسول باشم مایتو
 تنها ز همه جهان من و تنها تو خورشید نخواهم که برایتا تو
 ای بر من سایه نباشد با توید و دایم که غیرت عاشق بر معشوق تا بعدی
 برسد که نخواهد که در حسن معشوق بیفزاید و این معنی غوررے دارد جز بزدلی
 آن فهم نتوان کرد از شجره روح مژده عشق پدید آید شجره در کار مژده شد
 همان که روح مشتاق آن عاشق صادق در فضای عالم هستی نظر کرد
 شجره دید مژده او آتش آتش من جانب الطور نارانا موس اکبر جاسو..
 این است از ولایت حوزة لفظ آن میگرد بدین ملکی بدید که آن شجره
 روح اوست و آن مژده عشق آن آتش که مژده می نمایم از درخت
 روح او سر بر زده است از آنست که نه او را می سوزد و نه با او می سازد
 و آنچه گفته اند که از درخت میوه آید اما میوه باز به درخت نیاید
 برای این معنی گفته اند یعنی آن آتش اگر شجره را بسوزد عشق تواند
 که از نظر مرمت معشوق در فضای قضا شجره دیگر نشاند اما اگر شجره
 روح مژده عشق را کم کند رود باشد که مرصه غیرت آن درخت را
 از پنج برآرد و چون با مژده بود دوام وجودش بحد و مثل او بر نشود

زیرا کہ شجره را عمره بیاید تا بواسطه او صبار عدم او مثل او پیدا آید و
 این معنی را بعبس ای برادر اگر آن شجره روح او بودی و عمره آن
 شجره عشق نبودی خطاب اننی انا صد کی درست آمدی زیرا که در عشق
 روا بود که از درخت جان عاشق جانان مرعاش را بخود خواند و این
 ندامت هم از و بدورساند که ۱۰ ر با عی ۱۰
 خواهی که سخن ز جان اکه شنوی ۱۰ اسرار درونی شهنشہ شنوی
 کم کرد ز خویش تا نواز سبی خود ۱۰ بچود هم الهی انا الله شنوی
 آتش عشق که نمره شجره جانت نه مر جان را بسوزد و نه ما جان بسازد
 چون ما جان نمیسازد پس نماید که وصف او نیست چون وصف او نباشد
 بر ایستد وصف معشوق بود و بچو گفته اند وصف زاید است بر ذات
 سر این معنی است اگر عشق از شجره روح عاشق سر بر آورد اما چون اعدا از باجی
 در آورد روی بحالم معشوق نهاد و بارگاه حالی دید مسند بنها و بپادشاه
 شد و در ملک نشست صادق قلبا غار غمت کند چون عاشق را
 غما سوز می نماید که ناز او را نیاز این در می باید تا کر نهمه حسن برود بدید کند
 چند آنکه مرا از حسن دلبر باید ۱۰ اور از من شکسته هم در باید
 چون ما زور نیاز من می بایست ۱۰ پس مرتبه نیاز برتر باید
 یکی از خلفا روزی بکر لیلی را از دور بدید بانرو و یگان خود گفت

لیلی این سست لیلی بشنود و گفت ای امسیه لیلی منم امانو مجنون سستی
 باد و شمت و غبار جمت نمیکند ارد که شمت درایم نظاره حسن مراد دیده
 مجنونان باید تا به بید که در همه عالم آب روی ابروی خود قسم
 از لطافت عهد خویشم : : نظم : :
 قصه شمع از دل پروانه پرس. حال باغ از بلبل دیوانه پرس
 زاهدان را از نماز و روزه کو عاشقان را از درخشان بر
 عنایب مست داند قدر کل. چند را از گوشه ویرانه پرس
 گفت مارون عشق مجنون می شنود : : نظم : : ان هوس اورا جو مجنون در بود
 خواست تا دید لیلی بسیند او. بسش لیلی مکنفس نشیند او
 خواند لیلی را چو کردش پس نگاه. سهل آمد روی او در چشم شاه
 خواند مجنون را و گفت ای بهیمنبر. نیست لیلی را جمالی بسش
 ترک او کیر و مدارش نیز دوست. زانکه بر حسرم بام دای صد جو
 گفت تو کی دیدی ان خسار ما. عشق مجنون باید آن دلدار
 تا نیاید عشق مجنونی پد پد. کی شود لیلی بجا توید پد پد
 نیست نقصان در جمال ان نگاه. است نقصان در نظرای شهرهای
 کر چشم من به نبی روی او. بونیا سازی ز خاک کوی او
 زشت باد روی لیلی در جهان. تا بماند غمی او در محسان

زیشت اگر نماید او ای با دوستش خود ستود خصلی جهان مجنون راه
 عشق طالب است و حسن ملاحت است صباحت عزیز من صباحتی ^{لفظی}
 بر دیوار و ملاحت شیوه ایست از عین کارند ^{نشد} که شوری از نمک
 اینگز و کر می از شیرینی خیزد با ^{بای}
 فریاد که تیغ عشق نهایم کشت دستوار غمی که سخت اسانم کشت
 فی خست و سل و بیم بهرام کشت چزیت در آن چشم سیه آنم کشت
 چون ز لیلی کشت مجنون بمقرار ^{نظم} آرزو و شنب شهر میگردید زار
 گفت لیلی را کسی کان خیره مرد جمله کرد شهر میگردید بدزد
 گفت اگر در عشق گردد استوار یکدمش با شهر کردیدن جبار
 بود از آن شد صحرای نهار کام نا کامی بسودا در نهاد
 کشت میگردی به جزایله بار از شکش کشته صحرا لاله زار
 گفت لیلی هست او در عشق ^{بست} نیست صحرا کشتن از عاشق درست
 بعد از آن در ناتوانی او افتاد مردن او را زنده گانی او افتاد
 بودش از بطاقتی بیم هلاک زار می خفتی میان خون و خاک
 گفت لیلی نیست او در عشق زار یک نفس با خواب عاشق را چه کار
 دل ز دستش رفت و در خون محو ^{کشت} مملکتی ماند و مجنون محو کشت
 گر همی بودیش میل خند طام ^م خواندی آن جمله را بلیغ بنشام

از زبانش

از زبانش البسته هرگز نکوی . نامدی بیرون بجنده لیلی ہی
 در نمازش ای عجب بی عدا او . ذکر لیلی آمدی و الحمد او
 در تشهد در رکوع و در سجود . نام لیلی بود او را در وجود
 کز نشسته هیچ و کر بر غاسته . زان همه لیلی و لیلی خواستی
 یکدمش فریاد و او یلی نماسد . از قدم تا فرق مز لیلی نماسد
 این خبر گفتند با لیلی مکر . گفت اکنون عشق آمد کارگر
 تا که در کنجید چری دیگرش . می نیا مد عشق لیلی در غورش

چون اکنون برخواست او کلی زدست

عشق من کلی بجای او نشست

گفت مجنون کریمه روی زمین . ^{انقسم} هر زمان بر من کسندی آفرین
 من خواهم آفرین بکس . مدح من دشنام لیلی با دلس
 خوشتر از مدح یک شام او . بهتر از ملک دو عالم نام او

حکایت منطوم

از فضا افتد معشوقی در آب . تا نقش خود را در انکند ارثاب
 چون رسیدند آن دو تن با کمر . آن یکی پرسید از و کای پنجسبه
 گر من افتادم درین آب دل . از چه انکند تو خود را در میان
 گفت من خود را در آب انداختم . زانکه خود را از تو می شناسم جنم

چون تو من باشی من تو بر دهم ما دو تن باشیم یک تن و السلام
 مهتر عالم را علیه الصلوة و التحمید برسدند که بار سول الله جمال جهان ادا
 تو خوب تر یا چهره دلکشای و عارض زیبای یوسف طوطی شکر خای
 انا اضع جنین جواب داد که انا املح منه صحبت را ملاحت به باید که حلت
 از صباحت مستغنی است ان الله جمیل حبیب الجمال شنیده اما ندانسته
 که چیست مقصود جمیل دیدن جمال خویش است آینه که روی درو به
 بنماید قیمتش شبت حفا که ازین همه مغرور پوست اشارت به دوست
 پاسبانی بود عاشق کشت زار نظم روز و شب به خواب بود و بقرار
 سمدی با عاشق به خواب گفت کا خضرای به خواب بکشیم گفت
 گفت شد با پاسبانی عشق یار خواب کی آید کس زین دو کا
 پاسبان را خواب کی لایق بود خامه مرد با پاسبان عاشق بود
 گاه می رفتی و بر ربط می زدی که ز غم بر روی و تارک محازی
 جمله شب غلو را نکذاشتی تا بخفتندی فغان بر دشتی
 دوستی گفتش که ای دروغت و تها جمله شب نیستت یک جمله خواب
 گفت مرد با پاسبان را خواب نیست روی عشق را بحر اشک آب نیست
 عاشقی و با پاسبان با بر شد خواب از چشمم بدر یا بار شد
 هرگز اسند ذوق عشق او پدید رو و یا بدید و عالم را کلمه

نظم

نظم

اهل لیلی تیر مجنون را دمی ، در قبیله رهنماوندی هجی
 بود جو پانی در آن محراب و دشت ، بپوستی بستد از و مجنون مست
 سحر نکون آن پوست اندر کشید ، خویش را در پوست کرد و ناپدید
 آن شبانه گفت بهر کردگار ، در میان کوسفندانم کند ار
 سوی لیلی را آن رمد من در میان ، تا بیایم بوی لیلی یک زن
 تا نهان از دوست زیر پوست من ، بهره یایم مکر از دوست من
 عاقبت مجنون چو زیر پوست شد ، بارمه پنهان بسوی دوست شد
 خوش خوشی برخواست اول شو ، بس با فرشت ز اهل پوش او
 چون در آمد عشق آب از سر گذشت ، برگرفتش ایشان بردش شد
 اب زد بر روی آن مست خرا ، تا دمی نشست آن التل ز آب
 بعد از آن روزی مکر مجنون مست ، بود با قومی به صحرانشست
 یکتن از خوش مجنون گفت باز ، بس پرسند مانده ای سر فراز
 جامه کال دوست دارن و سن ، که بکوی من بیارم این نفیس
 گفت هر جامه نه ای دوست ، هیچ جامه بهرم از پوست نیست
 پوستی خواهم از آن کوه ، چشم بدر این سه می سوزم سپند
 اطلس و اکسون مجنون بوست ، پوست نوشد هر که لیلی دوست

دیدم نام دوست زیر پوست من، کی ستانم جامه هر پوست من

نظم

دیدم مجنون را عسز نبره در دانا، کو میان رگنذر می نچ نماک
گفتش ای مجنون چه میجویی چنین، گفت لیلی را چرا کوئی چنین
گفت لیلی را کجا یابی ز خاک، کی بود در خاک شارع و دریا
گفت من میجویش هر جا که هست، بو که جایی یکدمش ارم بدست
این چنین باید طلب کرهایم، تونه طالب بعضی کا و ذبی
بودم روی شیردل خشم آن، ^{نظم} ترشت سال پنج عاشق بر زنی
داشت بر ششم آن زنی همچون نگار، یک سرناخن سپیدی آشکار
مرد عاشق چون بود در عشق زار، کی خبردار و عیب چشم باز
بعد از آن کم گشت عشق آن مرد، دار روی آمد بدیدان و درو را
عشق آن زن در دوش نقاشی کرد، کار او بر خویشتن اسبان گرفت
پس بدید آن مرد عیب چشم بیا، این سپیدی گفت که سدا آشکار
گفت آن ساعت که شد عشق تو کم، چشم من عیب انزما آوردم
چون ترا در عشق نقصان شد بدید، عیب در چشم چنین زان شد بدید
چند کوهی دیگران را عیب باز، آن خود بیکره بجوی از عیب باز
تا چو بر تو عیب تو آید کران، نبودت پروای عیب دیگران

کرده

کرده از دوسو سه سر شور دل ، هم بین یک عیب خود ای کور دل
 موی بشکافی بعیب دیگران ، بگر بگویم عیب تو کوری در آن
 هر جا که نظر عشق بیشتر تعلق عشق بیشتر تا بعدی میرسد که مورد
 از میان محو می شود و همان تعلق باصل خود باز میگرد و از اینجا
 گفته اند که الحماز قنطره الحقیقه اگر معلوم کنی باز مرگ با نظر حسن
 کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز بر حقیقت از اینجا نگر : شعر :
 کرشمه تو جهان را قیامت است ، چه جای حال و خط و مد و قامت ^{آخر}
 بهین در آینه یک شیوه را که تو کرد ، مرا چه حاجت چندین ملامت ^{آخر}
 عجب که صبح و غم زلف تو بدیدم . هنوز در طلب ستقامت است ^{آخر}
 چندین صفت که تو بر جسم زنی برابر و ،

چه جای توبه و حسد و شکایت ^{آخر}

تو از خود زیر باری من بگویم ، به بین از نفس خود برین بگویم
 ترا هم عقل تو اول عقله است ، عجایب حالق این را چه جلد است
 یخیم و بجوئیم چیست نظر را با نفس اشارتیت صبح را پرسیدند
 که خندیدن تو از چیست گفت از خروش خود می خندم زیرا که
 نسیم را با من نفیست بگویم فریاد اید خروش این حدیث بشنید
 گفت من درین گفتگویم نمیدانم چه میگویم بیت :

عجبها می کنم ای غیرت حور نامک با تو من بیچاره در شوره ناله عاشق
 اثر خزن است حقیقت حزن از میان عشق و حسن در وجود می آمد تا علایق
 که لایق نیست از راه برود و پیوند عشق با عاشق زیادت کند
 بوالعجب پیوندی که بهنج نوع راست نمی افتد و این بسبب آنست که
 آن نسبت اصلی نیست بلکه وصلی است . . . ربابه . . .
 عشق التشنه زاید و دل چون موم است . . . در ساختن برود به هم محدود
 برسی که غم عشق چه دارد با تو . . . با سوخته نسبت مشک معلوم
 وقتی قصد حمام کردم صورت دیرم حمام بر در حمام نقش کرده با خود گفتم
 ایاتی بدین زیبایی و شخصی بدین رعنائی را یقین است که برای مصلحت
 نگاشته اند و بر اینجه مهمی داشته این حکایت را از هر نوع
 کربهای می بستم که صورت زبان حال بکشد و گفت غافل اگر چه مشک
 دارم اما در کار خود مشک دارم . . . ربابه . . .
 هر چند که زنک و بوی زیباست مرا . . . چون لاله رخ و جوهر و بالاست
 معلوم نشد که بر در خانه حلق . . . نقاشش من از بهر چه راست
 بر در حمام بر نه شده ام همه بر من میگذرند روز و شب قائم نم
 سیم و کران می بر مدتی شد که روی بدیوار آورده ام و جلد
 مانده ام و هیچ در نمی یابم که این معنی این زنک چیست
 اکنون

انکین من این نقش چراست نظم

نباید که ناگاه خاکم کنند وزین روی دیوار پاکم کنند

نه از بود خود هیچ سود مرا نه اندر حقیقت وجود مرا

شب و روز در محنت و اوجم ز هر نوع خور را دلی میدهم

ندانم کیم من برین رهگذر نه از آمدن نی ز رفتن خبر

اگر نیم چیت این رنگ بود و اگر نیم آخر چه چیزم بگو

درین خاکدان باد میموده ام همه عمر جز نقش نموده ام

محققان گفته اند که الهیة رجوع الی السبایة اینجا معلوم میشود

که هیچ معلوم نمیشود یکی از مشایخ طریقت قدس اند روحان عزیز

مدتی در مقام حیرت بماند چون بخود باز آمد از و پرسیدند که بچه رفتی

و چه دیدی و بچه باز آمدی گفت بسکر رفتم و املت سکر دیدم و بنویسم

و عجز باز ادم بیت

ای مشت کل آنچه شور و غوغاست ترا ای پایه اندوه چه سود است

این واره که همسایه خورشید شوی ای دزه بگو که از کجا خواست ترا

ای مدعی که پیکشت خاک و بادی ترا این نسبت لبس که با عبادی

ان نسبت که تو میکنی بخود را حقا که مشرک از ان خود با

طالبی که سخن عشق را قابلیت صحبت اهل دنیا ش چون نه سرقا تل

مرد این راه بخلق آوخته به که با خلق امینت محرم این حرف در آتش افروخته
 به که این در آتش بفروخته پری پس خود را این تلقین میکرد بگفت
 ای باب اول این باب محبت بپرگفت هر چه غیر خداست تکیه مکن بر آن
 چون مشکرمینوری مکن را بران : نظم :
 نزدیک خودی و از همه دور : این است بیان سعی مشکور
 آگاه نشد ز مردن نفس : آنکس که زلفت زنده در کو
 میلی که کنی بخلق میل است : کان چشم دل نترک کند کور
 بگریز ز خلق کاندین دشت : از کرک بدن صفت ره کور
 که موتو قبل این موتو آ : بیت :
 بمیرای دوست پیش از مرگ : اگر تو زندگی خواهی :
 که اوریس از چنین مرگ : بهشتی گشت بهشت از ما
 قول حکمای حلف و علمای سلف این است که موتو احمق موتو آ
 که بمیری ز خود بقا یاب : نظم : در کشی ز حقی عطا یابی
 هر که مرد او در نخواهد مرد : ورنه مردی بمیرد تا یابی
 پسندیده خلق کجا از نیکان است : هر شک که رخنه شودنی کاست
 آنچه خلق ترا از دور بینند توان نه زیرا که در اصل شکر نه آن
 نه حکم را چشمیت که خرس دروغیز است مراف : دانند که نفرت به ازار

زیر است

زیرست عاقل چون مروند خود را به رسوا کنی تا چند از عمر و زمان جرس و آ

نظم

در ره عشق با بش مردانه ورنه چون مرع می شمر دانه
چند باشد عطا و منع کسان بگذرا از کفست کوی منع کسان
دنیا پرستان از بن حرف و غلطند لاجرم همه چو جز در خاک می غلطند
من کان فی هذه الهمی فوفی الآخرة الهمی در نشان کسی که ندانست این ^{معها}

نظم

گر و کور این بود که در دنیا نشیند و بگفت این معنی
صفت اوست در کلام الله این شر الذواب عند الله
نظر خلق و ظلمت و نورست خوش آن طوفان که ازین تورست
عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را بهشیار هر کوشش همه را خفته
دانند و خود را بیدار عاشق را مگوی که رو خلق نقصان است قبول کن
قبل ایشان بود نقصانست بیت
رو خلقت راحت اند صحت ایشان ^{از قلم} روی کاغذ را به حاصل خبر نیکی
اولیائی تحت قبال درین باب گفته اند اگر در یابی شنوده ام که دیوانه
بر ششیری نشسته بود و ماری بدست گرفته در میان بازار و رآید
کوشه نشینی بود این قدح نوشیده بود اما از چشم خلق پوشیده

بود و هر دو کون مکانی نداشت اما وارن بازار دو مکان داشت
چون دیوانه بدو رسید گفت ای نارسیده سکی را بر نشستن هاف
بی باکانت و گرمی را بست گرفتن خلاف با کمان سب اگر از خود
و بخود نرسیده ساعتی چون ترازو سنگ خود با خودار و از میان دو پله عمود

نظم

راست باش کر دیو منم تو گردد
زین هر دو وجه حاصل تو گردد
نشین پس کار و پیش منکر دخل کم و خرج پیش منکر
گر شهره شهرت آرزو کرد کردی نکنی که کرد خود کرد
عاشق را در دست یاد ز یاد و نسبتی است از پدر و مادر زاد
نه در وصل شادی نه در غم قرار نه دست صبری نه بای فرار
عزیز من هر چه از بلای عشق کو بند عشق از آن پیش است تبرس
از بلای عشق که عشق خود عاشق خویش است عشق ناله از باده
غنیب بیرون آمد خرامنده و نازنده و سرفراز چون باید دار که
از سر کنج بر خیزد از جهان و جهانیان بے نیاز بر یکدستش
رنگ با اومی خرامید و بر دیگر دستش ناز کرد عالم بر آمد مانند
مرغی که کرد استیان خویش گردد و بیرواز نه در شناخت و برا
بکس نیاز نه در ولایت کس با او احب اومی گفت هر که مرا دیدند

هر که مرا ندید شناخت چکنم قصه دراز باز گشت چنانکه بود پوشید و گو
 دور پرده شد علم چون او را دید علم از وی برفت نماز عت باب انداخت
 عاقل چون او را دید در حال دیوانه شد بشت بر عاقلان کرد و با عقل بیگان
 شد زاهد چون او را دید خرمن زاهد بر باد کرد و نه از زهد با و کرد عارف
 چون عشق را دید آتش در خرمن معرفت نوشت بر معرفت کرد و دست
 در دامن حیرت زد بگوید پوشش چون عشق را دید بر بگوید پوشش خویش
 انگار کرد گفت چکنم چون مرا چنین شکار کرد گرفتار چون و بر او دید
 دیدنش در دل وی کار کرد با او برفت و بر عمر گذشت انگار کرد
 صوفی چون او را دید بر صوف خویش ثنائی بسیار کرد و گفت
 در صوف خویش بدیدم آنچه مرا روی بدین کار کرد اگر هیچگونه
 عشق در جای نشت کردی این کوههای سراسراشته را همه پست
 کردی و هشیاران جهان را همه مست کردی و از آنکه دیدی که
 دست از درون او بشوید اب بر دست کردی عشق اکنون در پرده
 از پرده بیرون از وی نمایانده است نامی و از آن نام بدعیان برستان
 دایمی که هیچ هیچگونه باز آید در جهان رستاخیز بید آید و در جهان
 ناکهان هر جا که نزول کند عافیت و صبر رحل کند دل بر خوشیستن
 وقف و جان سپیل کند رسم بر تو و خویش را بیگانه کند هشیار

راست و عاقل را دیوانه کند چون نواز نکند نخیل که سائل مردم کند با چون
 غولی که راه بر مسافران کم کند آتش در خرمن صبر زنند و وفا خواهد بود
 شکند آب حشمت و جابه ریزد انجا که نزول کند بانگ انا الله خیر
 و هر جا که روی خند پیش از آنکه نزول کند غیرت بدینجا رسول کند
 چون با استقبال ایند جان دوست را رود جان دشمن را قبول کند و هر جا که
 آید چون باد شاه با قهر همه عارت و شهنون کند هر جا که آید دست خواب کند
 و بر خراب آید بیرون کند اگر مظلوم از وی استغاثت خواهد نمود
 در ظلم کند علم و عقل بحد با او باری نیارد و دنیا و آخرت ما و نماید
 من دزد دیدم کوه بر دال و متاع مردمان این دزد ما خود دزد در انسان
 خواهند سلطان اما چون در ظلم افزون کند دزد چه سلطان می کند پس از کی با خود
 عشق است آن دزد که او از شمعها دل می برد تا پیش آن کیش برد او کیش را می
 آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد دزدید او با چاکبی ورنه زبانم از دنا
 گفتمم به بندم داود خود به دست من گفتمم بر دیش برم او خود نکند در جان
 از لذت دزد او هر شب دزدی شده و حلیه و دستا او هرگز بر کی کشند
 خلقی به بنی نیم شب جمعه آمده کان دزد و نیز می پرسد که کو آن دزد او خود
 ای کشته اند ز خون دل آن دل ترا کرده بر من زخم میسازد نمیخواهم
 ز عتو بر رگ من جان جان از خدای من شمشیر تو بر تائی من حق است ای جان

کو خلق

که خلق اسمعیل ما از خبرش شکر یکنند

جریس که کوز خرم نوجانی ستانده بر زان

عاشقی را پرسیدند که چگونه می باشی گفت چنانکه میدارد گفت چگونه

میدارد گفت چنانکه میخواهد گفت چگونه میخواهد گفت چنانکه رضا

معشوقی است : حکایت منظوم : عشق آمد و بر کرد دل می خست

گفتم چیست این : گفتا فرع میسازمش بیلاق سلطانی است این

گفتم قزغی کشته ای عشق اما برت دل : در خورده سلطان که بود

جویانی است این : سلطان و بزم و رزم او در شهر آبادان بود

این کوره ده در خورده نشه بود که و پیرانیت این : گفتا که عشق

نام من سلطان سلطانان منم : دل نر علی خاص مست فرمان ربا

این : گفتم تجرور دل آمدی جان منش تو فرمان کنم : گفتا بهل بای طبع

سلیمانیت این : معمار عشق لم نزل نوشته بر ابوان دل : خطی که

این خلوت سراغ و خاص سلطانی است این : خاموش کاندز شهر دل

آردوی عزت میزنند : ملک تو بنوا این زمین اهاک دیوانیت

پیر بظامی را قدس اندر وجه خطاب کردند که چه می بایدست بنوا گفت

میخواهم که مرا خواست نباشد ما با خود نشست و خواست نباشد رضا

نظر محنت و تعرف اثر حرمان است و این دلیل خذلان است حکایت

کرم پیکر را گفتند ای کرم خوی که عین داری تندیست که از بزرگ خود باطن خود را
 صاف کرده اندازد بر خواری کار بگزارف کرده زیرا که هر چند میکوشی
 هم بر خود می پوشی اگر چه صاف تنه کرد خود می تنی گفت آری مقصود من شاخ
 در شاخ سب و رده کد من خار در خار است و این همه از است که هستی
 مراد و شمنست و در میفورت که گفتیم عیب از منست نظم
 الا ای مرغ ز بزرگ پر میندازد کز نیجا مشکل سب آنک بر دواز
 درین وادی نه ره پیدانه مندر ازین برده نه بانک پایدانه آواز
 کسی واقف نمیکرد و برین هر کسی محرم نمی باشد برین راز
 نظم

سر نوشت رهروانش لی سریت ، نامه پنداری که این ره سریت
 هر سقراط در صف مردان چکار ، کرم چه معروفی کند جای سریت
 محرم این سر نه هر خیره سریت ، هیچ افشاری نه هر اف سریت
 عزیز من نه هر سری لایق این سودا است و نه هر دستی ید بهیاست
 ای بجا به صفای کمان مبر که این صف راسی شکر کفنی و مان شیرین
 نگر و د خرو ی باید که همدم شیرین گردد پشتری خلق باطل را خسریدند
 حفا که این بنسرمه از خری دارند طالب حال تالاب و غل سبند
 موهو نیست صاحب در و نامان وورد خواهد فرو نیست

نظم

نظم

تا دینک دیوی گرم و سردی، پیهات کجاری، مسردی
 دایم که خبرنداری امروز، فردا شنوی که وی چه کردی
 باشد که این بساط شایسته، اگر راست روی کردی بردی
 در غرو نشوی بزرگی و طامات، از نات خبر که مات کردی
 سطر بر و مکران رفتن سب نه کران، خفتن رسم عاشق خود را
 کشتن است ز خود رای کشتن

نظم

هر که را باد و عشق آرام نیست، نوسن نفسش درین بهرام نیست
 کام و ناکام ای سلیم از خود ببر، جز بتلیحی مجال کام نیست
 هر چه کوی تا هنوز اندر خودی، آن همه جز بانگ بهنگام نیست
 عزیز من هر که خود را نکند بد رود ازین مزرعه هیچ ندرو
 درین ره اگر یک قدم بد روی، عجب باشد از کشت خود بد روی
 تا نگردد نشان هستیت کم توجه دانی که چیست و هو معکم هستی خود را
 چشم نیستی توان دید چون نه طالب نیستی توانی توان دید
 نظم

کسانی که این کدز یافتند، همه پیچید از خود خبر یافتند
 بگو کردند پروز بر بر چه بود، پس آنکه یکی نکسته در یافتند

بیچاره عاشق ازین سبب محمورست اگر عریه مستانه کند معذورست حکایت
 وقتی زمین بند رسیدم مرغی دیدم بزرگ اندام بر کرانه آبی نشسته
 بر گاه که طبع او طمع طعمه کردی بانگ از دور وجود آمدی در حال یکی ماهی
 بفرمان الهی سر از آب بر کردی و نزد یک او شدی او یکم طبیعت
 ماهی را بکار بروی ای خود پرست او باش کم از مرغی مباحث
 تو نیز از سر دور آهی بر آتش زودشای معنی گهر در بر آید
 آنم عشقه بر شعله می سجده نا اورا از پنج بر می آورد و ندا و بیت در خود
 در می آرد از عداوت و ندامت خود خاصیت او آنست که
 با هر که دست در گمراه د اورد ازا پنج بردارد و همچنین عشقه عشق بر شعله
 پال روح عاشق از آن می سجده نا اورا از پنج بر می آرد و لطافت او را
 در خود در آید زیرا که خاصیت او آنست که با هر که در آمیزد و چون
 او را بریزد او را با کس عداوت نیست و محبت هم نیست زیرا که ظاهر
 کند خاصیت وجود کند نه با خشیار و آنچه عاشق را در عشق اختیار
 عنی ما ند سر یعنی ست گویند که عشق آسمان است و روح زمین یعنی
 عشق فاعلت و روح قابل بدن نسبت میان ایشان ارتباطی است
 معنوی او این را در می کشد و او این را بر می کشد آن عاشق معشوق
 مائل است و معشوق به عاشق ناظر بدن جهنم است و این از فهم اهل علم دور است
 و از نظر

تیب

و از نظر بصیرت ایشان مستورست زیرا که علم نقیب بارگاه است تر
کار خیل و حشم و خول و خدم نگاه دارد اما برادر اک اسرار پادشاه
کاری ندارد و خاصیت هم اینجا از تاثیر فرمانده زیر که تاثیر خاصیت او
ان بود که قابل را مستعد قبول فعل فاعل کند چون کرد فاعل نمود بر کار است
و ذلک سرب اگر عشق شریک روح است خسارت بر شریک جواد
میدارد ای برادر عشق مقدس است از شریک و شبیه اما روح سر
بشرکت او بر می آرد او از برای اثبات وحدت معشوق رقم
خسارت خسارت دنیا و آن جزو بر روح میکشد و با او می گوید
که بدولت وصل نگاه برسی که در خود برسی و بعالم اصل خود انگاه باز
که با بنمستی انباز شوی و یقین دانی : ر با س :
که چه ترا هست همه در تازی و زهستی خود جدا کنی انبازی
باشد که ز خود بازرسی و تازی در پرتو نور او بنای سازی
عاشقی از کمال شوق بر در ^{حاصل} رسیدن ای معشوق آمد حلقه بر بندان
بر ضمیرش گذر کرد که اگر معشوق گوید کیستی چگونه اگر گویم میم گوید ترا
بانویی تو در عالم ما بر نیست و اگر گویم نوی گوید من در هو دوح
کبریا بی میم گم تو از وجود تو مستغنی باز شو و از درد دور گرد از
شوان مسکین نارود بر قدم انتظار بجای و از شر مسار

بہا مذ عاشق چون با خیال معشوق دست در گمراہ اورا خلوت خوشتر
 از صحبت درین جهان و دران مہمان و وزخ بہتر از ہشت زہرا کہ در جوار
 مہجوران خلوت بہتر از ان دست دید کہ در جوار مقبولان و نیمعی عود
 دارد و بیای علم درین خلوات سفر نتوان کرد و بدین عقل دین
 کمال نظر نتوان کرد آنکہ در سرائی مہجوران در درگاہ استقل با جتن
 با نمان میگوید او داند کہ در سراق آتش نشستن چہ راحت
 دارد او خود در عالم دل خود آتشی دارد کہ تا آمد الموعودۃ الی لطف
 علی الافندہ عبارت از انست و آتش دوزخ از ان گریزانست
 اورا با آن آتش از آتش دوزخ چہ باک : نظم
 خوف من از آتش دوزخ کم کن چون با تو بوم ز آتش باکی نیست
 عاشق را از آتش دوزخ نرسانیدن چنان بود کہ پروانہ دیوانہ را
 بسخیم خوف کردن پروانہ و عشق ان میبرد کہ یکبار آتش را در بر کرد
 اورا همان بس کہ یک زمان آتش سو دا کر چہ در زمان دیگرش
 از راہ گستری بدواند از نہ و نام و نشانش بہاندازند با نذر ربا
 پروانہ بجان اگر چہ آتش کسید : بر صورت او خطی او نہ پدید
 بر شمع جو عشقست پروانہ مطیع : کرد سراو کرد و پیش میر
 حکایت ہندوان چون در عشق بہت کمال مابند ہر سراو خمیر
 چون کمر

چون کاسه بازند و روغن لفظ در داند ازند و اندام بدان جرسند
 وانش در دست گیرند و خواهشند که در مقابل ان دیده نابینا
 میزند چون بر پیمان بتعظیم برده از پیش حال بت بردارند
 ایشان نظر بران حال کارند وانش در لفظ اندازند و بسر ^{حال}
 او عشق بازی می کنند و خوش می شوند و بزبان حال میگویند
 ای جان شکسته در میان ^{رباعی} انش مسرت در آئی و باده عشق بکشت
 چون مست شدی نو با خیال ^{معموف} پروانه صفت رقص هم کن خوش
 راحت عاشق دران بود که معشوق آتش غیرت برافروزد و جان
 عاشق را دران آتش بسوزد زیرا که داند که هر گشتش که هست
 محرق است هر چه بدود و دهند بسوزد مگر آتش غیرت که خبر غایت
 معاشرت نسوزد هر که این معنی بداند در عالم وحدت بار یابد
 در بمعنی عزیزی گفته است . ^{رباعی}
 آتش در زن زکریا در کویت تاره بر دایم فصولی سوت
 و آن روی نکوز ما بپوش از موت زیرا که بما در یغ باشد رویت
 حکایت پنجه شیخ شبلی قدس الله روحه گفت در مناجات
 خود اللهم احش ربی اعمی فانک احب و اعظم
 عندی من ان یراک عیسی بر این معنی است

عاشق چون عدم استعدا و وصول در خود مشاهد کند هر ایستنه فراق
بدی تصور باید کرد و آن درو نامتناهی بود پس بدین صفت جهت
رم خواب و نباید بجا بره بوسه از دردی ناله و صییر بر خاک مذلت

می مالد و میگوید ربا بیعی

اندر ره عشق حاصلی بایست . در کوی امید منزلی بایست
گفتی که بصیر کار تو نیک شود . با صبر تو دانی که دلی بایست
و همه مالک دنیا رکعت قدس مد روحه اللهم اخذ ااد خلتنی
الجنة قلت رضیت عنک یا مالک فاجعلنی تو ایا
فمنباء الجنة لا مر با بها . سر این معنی است عشق حقیقی را با آدمی از
القای کلی نیست که عشق مرغی است که اشتیاق او از پست چون
پرواز کند خبر بر شاخ ابد نشیند بنده علم و هندسه و هم فیلسوف
نیال و جاسوسی طبیعت و پندار حفظ و عقیده عقل در عشق هیچ بر نیاید
در روی همه درد باند و سوز و رنج و محنت نیست
از هندسه عقل چه آید ما را چون عقل عقیده است و راه محنت
منصور مغربی گفت روزی بقبیلۀ رسیدم از قبایل عرب جوانی
با خطی معتبر و خطی معجزه را دعوت کرد چون مائده حاضر کردند آن جوان
بسوی خیمه که در مقابل روی ما بود نگاه کرد و نعره بزد و بهوش

شد وز باننش از گفت خاموش گشت چون باز بهوش آمد در
 خروش آمد از حال او پرسیدم گفتند در آن خیمه معشوقه اوست
 درین حال غبار دامن او که گریبان جاننش گرفته است و بسوی عالم
 پیخودی می کشد بدید بهوش شده و خاموش گشته گفت از کمال
 محبت برادر خیمه آن دلربای جان فزای نیکو روی نیکو خوی گذرم
 و گفتم بمرمت آن نظر که شمار در کار درویشان است که این
 خسته ضربت فراق را اثر است وصل چشانی و این بیماری است بی ماری
 را برادر سانی از و رای حجاب جواب داد و گفت با سلیم ^{قلب}
 هولا یطیق شهود خبار نه یلی فکیف لطیق صحبتی
 و رویتی ای درست دل او طاقت دیدن غبار دامن نمی آرد
 او را دیدن جمال من طاقت کی بود : نظم :

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی ، در غیر او نظر بجمبت چرا کنی
 از جستجوی خلق تو بیگانه شو اگر ، خواهی که دل محضرت حق نشانی کنی
 حقا ز نور غلغله در آسمان منتهی ، آن دم که از ندم تو یکی ریتا کنی
 ملک بهشت آن نوحه کرد می ز خلق ، خود را فدای خاطر یک بینوا کنی
 یک سجده بس قبول که در کبریا شوی ، گر کبر را بمانی و ترک ربا کنی
 هر که بند کبر و ریا بترید در عالم کبر یا نبیرید بزرگی که سر شد از سر بزرگی

ست
شد و مردی که سر طعنه سنت همچو حلقه بکشت خود بینی و خود نمائی ترا دو
این یک سخن بر از هزار بندست مگر ازین دولت خلاص یافت ^{حققت} نتواند

اخلاص یافت : نظم :

ریا و کبر تو زرق است و افسوس ، چرا خود بینی سازی با کوس
ز خود بینی کشتی بیچاره طوطی ، همان که خود نمائی دید طوطی
کمن کردن کشتی کز شیوه کبر ، اسیر آمد بدست کیو کاوس
ز خود بینی چنان شد کار جمشید ، که در شهنشاه کبود شاعر طوس
فلینظر الانسان هم خلق با و از کردن کشتی خبر کردی ندید
آب از فروتنی هم بجائی بر رسید خاک چون تواضع داشت او می شد
اتش چون خود نمائی کرد شیطان شد ملعونی که تا ابد مرد دوست
رویش سیاه از از این دوست : نظم :
فرعون انار یکم ازان گفت ، کز باد بروت خود بر شفت
نمود که سر بر آسمان برد ، بنکر که زمیش شیشه چون مرد
ای خرد غرور سر بر پهن ، هست این سر نو بتر ز با پیر
رفیق راه آخرت بقوت زاد و راحله نیست خبر ترک خویش آورد
ظهور ابله نیست الناس معادن کعادن الذهب و
بنکر که از کدام معادن بالفقره و زرباس دانی کل مولود یولد

على الفطرة

علی الفطرة تا از آن دریا پدید آید هر قطره : نظم
 آلوده اگر درین راه آئی از توبه کجا بود رعای
 بکد از درون بونه خویش یعنی بنه از خود این کم و بیش
 ز آتایش خود چو باز رستی معلوم تو کرد و آنچه هستی
 سیم ناسره در هیچ خریجه ننگد باش تا مراف عشق ترا بسنجی بقدر
 چیست ما فی الضمائر مراف کیت یوم تبلی السرائر بنکر که
 چاه آب کرده اند رسبو : بیت :
 چون توبه نکردی از گناه می باری کم از آنکه میکنی آهی

نظم

ای که مانند از غر و نفس در دام ^{عل} مل بسکه نزد کیت حلت نوشه کرد
 تحت قیصر تخت سبزه دارد آرا ^{حسبم} این همه سود ندارد چون رسد ^{اعل} حکم
 عاقبت محسوس کرد داد می در کور عور که بصورت سر بر آرد تا بچونی ^{حمل}
 مردمان کو بند آری توبه در سری کنیم خوش بود کرد در جوانی مرکب نماید ^{عجل}
 خواب خرگوش امل را غافلان باورند ^{نمکنند} اینم عندی من الا نعام لا بلهم ^{خل}
 نفع و ضرر و شرای دوستا چون بشنا ^{سنت} عملو ما یمین ان القبر مندوقی ^{العجل}
 عاقبت مرکب بهر خاص و عام انصاریا کل شیء ناکل الا ذات حق و عز ^{جل}
 مبتدی را هیچ به از صحبت بر نیست طالب محقق اجزای بن مذمیر نیست

از خود هر که رفتاری برگزید گرفتار نیست آنکه بگفتار خلق مشغول شود گفتاری
 روی ببردی کن تا خود روی نباشی آخر نقره کردی که ^{علمی} بوی نظم ^{است} .
 ز من جان بد را این سپید بپذیر . برو فتراک حب دولتی بگیر
 که قطره تا صدف را در سابد ، نگر دو گوهر و روشن نشاید
 نه سنگ از تربیت محلست و یاقوت ، چنانکه از پرورش طلسم شود لوت
 اگر تاثیر صحبت نیست ای دولت ، بنیاید هیچ مرغ از بیضه بیرون
 اساس کار وقتی محکم افتاد ، که موسی را خضر میکرد و استاد
 چو رفتن نیست ممکن بی دلیل ، بیاید مصطفی را جبر نیل
 مقتدا کسی که از ولایت بهره دارد نه آنکه خود را در ولایت شهره دارد که
 از خاک و آب دست ندارد و اقتدا بوی مکن که آب دست ندارد و آن خاک
 و آب ناکه در طهارت این خاک و آب که هستی از آن عبارتست و محراب
 عشق را امام بازاری نیست آنچه در عجب نیک و بد گذاری نیست .
 نماز خلق تسبیح و سجودست ، نظم نماز عاشقان ترک وجودست
 قیام و قعود و تکبیر و نیت ، همه محوسست و عین معیشت
 کم و بیشی که در دنیا و دینست ، صلا در راه ملکوت و عبادت ^{این}
 قبله صورت بیت احرامست قبله معنی بیت المهور عشق را قبله است
 ازین هر دو جهت دور عاشقان صافق مخزن این خرمند نه هر یک

تالیفه بیک طوائف محرمند اصحاب صفه درین صفت بنیان مرصوف

ذکر اول بطهارت ازل مخصوص اند : نظم :

بگویم اگر می توانی شنود که تحقیق او فوالبعدهی چه بود
که یعنی شما عهد را مشکند پس آنکه درین بزم را شش کند
جواب اول می گفت در بلا همان یاد کن در ملا و خلا

تو یک عدد خوگر بجا آوری سرنه فلک زیر پا آوری
در شریعت بیک آب دست پنج وقت نماز بتوان گذارد اما در طریقت

بره عمل یک نماز بوقت نتوان گذارد شرط آن جامه پاکست و شرم

این جان پاک آنجا دست بر سینه نهند اینجا بای بر سر طهارت طاهر حسین

شستن اذام و طهارت باطن چیست گستن این دام صلیوا

صلوة ^{نماز چاره} لمودع حدیث صاحب شرع است یعنی اصل را باش چه جا

فرع است شریعت متابعت اوست اما طریقت متابعت با اوست هر که بای

در راه دین نهاد باید که دست بدو دهد اما هر پی سرو مارا کی

این دست دهد : نظم :

شریعت را در تحقیق میدان چو حلقه بسته این در همی باش

اگر خشنودی محمود خواهی ایاز خاص را جاگر همی باش

اگر ترا پرسند که میان شریعت و طریقت چه فرق است بگوی که شریعت

مملکت و ولایت فرق شریعت معنوی و طریقت روحانی عزیز من میان زن و
 مرد فرقی هست در موی اما در نمغنی فرقت موی و موی آن فرق همه کس
 نشان دادند و این فرق بجز درویشان ندانند : نظم :
 الا در خواب غفلت مانده خیز ازین غلطان مردم خوار بکبریز
 که دل را گفتگوی دیو مردم بود چون زهر مار و نیش کشودم
 مننه چشم خود در محسوس خسر رسول الله هزار بهر بس آخر
 حدیث نفس و تن زرق است و تیز و زرجان و دل را پمصلطفی کبر
 محمد آنکه محمود است شرعش شده مغنیه حقیقت اصل و فرعی
 مصنف میگوید که در اول طلب که بایست سلوک بود خواستم که خود را
 در سلک مجردان در آرام از علایق و عوایق می بردم و از محبت خلایق می رسیدم
 که ساکن زاویه که مسافر باد سرگردان تر از این آوای نه مسکن سپارنده
 : نظم :

کهی چون کرک در ویرانه خفته ، کهی چون اسوان محسوس گرفته
 شده روزیم هر روز در تغاری ، و تا قم هر شبی در کج غاری
 زو به بازی خود روز کاری ، اودا نیدم فلک ویر و پار
 نه بود رعایت غفلت مرا هوش ، ندانستم که هست این خواب خوش
 مدتی درین سرگردانی چنانکه دانی بسر حجابم اگر چه دولت محبت
 بهر مرا

پیرا همچو بخت جوان دودید او اما چون ان افتاب جهان تاب از نو
 عادت باو بخ سعادت نقل فرموده بود در هیچ محل واقعه من حل
 نمی شد با خود گفته بدین صفت کشتن نشان بهیتم غفلت کشتن
 و دعوی چنین سفر کردن نشان بریدن رک کردنت اگر خواهی که
 از ان او باشی باید که سر بر زانو باشی ترا گفته اند که قدم بردی بنا
 و آخرت نه گفته اند که بدو و بر خست نه ^{نفس} قسم
 نمک دارد در عشق انصاف را نه آن درو را بین نه این صاف
 هر آنکس که او صاف کرد بدل بدل بایدش کردن او صاف را
 پس کار خود بنشین تا این مشکل از پیش تو بر خیزد هر که چون باد
 همیشه خاک پیرو میان بر بند و در گوشه می پیش از جهالت کوشی
 مباش نشوده که من انزل العزلة حصل العزلة بنت طاهر را تمام
 فراموش کن و بر نیت عارت باطن خاموش کن عاقبت الالم بر آید
 مشاهده قدم در کوی مجاہد نهادم و در دایره تفکر سرور گریان
 خیر کشیدم بیت حاصل زجای مرا خبر این در و نبود اندیشه پیش و غم خورد
 چنان مستغرق این کار کشتم که یاد وی دوش از دلم رفت و چون این
 و آن بر سر دوشتم مانند حکم انکه الغراب يتعلق بكل شئ هر چوبی
 که پیش یایم می نیابد و خار و سنک که در دستم می آید با او هم نفس می کشم

بعد از کوشش بسیار اندکی کوشش و کم کثاوه کشت با سخن پیریک را بشنوید و ^{صلوات}

ایشان معلوم کردم : نظم

هر چه در پیشم آمد از کم و بیش ، شد دل رستم زبان دانش
مهرم را از جمله کشت چنان ، خواند روح الاین سلیمان
گفتم مگر این بریشانی فراهم بابر حنیده در منده گری رسیدم حکایت غبت
میگفتم و اندام انجام و آغاز و از شیب و فراز این راه سوال میکردم نخست

بنقط خاک رسیدم و فریاد دیدم : بیست
اگر چه غم و دلش فرسوده میداشت ولیکن بای خود افشرده میدا
بناوه باز همچون کوه بر پشت ، نخی کشت از مقام خود یک ^{نکشت}

کفتم ای ارض با طول و عرض دای زمین کشته زمین نام دای زنده ولی
مردم اندام ای اصل صلصال و مایه نثار دای مزرعه خند کل و غار ^{نظم}

ای از نو اساس بن درو بام ، دای زمزم و مرده را بوز ارام

نباید شش و چهار کشتی ، نه دایره را مدار کشتی

ان نقطه نوی که جرنج و پر کا ، کرد سر نو شود جو پر کا

دانم حرم بزرگوار سی ، از کعبه جان خبر چه طری

ای خاک کراکلی ازین کوا ، با این دل بد عیار بر کوی

هر کشته بود ز کشته جند ، شاید که کثاید از تو این بند

از خانه در خاک انز کرد و بخاری از دل او برآمد و زلزله در نهاد
او افتاد و گفت ای نو باوه باغ کن فیکون من حرفی ام منبی بر سکو
از حال رفی در محل کسرافتاده و در مقام نصیحتی ندیده چون نقطه همیشه
در میان ام اما از بن حرف حو نقطه بر کرانه ام : نظر سه
چو که کشتم من از راز او نه انجام بینم نه آغاز او
بدامش یکی منع پرکنده ام بصد خاری اینجا سرافکنده ام
اگر چه بصورت کشت زارم اما در معنی کشته زارم ما خوشی مزاج من
نه از سردی خشکی است از سردی روزگار بگو در جهان خوش کمیت
نه دیدم بکام از تو یک روز کار سیه با در روز تو ای روز کار
چه کردم که آبم چنان برده که کرد از هنا دم بر آورده
دیدم که آن خشک مغز اجوا نغز نبود و آن سودا زده سر مایه نداشت
دل از آسمان کرد با او خطاب بودش بجز از پشیمان جواب
از سر او در گذشتم بی پای کوهی رسیدم با جو و کفتم که چون میگوید
که از او نادم که دال جبال اوتا داد از و به پرسم که دم از کجا میزند
نزدیک او شدم ابدال صفتی دیدم از میان خلق کوشه گرفته و با دیو و
ارام یافته دیوانه شکیلا درشت روی دل تنگی دامن پر شکیلا : نظم
نه اورا غم بای و نه مادر ، نه اندوه خشک و نه سودای تر

درخت از تن او برسته چو موی تو گفتی که کیان بودش پشت درو
 بسی جانور با وی آمیخت همه در مکرش او نیست
 آواز بر کشیدم و ساعی همچو آواز درو سپیدم جهان در حیرت خود را
 بود که مرا هیچ پاسخ نداد بعد از فکر بسیار این چند حرف بگفت
 قصه مشکلم چه می پرستی نظم تکان غشم و لم چه می پرستی
 لعل سبز جو خون شود جگم پیش ازین عالم چه می پرستی
 طالب کویری بد ریاسته من جو بر سا علم چه می پرستی
 چون چشم از و برداشتم بچشمه ابل رسیدم رونده و بدم ارق
 بوش از صحبت ابرنا حبس در جوش صاحب سکری که از کف دانه
 و رویش نمی نمود و از صفای سینه روی درو می نمود فریاد بر آورده
 بود و سرفروان فکنده بود و از آن حالتی که داشت جرمی نمی زد و
 بتجلیل تمام می رفت و می گفت نظم
 منم سرشته بی سود و سودا بر مننه بای سرد کوه و صحرا
 کهی نادان و ویدی بر سر کوی کهی حیران فزاده دزدک چوی
 کهی پهلوسنکی باز داده کهی رنج در بهای بانی نهاده
 کهی لب خشک از ناچار و ناگام کهی سر در غلاب از جور ایام
 کهی جرم باین دوان سبزه زلخته روز کارم تیره دارد

ز لای تا به در سینه حاصل چنین روشن خول انهد پای در کل
 قلندر و از هر چه داشتیم مجروح شدیم و بشرط ارادت پیش او دادم
 گفتم ای جوان مرد عالم کرد و ای مسیح دم صفر قدم با که شیفته که چنین
 آشفته می روی وجه شنیده که چنین می روی : نظم :
 ای طوبه که عروس بلعیم ، پیوسته تو اصل و فرعیم
 چندین که بنان و آشکار اند ، از فیض تو روی نشسته دارند
 نشویمه و نمایم از لوا ، نام تو جو ما ست ما هم از تو
 ای رهرو چاک سبک روی ، چون تشنه است جان مجروح
 یک لحظه دوی درو من باش ، در بادیه پای مرد من باش
 از قصه خویشم آگهی ده ، با خود نفیسم همه ده ده
 این ره که نه بنیمش سرو پا ، من هیچ ندیده ام تو بنمای
 چون آب حکایت من بشتند جواب من زبان بکشاد و گفت ای
 مدتی شد که بسر میدوم و با وانه بحر محیط اداره میروم گاه از حیرت
 روی بر خاک می مالم و گاه از حسرت سنگ و یک میخورم
 : رباعی :

کشت درین گفت و گو همدم من ، شد ناله من هم نفس و همدم من
 با گریه جو نیست دیده بر غم من ، یا سر بنهم یا بسر آمد غم من

با این جستجوی و گفتگوی بیم انت که بمقتضای سبده و مقصود ما ویده
 دوز زمانم بر زمین فسر و بود : نظم
 مبین رفتار گرم ای حوا نمزد کم است از گردش کردن دلم
 همی ترسم که از تاثیر افلاک گریبانم بگیرد و امن خاک
 بدر بانه رسیده غمزه کردم درین ره بر نیاید هیچ کردم
 گرم آرام بودی در دل شک نبایسته و دید این جزد فر شک
 قدمی چند بر موافق او بر نفی موافق مال خود جوابی نیایم دیدم که
 همیش ملبذ نبود و همیشه میل سوی پستی داشت و نیز از نجات
 سبک سری چنان که هر که بدو می رسید زودش در کوزه می کرد و
 گاه از آمدن شک فریاد می کرد و گاهی از فزون بادا بروزش می
 از و نیز دست بشستم در خشنای در نظرم آمد رخی که داشتیم انجا کشیدیم
 بدان امید که اگر سایه اقبال ایشان بر من افتد کمر از یار و بار خود خلاصی یابم
 بی برک و نوا دلم بر آمد چپ و راست چون شاخ امید بی بر آمد چه دوا
 القصد سبز بوشان دیدم روحانی صفت در صفت طاعت بیکقدم
 استاده هر یک چون شجره طیبه از نشو و نما اصلا تا بست
 و فریاد فی السما : نظم
 قومی دیدم بصورت آزاد از آتش خویش کشته پرباد

باد دوزه و بامناز بجواب ، افطار همه ز قطره آب ،
 از خواب بروی می افتادند ، پهلوی بزمی نمی نهادند
 بودند با صل و فرح درویش ، اما نگران سایه خویش
 چون تیر ز آب و گل بسته ، لیکن همه شاخ و شکسته
 پیران جوان صفت سرور و گم ، نکند شسته ، بی خضاب یک موی
 بهم چپ و بهم استین برآز مشک ، لیکن همه پوست بر بدن خشک
 روشن این طایفه روشن تر از دیگران می نمود خود را در حلقه ایشان
 افکنده می راندیم سجاده بر سر آب افکنده بود و بنیاد او قوی تر
 می نمود نزدیک او شدم و از در ماندگی در بای او بجلطیدم و کهنستم
 ای سپهر بزرگوار و ای بیکانه روزگار ، بیست
 نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام ، دانم نکنی عار که عور آمده ام
 ای جوان نخست تازده روی و ای درشت اندام نرم خوی مرا خبر
 که درین باغ کدام کلت شگفته است که چندین پنج فرو برده و درین
 منزل کدام شناخت در بر آمده است که شاخ و پیچ محکم کرده این چاه
 که بنیاد آب رسانده و چه مرتبه است که سر بر آسمان بر آورده و نفسم
 غریبان را درین ره حرمی است ، ز با افتاده ام مکن از دست
 زمانی سایه بر کام افکن ، اگر در راه من خاریست بر کن

درخت خود معجز این حکایت رسیده بود و چون پست برون نیامده بود چون
 دل نداشت بجل گفت شروع من همه در مسائل فروع است از وصول رسیده
 ندیده ام و نیز از آن خود را بفروع باز بسته ام اگر باصل رجوع می کنم
 خسته می شوم بیت
 ز بنیم کشتی چون مرا راحتست به از زرگری کاغذ و زحمت
 مرا طریقی است که قدم در نم میزنم و از بهر سرم نهند دم نمیزنم اگر کسی
 سرا و گراما اختیار کن و در بین مقام قرار گیر بیت
 سرشته مشو که راه بی پایاست حب وطن از شرایط ایمان
 چون در بیت از قرب شانی داشت دیدم که سوای خود عنایتی در
 گفتم ای بهر بر عقیده فال بگذار و این شیوه را بر برق و حیل حال مینداز
 نظم

حدیث شاخ و برگ از پیش بردار خیالش دان و هم در سایه بگذار
 حرفان چون نظر بر موه دارند به مجلس شاخ و برگ کی گذارند
 ز صورت نقل کن در سایه مگر بز جو میان لوازم نقل فروریز
 گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعده را تحقیق بیار و این مقصود من
 اثبات علت را دلیلی بنمای چون حاکم است این نوع با اختلاف حالت
 در حرف من بیان حرفت از محال است دیدم که در بدایه ماده بود و سبق

هدایه خوانند

برای نوازه بود مطالعه جامع الصغیر را عمل ناخ خود شناخته و اصل مستط
 را از خیره خود ساخته چون سیل بدو نرسیده بود که از بایش برگشت و
 سیل نخورده بود که از جوشش خبر کند از شاخ و برگ او برگشتم و با
 آنچه کدام و با آنچه کدام نه پیوستم زیرا که همه تر دامن و خود مراد برآمده
 بودند و از خشک مغزی باد و رسد داشتند : نظم :
 در سایه حوض سرفرازی ، رفت همه در خیال و بازی
 ز آرایش آب و گل نموده ، سجاده جملہ نماز س
 غافل ز معالم حقیقت ، اسوده بعالم مجازی
 بعد از آن بهیچ سرو سرفرو نیاوردم و از هیچ شمشاد
 نکشتم تو امید از خیار و بید برگرفتم و آسیب بر سب و ناز بردم
 و با خود گفتم : بیت :
 بر برگ نه منزل قرار است ، وین آب و هوا نه سار کار
 بعد از کوشش بسیار اندک مرکب را سبکبار کردم تا یکبار قدم
 بر هوا نهادم بادی دیدم که کردی بزرگمچینه بود و می آمد بحکم آنکه
 هر کسی در صحبت او راه یافته بود خواستم که هر حوض را با او در میان
 باز گفتم از چنین صری سرری توان گذشت : نظم :
 که چندین پردا از بهر سازیت ، خدا را در دل هر بنده رازیت

اذان روید کل و غار ازین باغ ، که هم طافس و کار سه و هم ز آ
 اگر بنی بدو نیکی مزن و دم ، که هم ابلیس می باید هم آدم
 بشر طاعتان گیری دست در رکاب او زعم و گفتم : نظم
 جان نعل بیایست مثاب ، انعم چو در اثبیت دریاب
 عیسی نفاذ می بیارام ، سوزید میباش همچو امام
 بسیار دوید درین کوئے ، آخر به نشنیده فرو کوئی
 این بادیه را کجاست منزل ، از رفتن و آمدن به حاصل
 باد گفت ای جوهر و عالم کرد وای مسج دم خضر قدم ازین خاک
 پر کرد چه می پرسی نشنیده که سخن باد آورده را آبر و نبات
 گفتم مدتی پیش مرکب تحت سلیمان بوده و در خدمت او نشیب
 و فراز دیده یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داده آب زبره
 داودی از رکب ز تو یافت ای بلا کشنده شود و عا دیم دست
 از مبدأ و معا و باور این حکایت باد آمد و گفت نظم
 شنیدم در زمین کنجش است ، که گردد کرم و براند پوست
 نه او در خانه او برون در دام ، نه بامرغان و بیکسیر دارام
 جو بنیدر خشم در کنج دلجو ار ، شب و روزش همی کاو و منتقار
 مکر مرغی در آن حالت بدیش ، وزان سودای فاسد بر رسیدش

بگفتاری

بگفت ای شنیدم من که سپید . سلیمان خامی میشد در دست
 که خاصیتی بود آن نکین را . که بگرفت او همه روی زمین را
 دلم را از روی مملکت کرد . کنون میجویم آن خاتم بعدد و در
 توان مرغی و من این گفته بنیاد . سر خود کپرو میدار این سخن یاد
 جواز من درگذشت او گفتم ای دل . ترازین باد بمپودن به حاصل
 بعد از آن در هوا نظر کردم صد هزار مرغ دیدم از مقام انش
 جمع آمده یکی را از ایشان از ایشان خود خبر نه و همه را در نظر خبر بال و پر نی
 دل طبع و هوا بداده هم . پنجه حرص را کشاده هم
 هر یک از بگردانه در دایه . بر سر استخوانش را را می
 در هوا و موس پریده بلند . در مقام طبع فتاده نثرند
 نفرتی از ایشان در تمام آید پای بر سر همه نهادم چون قدم
 چند برگزفتم گرم روی دیدم بی آرام و سوخته یا فستم آتش نام دل
 بر بان و تن اشفته روزگار شش فلک اثر گفته چون انرا و بمن
 رسید از تلف سینه او دوس از سرم بر آمد گفتم ای پیر بازنک
 جوان آنک و ای مرغ زنگ رعل نیز نک . چه شتر
 ای رهبر شب روان ایام . صبح از رخ تو دمیده هر شام
 از روی تو تازه کار بر شمع . در لطف تو نغیته نان هر خام

هر خشک و تری کرانه سپرد ، انجا که تو در میان نهی کام
 منجمد میم مرا خنجر ده ، آخر چه چشیده ازین جام
 چون باد من بابتش رسیده در حال زنگش برافروخت و زبان
 دراز کرد و گفت سرستی که مجروح را می خراشتی و بر سوخته مک می باشی
 آنکست بر حرف من مننه و دامن خود را بر آنکست من مزین ربا عی
 حال من خاک را می بین و می بین ، می سوزم از انتظار می بین و می بین
 سودا زده جو من نیاید بچنان ، آنیک من در روز کایر می بین و می بین
 کفستم اینهمه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی چیست گفت
 ای پسر کینم نیست با آنکه شیشه دلم از جو فلک خور الطباخه سرخ رویدم
 چون از آتش هیچ دل گرمی نیافتم روی از وینتر بر تافتم نظم
 بد و نیک را از موم همی ، همه چسته بود بد بی مرصع
 کجا از تری تا نتر یا یک ، کزین در و دل باز پرست اند
 دو عالم اگر نور اگر ظلمتند ، ز نزدیک و دور اندرین حیرتند
 ماه از بر آمدن شب دل سیاه و آفتاب از فرو شدن روز زرد و دوسه
 صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که عطار و ناهید اسامی انداختند
 و بهرام و بر جیس را بر جاسی بنود ، ربا عی
 دل وایه خود یافت در هیچ محل ، نی از نه و نه بره نه زمرخ و نه حل

از قطب

از قطب و سہیل کا رمن سہل گشت ، از طایر واقع نشد این واقعہ جل
 القصہ چون مار و مورامور یا فتم بسیار فرشتہ خود را بمن نمودند ہمہ
 سر رشتہ کم بود ، رعینہ ، آہا کہ کل اند و انکہ خاراند ، حیران کہ کسی جہ غافل
 حاصل الامرا زین بالا و سیت ہج بہستم و از ہشیار دست مر سنج کنایہ خود
 یقین میدان کزین جذبین کم و بیش ، یعنی با یکی سر رشتہ خربش
 درخت و کوه و آب و آتش و خاک ، ہمہ محنت خویشند غمناک
 زمین و آسمان و عرش و کرسی ، ہمہ جو بای را بند از کہ پرسی
 چون از ہمہ باز ماندم خود را بر ہر کج کد ام نہستم و نیا و آخرت را بمن نمودند
 دیدم کہ با من بودند حکایت حکایت این سخن حکایت آن مرد عجی
 ماند کہ از زبان عربی عاریتے بود مگر پسری داشت او را بعد رسہ فرستادہ بود
 تا علم آموزد و ہر دخیلی کہ بود خرج او میکرد بعد از مدتی کہ مبلغ خود را ایتار کرد
 گفت ای پسر عمر بسر بردی ، بیج علمی بدست اوروی پسر دانشمند شدہ بود
 خواست تا از دل بدران غم بیرون برد و دانش خود را جلوہ دہد
 ای پدر ہمہ اسم و صرف را اشتقاق بدانشتم و فقہ و حدیث و دیلیل
 و قرآن را تفسیر و تاویل بیا موضع بدگر گفت بیہودہ کہ اگر زبان عربی
 کتاب بیا تا من باز کہنم ہر جہ بر آید معنی او را بزبان پارسی بگوی پسر گفت
 روا باشد کتاب بدست بدر داد چون باز کرد دل صغہ ابن حنف

برآمد که لا اعلم از پسر پرسید که این چه معنی دارد گفت نمیدانم پدر بجا بیت
 جابل بود در ششم منته و آن بیچاره را در موضع زجر و توبیخ کشید گفت در حق تو ^{چند}
 پنج بردم و لغت و نسبه بیاوردم سودی نماند دیدم اگر معنی یک حرف از تو
 می پرسیم کسی نمیدانم چه جواب داشت و در سر پسر زد که زود باش و پاسی
 لا اعلم بگو گفت پدر میگویم که نمیدانم هیچ نوع آن ناهنس استوار نمیدانم
 چشم خردمند اگر خس رود ^{نظم} نفایش همه زبردندان ^{نفسه}
 و گرد آینه در بود پیش خسر بجای جوش زبردندان ^{نفسه}
 گفت چندین سال چه کار کرده که نمیدانی بر میدانی که بد نماند
 جوی مجبور و عذری میخواست ^{نظم} شر
 چسبم با که گویم حالت خویش که نوشتم می نماید جمله را بش
 بهر آنرا که منجارد سرو پا ^{نظم} علی غم مرا کرد و دهم ^{نفسه}
 سخن زاید ز کلکم راست چون تیر ^{نظم} چرامن ره نمی یابیم بهر کیش
 بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه ^{نظم} ندارد دجابه سیاره درویش
 دلازمین حرص مردم خوار بگریز ^{نظم} که خود را نزد مردم خوار نی
 سنان جبر در چشم میخ کن ^{نظم} کزین دومان دومان دشواری
 رزق تو در ازل بی رزق تو مفسوم ^{نظم} لب آن مشکو که کلف شوم ست
 چنانکه روزی در جابه نیست یقین ^{نظم} دهان که روزی را نیز از تو جابه ^{نظم}

نظم

نظم غم روزی چو پیوری شب روزا بکسک و گریه را همین کار است
کم خورد زان عزیز گشت های از اغ بسیار خواره شد خوار است
دراز ای اهل نشان کوه نظری است و بسیار طمع دلیل کم نهیست در کج غفر
قناعت کج بسیار است باز را نا بخود چشم باز است صید را بتکلیف از دخی
چون چشم از خود بردوخت طمع را بتکلیف در روان آدمی کنند اگر عقل
با خویشتن داری هیچ باز خویشتن داری نیست تا خود را در صفت دبود
یابی مینداز از این معنی مددی ای نفس این خطاب با است زیرا که
این همه جواب از است اگر نه در بند علایقی درین در بند چه لایقی اگر نه کرد
می تنی بهر چه وابسته این تنی ای مغرور اگر بنداری که ترک داری بگذر
از بن همه خشک و ترک داری دنیا همچو بخت و قاک بسته در خود سبزی
که کجا کشتی ترا در سناده اند که ابدی باشی نیکو نمود که در بند بدی باشی نظم
ای از بی نام گشته بی تنگ از عالم بی نشان بیندیش
بشکن قفس وجود آفرای ای بلبل از استبان بیندیش
ای دزد که در فضای قدسی اینجا چه کنی توان بیندیش
برون چه ازین چهار دیوار یک لحظه زلا مکان بیندیش
که این نمایشها که می بینی اگر چه لغتش دیوار اند اما از مرتبه ملکیت به عالم
دیوار نه خورده فرو شانی که درین باز اند حاکم هر یک آفرین آزارند

آیا نفس ناقص کمالی تبسم ^{تقطیع} بگوشش ازین ملک ماله ببر
 چنین بت پرستی مکن زانکھے ، بتان را شکستے خلیل انکھی
 سبت و بت تراش اندرین ره نوی ، اگر پیش چشم خود آری توئی
 درین ششدر این پنج ونه را ببارد ، از ایشان تو معبود باطل مساز
 ای فرشته صفت چون دیو در خیال مبش وای سکندر با سکا اندر جوال
 مبش نظم ، کر جو همیشه کردی و بهمن ، تا نکوی که روز همه بین
 کر نشینی مملک ضحاکے ، دم آخر نه فعدہ خاکے
 کس مقیم اندرین مقام نکشت ، پنج روزی ز رخ رو زد و گذشت
 ای نفس اندیشه کن که چرا آمد نه جوانی که هر چه آمد بهیاری صفت
 در نهاد تو سرشته اند بعضی را بسجده و بعضی سبب فرشته اند ^{منظور} کما
 یافت مردی کور کن عمر دراز ، سالی گفتش که خبری کوی باز ، تا چو عمر
 کور کنی در مخاک چه عجب دیده در زبر خاک
 گفت این دیدم عجب حسب حال ، یکین سک نفس همی هفتاد سال
 کور کنی و بد و بیکایت مزد ، یکدم فرمان یک طاعت نبرد
 نفس سک هرگز نشد فرمان برم ، من ندانم چون ز دستش جان برم
 بنده دارد در جهان این سکے ، بندگی سک کند آخر کیے
 ای نفس انسان باش و بخود رہی مشو با خود از جلال چون بهیمن شد

نسبت این سه بلاق و خراسانی است همد همی عمران ای خراسان نیست
چشمی که بعبرت نکر و معترست سری بی اعتبار لائق ترست حقیقت اعتبار
ارناشیا کما هیست تا مار را نه پذاری که ما هیست نظم
بعبرت هرا ن دمه کو نکر است . به باد بسی بر خود اورا کر است
اگر که بقلند نکر و نه بنید راست این بشارت چشم حقیقت من راست بیت
ترا نقش جهان دارد و شوش . چو کل در چشم داری غار می کش
ازین انعام عام کلا نعام را چه خبر بر اسرار برابر اسرار را به نظر
قدرا این عبید و ستاسی نداند تفایش بر و شناسی چه ماند آدمی را
این سخن خوشتر از بیانت خار و کل در نظریان است نظم
بولیب را محرم طه که کرد . لولو اندر کیسه لا که کرد
حیف باشد این سخن در گوش عالم . تو تیا در چشم نابینا که کرد
عام اگر چه بصورت آدمی است در معنی چه لائق همد است اگر درخت کا
بر دو شاخ دارند نواز بار نشان برس و کرد ستان و کشتی بان برود
کشند نو در کارشان نکر نظم هر که بی بهره شد ز دانش و هوش
کوش کن این حد . برود و بکوش . ریش و سبک اگر بکارستی
همچو کشت بهتر از بر و موش . این معنی را بخت و برهان نیاید
خود را از خود رها کن تا بیای مستبدی را ازین حال خبر نباشد آن

مبتداست که بیخبر نباشد اهل عالم اگر چه صدور اند از قلب این سخن دوزخ
 رباعی حرف معنی کران جوابزد است ، چون بادان رسی مگردد نموش
 قیمت لعل جوهری داند ، چه نهی در دکان خورده فروش
 کجی معاذری از محرابان این راز بود روزی بمنبر در آید خلق بسیار
 دید جمع آمده همه را نظاره گریافت ساعتی در ایشان نظر کرد و گفت
 ما را فرموده اند که بابک سخن گوی و آن کس حاضریت این گفت و فرود
 چو این سر بر آورد از وجودت ^{نظم} لب و دندان نشاید هم در
 جوهر پیه شدی با درد عشقش ، مجبور پیه خود محضر را
 ز صورت جز خجالی نیست حاصل ، نود مستی نکر بر آدمی را
 سمنون مجنون که در عشق ذوقنون بود روزی بر منبر جماعتی را و عطای گفت
 و در هر پرده قوی میفرمود تفرقه از جمع نجا طر اورسید و بچکشیشان
 را مستح نیازت روی لبند یلای منبر آورد و گفت با شما میگویم اش
 در فندیلها گرفت و از درشتی سخن آن بزرگ خور و شکستند ، س
 انا که نه در غم نوشتاد اند ، در عالم موفت جدا داند
 زان مرد و کند ، همچو حیوان ، که خاطر جمع خود نتراند
 هر کس که بصورت آدمی شد ، خاصیت آدمش نداند
 این نرنه زهر خسی لوان باشد ، تا نالور بقین کجا نهاده

چندین هزار مرغ که در بر و از نه تنه پنداری که محسوم این رازند
درین صفت همه را مرغ بنی رواست اما زرع را غوه و بلبل را نواست
در ویش آن طوطیان شکر خوارند اما در لعل کور و کر خوارند برزگان
گفته اند که طریقت دو کام است اما ازین کوه چه سود نه کرا کام است
راست گفته اند دو کام پیش نیست اما کسی را که قدمی است بلکه بکنفس است
آنرا که دمی است ^{تنظیم} است آدم که از و بوی صفا آید کوه یکدل که از و بوی پاکیزگی
ای دل بدام نفس گرفتار تا بکوی نفس بر میان نوز تار تا بکوی
ای طبع از خنسی و از بمل مرضش از بھر لقمه در پی تار تا بکوی
از بھر جابه و مال نو بهوده کوشمال در پیش است بسجده در افزار تا بکوی
از آنکبین و شیر و شکر و از غسل نفور بهیچون حمار بر و رخسار تا بکوی
در آرزوی رویت و حور مقصور و نوز تو در میان مردم مکار تا بکوی
انصار با تو صایم و قایم بهیچ عیار و ابر بر سر بازار تا بکوی
و بنا برای ترکست آدمی برای مرکست جای است تاریک و راهی است
باریک وای بر کسی که چراغ ایمان را گشت و بار نظام بر پشت ای زندگانی
مردنی ایمان بدرقه ایست بروئی اگر بر ترنات و شبهاست مجسمه
از سر نادانی عنبره شود بهیچ درخت ایمان را آره شود ایمان چیست ناهله
و احاطه شریعت دائره باز دایره منهدم برون و لا تموتن الا و انتم

مسلمان دنیا چست حسی دری بر کس که غافل از فردا و اتبع هوس و قهر
 اینک قیامت میرسد من با تو بروم خبر ^{شخص} هر روز عزت کم شود جرم و گن
 صحن زمین میدان بود سفت آسمان ایوان بود منزل کست کیوان بودستی تو از خود
 هر کس که با ایمان بود دنیا بر وزندان بود در روز و شب ترسان بودی
 بر جان اجل دار و کمین دشمن همچو نشد ز کمین همچون سلیمان بکنین باید نهوشی داد
 سپرد جهان را می کشد طعل و زمان را می برد بر فرخنده ان میزند نه خشک کن از تو
 شاه و کد اکیان بود جاد و سرش از ان بود بیل و پشه لرزان بود نه با کمد از
 حیوان همه قربان او دیو و ملک ترسان او در پیش یک پیکان او نا چتر گرد
 او شهر و پیران کند بس و بد کاران کند او سیسم با بریان کند هر کس بود در
 کی من فراموشست کتم دوستی در غوغشت کنم چون حلقه در گوشت کتم بر بایم از تو
 هر خبر کوشی در جهان بستانم از تو بکنان فرزند جهان و خان مان اسبان و زن بایم
 بشنوز من ای با خرد هر چند با تو در کند ناید مدارش زان خود علم و عمل با خود
 تن با تو ناید نیز هم باب و نام خال و غم کس را نباشد از تو غم خود را زانی غم خود
 هر کس دی یاری کند آن لحظه نیز کند لطف صفت یاری کند می باشی از خود خبر
 بیرون از بوستان بیکاد وارت دور دورست کند از استان دارنده بر ما
 کردی جهان خوار و زبون کن شوی در خانه و کور کردی هر کون چون مرغ زیری بال
 از زنده و زفن یاد کن بر خویشتن و یاد کن اگر نبده از ادکمن خود را ز زنده ان سقر

سحقی و جان کندن نکر سول کمرت بر ستم در کور کشت ایستد در از روضه یا عین شهر
 بر نفع داری زندگی یا بی نفع و مردنی در حشر از دارندگی باشد خیانت سر سر
 آيا ز خود را بر عهده بدکار مردم به مرده انصاف کرداری بده بر دار میراث از بد
 امروز با سر پنجه بسیار کس افکنده ای یار کر تو بنده از خواجک اندر کذر
 نیکی همی کن بد کن یک کار بر خود میکن ز نهار حق را رو کن از یار میکن حذر
 بسیار باد مرگ کن بس ساز راه و بر کن جمله معاصی ترک کن یا بی عطا از حق مکر
 باشد سوال از هر کسی از دین و نصیحتی کرجان تو باشد حلی ستار نبود پرده در
 آنکه بیشتر آرد ترا بر خیر و شر دارد کوا چون بر مصراعت ما جر کر میتوانی کذر
 چون نامها بر آن کند از کوفت ریان بس بر تو کار اسان کند کوبد تو زمین
 غلمان و رضوان و قصور فردوس عدل و جور با تو دوتا اند حضور و کفایت ادا این قدر
 بعد از رضا باشد لقا آنکه لقای بی فنا ز نیجا بهر ما خود صفا از دوقی تو بر عرش
 منزل بیابان چون بری نه دیوانه از سوی یاران نیگری باشد شفاعت را اثر
 طالع اگر سعد آیدت بر خلق شفقت باشد تعظیم فغان باید یا بی کلمه ششت در
 ای طالع اگر خواهی تو کنج کس را مرغان و مرغ از هفت و ششش جابو پنج رستی را و جا
 می ران شهادت بزبان صدق اندر باشد ترا انصاف یا در دل سخنها بگو

فصل ششم در صفت کورستان

خواجده عبدالله انصاری میگوید یکی کذری کن بکوره ستان تا دلت نظری کن

بشورستانها ناله بنی چندین مفا بر و مزار و ناله میان مرده که چرخند و
 کوشیدند و در تاب حرم و امل جوشیدند و بزرگ غنایم و انفال فرشته
 چون اطفال و بدریا در آمدند و بکوه پاره پاره و از جواهر و دریا بر میان
 بستند و انبارها انباشتند و غم و دل بکداشتند و ماه از کنار
 امل کشانیدند و شربت اجل چنانیدند و بنی چندین هزار رقبا ی امن و
 لقبای روی زمین و هر مندان متنوع و خود مندان متطهر که عالمی
 عتبه ایشان بوسیدند عاقبت مردند و بوسیدند آری سر انجام این
 و بایان این جام همین است ای نفس از مرک بندیش و امل را بر دراز
 پیش و گرنه دای تو و دوزخ ما دای تو **نظم**
 دای و دای ای نفس مدبر خد ازین خود پروری تا کی از بهر شیطانی
 بندگی و چاکری تا خوشتن فریبی در آخر خود غافل تا کن برای تیغ باشد
 کوسند آخری تا باداد از شور بختی میدوی تا سوی سنور تا دین و دل
 می فروشی تا که دنیا منجری تا چه خواهی بر سر آمد و آخر الامر ای خسب ازین
 نماز بی نیاز و زین نیاز سسری تا صد هزاران ماه روی گلرخ و سیمین ^{عذار}
 تا در دل خاکند خفته تا بفلک نکلندی تا انیک و دستان پاک و عزیزان
 خاک که دعای ترا جویایند و بزبان حال گویند که ای جوانان غافل
 وای پیران بی حاصلی نمجه اکل وجودتان مثالی وای نمره گنفت و ششون

و ما لای سوره ستمتان خرو عیلائی و زرو سیمتان غدی و لانی ای استم
 کاتران طسم طراقی و از روز کارتان افترا بی کوا از برای شمع شب کور
 نفقه یا از برای امان روز قیامت صدقه دلوانه ابد که چنین در خواب بد بچانه
 که در دنیا بید نمی شنید که در خاک خفته ایم و چهره در نقاب نهفته ایم هر یک
 دو هفته ایم و یک هفته از یاد شرافت ایم ما نیز پیش شما بر ساط کامرانی بودیم
 و انبساط جهانی نموده ایم و در بی آمال و امانی و ویده ایم و پستان عشت
 و شادمانی مکیده ایم عاقبت تلخی مرکب شدیم و از زندگانی و فانی دیدیم ما چیز
 شدیم هر یک علامه کمند صایط و الا صبحه و احلایه بر باد فنا
 و بر خاک غنا نهادند نه از اهل و عیال دیدیم مرجمتی و نه از مال و منال یافتیم
 هم فانییم ما این همه ندانست اگر نبودی پرستش قیامت نظر
 الریحلی ای دوستان ما رفت خود بر داشتیم بر شما باد و مبارک آنچه ما برداشتیم
 منزل خاک نیره بود و ما از جزه گی فخر و ابواب تا عنان آسمان اواریم
 ما بودست آنچه اوار مال خود می گفتیم ما بودست آنچه اوار عمر خود پنداشتیم
 ای باب انبار ما که حرص خویش انصاریا بهر نوشا نوش عیش دیگران انباشتم
 اکنون ما را نه بایستی نه فراشی نه تغذی نه قماش نه صره نه حره نه درمی نه حرمی
 نه وجوهی نه شکوهی نه بارگهی نه سباهی نه عزیمتی نه غنیمتی نه اسکان
 صوتی و صدای نه سامان لطف نه مذاق نه زبان تقریر و ادای حاصل کنیم

مشت که این خط از دنیا حرام است لخم و شخم با نصیب کران است و وقتی که ما را امان
 بود و جوهر در کان بود و می یافتیم فارغ بانی و می بود خوشحالی نکردیم سزای و
 نخست خبری و در پریانی افتادیم و بر همان جان دادیم اگر نذارید خون و رما کرد
 کنون که روح ربیک می زار و دانتک شرمی بار و تو عزیت حال خود میدارد
 بزمانی است در برون و پشیمانی است بر کردار ما چون بودنی از پشیمانی چه سو
 آخرمیان دشمنان تا چند ساری و غن - آمدند اجازت که نان بر خیز و بهر
 نوشتا باز حضرتی و از ایشان قدرتی - تا چند غریب می بری در کلبه خزان
 که صد هزاران سال نورزما کرنیزی کوکوب - تا به سیه پشت و تو آخرباری
 از من جاره هر جا بود بهیچاره - و خبر لطف من غمخواره ای بنده در
 من کفر تو ایمان کنم من کورتو تابان کنم - من حرم تو بنیان کنم من حله کردم کفن
 کردوستان بیوفاز خویش کردت جدا - تنها نه یکدم از من بران خویش تو باشم
 هر دم شراب بپیویدی آید ز شاه سردی - گوید که خدا من بدی با من کنگم
 ای بنده بگریخته در دلم من آویخته - با عشق من آویخته چون چار و کل اند
 ای افتاب کاف و نون می تاب به دنیا ^{دون} - تا جان انصاری از تو بر نفس اندر
 ای مزده یافته کات لخم البشری چه می کنید این کمزه مردم کش را و آید
 براه و در حال ناکند نگاه که در از نام ما خبریت و نه از اجسام ما اثری است
 تنهای ما بر بنده اشتخاص بپسیده کلای ما کوفته قهرای ما رفته خان و نا

ما تراب منزل و مکان ما تراب در سبزه و گبری ناسب سیمان ما از خانه
 غائب طوطی طرار ما باد بزرده لاله رخسار ما خاک خورده و و ابروی حمیده
 ما خاک نرگس و و دیده ما خاک عقیق لبان ما کبود امینتبه و و دندان ما در لاله
 ریحانه بلبل فصیح زبان فرد بسته حقه یا قوتین دمان در هم شکسته جوارح
 چاکب ما و اعصاب نازک ما زخم خورده شورشستان و خاک توده کورستان
 مرغ روح از ما رمیده و غار حشر از کور ما و مبدعه عبرت را نیندگانیم به باد
 در بندیم و باد زبان شما خورسندیم ما نهیم محلی است نامفروض و دولتی است
 نامیسر ما در خاک تیره و شما در خواب **إِنَّ فِي ذَلِكَ لَعِبْرَةً**
لِأُولِي الْأَلْبَابِ **شعر**
 بروزم که روز فراقی یار است ای که دست آمد گرفت یار است
 در آنکمی که بیدم زمر که دم خاک از سوی یار چو باران لطیف بار است
 پی غم گری از زار زار و نوحه کن که آن نفس نفس سوز و مل سلاست
 جنازه لم حور و این بستی از فراق که دست دوست در آندم بگردن جا است
 بیا و در سرتابوت ما نماشا کن ببانگ نای و دف و مطرکی که خوشخوار است
 مرا بگور در آری بگو مبارک باد که در پیغ که نار یک و نیک و زندا است
 که راه کور ره گلشن است بروی ما هوای خاک که فصل نو بهار است
 زنج به بسته و در کور حفته ام چو مرغ روح من اندر خورشید و جلا است

کفن بهین که نه بجا مکشت در بین ^{سند} سدرای و منزل من در بان صفا
 شراب و شربت من طهور در دل غا ^ک غذای جانده جانم حال جانان ^{ست}
 ز بار تم جو یابی بیانو باگو یان ^{ست} که نهیم مقبره ما مقام مسنان ^{ست}
 یقین که مست شد انصاری از رخ ^{قی} که شعر تو سببستی حرفیان ^{ست}
 اکنون نشان خروندی و شرف هنرمندی آست که دل را از غلاف
 غفلت بدر آری و امید را بگذاری و دل از دنیا برداری و پیش از مرگ
 حاصل کنی برگ و برجه بنوی مالک می کل حل نشئی هالک تا عو

الهی باشد نصیر غفرانک ربنا و الیک المصیر : شعر
 یاری اگر عاشق شوی بخالق جبار شو ^{سرا} و رفته کردی بر کسی بر عالم ^{است}
 برو و ختم از غیر خود چشم او لولا ^{است} خواهی بشهبازان رنخی ای لاولا ^{است}
 تا چند نبدی جان و دل در خویر و بان ^{چنان} در مانگری طالع روز خویش بدار ^{است}
 این ماهر و بان عاقبت چون کار و بان ^{نمی شود} از بیوفایان حسن ^{است} دل و بدار ^{است}
 اهل محبت را از رخ مردم طراوت کم ^{است} که حسن باقی بایست در عشق موسی ^{است}
 بس بیوفا و بر جفا باشند یاران در ^{است} یاری وفا داری اگر خواهی تو با ^{است}
 دانا و بینا هم ما بر حسب که کردار تو ^{است} خواهی بروی کار و کن خواهی پیش ^{است}
 تو کار چندین ساله را اندیشه مس خود ^{است} اول تو عمر خویش را بیک لحظه ^{است}
 ای بنده شکستیم ما هرگز مرادی در ^{است} نثری بدار آخر تو و دلجوی ^{است} ان ^{است}

بجهاد و شجاعت از عمر تو بگذشت و تو فلان ^{بنویز} ای پیر نابالغ بیا از مستی بشیار شو
 پیدا نخواهد شد ترا جز من خریداری کردی درمی نیاید با ورت اینک سوی بازار ^{بشیر}
 شنبها جز پرستش کنم دل خستگان ^{تو} خیزین! کر پرستش من باید تا ای دل دمی بشیر ^{بشیر}
 یانار کونی بردا از ما سوانش سر سام ^{بشیر} پس تو بر سر خوش و خوش اندر دوزخ بر ^{بشیر}
 چندین چه معمار کنی بشناسی بار را ^{بشیر} زندان تنگ کور را آخر دمی معمار شو
 خواهم آموزد بخت یک ره مرا کفایت نکند ^{بشیر} خواهی نمود کعبه نشین خواهی برگزین ^{بشیر}
 که صد هزار سال تو پیکر هستی کردی ^{بشیر} من یکبار کو بگردم و در بارگاه یار ^{بشیر}
 انصار یا خواهی که تو یابی ز عمرت بهره ^{بشیر} بپنجواب و خند و در منند چون ^{بشیر}
 درهای لطف و کرم باز و ترا این همه ناز جزا دهد خود ندانی و نامه اعمال خود نخوانی
 تا خود را بشناسی که انکدام اجناسی روحی جو یا حیثی سیاهی قبول با ^{بشیر}
 یار و درگاه می همه وجود نوری با از منجی و وری بنده رحمانی یا خواص لمانی از زمره
 مانغانی یا از جمله فارغانی پسندیده معبودی یا قلب سیم اندودی از گروه
 و لا هم یخزنونی یا از فرقة فی طخیالهم یجمعونی
 بحقیقت خواب اجلی با کالایعام اللهم اضل جرمه که می جشی ^{قدی}
 که در میکشنی باز چشمه خلاست یا شورابه ضلال است جامه که می بوشی
 در غمهای که می فروشی لباسی خلاص است یا پلاس اخلاص سردی که می نری
 و پیکر انفاس که می تنی عطرسیت از سره سرور یا کمذسیت از آخر

خود را که در نسبت ابوالبشری و امت شفیح المحشری سر تسلیم نهاده و انصاف
 برده و بجای و کز افات کفتن مومن و خرابات رفتن ایمان و زندگاری اسلام
 و ربا خواری نورانی و ظلمت جوئی دروغ و رزی و غیبت کوئی زسی جراح
 بی فروغ و خبی و دعوی بدروغ نمی بر غلط سر جلدنا کم اتمه و سطل تراثر
 ادمیت داده اند و قلب انسانیت نبوده اند این نه سبیل کاری است و
 نه اندک کار و بار است معده حرص تو نسبت مبارز نفس تو دیر نیست باطن تو
 دیرانه و دل تو دیو خانه سر تا با بیوفانیات فعل و رای تو شیطانیا
 مد تو در قبا یح و سعی تو در فضا یح باره ی تو سقط کاره ی تو غلط عجبی در سر و
 سلاخیه فارغ از بیم زبانه شرف سلف بر باد داده و ذکر حق از یاد و داده اند
 با چنین قدم بازی در لاف سفر جازی و با چنین کردار زشت تمنای بهشت
 این است ادمیت روی و رای به محبت : نظم :
 ای که در لای بلای محبت آلوده : و غلط دل را هیچ وقت از سم سر
 حب دنیا را نشاند در سر از خوش : و نکلمان مرد و بیکران را ترک وی فرمود
 خدمت ببری نکردی که جوان بختی : محبت نیکان نیابی چون برین بود
 ره ندیدی رهبری چون میکنی ای خیره گاه : میوه که پیدا کنی چون غنچه ننموده
 دل تشاکر دی عزاستادی مجوی : که مرید شیخ کردی قانعی آسود
 چشم اهل معرفت را از تو باشد روشنی : اگر چه سرمه زیر شک است تبار

کنج بی برنجی

کینج بی رنجی بدان انصار با مل نشد جان فدا کن بهر جانان ورنه تو بهیو
 در خود نگاه کن که کیستی و نسبت آنحضرت حیثی ماده نهاد تو قاصد و بنا
 تو قطره که وزنی ندارد و لطفه که قیسمتی بر نیارد خصوصاً اصل بود تو و مبداء و
 تو مادر مہنسی و ذرہ زمینی تن نازنین تو ریمی و خونا به چشم جان بین تو بهی و
 شورابه سرخی رخسار تو عکسے زوم سپیدی عذار تو اثری از بلغم طعم
 ناکلی کبر و عناد و تاج وقت این تیری با چنین فعل از عتاب ب دور رخ
 عاقبت بزحاک خواری سر نمی آید شک اگر چو ذوالقرنین تاج مملکت بر سر
 خواب خرگوش ترا کی می دهد غول ابل پنجہ شیر ابل بین تا بجدا من زو
 ای گرفته راه شیطان مرد کویم بل زنی چون بپارزد از نور جان قلی
 قصد تو دارند نفس و شهوت و حرص و عافا این مشورین دشمنان
 تو به باید ز عصیان که در جنبت شوی ای بی سر تیغ مسلم کی شود تحت شہی
 کز بهادر استین آماده بود خواجہ سالار از خاسل و کی تواند بر دگر خرمی
 هر کسی از غرور ناز و سرو ناز انصار یا کیستی با من بکوی مبتدی یا
 انصار یاتن غارت بیت بی صفا و جان یار بیت بی وفا نفس جی سست
 بدلفا یا راول بر حرص و نفس کامل چون خرسی بچہ طریق ای غبستہ دہر
 این دو خصم را کنیم قهر نفسی معدودی و ہوس نامحدودی جانی نعبتہ
 رنجیدہ و با در رسن و ساوس سچیدہ و عقلی در عقال اندیشہ کہ بر با

خود میزند پیش نفسی از بزم سعادت ممتد و در عین عبادت مزد و شوق
 چون بیارسلط یا چون ماری در خلیطه عقلی مانند کابوسی و غلبه و استیلا
 قابوسی دایمی چون غول بیابانی از روی چون جالست و نادانی غازی چون
 میان بی کار و بسکوی بی آرد و نازی چون تنوری بی تاب و مراسی مرتاب و
 دلی چون خوشه بداینه و صدف بی دروانه و زبانی چون زبانه آتش سوزنده
 و شیر بردمعا دوزنده نظم

این چلیک این چه دیت آنچه طوفان آلوده ۱۰ بجه قهرت این چه دیر اهل کشتی را بود
 سبها از کینها بن کشته بی نور حضور کلمه و لہاز غلبه مانده بی شمع شہود
 عالمی بنیم خراب و مردم غافل در روز دوزلی دینی زبان آخرت آلوده
 آتش فتنه هزاران شهر دل آسخته ۱۱ رنج مسکون را گرفتند تیغ الحار و جود
 نه بکا و ناله را بر درگاه حضرت قبول ۱۲ نه دعا و ناله را بر سوی علیین صعود
 بی نیاری و رنماز و بی پیام و رقیام ۱۳ بی خصوصی و در رکوع و بی شہودی و رنج
 عالمان از کدس قدس زرع شراج محمدی ۱۴ دانه معنی غبسته خر مگر گفت و شنود
 مفتیان را یوسف دل مانده اندر جابه جا ۱۵ هر یکی خود را عزیز دیده و مصرع و جود
 عابدان خود پرست نفس بروز طاہرند ۱۶ کیست کوار و دود عقلت باطن خود
 قاضی و میل قاضیان شکار و سوسل و بل ۱۷ هر رشوت کرده خای و وضع احکام و جود
 حاکمان خود بر رعایا همچو کرکی در رسته ۱۸ کو شایط هرگز در انشان رفت و جود

منعمان را بر دل و جان قفل نخل استوار ^{جود} ، بی زبان از لغو بستنی کشاده ^{جود}
 زاهدان را روز رنج حیل در بوزه ^{دانشان بود} ، شب برای صید ایشان دلیلم ^{دانشان بود}
 خواجگان را بنده خود کرده است امان ^{دانشان بود} ، حرص دنیا بی عنان از دست ایشان ^{دانشان بود}
 حافظان را بنگری حق ناشناس و ناسبا ^{دانشان بود} ، در علمای کج آب کوز را زد و کند ^{دانشان بود}
 صوفیان از سیر خوردن روی دل کرده ^{دانشان بود} ، بهر دنیا سرنخ چشم و طبع کرده ^{دانشان بود}
 طالب بوست اکنون صوفی سجاده بشین ^{دانشان بود} ، زرق و زرد پیر است این دم خرق را ^{دانشان بود}
 کی بود صوفی کسی که نذر بی صورت بود ^{دانشان بود} ، صیت و جد و نام جوید بر پیش نهاد ^{دانشان بود}
 کی بود صوفی کسی که نفس را بر حق گزید ^{دانشان بود} ، دوست را از بهر دشمن بریافت ^{دانشان بود}
 کی بود صوفی کسی که خفته باشد تا سحر ^{دانشان بود} ، آه دل سوزی نذر در مردم از شوق ^{دانشان بود}
 کی بود صوفی کسی که ز آتش شوق آله ^{دانشان بود} ، می نسوزد جاود محسرتن همچو عود ^{دانشان بود}
 کی بود صوفی کسی که در ره اسلام بود ^{دانشان بود} ، کذب گوید چون نصاری بغض دارند ^{دانشان بود}
 صوفی صافی که باشد آنکه او از حسن خلق ^{دانشان بود} ، چون مدی دید از برادر و برادر ^{دانشان بود}
 صوفی صافی که باشد آنکه بی دینار یار ^{دانشان بود} ، دگر همه دارا الفز را او نمیخواهد ^{دانشان بود}
 ساقی باقی سقا هم بهم فرموده است ^{دانشان بود} ، ورنه عاشق را بخت رغبتی اصلا نود ^{دانشان بود}
 ای مزدور صدق باید تا کشید بر تیر راه ^{دانشان بود} ، کی شود ای بنده صالح ناز نالی همچو ^{دانشان بود}
 پیر نصاری تو در صفا کن هسته ^{دانشان بود} ، چون بیان کردند مردم در بی سود ^{دانشان بود}
 مارانه اتباع عقلی نه اساع عقلی نه ^{دانشان بود} ، در خاطر رغبتی نه از خاطر رغبتی نه ^{دانشان بود}

نه بر بهشت طوقی نه عیبی از دنیا نه ایستی از موله نه بزم غازی نه عزم نیازی
 خفته تباهی اشفته بی انتباهی نه از اب حسان در دست کون نه در پای ^{حلب}
 از بسی موزه نه نیکی نه بد نه قبول نه رد ظاهر کنی در باطن شکنجه نه برجا
 شریعتی نه بر جاده حقیقی نه نفست از ربا صفت سست نه جانت در عبادت
 چست نه در باغ دولت کلی و نه برد دست نوکله نه نوز سکینه نه در کدشتن
 رگینه نه تقصرت بکه خیزی نه حسرت اشک ریزی نه طلب تعلیم نه در بند ^{تسلیم}
 نه همراه قافله نه در سپاه نافله نه تنج منهاجی و نه در دل سراجی و غایبی نه
 صیانت کوشه نه از دیانت نوشته این همه از آن سست که نوبت با خزان ^{سست}
 از دور دولت احمدی دوریم و همایه و ^{نفس} فی الصورهیم دین را
 نماد رونقی در یائست بی دورتی کجایند آنگاه که بدل کردند جانشان و برین
 عادت بودند و کوی سعادت ربودند ^{نظم}
 ای ز بخل خود نهاده بر جبین جبین کرده ، دوی که کوی در زمانه کس نرواز ^{من}
 از وجود آدمی خود جیم خود اند مراد ، آن وجودی را که باشد بای بخل مرده
 کافر مطلق نخواهم اهل شیخ بخل را ، مومن بر حق ندانم بس بماند این ^{مشبه}
 فردورنه جای بخت غلبت کرده ، در عبادت و ربا کشته باشد همچو
 عامت چون می باید مرد و ماند این ^{مملکت} ، پیش از آن که نوز جانم ای برادر ^{مملکت}
 ای جوانمزد آنچه نمی پیش درویش از کم ، کر برای حق نادی منتی بروی ^{مسنه}

حال خود بشنو عیلا پیر انصاری بپوشید ^{نشد} تا بکی باغی حنن در خوا غفلت فاش ^{نشد}
 جواری سست در بلاد دوری سست نه بر مراد شهرت خان را در سیت ناک ^{نشد} نرا
 چشمی کوازه هر مولی تر در چنین وقت کوی اولیستر مردمانند که چون از خواب ^{نشد}
 بیدار شوند نه در پی پندار شوند عیله برارند و طهارت بیارند و غرم عمارت ^{نشد}
 دل کنند و خاک سجده را باب دیده کل کنند و گویند ما بختیم در تنور و بخندیم ^{نشد}
 رموز که بفارت دادیم کموز و بغفلت خفته ایم همنوز ^{نشد} نظم
 مر حبا قومی که در ددل بود در مان ^{نشد} در هوای سنجودی پیران پهای ^{نشد} جا
 شمسوار مر کعب عشق در صحرای فقر ^{نشد} بر سر میدان اودانی بود جویان ^{نشد} جا
 در مقام نیستی در باخته هر جزو کل ^{نشد} در طریق عشق پیدا چون پنهان ^{نشد} جا
 بی سر و سامان و دیده کرد عالم روز ^{نشد} فارغند از هر دو کون انکس و صانع ^{نشد} جا
 گر چه از جام الست این جمله مرست آمد ^{نشد} بیکین از شکاری آمد عقل کل حیران ^{نشد} جا
 کج معنی را امن اندر بی ان شد ^{نشد} در حریم کبریا روح الامین در ^{نشد} جا
 در لوای اولیای خیمه رفعت زده ^{نشد} در فضای لی مع صداده اویان ^{نشد} جا
 هر دو میدانرا بنیر بای سمت کوفته ^{نشد} نه فلک مانند کوی کشته در چوکان ^{نشد} جا
 از سحاکوی این از او مردان شو ^{نشد} تا مکر یا بی حسنی لغو در حوان ^{نشد} جا
 الهی خاکیا هم داز تباهی پاکیا نیم خردس غمای پاکیا نیم ^{نشد} ر با ^{نشد} ع
 ای خواجہ بیکر که پاکیا نیم ^{نشد} از جیل و سپاه پاکیا نیم ^{نشد}

خردا که خردس عشقی پروا نکند معلوم شود که ما کبیا نیم
 ابروی خود رنجیده و از تویم در تو گر خسته نبدا گانیم حیر و در ماندگانم فقیر با عقل
 تیره و نفسی خیره و موی سفید و دل پر امید اگر برسی حجت نداریم و گر بگیری
 طاقت نیاریم از فلو چه آید و از ذره چه زاید اگر بخوانی آلهی و کر برانی با دشت
 اما ترا یک کفنه ایم و دل از چرک شرک رفته ایم اگر کار ما نادانی و بلد
 کفاره و حله کلاشربلک له آگاهی که مجرمیم و کواهی که مسلمیم این سن
 ناله و نیا در مردان و نشا مبارزان جهان اکنون بشکر که تو بچه مبارزی
 و در باب که چه می و زنی مان مان ای خفته فاشته من محل بسوع
 بجز به تبریس ای مای رسم نکال از بچه شکنجه نکالی خیال پرست با تو
 چه بران داری بجای ای مانده از رحمت حق جدا ای حسب الانسا

ان یثرب سدا	شعر
می شوی	
کر بنگ از ما تو عمری روی کردن	میکنم بانو مفاهر که پشمان می شوی
سایا کر تو منم گفتی و بودی بخت پرست	آشتی کردم چون تو آله کوپان می شوی
شب	
اب رحمت بر تو می ریزیم بر دلهای	می نمی تو روی خود بر خاک و نالان می شوی
رحمت ما پیش باشد از کناه تو یقین	بس می شوی نمید اگر بد بر زشتی
من قلم در میکشتم در کرد صد ساله کنا	چون سحر گاهی برای او و گریان می شوی
بر تو رحمت میکنم ای بنده من بد منتی	تو چه زیر منت این شکردان می شوی

بمده با عیب

بنده با عیب گزیر با بی خریدم من ترا ، رد نخواهم کرد اگر از من گریزان ^{میشوی}
 گرگناهی میکنی بر تو نمیکرم اندامک ، چون همان ساعت زنتس من ^{میشوی} ^{شمان}
 ما ترا از کفر صد ساله می سازیم پاک ، یکمنفس پیش از اجل گردو مسلمان ^{میشوی}
 من ترا در آتش دورخ جبر سوزم چون ، هر دم از فکر گناه خویش بریان ^{میشوی}
 انصاریا لا تقنطوا من رحمة الله خواندی ، خاطر خود مجدداً از به بریشان ^{میشوی}
 ای سیاره اولت حدث آخرت حدث و در میانه عبث جدا زین تنی
 و تا بکی کندهی جسم اکنون در گور نهی قدم با خود نه جان بینی نه دم آن دم سودی
 ندارد دم کو نیدای زاده عدم کو آن همه خیل و خدم عامی باشتی و عور چه جوی
 کوهی در کور : : : : : شعر : : : : :
 کرم ملک باشتی و کر کردی ملک ، با بدت مردن با خرنیست شک
 در قفای تو بیاید بیک مرگ ، کرازد بگریزی تا هضم فلک
 عاقبت ای خواجه حیران جل ، بر حراحتی تو ریزد نمک
 پیش پا بست جهان بسته کن ، تا که جان کمزن بود پشت کمک
 خواجه دینی طلب میدان که هست ، دینی دون بر مثال مومنانک
 گو تو مرد فرد باشتی از دو کون ، لیک بس بادوست و نیای ز
 به انصاری رحمت بیحدان ، بادشاهی سمارا تا سمسک
 چندین هزار انعام بارے و اکرام جاری از بالای عرش نامتها ^{میش}

که خاطر از غم داد آن خاطر است بسوی تو لا یشقطع منواله است است آخر چنین
 منعی واری و دل بشکشت او نیاری معشوقه طرفه دیدی سر غرقه که او را
 کرشمه جمالیست با از لطف کمالیت اگر همه امیر بر لشکر حشمتی با خواص محترمی
 نظر که بر تو اندازد و سا که بالو پردازد کوئی زهی صورت دلربا و خوش بینی
 هر جا دل را بنده کنی برای او و خود را خدا خواهی بجای او و عشق مجازی
 شیر را کذا آموخه صامه و محبتی که افتد با بهو جل جلاله آخر خدا کسی که تزلزل عالم
 عدم نکذاشت و از غای فنا برداشت و از لطف انسان کرد و باقی بماند
 احسان کرد آسمان سقف صحن تو زمین وقف تو افتاب کباب تو آفتاب
 صباغ تو کوکب دلیل راه تو ریاضین تماشاگاه تو لوح و قلم جبریده را از تو
 عرش و کرسی قبه نیاید تو برف شکر نعمت تو افطار مطار رحمت تو بار ^{وزا}
 فراش تو آب روان نقاش تو خاک پاک منزل و مقام تو انش
 کشش مطنجی خام تو جبال را سبزه مزنه ملک تو بجا ز اخراست کشنده
 فلک ساحت زمینی صامه تو اوقات تابستانی مزونه تو ^{مضد} و دویته
 برای تو اغذیه لذیذ غذای تو شهرستان و بنا باز تو لکاهستان عفا کلزار
 تو قران سبب هدایت تو فرشتگان مستغفر خیاست تو جوامد و الی ^{نش} این
 تو ایام و لیالی آسایش تو ظلمت و نور شاد و روان تو و خوش و لمیور ^{شنا} زیور
 تو انبیا و رسل الهی تو علمای و مشایخ اجای و وزنه سزای اعدای تو بهشت جزای

فردای تو

فردی تو تلك آیات الله نكوهها وان تعدوا نعت الله
 لا تحصوها این همه سحر کبر و دار نو و مثل کار و بار نو پس با تقی
 جمله مذا هست شکر باید برین مواهب که اگر سالها بردازی بسجود و بکذاری
 بهجود خفته و شکر از کمفته نظم

ای هر دم از عطا تو کام دگر مرا	وز شکر نعمت تو دین پر شکر مرا
مرآت از آه اگر چه شود تیره حکمت	از دل زدوده زنگ باه سحر مرا
فیض سخاوت رحمت بی منتهای تو	مانند عسبر داده دل پر کهر مرا
زان دم که آدم نرمنش نادم ز با	هر دم نگا داشته از صد خطر مرا
لطف تو کرده امل بر نمیشین من	با انکه هیچ نیست نصیب از من مرا
باران آرزوی لغای تو کرده پر	اصدا هر دو دیده ز کولوی نمر مرا
زاتش خلاص بخش تنم را که ان چشم	هر دم بکل فرو بردم تا کمر مرا
دارم رجا بصف تو ورنه ز روی خو	هر لحظه آب دیده گذشتنی زمر مرا
کنج قناعت از تو کرامت بخت من	چون کودکان جهان نفرید بزم مرا
تیر کمان جرنج دلم را مدف کند	هر لحظه کوزه حفظ تو باشد سیر مرا
از ره فدا ده عاجز و گشته ام مگر	نور هدایت تو بود را جبر مرا
باشم فدا ده از همه چشمی لبان	کز چشم رحمت نکند یک نظر مرا
مستم ز جام غفلت و مستم از	کز رحمت آوری سوری هم خبر مرا

گوید انصار دل شده هر دم زردی صدق یارب مکن ز حلقه پیاکان پدر مرا

فصل بنفتم در صفت جوانی

خواجه عبدالنصاری میگوید روزی در عالم جوانی چنانکه افتد و در آن
در خود نظر کردم خود را و دم عورس و نفس را بر خود زوری و طالبی جو^ن
کوری لی نوری از من برآمد شوری کفتم چون ناله ای در عمارت^ن
کفتم کفتم یا عبدالمدوین راه مردی باید روحانی و فردی باید ربانی که هر کس
خلایق کند و قطع علایق کند و مرا عیالی و فرزند و خیالی و پیوندی نیست^ن
کفتم یا دوا بے دل بریشان کفتم و درین غم با جان برالم و دیده بر زخمی بودم که
نماگاه جوانی ادانی و دستانه هواداری رفیقی شنیدم که مرا باوری مصداقت بود
بعد از چند روز که مفارقت بود از دور در آمد گوی که مرا از ابر بر آید و بدید که با سینه
غمگینم و دیده غمگینم کفتم هنوز غم به است اگر نفس میر است هنگام شادمانیست
چه وقت بزم نیست چون نوبت میری آید اگر این غم پیش گیری شاید کفتم هرگز
تا بوستان رویم و گلستان خرامیم تا غمها را یکی شود و روح بصبح^ن مایل
تا حبه ازین ناله و آه لا تقنطوا من رحمة الله تا یکی و عید^ن
و تهدید من و راتم بزرخ شادمانش ای نیکو سریر فعند الله
مغایم کثیر رشته خوف را چندین متاب علیه تو کلت و الیه
ما ب چند نرسی از جمیم و الله غفور رحیم علی هذا چند^ن ان

کار سازی و اوصاف بنده نوازی از حد با گذر کرد که علم از بند غم از یاد
چون سودا نماند و صفا علم زدیم بحالم محسراتنا بقدم موافقت رسیدیم
بکلزاری و سبزه زاری که نموداری بود از بهشت زرین خشت خاک او
غیر شست کلای او شکفته و میدان او رفت جانوران او زیبا صحن او همه
دیا درختان او بلند سبزی او بی گزند شکوفه او با طراوت مبروه او با طراوت
جویبار او پر آب شبنم او کلاب نه در شاخای او لقیع برکهای او را
طراوت و رقیع در هر طرف سبزه و در هر سبزه غنچه در هر گوشه خوشه بر هر شاخ
بلبل و بر هر درخت غلغل بید خبر کشیده که سر فرازم غنچه پیکان راست کرد
که تیر اندازم جبار بر تمنای پیام هر قدم قیام نیچه دعا باز کرد و عزم حرم ساز
کرده بگفته خون نایبان بکده اخنه و سر نجالت بهش انداخته کس
چون مرید مراد از دست داده و دست عجز بر سر نهاده لاله چون رعنا پا
شسته و ماه روپان فریفته باریک و نسکی کل او زنک چون عاشقان
بیرنگ اشک خوف و رجاء از ذوق در بجا و زیدن نسیم جوانمردی
نموده بسیم کل زرد چون زنان نر بوی کوشیده و سر تا پا زرد پوشیده
کل سرخ از برای حاضران و تماشاغای ناظران بر کلین تازه رنخ را داده
غازه کل صد برک چون فخر لی برک با خرفه صد باره و عالمی بد و نظاره
نیلو فرجوا اهل کرامات در اظهار مقامات دل ازین خاکدان برکنده

و سجاوه برابر اکنده سوسن چون دایان ر بوده و خایان که هرگز نبود
 نطق را کرده فراموش و با جبین زبان خاموش غمگین در پردای نیکین
 چون عروسان شرکین افتد آکرده بیاره و یکس نموده رخساره ثمران
 چون مفریان در کار طوطیان چون صوفیان با اذکار عند لیسان برینا بر آشیان
 خطبه محمد حق کرده تکرار : نظم :
 آرام که هزار شهیدان : آن سبزه دایب و صحن صحرای
 و از و نوای بلبل مست : لاله قدح شراب به دست
 سنبلی سوزلف شاد کرده : وز نهاد سخن به یاد کرده
 ایام بهار و روز نوروز : مردم همه در نشاط آن روز
 بر هر طرفی شکفته باغی : آساسته تر ز شب چراغی
 چون باغ بهشت خورم و نوش : از بوی گل آن مقام گلش
 چون بدیدم صنیع فاطر و کشاده شد خاطر باز گشتم بهان راه ناخافا
 روز با سوز و شب در آه ناگاه در تیرماه رسیدم بآن باغ دیدم
 بسی زاغ آری حکم آکی رسید و مصرع تیرا پی و زید کلکبار غنی
 و عند لیسان کرختی لاله مرده و شکوفه پژمرده نبشته بجای رنبل و فرسوخار
 نسیم افتاده و نرگس جان داده یا سمن آواره و چمن بیچاره
 رباعین در سکات چشم عبرت بین در فطرات غنچه ریزنده بر یکا پوشیده گلزار

خراب و جویبار و سحاب هوای او بر کرد سبزه‌های او رخ زرد و نارنگین
 کشته تیغ خزان و باد چون بسرو و با هر یک را دفن کرده بجای ابر پر^{ریخت}
 گریان رعد در لونه گری خزان نارد در دل انار پنهان انکور را خون از
 دیده روان آسمان کبود پوشیده زمین رخ خراشیده زان در آن^{مصبت}
 نگاه کرده و جامه بر خود سیاه کرده طوفان از باغ برآمده و بجای بلبل
 زانغ درآمده سحاب در آن حالت نگرسته آن الله گفته و بسیار گسته
 همچنین بهار جیات را نیز تیر ما می‌ست و با باد عمر را شبانگاه می‌ست
 عزه زندگانی را محاق می‌ست و نکاح کامرانی را اطلاق می‌ست اکنون حکم آن
 اشارات از تنهای نفسانه و مستلذات شهوانی ندامتی نمایی و
 بعد دیانتی و صیانتی روا آور بر او ای مرد بی راه هر که در جوانی
 محشم عبادت نکاست زیان کرده و سود نداشت و چون جوانی
 رفت بی ادب فلن نستطیع له طلبا نه سه نه
 جوانی را غنیمت دان و دریاب جوانی میدهد باری بهر باب
 جوانی قوت حرکات دارد و جوانی منفعت بسیار دارد
 جوانی زهد و طاعت را دهد که در پیری نباشد قوت و زور
 ای مسکین غافل ای لطف خدا ترا کافل اعز کلمه سه تا باغ ان^{بستی}
 پرورده لطف سبحانستی ای بار از بهر چنین نفسانینی افسوس قدر

که شیخا نیستی نیکی که اندیشه شهر سلا نیستی امروز تو به کن که فروا نیستی
 چندانین فضو لیه تا کی مشغولها دنیا چیست خرابه و نوسنگ ابل را
 خرابه غافل مایش چون بقر الی سربك یومئذ مستقر
 عقبی رطب سست و دنیا مرصادان ربك لب المرصادیه
 هرگز ای جان نکندم از تو دور نومیدی ، که هزاران تیراز من بکرم کشید
 روز باز در الستم که بهامی داوی ، جمله عیب من مفسد پس دیدی
 کی فضیلت کنسیم روز قیامت باری ، لوف که کردار من اکنون ز کرم تو کشید
 ذره بی سرود بایی که هوا هو گرفت ، بر سر خلق دو عالم بکند خورشید
 نکند شاد دلش مملکت شست شست ، انکه را بارخ زیبا سوخت امید
 ای دل عاشق بچاره مخور جندین غم ، لوف که جامی با بست از کف لوف کشید
 ای لب محنت دنیا که بر دیو سید ، روز شنب زالتش عشق زخ باجو
 مهر مهرم نزدی بر دل مجروح کسی ، غرقه در خون جگر بر لفلکن بجد
 پیر انصار جو مردی ر غم عمر تو ام ، با تو بودندم اگر تو ز بیم ببرید
 هر تیری را پشته و هر مردی را پشته ترانه بسخن دوست پروا
 نه در کوی دوست ماوی نه ترک بزده و نه هرک مزه تو بکوی
 در جبهه راهی ما کرامتخواهی نه رای صبا می و نه بای قیامی
 نه حرمت تمامی نه طاعت مداحی نه حضور ساعتی نه سرو عباد

با جندین

با حجت دین عیوب امید قرب علام الغیوب و یک بی التسل نیز و کلمنی ندیم
 نشاء نسزد انیک حساب فردا اما نوعا علی دروا چشم عبرت باز کن و
 فکر کن آغاز کن نگوئی درین منصب چرایی و ازین منصب رجه رایی از سواست
 تنگی سست یا با خدات حکمی سست و ایم متکبریا و متجبری نهایت بد خصال و هنوز
 در میدان وصالی ای کنه و رجون منافقات کی رپری دارن سادات کین
 ای مرا سئی که با خدا بر نیایی اگر طالع اقبال چنان غایب با بی تاکی در جوابی و تفتی
 اگر در یابی آبروی دین مزبور و با پروردگار خود مستنزه که هر چه کاری بدو
 زشت بودی لغزش تو پوست بودی منشر شونیک باش در خلا جانکه سستی
 بر ملا اگر شنودی ملا و اگر غنودی ره همین دان والا فلان هزاران اسیر تو
 اسیر یک تیر قمه و کثیران ذلک علی الله یسیر با چندین و
 و دشتها که در پیش سست بدانکه دل مقربان از ان ریش سست اگر نه عادت
 بهدی بوده یا بد اگر همه ممدی بود اما خدایا بر ما نعمتهاست و بداد ان
 منتهاست و کر نه فروماندی از راه لولا ان هدانا الله
 شکر این نعمت چگونه ادایم شکرانه جانست اگر خدا کنیم پس ما را رضای او
 و ثنای او گفتنی و ایمان داشتنی سست زیرا که ایمان اقدم عبادتست و اعظم
 بی عادات مصباح کلبه زمان سست محتاج غرض امان سست خوشه کشت یقین
 نموشه دمی باز پسین سست نیت به مغفرت و بر چه مغفرتت جان را چمن سست

و جهان را تمنیست بدید و عاقبت علقه سبجی نداشت منشد قبول بند طغرای
 وصول است و از غزین ملکوت و وفایین جیروت برترین علقیتی و بهترین
 موهبتی الفت الف ایمان است و محبت عین عرفان است نجات اوگوی و
 درجات اخروی هر یک محقق بدین است هر غیری که ابتداء او نه ایمان است
 سزا نیست و برتری که انتهای او نه عرفان است خراب است هر که از دایره ایمان
 و ناسره عرفان خبری ندارد و غفلت گذارد و غمرو دست نهانی مرود است
 و در جهانی پس هر که ایمان دارد و نیکو خلقا فقد استمسک بالعرصة
 الوثقی شر شر شر
 هر که از نور ایمان حاصل است انوار است شد زبانش بلبلی بر کلین است
 مر جبار که دارد و شمع عرفان در ضمیر ، و ز علامت محبت بر چنین انوار
 دیده دل جراح معرفت روشن کند ، تا که در باطن بنیدار و یقین کلان
 گرد بست جان و منذ از باغ دین کدشته ، انکبان عقیبا چشم و غایده غار
 دعوی عرفان کنی و بعد از ان فسق و فجور ، خوش خیالی خواجہ را و رجوع پندار
 غافل با من نگوئی گستی یا پستی ، بکان لباس زهد و تقوی باره کردی
 ای بسا سجادہ سنی روز محشر ثبت شد ، ای بسا غایب کنند از خرقا زار
 تہج اعمال ترا کر بر تو حق طاهر کنند ، دیگران نمی سم تو داری آن دم از خود
 پرده چون از روی کارت بکنند ^{اجل} ، جادہ خود را جادہ سنی مال خود را مار

روح تو شبها ز راز ارجی بود این دنیا همچو کس میل کرده سوی این فردا
همچو کرکی افتاده در بیابان اصل معده حرص ترانی سبزی از قطار
با هزاران رنج وستی کنج جسته نسا کشت ضایع دین و دل تا جمع شد و نسا
ای که بودی در صغیر روزگاری معکف وی که کردی بر کبیره ساها امرار
حق ز تو راضی نبوده و انکشان با این همه خلق را بنیم زدست خل تو آزار را
چون ستوران سر نهاده روز و شب حوارج کویا خود نیست اصلا با تو حق را کار
بگذر دایم و ز لیکین دای بر فردا تو از نجا لتهای فستی و شومی اوزار
سیم کرمایه نداری ترک فسق انصاف قرب کی حاصل یابد با چنین کردار
اگر نیستی مصروع کاری مکن نامشروع و گرنه پیری داری دنیا را مکن خریداری
که چون آدم از عدم بیرون نهاد قدم متوطنان عالم قدس و معکفان
عالم انس که زمره بودند امین سر نهادند بر زمین مکرندانی که از ان خاندانی
ای که شریف اصلی آخرت از ان نسلی آری شهنشاده اما دون سمت افتاد
چون از اهل شرفی جرات جمل نه بر طرغی آخیزد بر تو آدم است بر سر تو غایم
بان تو قرآن است چراغ تو عرفانست نشادی تو رخاست مادی تو خداست
انیس تو فکر است جلیس تو ذکر است بار تو نماز است کار تو نیاز است دل تو
از بهر دوستان است جان تو از شهر نشانی است علین منظر گاه تو خلد
خرمگاه تو فردوس علی سرای تو حور و قصور از برای تو فرشتگان حافظ تو

پنهان و غلط لباس اتقوی چون تو خست الماوی کلشن نو : شتر :
 حکیم حکمت کنج نو کروبسان مشتاق نو : فرش غمبند نو سقف خفا خلاق نو
 عقل و نقل از بهرست و ملک ایمان بهرست فکر و خشت خوی نو و مانیان عشاق نو
 انبیا نموز است و اولیا و دلدار است : نور ایمان بار و فرآن حجت و مصداق نو
 ناصحت الهام غیبی و غطت تنبیه ل : ناصرت تا سید علوی فطرت خلاق نو
 پیرانضاری صلاحی کریمی و رزی بود : مهر و مهر در رشک شک و چهره برق نو
 با چنین ایمان و عرفان در دل چرا مانده پای در کل صدف بروری و بر رفت
 چون درسی چرا از بر ظلمتی زاری و از دون هستی خواری دنیا رو نه است
 بی کل و و عبادت بی کل در پیش راهی است دشوار و طریق سست پر خار
 سفری سست بعید و خطری از و عید گو کعبه از جباری و دبدبه ارتقاری هزار جان
 بجوی و از ان شعله بر توی ای فرقت تن ز تبار کرد خود مشت و به غم باز
 درین ره جند بن منازا اگر عزیم کردی جزم فاجعه کجا صبر اولو العزم : شتر :
 شبی ستره سست و مهی در خوف : طریق مضیق سست و راه مخوف
 نه زادی در انبان نه آبی بمشک : نه امکان رفتن نه جای وقوف
 ز پیشش از دماغی کشاده دانا : ز پس و شمنای کشیده سیوف
 پس انکه تن سست و کمر ضعیف : نه همراه مشتاق نه یار عطوف
 چنین وادی سخت و جای مهیب : از بی مشکل نه حق نباشد رؤف

سلاح ملاحه شکیبائی ست . اگر در راهی و بپوشیده حرف
مراد از تو برست انصاریا چون روزه از غلسم حروف

فصل هشتم در بیان طواف

خواهم بعد از کوی روزی طواف می کردم انصار را و مزارات مبارکه
انصار را در آفاق می نمودم کشتی درخت می کشیدم مهرشوی تا مگر بشناسم
نیک از بد و فرق کنم قبول را از رد از خود کردم امتناعی و بر حدیقه برایستم
اطلاعی روح را حاصل شد مرا بجای و نفس را بپیش آمد تا بجای دیدم سینه
و کل زاری انا لا شیاکسی در بحکامی از درس من کدنی فوایدی
و از ترس رب زدنی عوامدی فرقه از علما و طایفه از رحمان منزل
جمع و روان سیلاب دمع نکه کردم بیدیه سریره و دید بل انسان
علی نفس بصره در ذات عانی و در عالم جان طوفان کشته بنود و دربان
در یک از کربیه سیمائی از جسمهای چشم خون جکان و پائینه الموح
من کل مکان الفقه بسی جریای مندا اندر کشیدم تارخت بساطل
اما کشیدم این بود قطره ازان مشرب و دانه ازان مزرعه که دیدم
ده خواص هر یک چون ابراهیم خواص با مبد نوبد فرخ و عنایت لعینکم
فی الدین من خرج دل را از غل برداختند و خود را در آن محبط
انداختند جمعی بر ایشان کریستند و طایفه گفتند اینها کیستند تا بعد از زمانی

و پس از عین دلی مرده بر انداختن حدان و بدبسم همه در دامن هر یک را
 از غم فراخی و در کف کوه شیب چرخ غوام صبر را بباری از نصاب
 و نوا باری حساب غوام شکر را نژده احوال و زیادت کشتن اموال
 غوام تقوی را فزح و روزی و مخرج دلی روزهی غوام خشوع را توبه
 رسته کاری و امید بر خود داری غوام صوم را براتی از امان و بی نیازان
 غوام صدقه را زرع خطایا و دفع بلا یا غوام ذکر را مزید رفعت و جاه
 و یاد کردن رحمت آن غوام دعا را بیرون آمدن از حجاب و دور آمدن
 بحرم فاستجاب غوام تقوی را شکست شجاعت و فوت قناعت اما
 غوام توکل روی آورده بکل دف را بگذاشته و حق را برداشته
 و در روز فلما تجلی ربّه مسرور و من یتوکل علی الله
 فهو حسبّه با خود گفته ای پور انصاری بر اندیش از حضرت
 جباری مدایم باش در گریه و زاری دیدی کار و بار این مردان و
 سوز و درد این جوانمزدان با بدانی که بچه می آرند و دریاب که پیر می
 نماند این ای خفته فائده من بعجل سوء یخربه
 می آنکه تو طالبی و درویشی ، خواهی که شوی ز عشق بنحویش
 بشکر که پر کرد با تو مولانا ، از جرم و خجای خود بیدیش
 چون عیب تو بر تو گشت بیدار ، بر خود نظری مانندت پیش
 چون گفت

چون گفت یحییهم بقبر آن او با همه بی نیازی خویش
توبنده و مهر اونداری منصف شود و شرم دارد دل ریش

در عشق شوی جو بجز انصار

این آینه گر نهی تو در پیش

حکایت روزی در دست داشتیم کتابی و ما فکرتابی می گفتیم
ای عباد الله بگوئید در رعایت آله ناشوی شایسته گفتیم بنور تو کلی بدین
کتاب نایم تفالی چون باز کردم ورقی و در دل فرقی در سطر اول
این برآمد از که ای مردی برده بنماز اگر بر نفس خواهی طفر نمی
بغیرت کن سفر ما فکر چه معذب بود اما تجربه به هندی بود آب تا
مقیم است کنیزم است و چون در سفر است پسندیده است رسول شوی
کرد ببارت نا غالب شد بر اهل منار عباد الله دیدنی است و بلاد است
کردید نیست اگر چه امری نیست فرض غیر و فی المارض
بقدم فرزانی کی بسل بند دیوانگی و در باب سیر نهان او طواف کن
کرد جهان را ماسان ریزد مردی شوی صاحب تجربه و بدین منار است
و مزارات و مقابر و منابر رخسار نوزد شود و دنیا بر دل تو سر شود
و قلعه بزرگان و بقعهای ویران بانو گویند بزبان حال که نزد یکست ارجم
و بدانی که رفتند اصلاف و سیری شدند اشراف و عبرت گیری بسیفها در آینه

کَانَ لَمْ يَغْنَوْا فِيهَا ۖ نَظْم ۖ

دلادر کار خود می کن نظیر
که در راه تو می بسیم خطرا
کشای از خواب غفلت چشم تا
بگوشش هوشش تو کویم خبر
بگرد خلق گورستان فلکده
نیک چیرفتا جمله سپر
بسا شایان مرو بند در خاک
کز ایشان در چنان ماندست اثر
معاصی ز هر چه هست و نموده
بکاف نفس تو همچون شکر
گذر کاهیت این دنیای فانی
نیاید مرد عاقل بر کز
چو در پیش است مرک ای پویندا
تماشای جهان کن در سفر
بنی آدم که طالب سعادتند مطلوب با مثال عباد است خدمت از
محبت زاید و عبادت از ارادت باید تا دل کسی را دوست ندارد
خود را بر هر چه مراد اوست ندارد آدمی زاننده است و عشق آینه است
برکت زمین از سپهر است و حرکت دلها از مهر است دل از چرخ این رشتی
اما شجره عشق رستنی است اگر خوابه بکی است یا مدنی است عشق ابدنی است
باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق
باز بر آمد ز جان نوره و بهای عشق
باز بر آورد عشق سر بمثال نینک
تا شکند زور و تح عقل بدر بای عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران
از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق
جان و دل عاشقان باز بر یاران
کز قفص سینه با عالم و بهای عشق

سینه کشاوست فقر جان و دلای کج و شکن طرب سینه و سینه عشق
فته نشان عقل بود فته بیک سو هر طرف اکنون به بین فته و غوغای عشق
عشق نایم ایست فطری ندایم ایست عطری ز بکست کونی در سکت
لونی ساعت بی عشق عدو سیت و طاعت بی دل کدو سیت آنرا که سر
مست نیست و دل در دست نیست هر سینه که دارد و تو تخم احسانی که کار
خیال بود از سراب و مکاری بود بی شراب لاجرم ساکت عشقی باید
بی غل و محبتی از صمیم دل و کرنه راه رود و بجای نه رسد گاه خود و بد
نرسد نصیب بید لرزه ایست و کاری عشق بر زده ایست چنانکه مرغ را
پیر باید آدمی را سر باید جوینده را صد تنه باید رونده را عشقی باید و
تمامی اساس و نیکو می این لباس هیچ طالب را دست نداد ای حلیم
الاهن اتی الله لقلب سلیم و این دل را که ما خریداریم و بجای
و دل طلبکاریم از کبیه تبار جوئیم باور خریطه علی ربوئیم یا خود عشق در دست
که او را درمان نیست هر چند که نگاه می کنیم درمان نیست در کدام اقلیم
یا بیم و بوییم بی عشق نور نامتناهی است و دل دره منعی از دمانی
عشق و ردی درمان ست و دل بین الاصلین من اصالح الرحمن
دل ما را در فرمانی و شعله از عشق درمانی بدل عشق بنده را بارانی
عاین هر دو خبر با مرطبل و جباری پس شیر عشق بجه جلیه کرد و درام و اهوری

دل چگونه آید در دام انصاریا پس کدام طریق بنده دل را جوید و بچه بند میر
 از جان نهال عشق روید شر ۱۰
 ای غم عشق حیات جان شده عاشقان را در دلت در مان شده
 ذوق نامست بیدلان را روز و شب مولس و پنجاه و مهان شده
 نوز عشقت در میان جان و دل آشکارا گشته و پنهان شده
 توجه شخصی خسر ای بیدان نهان درد و عالم فتنه دوران شده
 پیش خورشید جاگست افتاد در هوا چون دانه سپر کردن
 بر همه خوابان عالم سروری ای تراماه و فلک بران شده

فصل نهم در بیان کون و مکان

در صفت کون و مکان و ظهور آدم علیه السلام و راندن ابله پس بیان
 علما و فقرا این معجزی است از صورت و معنی در هم برشته و عجوبت
 از اصل و فرع باز بسته تا مردم صاحب نظر از حسن مزاج و کمال فو
 الثانی خبر یابند و بعد از استعداد اصلی و صلاحیت جلی خود را
 از معرفت خود معذور ندارند و بقوت بصیرت از علم البقین ترقی
 پس بمرد حق البقین معاینه به بینند که در غیب و مشاهدات هیچ دوره
 از ذرات موجودات غایت خزنند آدم نداده اند و او که در مراتب
 و منازل صوری و معنوی بسبب مزاج و نسبت سیر و سلوک فوق

تحت اهرمی تواند بود که علیم و سحیم عبارت از ان است چنانچه حق سبحانه
خبر داد که وانتم الاعلون فالله معکم باز فرمود ثم سر دناه
اسفل سافلین و این معنی از ان سبب بدو مخصوص است که او را ^{منظور}
لطف و قهر و منظر فضل و عدل گردانیده اند تا از حنیف و جلیل
بذروه علم قوت عروج باید و همچنین از اوج معرفت بها و کفر
و انکار سقوط میکند ذلک تقدیر العزیز العلیم من لیشأ
الله یضلله و من یشأ یجعله علی صراط مستقیم
اما حکم که ارادت لم نیری در حجب و سائط مخفی است و حوصله کبشر را
اعاطه کنه ان ممکن نیست همیشه میان علم و جهل متردومی باشد و از ^{پنج}
نقصان و کمال خود می رسد و درین متردوم عکس ان ارادت ^ع
اختیاری سر بر میزنند که مدارقاع مع امور خردی و کلی بدان نهاده اند
سر رشته سعادت و شقاوت بدان باز بسته تا از قضای مبرم توفیق
ارادت مقدم بامضار سد چنانچه کلام ملک علام خبر میدهد که لیسر
للا نسان الا ما سعی و ان مسیحه سوف یرجی
مردم دانش آموز چون بدلاست عقل ازین حالت واقف گشت
و بجز به عنایت برون مکایت اطلاع یافت و بدان اختیار که گفتم
طرف علم او بر طرف چهل باج اند و نقصان و کمال خود را از ان طریق

معلوم کردیم نسبت آن توفیق سعی رفیق او شد در آینه برکات و سکنات
 او تبدیل و تغیر ظاهر گردد و بحسب آن در تهذیب اخلاقی و تزکیه نفس
 جدی پدید آید اینجا از درکات حیوانی بدرجات انسانی و مول
 کامل شود و کر نعوذ ما بعد بعکس باشد که در بیان آمد و از خذلان بس
 سیه حال او بند و حیوانات را بروی فضیلت و سزایم با خستیا خود
 و مضیق چهل باند و عایت نقصانرا کمال حال خود میدرجون این مقدمه
 را فهم کردی اکنون بدانکه پیش از وجود کون و مکان و ظهور التشن و جاب
 یعنی بدایت لازمان که کان الله و لم یکن معه شبی
 در سراق و وحدت مطلق ذات کامل صفات حق بود و عالمی از محبط
 علم لم یزلی ناکاه موج ارواح نجاست غوام قدرت لایزال با شارات
 افرقت بر کمال را بفعل یوبست و از صف و ان من نشانی
 الا عندنا خزائنه جوهر روح اعظم را استخراج کرد و آن
 جوهر قطره بود از باران عزت و استعنا در نظر لطف با انواع تر
 مشرف گشته بحکم ان صفرت و تفاوت که از معدن اصلی
 بمن استعدا که همراه او بود قابل انوار ذات و صفات آمد و از خلایق
 حضرت صمد فیض کامل نصیب یافت پس ششم انوار ان حقیقت ذات
 او متذجون در معرفت عنایت اجزای آن جوهر با جمیع خلایق معهود گشت
 و بر مثال

و بر مثال کواکب در ی از تعلق بشبیه مبارکه شعله زدن گرفت روز محمد
طلوع کرد و عقل که قلم الهی است بر کوی وجود از اقبال داد بار خود خبر یافت
بعد از آن انوار نقطه های ارواح انبیا بر ترتیب طالع شد پس نسبت
نظر لطیف و قهر که بر تو جمال و جلال کم نیر اند آن شعک بر دو نوع
قسمت شد یکی نورانی و دوم ظلمانی مثل آتش و دود و از آن قسم
نورانی بود بمراتب اشخاص ملائکه ارواح اصحاب یمن و بهشت و حور
علمان و خزینه الوان و آنچه در دست از الوان تقسیم در وجود آمدند
و از آن قسم که ظلمانی بود حقیقت ابلیس و شیاطین و ارواح اصحاب
شمال و دوزخ و زبانی و آنچه بدو نسبت دارد از انواع عذاب
آفریده شد و بزرگان گفته اند که الروح خلق من نور العزرة
و ابلیس خلق من نار العزرة اشارت بدین معنی است بعد ازین
بدانکه جوهر روح چون در شجاع انوار حقیقی محو بود بلکه خود همه او بود و
قوت و قدرت بملک صفات در آئینه نهاد او متجلی شد حق را به ترفیع حق
بشناخت پس بتعلیم او بدید و بشنید و بدانست و حکمت عقل تر جان
او شد تا در صف طاعت بواسطه او جمع ملائکه را که فالذین
عند ربک یسبحون اللیل والنهار و هم لا یسأمون
در شان ایشان است با انواع تسبیح و تحمید و تکبیر و تهلیل زبان کشا و

پس بر یک در مقام خود قرار یافتند چنانکه گفتند و ما منّا الا له مقادیر
 معلوم چون این مقدمه شد بیاید دانست که مسکن و مقر این عجله
 در عالم غیب بود و هست که دارالقرار و عقبی و آخرت عبارت از آن
 و این عالم مرکزی است در دایره قدرت مہمان رحمت و غضب بدایه
 و برای اظهار فضل و عدل و رفا و سخط و غفر و عقاب که بمواضع
 ذات واجب الوجود اند چنانچه مقتضای ارادت اوست موجود گشته
 عالمی است از نور و نار حدیقه است پر گل و خار لطیفه است در حضرت عذرا
 محبوب عروس است در تن عزت محبوب نصر است لاق الیوانش فرو
 علین و بلبل بلبل کاشش دوزخ و سحین بزم کا است برای نوازش
 ارواح مجتہ است برای گذارش شباح سراپرده است معلم بقای
 ابدی دارالملکی است برای پاداشش نکی و بدی کشوری است بیحد و نشا
 مملکتی است بی نقصان و غایت چنانچه در آن حمید حمید خبر میدهد
 و اذاریت ثم رایت نعیم و ملکا بنیر است
 جهانیت او را نه پادشاه است ، نیکبخت بیزان عقل شمر
 ازل مشرقی است و ابد مغربی ، نه از کردش جز رخ روز و شب
 جو قدرت بناوست ترتیب او ، نه از هفت و چارست ترکیب او
 در آن خطه آبی نیکه بر خاک و باد ، در آن ملک نه رسم کون و فساد

بنده عقل را

این عقل را در وصف او مجال تصرف و بلاطیع را سامان تکلف اگر چه عقل
از ان عالم نیز جزو است اما جزو را بر کل خود محیط بودن از محالات است
مگر عقل انبیا که بجزو است از نور عنایت بقدر استعداد حوصله
خود هر یک بران اطلاع نایند و عقول اولیا را نیز بقدر متابعت
انبیا و رسل از ان معنی حفظ حاصل آید انصار یا عرصه عالم غیب
نامتناهی است زیرا که منظر لطیف و قهر اتقی است ظلیل جلیل را بران
عالم که رداده که حقیقت طلوع و اقوال سیارات مشاهده کرد
در اصطلاح و استعارت محققان ملک و ملکوت عبارت از عالم
شهادت و غیب است در عالم شهادت حکمت ظاهر است و قدرت
مخفی و در عالم غیب برعکس این حکمت در قدرت داخل است و
قدرت در حکمت مندرج زیرا که تابش انوار صفات را از احوال
کمال خود من الانزل الی الابدی انقطاع نبود و نخواهد بود الا
الخلق و الامر تبارک الله رب العالمین چون بحر محیط را
موج ارادت بسیم قهر و لطف در جنبش آورد بعد از ان خواص قدر
بشارت امر جوهر روح را پدید آورده بود نور حکمت نیز از مطلع خود بشارت
بقوت طلوع او از ان قسم طمانی که گفته شده است شری منفضل کشت
چون غلبه انوار صفات بود تدریج کمال هر یک آن شرر بر مثال

گوهر شد بکیم آنکه نظر نور حکمت بر وسایط بود از هیبت آشوب
 افعال آن صفات که هر یک از مطلع خود بر وفق ارادت و مانزل
 لایق بقدر معلوم متجلی می شدند گذارشی در حقیقت هستی
 آن گوهر پدید آمد بعد از لطافت و کسافتی که در نهاد او به تعبیه بود
 افلاک و آن جسم و طبایع بمراتب در وجود آمدند و ترکیب عالم
 شهادت که منزل کون و فساد است بقدر عزیز علیم ترتیب یافت
 حاصل الامر چون ممکن از عدم در صحرای ظهور آمد و همچنانکه ارادت
 لم یزلی و مشیت ابدی اقتضا کرد هر نوع و جنس از ذرات موجودات
 بخاسته مخصوص گشت این جمله را در دهرستان حکمت از تلقین عنایت
 توفیق مواظبت بر تکرار سبق و آن من سستی لا یسبح بحمده
 ارزانی فرمود تا برای امتثال امر بانی فلما ذکر حکم سجا بر پنج کل
 یعمل علی سنا کلمه طریق صواب را اذام توانند نمود خیا خیر
 سنت الهی توباعده کمند پادشاهی اوست جل ذکره اساس
 ممالک ملوی و سفلی بواسطه باطام کبالت مغرور تواند انداخت
 ملک و ملکوت را خداوند حکیم راست جنانچه خواست از علم قدیم
 در مرکز حکم او مطلع اند و سلیم چاروسه بهشت شش و پنج بهیم
 بعد از آن این جمله را که گفتیم علی تفصیل در یک ملک نظام داد و در دانه

وجود همه را علی‌الجمال عالم شهادت نام کرد و دنیا لقب نهاد و در قرآن مجید
 و فرقان حمید هر کجا ذکر آخرت است اغلب آنست که بهشت و دوزخ است چنانچه
 در بیان آمد و هر کجا که ذکر دنیا است مراد همین مجموع کون و فساد است همین
 جهان و پیرامونت آباد است که بدان معنی اصل منسوب گشته است بهم نسبت
 آخرت و این اشارت بسبب آنست که چون واصل شدن بکنه حقیقت ایشان
 ممکن نیست و معرفت اصلی ایشان هر سالک را میسر نگردد ارحم الراحمین
 خواست تا خداوند بصیرت و خردمندان خوب سیرت را که در دوار اعتبار بدید
 آیند لذت و راحت دار و مملود رساند و از مشقت و محنت در انفراد خلاص
 بخشد و مرغمان قفس سمائی برای دانه نفسانی بدام حرص و لمانی مبتلا نکند
 و از کیم و کمر آن تباہ که حقیقت دنیا است استبائی حاصل کنند از حاصل هر یک
 ذکر کرد و ما الحیوة الدنیا الا لمو و لعب و ان الدار الاخری
 الالحیون و جای دیگر فرموده است نزدیک و ن عرض الدنیا
 والله برید الہ خرق در قرآن مثل این بسیار است اما این جمله
 حقیقت دنیا و آخرت معلوم نکرد زیرا که بهشت و دوزخ و آنچه
 در ایشان موجود است که بدان وعده و وعید فرموده اند همه در این
 و ایشان عین آخرت نیستند بلکه حقیقت آخرت همان منظر لطف و مهر
 و مطلع جمال و جلال است که گفته شد و آن عالم غیب است بسجد و نهایت

وعنده مفاتيح الغيب لا يعلم الا هو ولا يعلم الغيب الا الله
 حدیث است مشهور از حضرت سید بشر و متفق روز محشر علیه السلام
 ما نظر الله الى الدنيا منذ خلقها بعضا لها از معنی حدیث
 چنان معلوم میشود که اطلاق اسم دنیا بر ارض و سما و مقصود نه
 آب و خاک و آتش و هواست بلکه درای این همه او خود علیحده منبجوده است
 از صولت قدرت و وجود آمده و از غایت کثافت حجاب خود گشته و در غور
 بعد خود محبوس مانده طعنه ایست که قطعا و اصلا در بنا و خلقت او بعد از ظهور
 هستی قابلیت آنکه نظر لطف باشد از هیچ وجه در دایره امکان صورت
 نیست الا بنظر قدرت و استغنا نظم
 نه آنکه چو حقیقتش ندیدی از پهنی که حال او شنیدی
 چو روح الله ترا چشمی باید اگر خواهی که دنیا رنج نماید
 تصور ابل صورت آنست که حقیقت دنیا همین عالم ظاهر است که فراز و نشیب
 آن بحکم سرمعاینه می شود و محب و آن مثال زمین و آسمان
 کوه و درخت و عمارت و زراعت است یا رونق احوال و کثرت اموال
 یا غلبه جاه و رفعت یا دبدبه سلطنت و حشمت است و ندانند که این
 جمله نافع دنیا است نه حقیقت از و نزدیک اهل معنی قیاس ایشان
 غلطی است عظیم و تصویر است نامستقیم زیرا که آسمان قبله و عاقبت

مقرطه اعلی است زمین محل اثر رحمت الهی است و مهبط النوار مستنای است
 آن سقفی است بید قدرت مرفوع و این سطحی است بخط حکمت مومنون آن
 قصریت منقش کواکب مثالی و این صحنی است مرصع بجواهر و لا اله الا الله
 عقل مهره بازاد این صندوقی است بجمع چاره ساز را جانچه در قرآن مجید
 خبر داده اند ما خلقنا هما الا بالحق : نظم

در ره وحدت از کثیر و قلیل آسمان و زمین بسبب دلیل
 کشت از ان خط استوا مفهوم فقط فرد از این ذکر معلوم
 و هم برین نسبت خاک مخزن اسرار حقایق است و مرید النوار حدائق است
 امیانت را به سبب زبان موابه را دایه است مهربان نرم دل است بی
 شکسته است بروستی خشکیش نه از تر دامینه است سر دلش نه از کرم نمی
 اوست بهر اسل محکم را عظم خشت اول نهاد آدم را
 خاک تپای در میان نهاد هیچ فرزندان امیانت نژاد
 آب خود سبب حیات است و ثبات حیوان و نباتت پای مردیست از
 را دستگیریت هر بلا صلا را باغ را سبزی از نم اوست راغ ما سر حرو
 از قدم اوست نظم از در حق بسبب خلعت و من اما کل بشی حی
 هوا کران قدر است سبک روح تهی دستنی است با هزار فتوح مستبان
 صف زده و در پر واز را و سیاهان دل شده را ز با او چار فصل

از و فتح باب و پنج صر را از و شش نقاب : نظم
آمد شد دوست اگر بدانی : و دیاج به مرک و زندگانی
چون کره نوسن نو آموزد : که ساکن و که روان شب و روز
یعقوب چوپای دامن آورد : او بود که بوی پیرهن بر د
از پایکه ادب بفرمان : او آمده مرکب سلیمان
او بود که چون رها شد از بند : بنیاد محمود و عباد بر کند
و همچنین آتش مرغی است سرافراز هم خام سوز و هم نخت ساز سینه پوش
هم عمر سرخ روی سوخته ایست همیشه درج است و روی کرم رویت
الحق صاحب قدم کلیم را بر سرست و خلیل را بدم : نظم
نوازش را درین پرکار حکمت : مدار مرکزی دان بر حقیقت
اگر نا طبع آتش رام بود : همیشه کار عالم خام بود
درخت و کوه را بنکر درین کوی : ز در بای حقیقت آب و درجی
همه از امر حق مشغول داری : بقدر خود تحمل کرده باری
حاصل الامراین همه که گفتم در دایره وجود یک حکم دارند و هر یک در مرتبه
بصفت مخصوص آمده اند و در منزلت قبول فیضی را مستعد گشته و در
بنوع خطاب مشرف شده باقی مال و منال و ترفه احوال و آنجه
ازین قبیل است خود قسمتی است از این جابجه در کلام قدیم بیان فرمود

نحن قسمنا بينهم معيشتهم في الحياة الدنيا
وهم اشكارت بيمينى ست قل من حرم زينة الله التي اخرج
لعباده والطيبات انصار يا اين جمله متاخرين دنياست و
حقيقت دنيا را جز اين طريق فهم نتوان كرد سوال اگر كسي گويد اين جمله را
نسبت بدنياست از عالم لطف خطاب كرده اند و دنيا ميترسيم از ان نوع
خطاب است كه يا دنيا اخذ مي من خدمتي پس حكمت چيست كه عالم
بعالم افترايد گوئيم كه جواب اين سوال غرضي و وقتي دارد و كائنات و قلم را
صلاحيت محرمي نيست اما از طريق ظاهر خطاب دنيا هم از ان نوع آيد كه
خطاب ابليس كه يا ابليس ما منعك و يا ابليس مالك و
هر دو بكم نص و مدريت ملعون و مغرور حق اند و حكمت در طرز در ان ايشان
خبر قهر مخض و كمال استغنايت لا يسال عما يفعل : نظم
پرسيد مگر كي ز ابليس ، كاي غمزدۀ جهان تبليس
در عالم بعد موت كيست ، انجا چه خوري غذاي تو چيست ،
گفت از هم خویش كس كه دامن ، دنيا شده جنت و ساز دارم
من او شده او من از دل و جان ، فرزند نخست ما هوا و ان
خواهم ز خدا و خلق لعنت ، ايكن قوت منست پس بقوت
يا عبد الله بر حقيقت دنيا اطلاع يا فتن نه كار هر دو القضيلاست

اگر برادرفروغ او واقف نشوی ترا یقین کرد که او خود فروخته است که
 در دکان او جز متاع غرور نیست و معاملات کردن با او خرب و گمبخت

نظم

بر تک دیو این زال کهن سال مشو غره که به مهرست و بد حال
 چادر چشم آید آخر این خس خیسے کم کن ای مغرور نکس
 ازان بلم برین در چون مکان ^{است} که از خوان مذلت استخوان ^{است} خوا
 اگر فارون بودی طالب کنج کجا زیر زمین رفتی بصبر رخ
 از آن عیسی علم بر آسمان زد کنز اول پای بر فرق جهان زد
 این که کائنات را کردی نو باد هر که اندر حق خاطر نهاد
 در میان او را شریعت میرسد هم طریقت هم حقیقت میرسد
 دنیا نخواستی سن علیطه که اندک او در بسیار اندر دارد و شجره ایت ^{چنین}
 که از پیغمبری پنج و بردار دزاک ^{است} لب با بلو ایت آدمی کداز مرده ^{است}
 زندگانی نوار کران جانی ^{است} سبک رفتار گریست یوسف نمای زالی ^{است}
 رستم ربای روبا هبازی ^{است} شیر افکن گفتار طبعی ^{است} خرگوش فن طاس
 شکی ^{است} مار زبان مورچ با ^{است} موش دندان آهو چشمیت ^{است}
 نبیب دوزخ روحی ^{است} هشتی ^{است} و ب جلا دیت نوصه کرنا بنیائی ^{است}

خبر و فکر : نظم

دنیا که حقیقتش محاذ است ۱ دیوانه برست و در نواز است
 در دیده اعتبار خواب است ۱ بر مکنده خود سرا بیست
 به پای و سری هزار در پیش ۱ سر رشته یک هزار سر بشت
 کوه نظری دراز دست ۱ دانا جز نه بهوش مستی
 بکشد بگفا و سوک دارد ۱ کردن زند و قفا نثار د
 اورنگ زیست پیش این ۱ اگر دون خشم نیل اوست نگر
 این طرفه که یک خشم خود نگر ۱ یک لب و هزار گونه نیز نگر
 ایمن نشین ز کرم و سردش ۱ مشغول مشو بزرع و زردش
 این ملعونه را عادت است که بسیار گفته ۱ گندزیر که با انواع خوار که
 خود نمائی کند بر هر طایفه ۱ غمزه زند و در هر مقام بصفت جلوه دهد
 از که و رت صحبت و تاثیر بخش او در طبیعت ۱ هر نفس چندان اوصاف
 ذمیمه و احوال قمیه در وجود آمد که عقل از ادراک آن عاجز و مضطر گردد
 و چون بهار گاه ملوک ۱ سد نقاب مشمت فرو گذارد و از طریق رعوت گزیده
 آغاز کند پس با بغوت ۱ در سردالتش شهوت و بر برد امن کثان
 بغفلت خرامیدن گیرد بنیاد ظلم و اس فتنه از اینجا عیندی پذیرد
 و از راه عدل و رافت و دین مال روی بر پستی ۱ شد تا از اثر آن فرو
 دعوی خدائی کشد و شداد و سید و لاف بهانباری زند ۱ شعر

طرفه زایه نکمر که بر در او . همه کرون کشان دهر زبون
 همه زو بار نامه جمشید . هم از وطم طراق آفریدون
 برکشید جلد را بدولت وخت . باز شان بگفتند ز تخت نکون
 چون بمجمل عالمان بد عمل رود چشم بند حیا باز کند و در شیوه کبر و حد
 ناز کند از حرکات او در میل و دایهنت از مذهب نفاق و بدعت
 دوزین آید و کلین شرع و سنت را در محن باغ وین شاخ و برگ رختن
 کرد و ایشان بدان سبب در جاه منصب و جاه افتند و چون دلو بهی خود را
 بر سن پاره رخت و نایل در آورند شرع و سنت هر یک را بر نان خطا
 میکنند و از راه نصیحت میگویند . بر محمد چشم صورت از خلق و عیب خود بین
 بکشتای چشم سیر بر کن و چشم خود بین . بدکار را بنام از کفن نیک بهره
 مرد کو سیر را بنود خلل زلف زین . با اهل حق بمرت باطلن لطف و رحمت
 با جاهلان خموشی است رسم این . صد حسوا که بگوش است آید نکو بنمایند
 در یک نصیحت آید برابر و از کلین جن . بر من مکوب و بشنوند از حد و قرآن
 ز انصاف روگردان بر کوچه و این . در آتش کردون مردم بچند آمد
 در زیر شکال با سنگ زیرین . در انبیا نظر کن در کار اولیا هم
 در عالمان عامل اندر کدای مسکین . آدم کجا و عیسی ادریس شیش و پو
 نوح و خلیل و موسی عیسی آل یاسین . از ره روان مخلص صدیق رفت و عمر

عثمان و شاه مردان بودند عجب بزرگین
 کوبانیرید و شبلی بیشتر و بنید کرخی
 لقمان و برمنه مردند همه سلاطین
 جمشید و جسم و قارون و فقور و بند
 طوس و قباد و نوذر و کور و کج و کمر
 جمله چو باد و رفتند از نفس باز رستند
 اندر کج نشسته در نار یا ریاحین
 در جمیع چند کوشی کین مال مار کرد
 در مشردا منت را کبر و نزار کین
 ای پادار اگر نداری غار حسد درین راه
 از گلستان نظم کلای تازه برین
 زین قصه چه سودت بگر زبان خود
 عمرت ره بود دنیا اندر نیافتی دنیا
 دریا خجشتن را می کوشش و عباد
 تدبیر کار خود کن انصاریا بیابین
 باز چون جلفه دین پوشان فقر گذر کند
 دست از آستین زرق وریا برار و پای هوس بر زمین نشاند
 کرد ز نظر تقلید و تحنین بر روی مرآت صدق و یقین نشیند و طریق زند
 و اباحت در جهان بهل و ضلالت شایع شود باده کردان چو ابر سر از
 گریبان هوا بر آرد و موز شید شرح و سنت را بیکمکل شمع و طامات و
 و غرافات بیند آیند نظم

یک مشت فضول زبون کیمیر شیطان صفتی جهان تزویر
 بر چهره رونگار چون زنجیر در کرم روی خنک تر از زنجیر
 قومی سر و پا بر سه چرخ غول جمله بفریب خلق مشغول
 دور از دل و دین زنا قبول نزدیک بمذهب مسلح و جل

ندب عشاق بخدمت طلب ، مرد را صورت مبین مسی طلب
 قصه دنیای دون از ما پرس ، از دل محزون غم لیلی طلب
 وصل جانان بادت از جان منرس ، آخرت خواهی کن دبی طلب
 رخصت و تاویل و فتوی عام را ، کردم از خامان زنی تقوی طلب
 و همچنین این عروس دنیا انصار با چون در مجلس نسیم و محبتشان در آید
 معجز علم و وفای از سر دوش بر آرد وزیر عجب در عونت بجز آید و سرم
 غرور در چشم و استین مشوه در روی و در گفتگوی اید حسن بیامی خود را
 چون در فروختن آرد از دم او آتش حرص افزون کرد و خرمن خسته
 چند از خام طبعی در عابری سوی اهل دوکان سودا بختن بنا کند و بیم
 ناسره بخل و مناسبت در رسنه بازار شهوت نرنج تمام کبر و دنیا
 مزاجات خلاف و خیانت را رونق ور و اجماع بدید آید جوهر لغب و دینت و
 امانت کاسد و فاسد گردد و نار و بسته صدق و صیانت را قیمتی
 ابله چند ریشک پر باد ^{نظم} بگز جهان این همه کم باد
 از برای دوروزه نعمت و مال ، زبر بارند چون خرد جال
 بخت سودای حرص خامی بید ، خویش تن خاص کرده عامی چند
 خواب شهر و مغز تبار ، همه دزدند و در پهن و طرار

القصه دنیا را با هر یک از این نوع مکروه و مستحکم است و در میان هر قوم
 ازین جنس برده و بتا نیست بوانرا بشکافریب و بد پیران را بشیره
 بنیب و بد بانیک و بدش گفتگوئیست در غار و گلشن جزو نیست این ^{بیک}
 در دنیا است و او را سچکدام نیست این مبدل از زمانه و خود تمام
 اولش ^{بپناه} امنت و علامت آخرش نیست و ندامت این ملعونه که صفت
 او از مزاریک و از بسیار اندک شنیده هر کرا در چایک غرور خود دانه خوار ^س
 و امل کرد اند و مکائد و شرور او بمکروند ویر مبتلا و اسیر شهوت و ^{شهوت}
 ساخت یقین بیاید است طریق خیر و صلاح دینی برو مسدود شد
 امید سعادت و فلاح اخروی از و منقطع گشت چنانچه خلاق عالم و مود ^{موجود}
 ماله فی الآخرة من خلاق ای ظلموم جهول وای مدبر ^{نفس} لول
 در صحیفه اعمال و در مرآت احوال خود تامل و تدبیری واجب دان و بجز
 بصیرت در دلیله فکر طوائف کن تا مگر مشاهده کنی که ارادت که اطمینان
 از نهادن و بر منبر ندیغی هر دینی یا مبر آخرت و بعلم خود قیاس کبر که از
 کدام طایفه جد کن تا از ان قوم نباشی که حق تعالی در کلام قدیم فرموده
 مذبذبین بین ذلک لا آلی هو لاء و لا الی هو لاء
 طلاب دنیا را گفت و هم عن الآخرة هم غافلون حقیقت غفلت
 ایشان است که مغبوطه حق را محبوب خود ساخته اند بجه و دشمن داشته

دوست را دوست پنداشته اند کدام غفلت ازین قوی تر و کدام کبیره
 با این مقابل مهر عالم علیه الصلوة و اکل الخبثات ازینجا فرمود که حب الدنيا
 راس کل خطیئة قارون دون که فرین دنیای دینیه بود چون نیک بود
 این ملعونه مزور شد و متاع دزینیت او در حشیم آن نادره تریجی یافت مرغ
 از گریبان تجبر و تکبر بر آورد و دامن کشان بتفاخر و تکاثر در فرامید
 آمد عاقلان قوم او گفتند که لا لفرح ان الله لا یحب الفرحان
 با دشمن صمیمت دارد که دوست نمی پسندند برین درگاه نیاز ما از تو نیکی دارد
 اب نشاط بر باط هوس کرم مران که فرزین بند تو محکم نیست پیاوگان
 بخت پیل پا مال کن که شاه رخ مرک در قفاست و اتبع فیما انتک الله
 الدار الاحقره الی عبد الله درین باط پایوه مانده است رخ بهر که می
 اسپ بر و میراند آن ساعت که در شاه مات اجل باشد از دو پوسل
 ویرا نگاه دارد که فرزین طاعت او کج میبرد و الضارب این دین
 خاکدانیست که عاقلان در و کشت کنند نه میدانیست که عاقلان در و

کنند
 ای لباس قبا س از دوش پوش انداز ، وی ز بهر دام و دایه دین و دل
 زالش سودای دل در بر نه جرم دل ، همچو سیم وز ز عشق سیم وز ز سیم
 از بهر طریق حق نرفته یک قدم ، و ز طلوعی سوی شهر نبرد و اسپه

از برای راه زن دور از رضا ایزدی و از غرور خان مان با نفس بد در خست
مال و نعمت بذل کرده بهر فرزند آن بهر حق اما یک دلمسته را بنواخت
بس خجالت که بنی کریمیری همچین شکر نعمتها نکفنه دزد خود شناخت
شرم باد از حضرت حق آدمی را هر کس کو بخواب غفلت و محکومان فی خست
وہ کہ عزرائیل ناکہ برزند طبل رحل خواجہ رازقی بجنت کار مانا خست
منزلش کورست و خواجہ بر رہ سیلاب قصر و ایوان تا عنان آسمان افرا خست
با اجل شطرنج بازی میکنی انصاریا ناکهان بنی ثومات از دعا رخت
الدنيا من سرعة الاخرة تخم طاعتی بیش که مزرع آخرت بجای
حب هیچ خبری کن که مصلحت است و لا تنس نصیبك من الدنيا
همان قدر گیر که بسنده است تا پسند افتد آنچه زبادت از داد سفر
معاذ است باری است که پریشان آدمی زاد است نظم
دنیا مثل خرمیت پر بار غریبده او مستوبیک بار
این داشته اگر چه تند راند چون بر سر بل رسد بماند
از حاصل این فراز و پستی تا روز سفر چه بار بستی
هر غریب مرکب با تو بگذشت دنیا شش محوان که آخرت گشت
وَأَحْسِنْ نَحْمًا أَحْسَنَ اللَّهُ إِلَيْكَ أَلَا دُنْهَى حَقِّ رِادِ مَجْمُوعِ
احوال سراو جراثیم مکن احسان و اکرام او را من کل وجه

صورة و معنی معین شناس حضرت واجب الوجود را که این همه از تاثیر
 وجود اوست در مقام سبب داری رکوع مجاری قبول که از حق رسد
 : نظم - جواب تو نمیکنم بدین و لا تمنی الفساد فی الارض و درسته
 بازار فساد مخوام که رستگاری نیاید و در چهار سوی طبع سودا کن که زبان ^{میکنی}
 حق تعالی چون بقدرت لایزال و حکمت بر کمال عالم غیب و شهادت را
 خلقت هستی ارزانی فرمود و اصل و فرع هر یک را در دایره وجود ^{خط}
 امر نهاد و جزو کل آن در مرکز طاعت قرار یافت عالم غیب مغفله که در ذی
 و روحانی گشت و عالم شهادت منزل جن و انس و حیوان اند چون خلقت
 ابلیس از زبانه آتش بود یعنی از آن قسم ظلمانی که در ابتدای سخن گفته شد
 نسبت لطافت قبول فیض عقل را استعداد و حوصله او پیش از انبای ^{جنس}
 اند و در اقامت مراسم تعلیم و تعلم سعی او زیادت از دیگران نمود تا برای
 قاعده او را معلم جمع ملائعه علی فرمودند او نیز در مقام خود که عبودیت ^{میان}
 بسته بود و زبان تعلیم کشاده و در آسمان و زمین آمدش میکرد و محققاً
 در اصل اختلاف بعضی گفته اند از ملائکه بود و گوی گفته اند از جنیان بود
 بحکم این آیت که حق تعالی فرمود کَانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ عَنْ
 أَمْرِ رَبِّهِ بَنِي لَوْ كَانَ مَلِكًا لَفُتِسِقَ لَأَنَّ الْمَلَائِكَةَ
 كُلَّهُمْ مَعْصُونَ لَا يَعْصُونَ اللَّهَ مَا أَمَرَهُمْ
 يفعلون

لَفَعَلُونَ مَا يُؤْمَرُونَ لَا يَسْتَقُونَهُ بِالْقَوْلِ وَهُمْ بِأَمْرِ تَعَالَى
دلیل دیگر بر صحت این قول آنست که فرموده اند وَ الْجَانَّ خَلَقْنَاهُ
مِنْ قَبْلِ مِنْ نَارِ السَّمُومِ ۝ و البیگفت خَلَقْتَنِي مِنْ نَارِ

پس حقیقت معلوم شد که البیس از نسل جان بن جهان بود و اصل جان
از زمانه انش بود و او ضیاء را هم جان بود که مردم را آدم و نیز گفته اند
جان خود نفس البیس است اما قول اول صحیح ترست زیرا که در کتب متقدمین و
قول حکمای فتم که ضیاء پیش از خلقت آدم ساکن زمین بودند چون انوار
فساد از ایشان در وجود او حق سبب و تحلیلاً جنود ملائکه را فرستاد تا
جمله را بقهر و غلبه ترمیمت کردند و پشتتر ایشانرا بقتل آوردند و اسیر
و بعضی منهنرم در خرابی و اقطار زمین منتشر شدند البیس در جمیع اسیران
داخل گشت و هنوز خورد بود در میان فرشتگان که سگان ارض بودند
نشود نمایافت و آئین و ترتیب ایشان گرفت چنانکه از ایشان گشت
بلکه او ستاد و رئیس همه شدند و در خلافت ابوابش را آدم صغی صلاه الله
علیه ان منصب بدو مفوض بود چون دید بر قدم دوم مبارک او و بیعت
ملا و اعلی عالم رسید بحکم آنکه کدورت ظلمانی او بقدر صحبت در بر یکی اثر کرده بود
گشت آن حجاب نور عزت آمده از آن تاریکی از نهاد هر یک نفعی بخیر
سر برزدون گرفت آخر الامر همان کدورت بود که سبب طلوع المجمل

فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و سرخوش عجب و محن
 نسبح بحمده و نقدر سلک در میان ظاهر شد و این حدیث مبارک
 آن است که گفته اند الصمیم لوثر یا بدینیک بهتر از کار نیک یا نیک
 ترا بعد از آرد و کار نیک ترا عجب آرد . نظم
 همسایه نکو باید و همسایه نکو ، هم کاسه نکو باید و هم کاسه نکو
 در آثار مسطور است که جمیع از ملک بر لوح محفوظ اطلاق یافتند معلوم است
 که یکی از مقربان بدان فراق مبتلا گردید و در دنیا و هر یک افتاد و نزدیک
 محکم شدند گفتند و ما کن تا اشارت بماند او را خود عجب و کبر و باطن
 جهان ممکن بود که بمعنی بدو گذر نکرد . نظم
 در شریعت خاک ره شوای پس ، تا شوای اندر طریقت تاج سر
 از تکبر بین که استاد ملک ، سنگ محنت میخورد و مردم هر دم بر
 آری چون خلقت العلیس نسبت بزبان آتش داشت لا جسم
 متحرک و بی ثبات آمد حرکت او میل او بود باوصاف ذمیمه که تعلق
 باصل او دارند یعنی لفظ ظلمانی و ازین چیل و انکار سر بر زنند
 چون نظر قدر از کمال استغنا متواند گشت و آن حرکت بحکم غایت
 در جلالت او بود زیادت قوی حاصل کرد اوصاف ذمیمه چون لازمه
 ذات او بودند و هم بقدر آن غالب می شدند و او همه را در باطن خود

مخفی میداشت زیرا که ضد خودی و بدوا کریمید اسناد همه بود
 حاجت اوصاف آن، اوصاف نداشت بعد از آنکه بسجده اعم صغی
 صلوات علیه و سلامه مامور شدند غیر ضدیت حقیقی سلسله چهل
 او را در حرکت اوصاف در جوش آمد تا از سرشت ناپاک او هر نوع

اندیشها سر بر زد . . . بیت . . .

زدنای شنیدم این حکایت، که از نوریت میکرد او رواست .
 که چون ابلیس را طالع بر افخت، بکر یکروز با جمع ملک گفت
 مرا سر رشته کم گشت اندرین کوی، جواب خود بمخواستم بهر رو
 درین ره مشکلی در پیش دارم، دل از اندیشه آن ریش دام
 یقین است اینکه جهان جبر کمی نیست، صفات و قدرت و حکمت شک نیست
 چو ذات پاک او علمش قدیم است، دو عالم را از او امید و بیم است
 نه علم و قدرت او بی ارادت، نه لطف و قدر او از روی عادت
 چرا که بود ازین گفت و شنیدم، چرا که دانند زین عالم بدیدم
 چو پید آمدم با این شناخت، بتکلیفم چرا فرمود طاعت
 چه حکمت بود با آن بی نیاز، از تکلیفم بچندین چاره سازی
 حکم او چو در طاعت فروم، شناسا گشتم تو بهدی نمودم
 چرا چون سجده او در سرزم بود، بتکلیفم سجود غیر فرمود

چو آدم را نکردم سجده خوش ، بتفریتم چرا کرد اهل آتش
 برون برد از بهشت بر نعیم ، نرزدان جهنم کرد بسیم
 مرا تعظیم حق در دل لعین بود ، ندیدم غیر او جرم بمین بود
 گرفتم کر صواب و کر خطا شد ، که با آدم مرا آن ماجرا شد
 چو دانست او که تخم بد شتم ، چرا می برد باز اندر هشتم
 چو بر آدم را یکبار بگذاشت ، که دامن اند دانه برداشت
 ز اولادش چه جرم آمد پدیدار ، که از من جمله را اشخته شد کار
 از نیمعنی بسی فسانه برخواند ، پس آنکه دامن دعوی برآورد
 کلیمش را چون بت بدیده دوت ، در و آسب قهر این آتش افروخت
 همین ظلمت حکم سر زشتی ، سرایت کرد از و در هر سرشتی
 ازین چون و چرا سر رشته ندکم ، که آخر آن شیاطین گشت مردم
 پیش ازین گفتیم که در نهاد جمیع ملائک از صحبت ابلیس که ورت
 اثر کرد و نزدیک بود که در ظلمت آن از لعین عقل که ترجمان روح
 محبوب مانند چون ارادت لم یزلی را مقصود از آخرش عالم غیب
 و شهادت اظهار علم و معرفت ذات خود بود حقیقت آن معنی
 جز بر جوهر روح و عقل منجلی نمیشد و کدورت ابلیس بصورت قهر مائل
 می بود ساقطه سبقت رحمتی غضبی جان افتضا کرد که اطفال

و برستان ملک و ملکوت را در کنف صمت پرورشی دهند و تاثیر صحبت آن
 معلم نا اعلی را از لوح ضمیر ایشان فرو نهند تا از حروف ابجد بدایت
 باشتقاق اسما و معاد در نهایت ترقی کنند کار و آنان علوی و سفلی را که
 مدبران عالم غیب و شهادتند اشارت شد تا صدوقی در چار سوی
 حکمت ترتیب سازند که جوهر چند از نفایس خزینة قدرت نام زد او کرده ام
 بمثل بهجوه مجرّه که او را نه در باشد که بطرف شش جهت کشاده باشند تا منظر
 افعال و صفات و مطلع انوار ذات پاک حضرت ما تواند بود پس بسبح ملا اعلی
 بدین عبارت نذر سبک که انی جاعل فی الارض خلیفه نخست بدان ناموس
 اکبر و آن طاوس نام در خطاب آمد که از جمیع اجزای زمین یک قبضه خاک
 جمع کن که پایه اول آن صدوق و خشت اول آن مجرّه از و خواهد بود و جبریل
 و آن مطاع کمین بر امتثال فرمان حضرت رحمان از طارم افلاک رو
 بمحل خاک نهاد و زمین و زمین کشته چون خاک ازان حال خبر یافت
 بر خود بلرزید گفت مدتی شد که بی سیر عادات و لکد کوب آفاق
 کشته ام و عاجز دار از بهی دستی در حقیقت بستی مانده ام تا از من
 اشقته رای نداشتی روی چه در حساب دارند بعد از آن گفت ای میان
 بسته امر ربانی وای سرخیل سر بهنگان روحانی هیچ دانسته که پسند
 تقدیر را ازین توبه بر چه مقصود است جبرئیل گفت ما را از سرشت این کل سرشته

دانش گشت اما انقدر یافته ام که از عالم فطرت مسافری خودم رسیدم
 پیران مواضع قدس را مبداء می باید شد و از مشیمه مشیت لطفی در وجود
 خواهد آمد که مفتیان مدرسان اش را لفیل اومی باید گشت زمین گفت نباید که
 این خاکی صفت باد آورده باشد اتش طبع که ناگاه آب روی من بهر جبرئیل
 را سوکند داد که از خجای من ورق بگردان جبرئیل چون قسم را با سم حق تعالی
 موکد یافت دست از ان قسم برداشت میکائیل و اسرافیل نامزد شدند زمین
 هم بایشان از ان نوع مجاوله پیش آورد چون نوبت بعزرائیل رسید بار دیگر
 خواست که عریده آغاز کند قایلین ارواح با یک بر زد و گفت ای دغان
 زبان و رازی کن که من بکلام خود کام نژده ام حق انکه من بامداد آمده ام تا حکم
 او بجای نیارم از اینجا می نروم حکم اشارت قبضه خاک برداشت و تسلیم
 عاقلان حضرت کرد بعد از ان بید قدرت آن نقطه خلافت و نبوت را که ^{لطفه}
 صلب قضا بود در قرار مکین بطن نمان بداشتند و بعثت معلوم
 چهل ببادش در نظر لطف ترتیب دادند چنانچه در حدیث است
 خمرت طبعنت آدم بیدیه ربعین صبا حای چون این مدت بسر آمد
 نقاش فطرت خامه تصویر برداشت و بیات صورت آدم بر لوح وجود
 بنقاشت و از غریب و بدایع مصنوع هر چه نفیس تر بود صورت معنی او
 کرد آورده اند که مرغ روح را سوز در قفص قالب او نیاورده بودند و

آن سرو پای در کل داشت که ابلیس خاک را کرد عداوت و غبار خصومت
بر آنکسینه بود هر کجا میرسید در نقص او سخن میگفت و هر گراهی دید بر عداوت^{است}
توضیح میکرد و خشت از جبرئیل این اصل قالب او پرسید و از قلب و سره آن
پرسید یعنی این کل نوشکفته در کدام کل نهفته بود و استخراج این کنج از کدام
کنج اتفاق افتاد از مگر با جزوی که در آن قفله جمع آمده بود و ملائکه آن لقبه را
بدو میگفت ابلیس قصد آن موضع کرد تا خشت از مزاج و خا صیته که در آن طینت
هر جز و مخفی بود معلوم کند بعد از آن هم در آن نسبت مکر بر حقیقتش اطلاع یابد و هر جا که
رسید زمره شیع و دلوله تحلیل شنید که غلظه آن با وج ملکوت میرفت
متجربانه گفت عجب قاعده که اساس نهاده اند امروز که این اجزای متفرق قند
صورت ایشان ازین نوعست فردا که جمع آیند صیت ایشان یکجا رسد بجا
آدم مراجعت کرد و بغیرم طواف کرد او بر آمد و طالب مدخلی می بود ناگاه در د^ن
کشاده دید پای در حجره نهان آدم نهاد شهری دید با صنایع غریب و خلعه
با انواع عجایب آراسته و پیراسته هر چه در غیب و شهادت ملک و ملکوت
که خزینه نفایس و ذخائر خلقت و امر و منافع کرده بود و معاینه آن با حجب
کرد و حوارج و اعضا بقدم عبرت میگشت و بدیده عبرت نظر میکرد چون از
ساحت باراحت آنقدر آن عالیقدر بدروازه دل رسید منتظر آتش
سودای عشق و بدر که از کانون سودا زبانه میزد و دود و نخلت از سر آن مردود

برآمد چون انگشت تعرف او عارف دل نرسید همچون انگشت مرده بر جای فروماند
 و خام و خام سر بر کز خندان و مستقر طعنان خود در جو ع کرد و انقضای چون رزق کسب
 جسم و سیات صورت با حسن تقویم ترتیب یافت و تسویه نفس و تمخیر
 جل صبح با تمام رسید سلطان روح با صد هزار فتح و فتوح بمسند عز خود
 نزول کرد قوت حیوانی که روح طبعش خوانند بقرآن های دوست نفسانی شد
 مضبوطه صوبه ای که در دراز العزت قاب قلب نام اوست منظر آبی گشت قدر
 و حکمت بر یک سلک نظام یافت ظلمت و نور در یک مقام چو آمدن پیچ حس
 در چهار رکن شش جبهت معین گشت اثر حرارت سه روح مفاصل سخت
 اندام را در حرکت آورد آدم صفت زنده شد تاج کرامت بر سر و بای عزت
 در برابر بر خفاقت مطلق العنان نبشت جمیع طایفه را صفت نمودند فقط
 ساجدین ابله صورت دید الی و استلبر و کان من العا فرسین حق سبحان
 بعد از تمهید قاعده نبوت و رسالت بخودی چند را هم از ان خلاصه که غالب انبیا
 و رسل ترکیب یافته بود از عالم لطف و نعمت و بقی کرامت کرد تا به ترتیب
 بعد از انقضای دور دولت هر پیغمبری در احیای سنت و مخالفت شرعیت هر
 سعی جمیل و جدیدی بلیغ نمودند و هم بر قاعده که صدر اول و را اظهار علم و معرفت
 و ارشاد و خلق فایم مقام گشته بودند ایشان نیز در تمهید اساس مذسب و تقویت
 دین حق بر قانون اصل فایم مقام انبیا گشتند چنانچه توفیق خطاب بنویسند
 منزه

منشور مستطاب مصطفوی در تحقیق نافذ است العلماء و رثة الانبیاء
 و جایی دیگر گفت علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل اما بحکم آنکه حوصله
 انبیاء و رسل را استعداد قبول فیض زیادت از همه مطلق بود بقول و
 فعل طاهر و باطن را منصرف می بودند و صورت و معنی با هر و بی ایشان
 اصلاح می پذیرفت این طایفه از طاعت استعداد و نقصان قوت بردن
 شدند بکسب احوال انبیاء را تشبیه کردند که مطلق بظاهرا داشت و قسم دوم
 در تحقیق احوال ایشان فرض نمودند که نسبت به باطن داشت قسم اول
 را علماء خوانند ایشان طایفه اند از ابتدای خلقت منظور نظر لطف آینه
 در مهب عنایت بشیر رحمت تربیت یافته در مراتب و منازل
 بدین آیت والذین اولوا العلم در درجات هر یک مسند
 مقامی معین گشته و در مجالس و محافل و علمیت عالم تعلمون
 هر یک را منصب و مقامی مقدر بوده بحسب از درک اسفل جبل
 طبعی خود را بنور علم کسی رسانیده و از قریحه طبعی بشری بجهل یا
 صدق و یقین متک نموده پس بمبد و توفیق غالب مرده از روح
 علم زنده کرد و بنده بالقوت حسن معاملت او اصل و فرع شجره
 شرع و سنت پنج باب برده و از شاخ و برگ آن انوار و از دایره
 معرفت سرسبزی یافته و بعد از نشو و نما این سدره المنتهی حقیقت

ثمره علم عطائی حاصل آمد :: نظم ::
 چون شده از کنج دانش بالغاب مفلان عهد را داده نصیب
 یافته از عالم عزت خطاب آمده بر منبر دعوت خطیب
 عالمی در ظلمت این قوم آفتاب یک جهان در خواب و این مرد ^{نصیب}
 در ملک شرع را ایشان مدار در دمنده جل را ایشان طبیب
 ساکنان کوی شادستان علم و عزیزی در همه عالم غریب
 قال الربن علیه سلم قائم فقیهها واحد منور عما شد علی ^{نصیب} شیطان من
 عابد پس بدستیکه فقیهی واحد را به منصب نرسد بر شیطان از هزار عابد
 به علم و قال علیه سلم فضل لعالم علی الواحد کفضل علی دینکم زیادت
 داننده بر عبادت کننده همچو زیادت منست بر اودنای شما قالب بی علم حاجت
 و قلب عقلی ثبات است بهتر عالم را علیه الصلوة و اکل التحیات خطاب آمده که
 ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنه و جادلهم بالهی اسی آن
 یعنی ای بلبل شیانه انس وای عند سبب چمن قدس چون در صحن باغ
 بلغ ما انزل الیک من ربک آواز برکشائی و در فضای وحدت و هو
 و ما یطق عن الهوی در پرواز آسائی بی نوا یان امت را درین سب
 برده نوائی بزن و از غنون دعوت را برین سب ترانه ساز کن و او نیز ویون ^{نصیب}
 بیمارستان غفلت را از صدوق حکمت مفرج رحمت می بخشید و در ^{نصیب}

علت جمل را از دارالشفای و عطا نثرت نصرت میفرستاد و کرشمه نشان کوی
 ظلمات در محفل مجادله فتوی جواب میکرد انصار را بیا بیا حقیقت این
 هر سه معنی که در میان آمد از آغاز فطرت تا نفس آدم صفت صلوات الله وسلامه
 علیه همراه بود و آن جمله انبیا و رسل را میراث رسیده و ایشان در مدت حیات
 خود اساس دعوت و قاعده تبلیغ رسالت را برین سه نوع بنا نهادند بعد از آن
 از هر یک بقدر استعداد علی و تقابل معنوی در علما و مشایخ عهد ایشان
 سرایت کرد بحکم آنکه علما متابع اقوال انبیا علیهم السلام بودند خلق را بطریق مجمله
 ارشاد کردند و این نوع بدیشان مخصوص گشت و مشایخ چون تنبیه احوال انبیا
 کردند بحکمت حاج دعوت شدند باز هر دو گروه چون در متابعت افعال و اخلاق
 مستغرق بودند بسبب این مشارکت در قسم موغلت همه داخل شدند پس
 برین ترتیب در بعد قرن آن سه معنی را رعایت میکردند و در شد و نامحسوس
 می بودند که و چنانچه مهمان بودند با هم با هم برین ترتیب که قسم اول را
 علما و عینیت قسم دوم را مشایخ خوانند و در اصل خلقت این هر دو قسم
 با هم متساوی آمدند اما بحکم آنکه فرمود ترفع درجات من نسا و توفیق
 کل ذی علم علیهم میان ایشان فرقی لطیف ظاهر شد و بواسطه تذبذب اخلاق
 و تصفیه باطن با بردگی راجع آمد چنانچه بدایت مقامات این قوم
 نهایت احوال آنجا عت گشت حسانه الابرار سیاه المظلمین انوار

بدین معنی است مردم عام از روی ظاهر بدان طایفه افتد کردند و این قوم از طریق
 باطن خاص را صاحب دعوت شدند و این دعوت است که ارباب معنی را بنور
 بعیرت مسلم کرده چنانچه بهتر عالم را علیه الصلوة و افضل التحیات در کشف ابن
 حالت امرای که قلند سبیلی از حوالی الله علی بصره انوار من تنبی و سبحان
 و اما من المنزکین عبد الله اهل بعیرت بعد از ولادت ثانی ازین شهر خلاص
 یا بنده تا متابعت احوال سید کائنات علیه افضل التحیات میسر گردد الفقه
 این دو قسم که علما و مشایخ اند در متابعت اقوال و افعال انبیا و رسل علیهم
 راسخ شدند تا محافطت شرع و سنت ایشان که قاعده علم و معرفت اند
 بواسطه آن و این استقامت یافت و بنای مذہب و ملت که اساس
 نور عقل و فیض روح اند بسی و جہد هر دو کرده ملذذی گرفت و بیاید و نیست
 که علما و مشایخ از بدایت حال و تحصیل علم کسبی یک حکم دارند اما در حقیقت
 متابعت و ریاضت نفس و احکام معاملات و شرائط مجاہدات و طلب تقوی
 که علم طای نیتیه است چنانچه قرآن مجید خبر میدهد و التقوا الله و اعلموا ان الله سیر
 سلوک هر یک تغیری پذیرد و نسبت بجزید باطن و قطع علایق زما و دست و
 نقصان آن ظاهر میگردد و میان این قوم اگر چه خود میان نیت حرفی
 لطیف که صورت می بندد آنست که مشایخ در متابعت افعال انبیا چنان
 مستغرق شدند که مجال شریع و بیان اقوال ایشان و مجاہد که کردن در امور

و فرود آن نیافتند و از مراقبه علم کلی بمنافعه علم جزوی نبرد و خفتند بلکه قوت
 غلبه جذبه من جذبات الحق تبارکی عمل الثقلین گریبان همت ایشان را
 چندان تاب داده که از فرج معنی باب مل صورت رجوع کرن روی نمود و
 از اوج حضور و محبت بکسوف غرقه و غیبت نازل شدن خود عین کبریا نمود
 حکایت آورده اند که شیخ جنید بغدادی قدس الله روحه بعد از آنکه از علم
 کسبی فارغ شده بود و در علم علی مضمحل گشته نظرش بر جزوی افتاد و خواست
 که مشغول مطالعه آن شود بسرا و ندا کردند که میخواهی که بر سر جزوت باز بایم
 قصه از باب معنی مشکل است ^{است} این سخن با جان و این نعم در دل
 فارغند از اصل و فرع و جزو کل ، بی نیاز از زک و بوی و خار و کل
 در خرابات غم از دور مدام ، دفتر دانش فروخته تمام
 صبح و شام اندر خیال نیستی ، دیده هستی در کمال نیستی
 یک صدف دیدی ز صد دریا ^{فرزون} ، بالمن این قوم دان به چند و چون
 در جهان بی نشانی دم زده ، بس ازل را با ابد بر هم زده
 ترک حبت و جوی نیک کشیده ، انگهی اثبات نفی خود کشیده
 بندگانی کز دو کون ازاده اند ، ازید قدرت جواد کم زاده اند
 این جماعت را جواد کم دان ^{است} ، شیر خوار اندم از روز نخست
 بدان ای عبد الله انصاری و ای عای درگاه قیاری جل جلاله و عظمت

کبریا اِه که بعد از حیات پنجمی بسبب القطار و بی سماعی و الطاف
 انوار بنوی که قوت البیس زیادت میگشت و غلبه هوا و عرو نفس بدین
 اوصاف ذمیه را در جنبش می آورد و قومی از زمره عام در لباس علمانی
 شده اند چنانچه در کلام است که تَلَفُّنَ مِنْ بَعْدِهِمْ تَلَفُّنَ وَ تَوَلَّوْا الْکُنُوبَ
 یا خدایان عرض بزدلانی تا بواسطه این نا امان احکام شرایع که علمای
 حقیقی از اقوال و افعال انبیا و رسل استنباط کرده بودند تغییر و تبدیلی
 پذیرفت و هم بدان سه نوع که گفتیم دیومرهم چند را دعوت کردند و مقتدا
 آن قوم شدند ائمه بدعون الی الله حق جل جلاله در کلام مجید فرمود
 وَ اَتْلُوْا عَلَیْهِمْ نَبَا الَّذِیْ اٰتٰنَا نَا السَّلٰوةَ مِنْ نٰسِ
 اگر در ظاهر آیه از حال بلعم خبر میدهم اما هر که سعادت مساعدت بخود
 و در تحقیق علم اندک و بسیار سعی کرد اگر توفیق عمل کردن نیافت
 درین حکم داخل است و از عهد اول با دور آخر هیچ امت ازین
 قوم که یقولون یا سنتم مالیس فی قلوبهم صفت ایشان است
 خالی نبوده اند و نخواهند بود و هم برین نسبت که از حال بلعم گفته
 و لکنه اخذ الی الارض و اتبع هو به این جماعت نیز از متابعت سوا
 در دامن دنیا مقید اند و بدین سبب بیشتر اوصاف ذمیه در طبیعت
 ایشان مختص شده است اگر چه در زمره طایف علم داخل شوند و از روی

ظاهر باهل یقین که علما و حقیقی اند تشبیه کنند اما از اخوان شیاطین یوحی
 بعضهم ای بعض زخرف القول غرور و حسب حال ایشان سبب مطلق این
 قوم را می دان و چون قول و فعل ایشان همه سواهی است و قوت سواد و مزاج
 طبیعت خلق تنگ غالبست بدین آئین پریش و اویشش و یز یقینی که مغز ایشان
 در حجاب می افتد این قوم را روشنی است که در طلب جاه و منصب اختلاف و
 بدل را اظهار دین خوانند و برای شهره خود بحث و مناظره را اثر
 علم نام نهند یقین طبع را کونید استنباط است و تاویل نفس را بپندارند

که اجتهاد است شعر

پیش میدانی که حاصل چیست از بحث و جدل اولش فریاد و نعره آخرش کند بغل
 جفتش از روی دین است انوره دعوی ذلت و دولت مرا و را در دلم در آستین

بر نوع علم را که در میان عامه خلق قبول رونق رونق زیادت
 بنیند اگر چه در طریق شرع مذموم و کفر باشد گویند ما را بدین چهار
 کفرست کفر با حق که بتحصیل آن مشغول گردند و هر جنس قوم را در مراتب
 ریاست مال و منال پیش از دیگران باشد اگر چه دانند که محض
 حرام است و آن از روی شقی و منکر نماید در مدح و ثنای او باقی
 انجاست و الا مکان کوشش کنند نظم
 بی ادبی چند همه ناقص قبول . فضل ابلیس ولی بر فضول

خیره سران در ره ماوسی ، سب لبان از چای تر و امنی :
 کرده حد بر سرست از بدر ، همچو حزان وقت جواز یکدگر
 درین حال فزان بمید از متقدمان این قوم خبر می دهد که یقتلون
 النبیین بغیر حق و یقتلون الذین یا صرون بالمسط
 من الناس و جابی دیگر سماعون للکذب اکالون
 للسهی و باز فرموده لبیا کلون اموال الناس بالباطل
 و یصدون عن سبیل الله یحرفون الکلم عن مواضعه
 ازین خود پرستان حیوان صفت ^{نظم} چکومیم کجا علم و کجاست معرفت
 شکم همچو ملک زنان چون پیل ، کلو همچو مرغای درغال و قیل
 چنان در سرش نعره لا یجوز ، بهر سجد جو در کنبه آواز نور
 کوان جان جو خاک و یک سر ^{باد} ، بهر پرسی که آب همه برده باد
 هر کجا یک متعدی است از رخصت ایشان ظلم را لازم گرفته
 هر کجا که باغی است از تاویل ایشان بیخ فساد محکم کرده بجای بر فاسق
 مجاور گشته که این کعبه امان است بجای در خدمت معندی معین شده
 که این افضل اعمال است و بن محمدی بگوشش ایشان خطاب
 کرده ^{نظم}

ای غسره بعلم خود عمل کو ، در کوی یقین ترا محصل کو
 عقل

عقل اند و در حق نشان ندادند شتر العلماء لقب نهادند
 علمت ز عمل جو مانند بی بھر نریاک نرا نمود چون ز سر
 پذیراشته که مریمت او^{ست} در دد دل تست آن نه دار دوست
 چون مشک میان میزد^{فاج} عاقل نبود بهوی او شاد
 سکایت شنیده ام که بکا از ارباب فقر لباس نبود داشت
 شخصی ازین طایفه که صفت ایشان کفتم او را بدید از آنجا که
 که درت طیبت و چاشت نفس آن کوته نظر بود زبان
 طعن دراز کرد و گفت این بدعت از سنت جماعت دورست
 و این زنگ آیینی سرمایه فسق و فجورست آن فقیر گفت اگر بکوش
 انصاف بشنوی جواب تو باز گویم بر اینینه این زنگ را بوی
 و این شکل را روی نباید ناعذر تو مسموح و قول تو مقبول^{است}
 آن فقیر گفت که میرزا عالم علیه السلام گفت سخن معاشر
 الانبیاء لا یورث درهما ولا دینارا انما یورث
 علما و حکماء و جای دیگر فرموده که لی حرفتان الفقراء و البهائم
 بعد از دین سه جزا ز و باد کار در دینا مانده بود نخست علم را
 که میراث او بود علمای ابلیس خوی دنیا جوئی رخصت
 کوی اکت شهوت و اظهار فضل خود ساختند و بهر در اصحاب

دنیا بود بسطه آن تقرب جستند تا محفل غیب و جدل معمر گشت و در سر
 علم و عمل در روس ماند و بار فخر را که غزا و بدان بود مشتاق خیس
 دیو طلعتی تا یک صبح کدائی پنداشتند و آن نوع را عرفت خود
 ساختند برای خلق بدینک دلچسب کرد و در یک خلق نمودند چند روز
 بزرگ و سالوس لغت بود و بدان معنی که عین توحید و معرفت
 بود و بزرگ و اباحت بدل گشت و رسوم جایا که در مدت عمر خود
 رسول بدان مواظبت نمود و جد و جهد خویش را در اقلام آن
 مبدول فرمود و گروهی بدستی سوا پرستی در اند دست کشتن مظلوم
 و از رون محروم داشتند و خون بسیار مسلمانان باندک مالی
 با مال کردند برای نصرت دین تو فیق کارزار نیافتند تا اهل اسلام
 را از بسی البنان کارزار شدند این قوم نیز روی در نقاب کشیدند
 چون هر سه نوع را دیده ام و پدر و د کرده ام بر غوث بجز این

جامه کبود کرده ام نظم
 درین ماتم مرا خون میشود دل با سسم زان کبود است ای سسم
 فلک زین عشم بهمانا بی اثر است نه بینی در برش ز یک و گریست
 ازین خم بجز آن بی رنگ و بوی که هست از کار خویش زرد روی
 از این در سر ترا سودا و صفرا که سودا پنهان با صفرا و بیضیات

ترا سرسبزی رنگ کبود است ترا خود زین سپید کاری چه سودا^{ست}
بقای عمر دایم همچو در دست از ان غم کهنه مالا جور دست
نظر کن اندر آتش کوز مقصود ندارد هیچ کوزه چاره از دود
درین غم بر کجا مردی که بود ز دست مرک خود بامه کبود است
چون فقرم شد سواد چه بی قیل زوم زان سوکواری خرقه در نیل
روح فقر تو انصاری عبوس است که عاج روز را شب آنبوس است
مرا زین ازرق اندر چشم بنیا مزین کشته چون در فقره مینا
همچنانکه بعد از فوت علای حقیقی در میان پرامتی دیو مردم
ظاهر میگردند و خود را در لباس ایشان بهامه خلق می نمودند ازین
گروه نیز جماعتی را و سوسه دیو بران باعث می بود تا بچهل تقلید
بعد از فوت مناجح معنوی متابعت هوا و موافقت نفس با طریقت
نام می نهادند و ترک طاعت و مخالفت سنت را حقیقت می پنداشتند
چنانچه کلام ملک علام از حال ایشان خبر میداد که خلف من بعد
خلف اصاعوا الصلوة و اتبعوا الشهوات درین امت نیز
گروهی گروه الهی مردم ایمان در زمره اخوان صفا مدخل یافتند
طائفه ز ندیق خود را در کسوت ارباب تحقیق عرضه کردند انصار با
همچنانکه اقوال و افعال انبیا علیهم السلام بر خست و تاویل میل و^{دین}

علمای مجازی بغیر و تبدیل پذیرفت اخلاق و احوال ایشان نیز بوسه شریعت
 و اظهار با محبت و اقامت بدعت این قوم منع گشت بلکه کفر در وجه
 ایشان عین توحید نمود و تسبیح و طاعات اصل معرفت گشت نه بنی که
 جهل این قوم تا بحدیست که خود را بی هیچ شک و شبهه از اولیای حق
 تصور کنند و همیشه با جهل و کبر کرامات فرو شدند انظر کیف یفترون
 علی عبد الکذب بعد از آن درجه اولیای را فوق درجه انبیا گویند و حلول
 و ارتحال جابر بن ستمزد و در پیشتر احوال متشابهاست قرآن را تنجی کنند
 و بعضی از احادیث مصطفی را که بر مز و استعارت بر لفظ مبارک آورده
 دلیل آرند و در حرکات و سکنات ناموزون موافق و بل علمای حقیقی

متناجی معنوی را محبت سازند شعر
 همه از دین بیتی و پر زهوس همه تاریک روی و شوم نفس
 ماده طبعان و زکدای همه چون سگ و کوبه نان ربانی
 قصه هر یک از پدید و نهفت من چه گویم که خود نشان می گفت
 خانه ویران کنان لیل و نهار که بشکند و که باستغفا
 این اعدای دین و عبیدیه شیاطین بعد از ارشک در دامن آفران
 سراز کربان جهل و طعنان و منی و عدوان بر آید حقا که بعد از
 جز غفلت و محق سرطیه نبود و بغیر از شهوت و حرص پیرایه نه اموات

حقیقت

حقیقت حال ایشان و ما یتبع اکثرهم الا لهما صفت قیل و قال ایشان محال
 حرمان ابدی در ناصیه هر یک پیدا و علامت خیرین مبین در حین بهم رسید
 این مرده دلا ن عالم جسل ^{است} و حشی صفتند جمله ناسل
 از پرومیدشان چه پرسی ، و جال و غر ز بوش و کرسی
 حکایت صادق القول گفت شبی بخانه یکی ازین درویشان که صفت
 ایشان شنیدی ممان بودم بحکم عادت لقمه خورده شد بعد از آن
 مدت سیال باشد که اثر حکمت صحبت و کدورت لقمه اواز باطن ^{من}
 محو نمیشود و بسنود در زحمت آیم اصل یقین را بنور کشف و صحبت فرا ^{ست}
 مقدر شده است که فاعده دین و ملت را همه نقصان و خلل بواسطه
 این دو کرده بدایم آید که خود را بعلم و فقر منسوب میدارند زیرا که قوام ^{محدث}
 جمله اصناف خلق بسبب حرفی و کسی است که در ایشان اذان طریق ^{میسر}
 میشود بغیر ازین دو طایفه که کفایت نخست علمای مجازی که مقصود از
 طلب علم جز هوای شهوت و جمع مال ندارند و اصل ترک عمل کردند
 و آنقدر علم را که نصیب ایشان است بسبب حصول آمال خود خسته اند
 و باز این درویشان صورتی چون از علم و عمل با نصیب اند بطاعت
 لباس اهل تحقیق و کسوت ارباب تجرید در بر کشیده اند و ندانند که
 خلاف شرع و سنت است طریقت نام کرده اند و همه عمر با عامه خلق دم

تحقیق زود اند و آن جفاست شیطان را و در زمانی پنداشته اند بعد از آن
 این همه را آلت دیو و دستان افراز کدائی ساخته اند و بعد هزار رزق
 و سالوس دین بیاورده اند و لقمه بدست آورده اگر مخالفت شرع و ترک کار
 کردند باز دعوی محبت و تمنای ولایت نمودند حق سبحانه و تعالی علما و مشایخ را بواسطه
 علم فقر انانیت و پیشوای خلق کرد ایند و سرشکان نیه ضلالت را
 به سبب ارشاد ایشان بوز هدایت که است کرد و از خزانه لطف خلعت
 توحید و معرفت ارزانی فرمود باز از کمال به نیازی و صولت قهر این
 جماعت را در وجود آورد تا گروهی از رخصت و تا ویلایشان برتر گردان
 و مناسبی دلپر شدند و از علیه طامات رونق کفر و بدعت زیادت
 نمایندانی که اصل فساد همه امتان این دو طایفه اند ان الله عزوجل لا یغیض
 العلم یغیض حد و فاذالم یبقی عالم اخذ لباس روسا حیاتا فسلوا فاجا
 یغیر علم فضلوا و ضلوا امیر المؤمنین علی رضی الله عنه گفت ما قطع
 ظهري فی الاسلام الا رجلا من عالم فاجر و فاسق مبتدع
 فالعالم الفاجر من هذا الناس فی علم لما یرون
 من فجور و بالابتدع الناس یرغب الناس فی بدعة
 لما یرون من نسکه ^{ارباب} علم و اصحاب فقر یعنی علمای حقیقی
 و مشایخ معنوی رضی الله عنهم اجمعین بحکم موافقتی که در متابعت ^{انصاف}

اینها دارند و در قسم موعظ شریک یکدیگر اند چنانچه گفتیم اما بسبب اندک تفاوتی
 که در سیر و سلوک هر یک میشود فرق بسیار در سخن بدید می آید و آن
 تفاوت از اینهاست که علماء را مشغول اقوال بسیار کردند و نتائج مستغنی
 احوال ایشان گردانیدند و بدین معنی با یکدیگر شرکت ندارند و سر رشته این هر دو
 در قسم افعال می آید پس بنا بر این مقدمه جنبش بر یک باید که
 از نوع باشد سخن او را هم بسبب جنبش اثری و شک نیست که بر سخن که
 نتیجه اقوال است آورده نیست و هر چه از اثر احوال است آمده نیست اما چون
 بر دو قوم در متابعت و محافطت و احوال اینها متفق اند موعظت ایشان
 را در اظهار دین و تقویت شرع و اصلاح مزاج خلق هر انبیه اثر عظیم باشد ^{مستغنی}
 عالم را فرمودند که **وَذَكِّرْ فَإِنَّ الذِّكْرَ يَنْتَقِعُ الْمُؤْمِنِينَ**
 این منفعت یا صوری خواهد بود یا معنوی تا فاعله روشن و اعطی در کدام
 طرف رسوخ یافته است هم نسبت آن در سنج اثر خواهد کرد مثلاً اگر مشغول
 اقوال رسول است علیه السلام و نشر علم او از آن طریق اساس نهاده اند مستغنی
 از مخالفت شرع و انکار علم و بعضی اهل صلاح و استخفاف احکام دین که
 هم انجیز ابلیس طامع باشد و اگر داعط مستغرق احوال رسول است
 برای سینه غلبه وقت و جوشش باطن او در معنی اثر کند چنانچه آن بصورت
 موثر است و هم بسبب آن موافقت شرع و اقرار علم و محبت اهل صلاح

و تعظیم او امر در باطنها فوت کرد و در تزکیه نفس و تصفیه باطن جهد
پدید آید و اعراض از دنیا و تبرا از اهل آن روی نماید و اگر نخورد باسد و غلط
از متابعت افعال و احوال انبیا محروم است و مقصود از دو غلط طلبه ق
و شهرت و اظهار فضل خود دارد سخن او در صورت و معنی موثر نباشد
بلکه باطن مستحق را از کم ورت غفلت او آفتهای عظیم رسد انصار با
علمای حقیقی و مشایخ معنوی چون قدم مبارک بر منبر ننهند بیهوده و ستار
عرصه بدهند و بر بساط سخن زود و غایبازند و بطیلان و خرفه نشانند
سخن را از تکلف بر نیابند ^{نقص} بکفایت و گوی لا یعنی نمانند
حکایت بهر این و آن نگویند ، نصیحت جز برای دین نگویند
نظر بر مشلق دارند از ره حق بیان جمله چون وصیت مطلق
نخست از بنده ما و من بر آیند پس آنکه به طمع بر منبر آید
هر طاعت که ادای آن بر خلق مستحب است بر خود سنت دانند و بر عمل
که محافظت آن عام واجبست بر خود فریضه شناسند حق جل و علا
در شان اهل کتاب فرمود که اتأمدون الناس بالبر و تقسون ^{الفضیله}
درین است نیز ملاحظه بودند که هستند و خواهند بود که در آن معنی
داخل اند یعنی در صورت علما بزرگ و پیاستین افشان و دامن
رعونت در پای کشان بر سر چوب باره بر آیند و برای جبر و منفعت

از طریق تمبیس خود را محکم اطمینان سازند : نظم :

کرگان کرسند بر واید چون بر شده بر چرخ پا به
برده هوا جو بزم خویش بس گفت بپوش سرش ای میش
و باز بنف در لباس فقر بجهل و تقلید سجاده بردوش حاذقایت
نعلت بی عقل و پوشش ناصح ملت و دوا عطا است شوند صوی چند
بر هم بافته تلقین استاد یافته : نظم :

کهی دست بر هم زده از نشاط کهی پای کوبان شده بر براط
همه زیر بار و محسوس و غمای همه سخت گوی و همه مست رای
تانه پنداری که این سفاراد درجه فقها بخشند و این مشتته پراز تکلف
اهل تصوف کردند عزیز من کاملی باید که ناقصان را و غلط کوبد بیداری
باید که خفتگان را برابر انگیزند و دانسته که نابینا را هم پیرانشاید و از بیم
طبیعی نباید : شعر :

بر سر چوب اگر بود سرخس دوز را از نهیب او چه حد
سکاش از دور بیت انکیز است لیک نامش مترس با نیزه است

محب را پورند بنیامست

هرگز از کار خود نذر دست

فصل دهم در آفریدن انسان

حق تعالی از هر چه آفرید انسان را بگزید و مقررستان کرد ایند و لعل کهنه
 نبی آدم معنی را بشغل دنیا مشغول کرد و بعضی را صاحب سر خود گردانید
 آنرا بدینا مشغول کرد و خدائی را فراموش کرد و دنیا را میگوید فا ذکر
 اذ کریم یعنی مرا یاد کنید تا شما را یاد کنیم ای غافلان اگر شما مرا یاد کنید
 من بیاد کردن شما افزون نشوم اما شما ندانید که من در جهان عزیز شوم
 چون تو کوئی که لا اله الا الله خورشید تو مید از عالم برآمد جهان روشن
 شود هر که این روشنائی می بیند از فرشتگان بر تو رحمت و از بهر تو
 طلب استغفار کند و یسبحه و ینعمون لمن فی الارض و چون
 از تو در وجود آید تا ریک در آن بقعه که تو باشی بیدار آید اگر چه شیطان
 و سوسه میکند اما تا تو عزیم کنی شیطان ظفر نیابد مثال شیطان
 در عالم همچو سگ ترکان است که در بیابان با شند چون در ویش قصد
 خیمه کنند تا شیر بستانند سگان بانگ برآرند مرد اگر بترسد و باز گردد
 از شیر محروم ماند و اگر مرد عیار بود چوب دسته بردارد و مرد و او را میبرد
 و از بانگ سگ باک ندارد و بدان چوب دست که دارد هر سگ که
 پیش می آید دم و دستش را خوروی کند و بستاند و اگر مرد از ترس
 ترکان را گوید که ای جوان مرد مرا فریاد رس چون او بانگ برکنند
 سگ خاموش شود و او سلامت بدر خیمه رود و مقصود پیابد چون مثال

معلوم شد

معلوم شد به آنکه شیطان سکه است و در میان دنیا افتاده هر کس که قصد
ورکاه حضرت عزت میکند شیطان میگذارد و دوسوه میکند که ^سپوسه
فی صد و الناس اگر مرد است بهت بود باز گردد و اگر غافل بود
بصلاح مجاهده با شیطان حرب و بگوید اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطَانِ
الرَّجِيمِ چون ^لجانت گفت که پناه می گیرم بجزایرتا از و دور زده شود
و نظر آنکه تا بوی رسته شیطان بهر میت شود کما یفر الغنم من الاسد
ای خواجه اگر خواهی که آمدت تا ترا دوست دارد دل از صحبت غزا و پرواز
تا حق تعالی ترا شراب محبت خود دهد حیایت چنانچه مشهور است که در
نخداد جوانا میرفت چون سکه که از راست بچپ میل کند و از چپ راست
شیخ شبلی رحمه الله علیه او را بدید پنداشت که شراب انگور خورد و دست
بانگ بروی زد و گفت کوش دار خود را تا نیفتی آن جوان گفت ای
ز راق تو کوشش نمود و اگر که اگر من بیعتم کسی را زیان نداد اما اگر تو
بیعتی یک نیمه اهل نخداد بسبب تو بد و نتج روید که تو توبه خلقی چون
آن جوان در گذشته از شیخ مایه آواز داد که ای شیخ آن جوان
از مهر حق مست است نه از می انگور تو غلط کردی شیخ شبلی چهل روز از آن
گفت آمرزش میخواست تا بداند که بکزاف مابندگان خداستعالی
سخن نباید گفت که اولیائی تحت قیابی لایعرفهم غیر می برابا می

حق تعالی یک از ادبیا را بخلق طوبه و بد تا جانیان بدانشند که مردان درگاه چه صفت
 دارند ای عجب ز زرا همه کس بیدار کرسی زرا نشاند همه کس ادب را ^{شنید}
 و لیکن بنیای باید تا ایشان را بشناسند شوقه که حق تعالی در حق سید عالم
 چه فرمود و تو ای من بنظر و ن الیک و هم لایمرون مه گفت ای
 می بنی ایشان را که بتو می نگویند و لیکن ترا نمی بیند بخت ترا نمی شناسد ترا
 بوجهل ناسیانه بنید ترا امیر المومنین عمر بنید لاجرم زنا بربرد حاکمیت ^{قبض} روم
 حمزه زهر قاتل با بال بسیار نزد یک امیر المومنین عمر فرستاد رضی الله عنه چون ^{خاندان}
 قبضه نزد یک مدینه رسیدند نگاه می کردند تا نصر و ایوان ^{عسریه} بنید بر
 نظر کردند هیچ ندیدند با خود گفتند که عمر رضی الله عنه عرب است گویا خیمه و فرگاه
 دارد چنانچه رسم عرب است چون بمدینه رسید خیمه و فرگاه ندیدند پرسیدند که
 این خلیفه را سر و ایوان کجاست گفتند سرای او یک خانه است و آن ^{هم}
 و بر است در و کلید آن ندارد گفتند او کجاست مردم مدینه گفتند
 بکورستان بقیع باشد حاجیان قیصر سوی کورستان آمدند یکرا دیدند
 جامه کهنه پوشیده و دامن از همه عالم در کشیده سر تواضع برزانوی
 تفکر نهاده و روی دل سوی حضرت الوهیت کرده چون باز بر سار
 راز مناجات میکرد ایشان در پس پشت بودند و با یکدیگر می گفتند این
 عمر رضی الله عنه که قیصر را می آورد در قصر قرار نمیکرد و مال و خراج منفرستد

این باری ضعیف مردی است و سپاه و لشکری ندارد چون سراز زانو
 برداشت از نور روی او همه روی زمین روشن شد و زبان ایشان
 گنگ شدند زمین ادب بوسیدند و پیغام و رسالت بگذارانید و مالی که
 آورده بودند تسلیم کردند و آن خمره زهر را پیش امیر نهادند و گفتند که مقصود
 گفته اگر شما را دشمنی بود یک ذره بوی دسی در ساعت هلاک شود
 امیر المومنین گفت که والله هیچ دشمنی مرا تیراند نفس من سب
 چنانچه رسول صلی الله علیه و سلم گفت اعدا عدواک لنفسک الی
 بین حبنک پرگفت لبسم الله الذی لا یفر مع اسمی
 فی الارض ولا فی السماء وهو السميع العليم و آن کوزه
 زهر را بردمان نهاد و فروکشید و گفت الحمد لله الذی اطمعی
 در آن ساعت هزار بار قطره آب چون طوبی مرورید از پیشانی عمر زبانی
 چکید و بوی مشک در عالم افتاد رسولان قیصر گفتند همین ساعت که
 شود و روی او نگاه کردند دیدند که زیاده از آن شده بود که اول دیدند
 زنا بریدند و مسلمان شدند امنوا بربهم چون وقت آن درآمد که
 بنده مومنین ازین رباط دنیا رخت بردارند که اذا جاء اجلهم
 از عالم غیب زهر مرک بدست منوفی قل یوفکم ملک الموت
 بسوی بنده فرستد چون رسولان توفیة و سلنا بر بالین بنده

نشینند اگر بندہ مومن باشد بوی نظر کنند بر جنت و گویند خلق الانسا
 ضعیفا اورا بنید ضعیف و بیچارہ و در فراشتن فوق افتادہ و ازین عالم
 طمع بریدہ و آرزو مند حضرت حق شدہ و با خود می گوید کہ ما باشد کہ من ازین
 دنیا بر جسم و کما باشد کہ ازین نقص پروازم و در بانع الہی استیلا
 سازم چون ملک الموت قدح زہر بوی آن بندہ مومن آن زہر مرکب
 بارزوی من احب لقاء اللہ احب لقاءہ بشاند و بدہم شوق
 در آشامد لیشر بون من کاسکان مزاجہا کافہما در حال
 دریایی جانش موی نرزد صد ہزار طویلہ قطرات عروق از بدن او بدر آید
 تنش از کما پاک شود الموت کفارۃ کل مومن بوی عطر و ملکوت
 افندہ و آواز بلبل اجعی الی سر ملک راضیہ مرصیہ بر آید ملکوت
 در نقص تنش باز کند نامرغ جانش را بگیرد آن جان پاک ملک الموت را
 گوید کہ ای عزیز از راہ من دور شو کہ من ہر ملکوت پرواز خواہم کرد
 بنا داکہ از نور من رنجی بتورسد نام ملک الموت را خبر شود جان جلوہ گشا
 بسوی دار الملک روان شدہ باشد کہ کلا ان کتا الی براس
 لفی علیین و اگر مرد بیگانہ باشد چون ملک الموت شربت زہر مرکب
 و بہ اوروی در ہم کشد و دم بر ہم بند و گوید من این شربت را نیم خورم جز آب
 بقتل شربت زہر مرکب در حلق اوریزد کہ فلولا اذ ابلعت الحلقوم

بنا لام زیر مرکب را در کشد فشار یون مشرب الهیم در ساعت امتحان
 شکمش بپاره شود که فقطع امعاء هم و عروتش کبکده و بندایش از بند
 کشاده شود تشنگی بر و غالب کرد و و جانش روی بند میت نه بد و تشنگی
 عذاب را فرمان آید که خلوه فعلوه ثم الحجیم صلوه یعنی بگیری و
 در کردن کنید و بسود و دوشش برید که وان الفخار لفی حجیم اما عارفان

از جان و آن پاک ندارند : نظم
 عارفان چون قصد وصل آن جانان کنند خود نخست از هر جانان جان خود را
 چون بوصل صحبت جانان رسیده اند آنجا جاه و مال و هر چه دارند در سر ایشان
 فرو کردند از همه عالم لکلی و آن کهی دانه و شنیداشود و خدمت جانان
 عاشق که در خدمت معشوق باشد اگر از خود خبر دارد و عاشق نباشد بلکه او
 باشد زیرا که شربت عشق کم از شربت خمر نیست که مرد را بسجود کند شربت

عشق اولیتر که مرد را سا خود کند : نظم
 مرا تا روح در قالب دمیدند ز عشقت صد قسم بردل کشیدند
 بدانید اهل عالم بی محاسبی که شیدا تر از من عاشق ندیدند
 هزاران پیر من بر تن قبا شد ز بسکین پوستیم پروریدند
 ز حلقم کاشکی رحمت نبود چو بر کارم بر حمت بر کشیدند
 نه خود کردم تمت عشق با او چه تدبیرم چنینم آفریدند

کنده دایجان بودست ز اول ، بسیر مشقم پرور بدند
 کمینه بنده ام من عاشقان را ، که نماند بدین عیسم خریدند
 هزاران کاروان اندر ره عشق ، شدند اما بمنزل کم رسیدند
 ای احمده سی دربانغ دعوی ، بگردیدند اما کل نچیدند
 حکایت امیرالمومنین علی کرم الله وجهه در محبت الله تعالی
 چنان مست عشق میشد که در نماز که مقام رازست بجان تیراز پای
 مبارک او بدر کردند اورا خبر نمود به تن در نماز بدل و راز بدو
 در نماز بسر در نیاز بس عاشقان حضرت اینها باشند که چون ملک گوشت
 جانشان سردار دایا نرا خبری نباشد ای بخیران بکوشید تا خود را
 بشکلف عاشق حضرت او کنید تا بعبادت ابدی رسید ای برادر تو
 بجاز درای که اینرا حقیقت قبول کنند که انبی از قسطه الحقیقه اعظم
 دلبستگی و محبت نخت لکمی شود ، دست و دین و دوا باشند هر سه دای شو
 کرا از جهم و جسم تو نیک تر سانی ، انا بنی کن و در صحن بیکناهی شو
 اگر خوابه حلیم ست بر همه آری ، نکو محبت که کنه میکن و تباهی شو
 باب تو بر رخ دل شود سفید و لیک ، چه لازمست که گویم و رین سیاهی شو
 جو قرب شاه مجازی طلب کنی گوید ، کد ز جان و فدا کن سر و سیاهی شو
 بخش مشقت زندان چو یوسف زنجان ، بخت مهر سعادت ز سرای شاهی شو

حکایت در روز کار خواجہ حسن بصری مروی بود کہ جمال خرابات
 بود روزی سبوی شراب سے بردماندہ سندانہ بود بسورا بر در دوکان
 بنہاوتابیا ساید نگاه کرد دختر ی دید کہ از قلعہ بدوی نکست جمال برو
 عاشق شد و غمزدانست کہ کار حال از دست رفت بادایہ گفت کہ
 آن مسکین را پا بکل فرو رفت تدبیر او چیست دایہ گفت او را بیازو
 وعدہ دہیم تا برو د حاجبہ را بفرستادند کہ برو و او را بکو کہ دختر
 میگوید کہ اگر ترا بابا نظری است برو سربراہی برای روزی چند
 تا آوازہ تو در شہر افتد کہ زاہدی در فلان صومعہ پاکوہ پیدا شدہ
 ہا مردمان بزایرت نو آیند پدرم نیز باید باشد کہ مرا بتو دہ کہ او
 زاہدان را دوست میدارد آن مرد برفت و سربراہ شد و جامہ کبود
 در پوشید و بر سر کوی نشست با مہد آن دختر چون از دور کسی را
 بیدی بنہا و مشغول شدی بعد روزی چند آوازہ در شہر افتاد
 کہ زاہدی در فلان کوہ پیدا آمدہ است خلائق رو بسوی او کردند و اور
 عالم ملکوت افتاد کہ ای مقربان سندانہ مرا بہ بیند کہ در جمال من
 حیران و سرگردان شدہ بجا زید رکلا ما آمدہ تا بجا و خود برسد
 من او را شربت محبت خود دادم مجاہزش حقیقت شد ربانی
 کہ من بجا ز قصد کار تو کنم دامنم کہ سراندر سر و کار تو کنم

کرد دست رسد مرا جان و دل و دین جان و دل و دین جمله نثار تو کنم
 شریعت میگوید اگر طهارت نداری کردن نماز مکروه حقیقت میگوید اگر سرسلاست
 جاری کرد عشق بار بگردای خواجیه عاشقی از پروانه بیاموز کردا کرد سراپرده
 شمع طواف میکند چون نزدیک شمع شود طاقت فرست نیاید باز کرد
 ذکر باره شوقش بدان دارد که باز آید میرو و می آید تا از خود بخود شود خود
 بشمع تسلیم کند پرش بسوزد و بسیند شمع نربان حال گوید ای بیچاره نوار کجا و
 ما از کجا جراب دوستی میکنی که ما دوست را می سوزیم پروانه گوید آن به که بسوزد
 تا از بر تو بجای نروم تا در نوسه نکرم

نظرسیت در دل من که زجا خبر ندارم من از آن نظره خایم که از آن کنیز ندارم
 چو محبت کا میم بلغا امید دارم شرری ز عشق دارم غم پا و بند دارم
 ز شراب عشق مسمم ز خودی خود برسم بهشت بر کنده شتم ز سفر خبر ندارم
 می غم عشق غوردم لب و کام مهر کردم چه بگردنفره کردم جو سوا ی ز زوارم
 جز بر تو خدایم اثری ز مصطفایم بسزا چو سزایم سر خبر و شتر ندارم
 عاشقان دنیا لعبت باز اند این دنیا را جو لعبت بیار استند
 زمین ما ناس حب السوء من النساء والبنین تمام که نابخ
 دین سبب لعبت بازی دنیا مشغول شود که انما الحیوة الدنیا
 لعبت و لهوا با نمان دین را با لعبت بازی کاری نیست ای

عجب خرد و محبت باز بود ابراهیم طلیل جان باز بود زرعون دنیا دار بود موسی
 جوئنده دیدار بود و بوجیل سرخیل کفار بود سید عالم حبیب جبار بود :
 عاشقان را کس نشود زانده ^{شعر} بیدلان را کس نرنجساند
 هر چه داری بخرج جانان کن تا دگر کس ز تو نبستاند
 ادعوی استجب ^{بسم الله تعالی} بنده گان را دسوزی داد که مرا بخوار
 بهر وقت که هر جا که خواه سید و بهر جا که باشی دعا شنما با جابت کم
 اگر طهارت نداری مابدل یاد کنی اجابت کم و اگر طهارت داری
 وارز دل مرا خوانی اجابت نکند که بیاکی طهارت نظر نکند من به نیاز دل
 نکریم خبر رسول صلا الله علیه وسلم این است که ان الله تعالی لا ينظر الى
 صورکم ولا الی احوالکم ولكن ینظر الی قلوبکم و نیاتکم
 الله تعالی بدل مخالف نگاه نکند زیرا که طهارت اسلام ندارد و نظر از دل
 مومن باز نکند زیرا که حدت کفر ندارد ای سپید تو بگوی که آفرید کار من
 بصورت زیبای شما نشکرده که بی نیاز است بدل شما نکرد که عالم را برآورد
 ای عملی که می کنی جان کن که فردا شتر مساری نکشی اگر بغیامت آید
 داری مکن بجه کردنی نیست و کو آنچه گفتنی نیست که فردا ترا از وی بخت
 نیست این المفز بوم الخطر تو که امروز طاعت تن نیاری فردا
 طاقت آتش روزی چون آری کنه چندان کن که طاقت عذاب

آری مال جندان طلب کن که طاقت حساب آری ای خافلی که از تو غفل
 نیستند ای پیغمبری که از تو پیغمبر نیستند اگر از مردم شرم نمیداری از
 فرشتگان که بر تو موکل اند شرمی بد از خدا بیگانه تر است شرم نمیداری
 و ان علیکم لحاظ طین کراما کاتبین بعلمون ما تفعلون
 اگر از خدا بیگانه شرم نمیداری تو با خواجہ کار داری حکایت
 امام جعفر صادق علیه السلام میگوید چه عجب از کسی که شبی کنا نکند
 عجب از آن کسی که در همه عمر اندیشه کنا نکند زیرا که میداند
 که دوست میداند من غلام بیدار انم من چاکر استیبار انم اگر بنده
 خدمت کو اگر از اوی حرمت کو اگر گناه داری ندامت کو وای بر ما که
 سخت پیغمبرانیم سخن در تو اثر نمیکند که جامه نفست بچرک کناه آلوده اگر
 بآب وید و بشوئی که تری اعینهم تقیض من اندمع و یباعدنا
 خشک کنی که اندم توبه جان بروی و اگر نه بدر مرک لکاذر قل
 یتوفیکم ملک الموت یا سیرا ترکذو در حسره سگرا
 هند و بانش فراقی بناید پس انگاه بر سنک تلخی جان بکشد زنده
 چرک کناه از وی بدر آید پس انگاه در تنار کور بند و باب سوال
 من ربک بر کشد و بفتاد که آنرا افشارش گویند پس انگاه در محراب
 قیامت در آفتاب حساب باز کشد انهم مسئلون تا خشک شود

انگاه بدوکان دوزخ برد که مان منکم الا وارد هسا و برتش
 متین بند و بچوب جزاء بما کانوا یعملون مینماید تا جزای خود
 او بپوار کرد و از دکان دوزخ برآید هر چه مستهلک باشد
 با عراف فرستد که و علی الاعراف رجال و هر چه درست باشد
 سوی خزانة بهشت ببرد که ان الابرار لفی نعیم : حکایت
 سلطان ابراهیم او هم گفت در بادیه می رستم که از هر جانب با صد
 فرسنگ آبادان نبود گفتم ممکن نباشد که اینجا بوی آدمی آید
 چون پاره بر فتم جوانی دیدم لطیف و ظریف سفده ساله روی چون
 ماه و بالا چون سر و کشیده تاج زرینت بجوهر بر سر نهاده و پیرین دق
 مصری پوشیده و نقش کرمانی طالع در پا کرده و مکر مرصع بجوهر در میان
 بسته و زلف سیاه بر بنا گوش نهاده بنداشتی که این ساعت
 از حمام بیرون آمده و سیب در دست داشت مبرمت خرامان و نازان
 می گفت : شعر :

ای سرخوشان ای سرخوشان دامن کشا در کوی^ن نان نایب بی خوشتر باشد که بی روی^{او}
 کی لطف گریختی می شود راجو یا شوی ، پس همچو شیدا شوی گریختی^{معی}
 در خنده آید عقل کل بر گریه ما همچو کل : ، گریختنوی بانگ دل جوین شوی^{او}
 هر کس که باشد ذوقش از شتر افتد در غن ، سودی ندارد از قنون هم از صداری^{او}

بز خاک زد آدم قدم یکدم چو زد اندک ^{ندم} بر لوح و کردون زد علم دیو و ملک ^{سندوی}
 این فوطه را از یوز و شب جواه می بافت ^{عجب} کویم سخن نبود از دست و از بازوی
 در قدرت و حکمت نگر میکن تو در ^{صنعتش نظر} کرم در اسی در غرید اگفت و کوی
 این پیر زال دحور از خانه بیرون کرد ^{ام} از نور حق در چار بر دار کرد ^{سوی}
 شب را به بین در عزت روز ^{اندز تهنیت} از حق چو با تربیت بنی تو ابروی
 در روم هم سرمایه اندر حبش ^{سایه} در بر تنه در پای کرده غلی روی
 هر کس بکوی در شده در گفتگوی آمد ^{بر کوی} انکور سد در کوی من چو کان زخم
 همان عشقش کشته ام حسان حق را ^{کشته ام} دیوانه و سر کشته ام ز بغیر من شد موی
 نزدیک طبع و دستان شرم خود ^{بود} زان این همه دستم دید بفرشته دستم
 بوی او من ره زخم انصاریا هر دم جبینم ره زند ^{دالشته ام} هر چیز
 در مانده ام در خوی او ^{شیخ ابراهیم} ادم قدس الله سره گفت
 چون نگاه کردم جوانی دیدم بصورت کودک اما بصفت مرد بود او را
 صد خندان خویش دیدم گفته جوانان از پنا از کجا می آئی گفت ای ابراهیم
 از کجا مگو که من از کجا خبر ندارم انگاه آب از دیده فرو ریخت گفته ای جوان
 علم بسوخته بجو افردی تو که حال خود با من بگو گفت ای شیخ سو کنند
 چرا میدی من پسر فلان ملک از شهر کرمان در مجلس خمر نشسته بودم
 قدح شراب بمن دادند خواستم تا بیا شامم در قدح نگاه کردم در

مکتوت کشاده دیدم و عالم کرد بیان و رو حانیان بمن نمودند آراسته و زینتگاه
 هفت آسمان را دیدم بر در پر بافته و مجلس خانه لطف هو الاول و اله
 دیدم و شراب محبت چشیدم و ساقی باقی را دیدم و این نذاشتیدم
 جوانا خیر اگر خواهی که یابی لطف ^{نظم} الله شراب خمر را بگذار اگر از حق تو اگاهی
 اگر با ما بصلح آئی حقیقت دان که در ^{عیش} سنود حمله ترا بده ز اوج ماه تا ماهی
 چون این خطاب بشنیدم آتش محبت بر جانم تا خفتن آورد و لشکر صبرم
 از محبت شد از راه مراد خویش کم شدم نگاه کردم خود را از تحت والوای
 در میان خار بیابان دیدم اکنون از نعمت و ناز خود را در محبت و نیاز
 می بینم این بگفت و فرمودی کرد آتش از دم او در خار افتاد و دوسو ختن
 گرفت من به خود شدم چون بخود آمدم او را ندیدم آواز می شنیدم که می
 لوف عاشقان دارم بگذر می کردم سر دیوانه دارم که بر سمار می کردم
 چه جای باغ و بوستان نگیرم پیل بر گردن و یا از بهر بوی گل نبرد خار می کردم
 برای نان و جان هرگز رنج از جانان ^{نکردم} ز دنیا رم بود عاری که بر دیدم
 جو نفس نقش بندانم که نقش نفس بندم ^{میکردم} بهم نقش نقش او چنین عیار
 طبع با نرا شدم آشنا و لیکن سخت بیمارم ^{میکردم} چو حال بنوس بیمارم من بیمار
 در خمیازه کشام جانم دست کرد اتم ^{میکردم} خار خضر شکستم که بر خار می کردم
 ز سر و بر بر پیم بپای افرازم فرو ^{میکردم} سر و بار جوهر بازم سپهر می کردم

سمندر کشته ام هر دم خودالتش بمنزود که من اندر دم التش سمندر وار میکردم

چو من اندر چمن تازم تن دیوان بر اندازم نیم بجاری دلی که چون بر کار میکردم
فوام از عشق شمس الدین قدم بر فرق کویان فر بگریزد از سیرم که من بسیار میکردم

حکایت در روزگار موسی علیه السلام دو برادر بود ندیکه زاهد و یک فاسق
یک شب ورود بجایات مشغول و یک سال و ماه بکناه هرگاه که جبرئیل پیش موسی

آمدی گفتی حق تعالی میفرماید که آن فاسق را بگو که بیا تا صلح کنیم و برگردیم سخن زاهد
نکفتی روزی موسی علیه السلام گفت چند خدای را بیازاری فاسق گفت

نمیخواهم موسی علیه السلام عصا برداشت تا بر سر او زد جبرئیل برسد و دست
موسی را گرفت که حق تعالی میگوید چرا دوست مرا میراندا اگر او مرا نمیخواهد مرا

چرا زمان اما در روز ازل من او را خواسته ام و خواسته خود را چون رد کنم
این فاسق با این همه مقبول من است و آن زاهد با آن همه فرمان مردود است

تا عاصیان از رحمت من نا امید نباشند و مطیعان و زاهدان کینه بر عیبت
خود نکنند و خودی که شوی در چمن گلشن باغ ربا عی ^{رباعی} آن خوب خواجگی برون کن زلف

تا با خود از عشق منه بر دل داغ ^{رباعی} پروانه انگاه نودانی و چراغ

فصل یازدهم در بیان سال که بچهل رسد

پیغمبر صلی الله علیه و سلم میفرماید من جاوید بر عین و لم تغلب خیره علی شیره
فلیتجهز الی النار صدق رسول الله آن معتدای زمره حقیقت و آن پیشوای

لشکر لرغبت آن کمین خاتم طلال و آن جوهر عنصر کمال آن قصب بند و اللیل
 اذ اسبی و آن ملیحان دار و سوف یعطیک ربک فترضی و آن
 صاحبی و الاخرة خیر لک من الدنیا صفت آن مہتری میگویم کہ اگر حرم
 قدم او نبودی راه دین از خاکشاک کفر پاک نکشتی کہ الیوم اکملت
 لکم دینیکم و اتممت علیکم نعمتی و از آن سروری میگویم کہ ہیبت دست او
 نبودی ماہ پاک نکشتی کہ اقتربت الی الله و انشق القمر
 سید کونین ختم المرسلین ^{نظم} بحر آمد بود فخر او یسین
 آنکہ آمدند فلک معراج او انبیا و اولیا محتاج او
 شد وجودش رحمتہ للعالمین مسجد او شد همه روز زمین
 آنکہ شد یارش ابو بکر و عمر از سر اکشت او شد شق قمر
 آن یکے او را رفیق غار شد و آن دگر لشکر کش ابرار شد
 حاشی بودند عثمان و علی بہر آن کشتند در عالم و یل
 آن یکے کان جہاد حسم بود و آن دگر باب مدینہ علم بود
 نور چشم مرتضی و مصطفی کشته زہر و شہید کر بلا
 میوه بانج مروت برقرار عرش اعظم کشتہ زینان سوکار
 آن یکے در زہر کردہ جان نثار و آن دگر در خاک و خون افتادہ
 جان خود ایشا کردند از یقین در کشتند از مکان و از کمین

آن رسول حق کہ خیر الناس بود ، عسم پاکش حمزه و عباس بود
 ہر دم از ماصد درود و صد سلام ، برسول دآل و اصحابش تمام
 آن امامانی کہ کردند اجتهاد ، رحمت حق بر روان جلد باد
 بو حنیفہ بود امام با صفا ، ان سراج امتان مصطفی
 باد فضل حق قرین جان او ، شاد باد از روح کردان او
 صاحبش بو یوسف القاضی شدہ ، وز محمد ذوالمنن راضی شدہ
 شافعی ادیس و مالک لہفہ ، یافت زیشان دین احمد زب فہ
 روح نشان در صدر خشت شاد باد ، فقرو دین از علم شان آباد باد
 ابن مہتہ و بہتہ و انوار و الطہر صلا اللہ علیہ وسلم کہ صفت او کردیم در حدیث
 کہ گذشت چنین میفرماید کہ ہر کس کہ درین سرای سرور و درین ^{منابع}
 غرور و درین مدفن پیغمبران و درین معدن مطہعان کہ اورا دنیا
 میخوانند سال او پہل رسد و خیر او بر شتر غالب نشد و طاعت او بر
 معصیت او راجح نکشت اورا بکوی کہ رخت بر کمر و راہ دوزخ در شین
 کبر رسول و تہدید سبت و عظیم و عبد سبت مرعایان امت را خواجہ
 عمر عزیز بچہ حرام فروختہ و خرمن طاعت برالش خرمن و ہوا سوسنہ
 و بی قیمت بقیامت در آمدہ دلیل ابن سخن را مثالی بشنوان شیخ را
 دیدہ کہ در کن افروختہ و محبت او در دل اندوختہ و طایفہ کرد او آیدہ

حاضران مجلس ما و خوش برآمده و کس بمراعات خدمت او مکر بسته
 و او بر بالای طشت سلطان وانشسته همین که صبح صادق و مید^ن
 طایفه را بینی که دم در و مند و متع ذو کار و کردنش را بنمنداگر از این^ن
 سوال کنید که همه شب طاعت او داشتند اکنون چه بود که او را فرود^{شتند}
 گویند آری شمع را بنزدیک ما چندان عزت بود که خود را می شست
 و ما را می افزود خفت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و
 شمع خود را عالم در داد و شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او مناسبت
 نباشد ای عزیزان این سخن را بجا از مستمرید که خوابی دنیا بر مثال
 آن شمع است که فروخته اند و جماعتی بگرداو درآمده از زن و فرزند و آزاد
 و بنده که هر یک نوعی او را خدمت میکنند و سخن بمراعات او میکنند ناما
 صبح صادق اجل بیدار و مند با و قهر مرکب بوزید خواه را بینی که در قفص ملک^{کوت}
 گرفتار گردد و از تحت مراد بر تخت نامرادی تن سراندارند و او را عارت^{کنند}
 چون بگور تنگ و تاریک بر نه عیال و اطفال و عم و خال در حال روی^{ازو}
 بگردانند اگر سوال کنی که ای چنان چه بود که بیکبار از خواب روی^{کرد}
 کویند که خواب را بنزدیک ما چندان حرمت بود که خود را در لکن دنیا
 می سوخت و دانه از حلال و حرام می انداخت و خود را تلف میکرد
 مال بسر مارت میکرد اکنون که نذ باد خزان پنج عمرش از زمین زندگی

برگزید و دست او از کسب بانه ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مناسبت
 حمایت آورده اند که بلبل در باغ بر شاخ درخت اشیا داشت ^{ضعیف}
 در زیر آن درخت اشیا داشت بلبل شب و روز بانگ میکرد و بال
 خوش ریاچین را می نواخت و آن مور ضعیف دانه جمع میکرد بلبل الطراوت
 بهار غره شده بود و منوره بفاده میداشت و با کل رمزی میگفت و با صبا
 در میان غمزی میکرد چون مور ضعیف ناز کل و نیاز بلبل شنید بزبان
 گفت ازین قال و قیل چه شاید خود را زادی بدست ^{فصل} آراست ^{با}
 بسر آمد و وقت خزان در آمد غار جای کل بگرفت و زان سپاه بر جای
 عند لیب نشست با د خزان و زین گرفت برگ درختان ریزیدن گرفت
 رخسار برگ زرد شد و نفس هوا سپرد شد کله ایر و رمی ریخت و هوا
 بغربال سحاب کا فور می پخت در چنین وقتی بلبل در باغ آمد نه رنگ سنبل دید
 و نه بوی گل شنید زود بر درخت پرید فایم مقام کل خار دید عند لیب خبر
 با مذوز باننش با هزار دستان لال شد خار گفت بلبل تا چند وصل کل
 طلبی اکنون وقت که با خار بگر خار بهجران بازی بلبل در عالم نگاه کرد
 طعمه ندید که لجا برود و از فراق وی بر کی طاقتش طاق شد و از بی بوی
 از نوافر و اند با دشش اند که من روزی در اینجا بانگ میکردم و
 در زیر این درخت خانه جمع می کرد بایا امروز حاجت بر او برم بلبل گرسنه

دوروزه بدر بیده بدر سوراخ موادمه و گفت ای برادر سخاوت نشانه بخیار
 فرماندهگان را درون شاد کن ^{نظم} ز روز فرماندهی یاد کن
 کردن غریب از دست بی نصیب ، مبادا که کردی بدر ها غریب
 پریشان کن امر در کجمنه چیست ، که فردا کلیدش زبردست است
 تو با خود ببر نوشته خویشتن ، که شفقت نباید ز فرزند و زن
 جوینی بینی سراغ کنده پیش ، عده بوسه بروی فرزند خویش
 الا تا نکوی که عرش عظیم ، بگذرد ای گر بگریه تسیم
 مشورتا توانی ز رحمت بری ، که رحمت برندت جز رحمت بری
 جوینی دعاگوی دولت هزار ، خداوند را شکر نعمت گذار
 خواهی که باشی پراگنده دل ، پراگنده گام از خاطر مهمل
 جوانم کردی بشو خود پرست ، که من سرورم و گیر زبردست
 بلبل گفت ای مومنین عمر عزیز را بخلت بگذاشتم و شب و روز بهره
 بانک میداشتم و تو زیرکی می نمودی و دانه جمع میکردی اکنون چه شود
 اگر از طعمه خود مرا نصیبی دهی موگفت نوشتب و روز باشی در قیل و قال
 و من می باشم در مقام حال تو بطراوت بهار فیه بودی آخنه دانسته که
 بهر باره اخزانی در پیش است و هر روزی را فردای در عقب ای خواجگان
 قصه بلبل و مومنینش روزگار شماست بدانید که هر حیاتی را حقایق در ^{مشیت}

بر سید بنو کازان
بر آیت در سبب
از

سید بنو کازان
بر آیت در سبب

و دنیا را آخرت در و نخل اگر قدم در راه عقبی می نهید ان الا بوار لقی نعیم
بر خواستند و اگر کام از برای کام می رسید ان الفجار لقی بحیم بزخواستند
عزیز من در دنیا چون بلبلی غافل مباش چون مور قافل باش جد و جد کن
نوشته آخرت جسع کن تا چون خزان مرک در رسد چون بلبل با غار
بی نوا می نمانی چون مور با دانه طاعت بسوزان گور و رانی روز چنگ
مهربت یا فیت بی کار مباشش تخم عبادت بکار تا روز قیامت
خزمن برداری حقایق در روزگار موسی علیه السلام مری را در کور
کردند منکر و فیکر او را گفتند صد تازیانه انشین ترا بخوابیم زد
ان مرد گفت چه کرده ام گفتند تازیانه بز نیم نگاه بجویم گفت بر من میم
که من طاقت صد تازیانه ندارم گفتند از یکی ناچار است الفصه یک تازیانه
بر سر او زنده چهل سال بهوش شد چون باهوش آمد گفت چه کرده بودم
گفتند روزی یک تازیانه بر سر مومنی زدی انضاریا هیچ طلسمی نیست از
نیست که در روان خدا تغییر میکنی آدم علیه السلام یک ذلت کرد همه عمر
رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا فَاكُفِّرْ رَوْسَ جَدْنِ كَمَا هِيَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا
گو رسول علیه السلام گفت ای ماران من می دانید که مفلس درویش
کیست یاران گفتند انکس که ز رویم نذر در رسول گفت علیه السلام
نه این سن گفتند شما بگریید گفت مفلس است که روز قیامت بیاید نماز

بر سر و درج را حکیم صبیح
در دنیا و آخرت را

در روز عذرة و کین یکی را دشنام داده یکی را مال حذر ده یکی را بنا حق
 ریخته بر یکی از نهاییان و از طاعت می برند تا آنکه مفسس گردد
 راه دوزخ پیش گیرد حکایت در شهر ترمذ امیر بود اخطی نام او ظلم و
 تعدی پیش ساخته بود آوازه ظلم او از ماه نامی رسیده بود و پیوسته
 شراب می خوردی چون بمر دلق شادیا کردند و گویند در وقت
 می خوردن شراب در کلوئی او ماند و در حال جان بداد او را در خاک
 نهادند و ذکرا و فرا آب دادند شبی یکی از بزرگان او را در خواب
 دید که در جاست عدن می خرامید و در ریاض با تین جهان تماشا
 می کرد آن بزرگ گفت ای عجب اخطی و بهشت ابلیس و خست از تو
 سوال کرد که ای اخطی تو که قدم از خطای خطا بزرگ رفتی این دولت از
 کجا بدست آوردی درین منزل مزبج که سر با پاکانت انس
 جان چگونه چل کردی بکدام وسیلت این مقصود روی نمود گفت
 بجز ظلم و عصیان هیچ کفایتی نداشتم چون با من فتنه نوشتن کردم تو
 دل بر عذاب انیم نهاد چون بنامک در آمد دیدم آنچه دیدم و رسید
 بمن آنچه رسید ناگاه در میان ظلمات محنت و عذاب نسیم ریاضین بویید
 و ندای بشارت بسمع من سوخته رسید که مرا از محض محنت باو بجات
 رسانیدند گفتم الهی این را هیچ بهانه نیست گفتند هست شبی مجبور در بازار

میرفتی با شمع و مشعل و جمع و مشعله بدره که گذردی طالب علمی را سبق
 فراموش شده بود و در ظلمت مذهب شب بیاض و سواد دیده او سواد و
 سبق را از بیاضی کاغذ بر نمی توانست خواند و در آن می پیچید چون تو بگذشتی
 بنور مشعل که از روغن ظلم برافروخته بودی آن طالب علم سبق خود را باز
 دل او خوش شد نفس صدق برآورد و نژاد کار آن طالب علم گردید تا
 عالمیان را معلوم شود که نفس علما بر درگاه ما ضایع نیست انما فی شیخ ابرار
 احسن علما انکه بنور مشعل او طالب علمی سبق باز یا بدعوه او این است
 انکه بنور مشعل علم و نور فضل و کمال و جلال او مقتربان نور فواید بجوید
 علوم و زواید فضل مستفهم گردند و با خط او فرو خط او فی شرف و انوار
 که عمره این دروین و دنیا چند باشد علم کوهر شرفیت و کیمیای عنبریز
 رافع درجات است نفع نفقات حمایت و حیه الکلی مردی
 بود از جمله حب جهان عرب جبرئیل علیه السلام هر بار که بیاید نزد یک
 مهتر عالم صلی الله علیه و سلم بر صورت او آندی اگر چه صورت خوب عالم
 زیبا داشت اما عادتش بودی که صحابه رسول را عوام بیایزدی و
 نه است و زبان در آید ای ایشان کوشیدی خاطر عاظم مهتر صلی الله
 علیه و سلم نگران حال اومی بود که وجبه ایان آرد تا چنانکه ظاهرش
 بنکار حسن آراسته است بلبش نیز بنور معرفت پیراسته شود

نظم

نظم : ہر کہ را از نور ایمان جان و دل چون موم نیست ، لایق آن جان
 و دل جز ذوق تیرز موم نیست ، سحفتی دل و ان نشانی از شقاوت
 بندہ را ، سحفت دل ہرگز قبول حضرت موم نیست ، شکادی و آردی
 ہرگز ، بسیند تا ابد ان دلی کز خوف ہزار بردی موم نیست ، چون
 زان خدای کاغذہ اندر سر خلق ، ہست بر علم قدمیش ذرہ مکتوم نیست
 ، ظلم را کم کن تبرس از آہ دل چون بیج چیز ، بندہ را بدتر ز آہ و نالہ
 مظلوم نیست ، در ہائے یکدزد از ویرانہ دنیای دون ، نہ آنکہ
 در ویرانہ بودن جز نصیب بوم نیست ، در دم آخسر بہ ایمان مردمان
 یا یکفر ، از چہ میخیزی بغفلت چون ترا معلوم نیست ، فانی و معدوم
 گردد عاقبت بود و بود ، مرجا ایمان و عرفان فانی و معدوم نیست
 ، مومنی کربست محروم از نصیب این جهان ، مژدہ اورا کز نعیم
 آن جهان محروم نیست ، گفتہ شد و غطا مری تا نکوی عاصیا ، کاغذہ میگوید
 فقیر انصاریا مفہوم نیست ، رسول منخواست کہ وجہ ایمان آرد و آخر
 ہمت ہمترا اثر کرد شبی ز غمیر جنسبان سعادت حلقہ ، در دل وجہ را
 بزد کہ تا چند چون حلقہ بر در باشی آخری وقت آن نیامد کہ حلقہ
 متابعت شریعت احمدی در کوشش کنی تا در طلقہ مخلصان اوراہ بابی
 جندین ماہست کہ شمع نور بخش و صا ارسلناک کہ فرق و در کجا

قلمش صفحہ در دستور عجب بہت بود

یکی زرد دنیاری که صفراء فاقع لونها لشر الناطرين ه
 یکی سفید کافوری کاسرمن بیض مکنون یکی کلکون شادانی یکی
 صد رنگ رحمانی که حدائق ذات بهجت لا اله الا الله بابش تا بگویم
 آن تجمل لطف که در زمین رحم افتد که و نقر فی الارحام مانتا ملک تعالی
 ازان زمین است بیرون آوردی خوب رو بیرون آوردی زشت
 بیرون آوردی بد بخت بیرون آوردی نیک بخت بیرون آوردی بد
 بیرون آوردی موده بیرون آوردی مومن بیرون آوردی کافر
 بیرون آوردی سلطان بیرون آوردی شیطان بیرون آوردت
 بد اندک آفرید کاری هست و قادری هست به ازین بگویم اگر حضری تخم امانت
 در زمین دل تو کاشت در شبانروزی سپید و سیاه است از
 نظر الهی بر زمین دل تو می بارد و در سوگاه از باد لطف نازل الله صد هزار
 نبات معانی از زمین دل تو سر بر میزند هر یک از نوع دیگر حله پوشیده
 یکی سبزه بومیدی قل هو الله احد یکی نفثه شبی سبحان الله
 یکی لاله محمد الحمد لله یکی گل تنبلی لا اله الا الله یکی نیلوفر تنبلی
 الله اکبر یکی ربان ایمانی یکی سنبل اسلامی یکی شاسرم اخلاصی
 یکی زیتونی نه بمانی و زبیری سبحان الله هر نبات که از زمین دل
 عارف بر آید تا بر پیر عرش برود که الیه یسعد الکلم الطیب

ارسی مومن

آری مومن ارشاد بمجرب روح و اما تا بعرشش پیش نرو و آن محمد رسول الله بود
 صلی الله علیه و سلم که تا بمقام او او نرفت آن مقامش ^{مقام} آن
 معانی سید عالم صلی الله علیه و سلم چنانکه امکان بود برت چون بسره
 کانیات رسید عرش و فرش در زیر قدمش دو نعل شد مسافت از میان
 کم اگر موسی علیه الصلوٰۃ و السلام بر طور هر دو نعلین بگذاشت سید عالم
 چون نگاه کرد اثر عالم ندید خود را ندید حق را دید و بس از آن حالت

عبارت این انداد و نا ... شعر ...
 ای دل تو خدا شتو نازنده شوی با ما چون شمع شوی روشن تا بنده شوی با ما
 در شوق لغای ما در ذوق لغای ما چون نیت شوی از خود پابنده شوی با ما
 آنها که عزیزانند صد خصم بمیدانند خواهی که نوزدنت سازنده شوی با ما
 که هست تزام کب در شرق و در مغرب بی خشک و مطرب گوینده شوی با ما
 بر طور صفا مردی در بحر لغای فردی مشتاق لغای کردی جوینده شوی با ما
 اگر شمع روان خواهی از نور خدا روشن مانند صخر کردی تازنده شوی با ما
 اگر عشق شوی بدست شوی فردا گریبان جو شود شیطا در خنده شوی با ما
 اگر نفس فرو میرود دل زنده شود بی شک اگر زنده دلی خواهی در زنده شوی با ما
 یکبار همدارم از اهللس و فرغانم بخرام تو در عانم فرخنده شوی با ما
 یکبار بیعتا دم برداشت مرا صدمه خواهی کلکی دشمن انگنده شوی با ما

که عشق بند داری باید که نه بن داری . در عقل و خرد داری داننده شوی با
 خواهی که شوی صعد در خلق جهان بزرگ . از شک و دودیده تر آید شوی با
 چون شمس و قمر باشند جان و دولت ای دهر . روشن بقوام ای بیننده شوی با
 لا اله الا الله آمدیم بسخن ای موسی نو بر سر طور میکوی آرئی ای
 محمد تو در مقام قاب قوسین او ادنی می گویی که بذا من فضل ربی
 ای ائوم تو در بهشت رود بیرون ای ای خلیل تو ملکوت بین و باز
 ای عیسی تو مایه لبستان دیده ای محمد تو بیا و ما را بین نما تو کویم آنچه
 می باید گفت که فاحی الی عبده صاوحی . نظم
 دوش در عالم بفا بودم . رسته از آفت فنا بودم
 نزد جانان شسته بی غم . بادل شاد و بالغا بودم
 شربت داد و گفت تو باد . خلعتم داد و مصطفی بودم
 تا سحرگاه نزد او بودم . رختش را می سزا بودم
 گفتم ای حرم امتان مرا بمن بخش فرمان آمد که بخشیدم اگر امتان
 توانستند بندگان مانند . نظم
 سید عالم بخواست از کردگار . گفت کار امیم با من کذا
 تا نیاید اطلاعی هیچ کس . بر کنه امت من یک نفس
 حق تعالی گفت ای صدر کبار . که به بنی آن کناه بی شمار

تو نیاری تاب آن حیران شوی شرم داری از میان پنهان شوی
عالیثه کو بود همچون جان ترا سپر شد زودل بیک بهتان ترا
نوشیدی گفت آن مشت مجاز بس بجای او فرستادیش باز
چون بکشتی از کرامی تر کسی پرکنه هستند در امت بسی
تو نیاری تاب آن چندان کنایه امت خود را رها کن با آله
که تو میخواستی که کس را در جایی از کنایه امت نبود نشان
من چنان میخواستم ای عالی کبر که کنایه نشان هم ترا بنود خبر
تو منت پا در میان رو بر کنار کار امت روز و شب با من گذار
کار امت چون نه کار مصطفی کی شود بی حکم حق کار نور است
اگر که او خدای را خواهد که جان خود را فدا کن چنانکه ابراهیم خلیل علیه الصلوٰۃ
والسّلام در آن روز که مخدوم لعین او را در آتش انداخت فریاد از
فرشتگان برآمد خطاب آمد که خلیل بر ما می آید شمار چه فریاد است
ای دل بی دل به نزد آن دلبر رو در بار که وصال او بی سر رو
تنها ز بیمه طلق جو رفتی بدرشش خود را برد در بجان و آنکه در رد
نکایت مخدوم را دختر می بود که هر عیبی که در جهان بود او داشت
زشت و سیاه و کوتاه بود و ازین حال او را کبس نمیداد آن روز
که ابراهیم را در آتش انداختند او بر بام کوشک آمده بود نگاه می کرد

و تامل کہ طلیل بجای رسید خطاب آمد بجبرئیل کہ بگو تا در آسمانها بکشایند
 و رضوان را بجوی تا در چین بهشت بهشت را بکشاید و حوران و غلمان طبعی
 نثار بر گیرند جبرئیل گفت آملی چه بوده است حق تعالی گفت دختر نمرود بنظر
 ابراهیم علیه السلام آمده نگاه و رد دست مای کند من با وصلح میکنم و او را
 در می پذیرم ای جبرئیل و میکائیل برو پیش او روید و باز ایستند دختر نمرود
 چون نگاه کرد آن انش را چون بهشتی آراسته دید و تختی از بافت سرخ
 مکرمل بجوهر و چهار بابش عزت نهاده و صد هزار مرغان خوش آواز ز نکاری
 و لاجوردی و مرغوانی و زعفرانی چنانکه دانی بالای سر ابراهیم در پرورد
 در پیش تخت وی غلمان و حوران و ساقیان قدحهای مالا مال برکف دست
 گرفته و خوشخوانان و رقاصیان سماع میکردند نغمه از مقربان برآمده
 برکشیده آن زمان یکسر سماع ^{نفس} عقل جانزا کرده جان تن را دوا
 گرچه هیچ آبی نپوشش جز کمر ، آب او بگذشت از بالای سر
 سینه پر عشق و زبان لال آمده ، جان او از ذوق در حال آمده
 دختر نمرود چون این حال بدید گفت خداوند چنین باید که از انش کشتن
 کنند نه همچو بدر من که مکرو و دستان کند انش شهادت بر او رود و گفت
 الله الا الله چون دختر این کلمه گفت نغمه از ملکوت برآمد فرمان آمد که
 ای جبرئیل آن دختر را در میان پر خود گیر تا ما لباس او را مبدل کنیم که ختم

بدین مکان السیۃ الحسنۃ چون اورا در زیر پرچو گرفت مشاطہ فرست
 اورا در کمون کردا سید منانکہ نوز از وی می یافت : شعر :
 حال سبزش سرج روی جمال ، طوطی سرچشمہ کمال
 ہر کردی در زخماش نگاہ ، اودق دی سرنگون در قعر عاب
 در میان افتاب دل نشین ، بود همچون ذرہ شکل و دانش
 ز کس فنون کرش در دہری کرده اواز ہر مرثہ صد ساری
 دختر عزو دبا ہفتاد ہلا از بام کوشک زیر آمد عزو دگفت کیستی دختر گفت
 خاک بر سرست دعوی الوہیت میکنی و انگاہ مرا نمی شناسی من دختر قوم
 کسی را کہ دختر و پسر باشند اودائی را شاید عزو دگفت تو دختر من نیستی کہ وی ز^{شت}
 بود دختر گفت تو نیز پسر من نیستی کہ از کفر سرش^{ست} گفت ازین طریق باز آئی و اگر
 ترا عذاب کنم کہ عالمیان بر سرت گیرند دختر گفت نوپشہ را از خود دفع توانی کرد
 چون عذاب کنی چون دختر نام پیشہ بردا ندھالی عزو د را بہ پیشہ ہلاک گردانید
 عزو دگفت بگیریدی وی را و کشت اورا با بزر بر داریدا بزر برتن او کار نمی کرد
 گفت وی جادوست اکنون اورا دران آتش اندازید کہ ابراہیم ^{اختہ} اندا
 اید جامہا از تن او بدر کردند و پلاس در بر او کردند و برنجیر در کردن او کردند و
 سر و پای او بر نہ کردند و دختر این شعر می سرسید : شعر :
 منم و کلیم کہ نہ چہ غم از امیر و ثمنہ ، اگر مزنند طعنہ ہلہ لم لم لم

نہ ہزار ری و سپی نہ ز خلق امید و بچی . بہتم کہنس کلیجہ ہلہ لم لم لم
 ہلہ حرف عیاست الف دو لام ازانت . ہلہ حرف او میاست ہلہ لم لم لم
 ہلہ لم نور الف دان ہلہ لم نو بی الف دان . ہلہ لم نو لام الف دان ہلہ لم لم لم
 مہم و سری جو طاسی نہ کرس بہم و ہراسی . بہتم کہنس طاسی ہلہ لم لم لم
 نہ جو نو اسیر بہم نہ حرف مال و جاہم . نہ اسبہ خانقاہ سم ہلہ لم لم لم
 ہلہ لم زخم جو منان مثل ہزارستان . بمیان باغ وستان ہلہ لم لم لم
 ہلہ لم حق پرستم بدہ آن قدح بدستم . ہم من از ازل جو بہستم ہلہ لم لم لم
 اورا بردند و ہمدان منجیق ہنادند ہر چند کہ می کشیدند معنی نواستند زیرا کہ فرشتگان
 بدست داشتند و دختر گفت شہما را بکذا رہ تا من خود در آتش روم دوم و سلاخ بر گزشتند
 و کرد اورا نہ تا نکرید چون ہنزدیک آتش رسیدند سلاخ داران از گرمی آتش
 بگریختند و دختر لبیک زنان چون حاجیان میرفت در میان آن بوستان و دوستان
 جبریل و میکائیل خام دار و پیش او قدم می نہادند و صد ہزار جور لغزان ملک غفور از پای
 و دختر می فرستند ابراہیم خلیل کہ جبریل را بدید بر پای خواست و گفت این چه حورست کہ جبریل
 حور در لی او می روند آخ کوئی کہ ابن مہر کویت جبریل گفت دختر نرودست کہ بدر گاہ آید
 و ایمان آوردہ سخن علی صغیر اید کہ اورا بنجاح خود در آتا من میان شما خطبہ خوانم ابراہیم
 فغان بردارم زہی بندہ کہ جبریل عقد نکاح او بندد و ابراہیم اورا بخود ہاش تا بگویم اللہ
 جل جلالہ از آتش نبرد و ابراہیم را بختی ساخت چہ عجب عجبست کہ فردای قیامت

در آتش

در آتش دوزخ نگاه دارد و سلامت لطفه بالا را که مومنان درفش باشند
هزار بار زیارت و راسته تراز بهشت گرداند و حوران و علما و ولدان و ^{بن} ^{مرد}
را گوید با استقبال آئین فران روید که در آن رباط دوزخ اند که بیرون می آیند
چون ایشان با استقبال آئین مقام را بینند هزار بار از فرودس نیکوتر خوا
دوران گوید که آنها در بهشت چه کنند که اینجا هزار بار از بهشت نیکوتر است خدا تعالی
آن از برای مومنان و حرمت و منزلت ایشان کرد تا چون در بهشت روید
بر ایشان بکبر و بآزادانه بکنند چون روا باشد که گذر مومنان مرغزار بهشت
جرات باشد که دوزخ او را بهشت کرد و رسول علیه السلام گفت اذ اسبقت
ان العبد له من الله منزلا لا یغیرها بعلمه ابتداء الله تعالی فی حبسه
وفی ماله وفی ولده ثم صر علی ذلک حتی یبلغه تلک المنزلة
القی سبقت من الله نور صدقه کائنات و چراغ حقیقه مکنونات جنین میفرماید که
چون بنده موس را حق تعالی درجه و منزلتی در بهشت آموزد که او بنوبه و عمل خود
بدان درجه نرسد انواع بلاها را بروی کار و بعضی بر مال و بعضی بر فرزندان او
و او را در آن بلاها مردود نماید تا به تمام خیر او پا و دانش شود او را درجه برساند خداوند
ایمده را در بلاهای که بیک فتوح غیبی است هر غم بارزانی و از قوله تعالی
واصبر وما صبرت الا بالله ولا تحزن علیهم ولا تلت فی
ضیق مما یمکرون خداوند تعالی بندگان را میفرماید که در بلا صابر باشید

و در نعمت شاکر باشد و تقضای حاجت باشد و از عذاب من رستگار باشد
 رسول صلی الله علیه و سلم گفت که حق تعالی میفرماید من لم یرضی بقضای و لم یصبر
 علی بلائی و لم یشکر نعمائی فلیطلب رباً صوایی آن روز با قوم موسی گفت
 امروز با قوم کویدر که با قضای ما راضی نیست و در بلاهای ما صابر نیست و در نعمت
 شاکر نیست گویم از من خدای دیگر طلب کن این غاب بیماری سه تا سده ستر
 حکم او هنزیرا که بنیاد ایمان بنده بدین گزینست که الا یمان نصفان نصفه ^{نصفه} شکر
 صبر سید عالم میگوید که ایمان دو نصف است نصف شکر است و نصف صبر است اگر
 در بلا صبر کنی بدرجه ایوب رسی و اگر شکر نعمت کنی بدرجه سلیمان رسی و اگر
 صبر کنی از خیل شیطان باشی در آن ساعت که زخم بلاهای تو رسد صبر کن
 و مثال که الصبر عند الصدمت الاولی تا ثواب باطل نشود
 اگر آن ساعت بنای و فریاد کنی بس ازان صبر کنی سود کنی صبر از بهر ^{خدا تعالی}
 باید کرده از شرم خلق صبر از دو جز است یکی از رنج تن چون بیماری که نیست
 عوض آنست و دیگر از رنج دل که بنده مؤمن را که در دین دل می رنجاند عوض
 آن ویدار است ^{خدا تعالی} قال الله تعالی انا عوض من هلك فی اشیای
 آن بنده که دل او را از بهر الله تعالی رنجاند : شکر :
 عاشقان را از ملامت بگزینست زانجه جایی پر حق جز خاک نیست
 هر که جز توحید کوید در جهان من چنین دایم که دینش با نیست

آن محبت

آن محبت که خدا در جان نیت در وجود عرش و در افلاک نیست
توجه دانی دل چیست و در حکم کیت دل نه آن کوشش پاره سب که در سینه داری
دل آن معنی است که نواز و خود بهر نداری نام دل دو حضرت دال و لام دارد
دلیل نواز آمد بجای لام لطف دل انداز حق باش تا بگویم که جانم میسوزد نیک بشنود
دلبر دارد کسی از وجه خبر دارد و شرف دل از نظرت کار دل پر خطر است
و المخلصون علی خطر عظیم ای بیخبر نواز دل چه خبر داری در عالم
سرمق چه گذر داری آن عظمت که دل دارد و عرش ندارد آن فراخی که دل دارد
کسی ندارد آن لطافت که دل دارد و در دآن زینت که دل دارد و بهشت ندارد
آن عصمت که دل دارد و فرشته ندارد آن کستایی که دل دارد هیچ کس ندارد
دل دانی که حجت سایه ایت از همای بیست که بر توافقه در روز مشیاق که
الست برکم کاله الا الله مردم همه دل دارند اما فرقت میان دلها
یکی خزینه رحمان باشد یکی منزل شیطان باشد یکی عرش یکی فرشی یکی دل
محمد رسول الله باشد که در قاف فوسین نمجد یکی دل یونس باشد که در شکم
ماهی پنهان شود با این همه عظمت و بزرگی دل که رسول را بود از کافران بیکه
به تنگ آمده بود خطاب آمد که از بهر شکستهای کن و غناک میشی از کف
کافران تا بمقصود برسی که صابر سوار است و با صبر سواره سوار بمنزل رسد انبیا
بنال بیاد گانند سپید عالم سوار بود ایشان هنوز در راه اند و سید بمقصود

رسیده مقصود یافت فوله تعالی الم ترا لی ربک کیف مد الظل
باش تا ناظر بر ترکوبیم طینت آدم علیه السلام مثال برج بود روی صد و سیست
و چهار هزار مرغان رسالت بودند که ثم امر سلنا بر سلنا تری ازان برج
کامبد آدم بدر آمدند متعاقب می آمدند مرغی پدید آمد بر شرف کاندرا علی
الارض من الکافرین نشت ارادت طریقت را گفت دست برافشان
تا آن مرغ ازان شرف بزر آمد که یانوح اسبط بسلام منا وبرکات
علیک باز مرغی بیرون آمد تا کنکره ملکوت برت و کذلک نری ابراهیم
ملکوت السموات والارض قوت پریدن بالاتر از ملکوت نداشت
فرو آمد باز مرغی بیرون آمد که ولما جاء موسی متقیاتنا سوی عالم رنی
معلق زد که ارنی النظر الیک شیکن ترانی دست بزور مرغ از منظر
اعلی رنی بر طوافه دکه و خر موسی صغفا باز مرغی بیرون آمد که ذلک
عیسی ابن مریم بر کسند جلال نشت که و روح منته تا در عالم غیب
نفری کند اقامت رانت قلت للناس اتخذونی و اخی الیهین من
الله پر طمش بوخت در مسجد بیت المعمور افتاد چون همه مرغان رسالت بیرون
کلمه اوابین همه بیرون آمد که انی رسول الله الیکم جمیعاً بر چند نگاه کرد
تا بداند که چه مرغیت نور وجودش نمی گذاشت که دیده ناظران کیفیت او را بداند
و تقییم نیظرون الیک و هم لایبصرون چون پرواز کرد و شرفی در غایت

گفت که

بگفت که سرویت لیلا رضایت مشارقها و مغایرها
 گفت طریقت ای جوانمزد چه مرغی تو که مرا بیک پر که ز دی شرق و غرب
 بدیدی حقیقت جواب داد که این مرغ نه کبوتر است که هر جای قرار گیرد این
 باز است که جز بر دست لطف شاه قرار نگیرد چون صبح سبحان الذي ^{سی}
 برآمد مرغ عوبی پرید بسربازار عالم غیب رسید که عبارت از ان عرش ^{ست}
 انجا فرا گرفت گفت دایم استخوان داده اند تا مرغ گیرند اما بچنین دایم کشک ^{کینه}
 نه سیر مرغ از ان جا هم بپرید که ثم دنی فتدلی تا از پرده زمان و از
 فرش مکان بگذشت چون منازل عالم صورت پرید به عالم صفت
 رسید که فکان قاب قوسین او ادنی در میا دین عظمت افتا
 از انجا بصحای کبریا رسید از مرج البحرین قضا و قدر عبور کرد ببادی کرم ^{سید}
 و از وادی کرم بر فرق معانی رسید از انجا هم در گذشت روسوی ضایق ^{پس}
 کردی پرید تا بحجاب عزت رسید قدم بر براط وصل او ادنی نهاد بحضرت
 هولاء رسید جمال لیس کجمله نشی از انجا بدید : نظم :
 ای عاشقان ای عاشقان هر کس بند روی او : سوزیده گردد عقل او
 اشفته گردد خوی او : معشوق را بویان شود دوکان او دیران شود
 بر فرق سر پویان شود چون آب اندمجوی او : و عشق چون بختون شود
 کمرشته چون گردون شود : آن که چنین رنجور شد نایافت شد داروی او

دشت ابنوی
عترنج

جان ملک سجده کند آنرا که حق را خاک شد : ترک ملک چاکر شود آنرا که شد
مندی او : عشقش دل پرور را برکت بند بومی کند : چون خوش نباشد آن
دلی گوشت و ستموی او : شاهان همه مسکین او خوابان فراضه بدن او : شیران
دم بر زمین پیش سگان کوی او : بنکردی بر آسمان بر طبقه روحانیان : چیدن
چسراغ و مشعل بر برج و بر بازوی او : شد قلعه دارش عقل کل آن شاه
بی طبل و دیل : بر طبقه انکس را بر بند کورا نماید روی او : ای ماه زویش دیده
خوبی از دوز دیده : ای شب نوز لعلش دیده نی کنی که نارموی : ای شب من
این نوحه گری از نوندارم بایوری : در پیش چوکان کرمستی دوان چون کوی او
اگر کسی که این چوکان خورد کوی سعادت او برد : بیا پای و بسرمی رود چون
دل بگرد کوی او : ای جان مادر کوی او وی قبله ماروی او :
فرانش آن کو آسمان این خاک که بانوی او : تا عشقش شد مہمان من
زخمی زده بر جان من : صدر حمت و صد آفرین پر دست و بر بازوی او
تا چند گویم جان و دل خاموش ازین سودا بهل : سود ندارد دای من چون
بشنود دل هوی او : باقنده دست اجل بیدار بیدار بود : که صورت جلا
از دست و از بازوی او : حکایت جلا به چه نبرد تیراندازی آمد تا
تیراندازی بیا موزد است و دیگرک و در بین علم تمام و نظر نثری نه طبعی
نظر که اولم بنظروا فی ملکوت السموات والارض زده جلا به به

ان بید

آن بدید گفت من تیر اندازی بسیک ساعت آموختم برفت و گمانی از ترکانی
بد گمانی بخزید از میر حطیری فقیر که بعبه نازیده به پیر از جوش فلک نفس
ز حطیری و باطن او کشته چون قیری تیری بستند و کبوتری به نیم دانک بخزید
گفت نیز بدین کبوتر زخم و با پدر و مادر گویم که این را من تیر زدم آن باریک ^{ضعیف}
در خرابه رفت و مال کبوتر باز کرد و پای بر مال او نهاد و گمان گمان برزه
تیر بروی نهاد و در کشید تا بر کبوتر زنده بر پشت پای خود زد و در زمین
دوخت کبوتر برید و نیم دانکش برید و گفت نه سی استاد باریک آری
غریز من تیری که جلا سه چرخ زنده ازین بود هر که تیر اندازی از خود آموزد و لاجرم
بای خود بر زمین دوز و میدانی که چه می گویم آن تیر انداز از راست انداز ابراهیم
بود علیه الصلوة والسلام و آن جلا سه چرخ نمردی مردودی پرد و بود علیه
ابراهم خلیل تیر صدق نظر بر گمان یقین نهاد که انی ذاهب الی سزلی
سیهتندلین و بدست بت شکن اندر کشید و بر ستاره ماه و افتاب
زوزان و مکان برسم دوخت تا بحال انی و جهت و جری رسید
و آن جلا سه چرخ نمرد بود که تیر عداوت بر گمان گمان نهاد و بنیداخت تیرش
سرنگون بازگشت و پشه در دهنش نشست تا نفی او آید و داد که ای سگ آن
منم باشد که در جهته باشند نه حد بل جلا سه چرخ تیر اندازی نمرد و آنست که
اگر کسی که تفسیر قرآن برای خود کند خود را در کرد آب کفر غرق کند مردود

تیر نظر بر کان فکرت اند و بر اواج امواج زنده صید معنی بگیرد اما معنی
 تفسیر قرآن بر موافقت طبع خود گوید لا جرم در بحر بدعت افتد زیرا که طبع
 آدمی چهار چیز است آب و خاک و باد و آتش و این طبع هر چهار بر مثال
 چهار عطر است که بر مجمره غالب نهاده اند در چهار عطر چهار چیز است مشک و
 یونجه و مجوز انبیا مثال عطاران بودند هر یک را یک گونه عطری دعوت
 سوی قومی فرستادند که رسلاً مبشرين و منذرين خليل راعليه السلام
 باصطفی و موسی را با نوریت و عیسی را با بخیل داد و را با زبور و دعوت باطل
 مشک بود و کرم و خشک بود و مانع غرور را بخوشانید و مان کنده باز کرد و
 انا احیسی و امیت عطر دعوت موسی کا فور بود و سرد و خشک بود و مانع
 فرعون را خشک کرد و ازین گفت انا ربکم الاعلی چون در رسید عالم
 رسید چهار عطر که عبارت از چهار کتاب است جمله در مصرف فاوحی الی عبده
 ما اوحی الی سید عالم صلی الله علیه و سلم فرستادند سید شاد شد و گفت بهشت بخوان
 الکلم جمله عطر بمن دادند عبارت از آن چهار عطر این آمد که قال الله تعالی و
 قال رسول الله و اجماع الصحابة و اجتهاد الایمات
 هر کدام این چهار را قبول کنند مومن است و هر که این چهار چیز را رد کند معنی لغت
 بهیچانکه ابوبکر و عمر و عثمان و حید رضی الله عنهم هر که همه را دوست دارد و مومن
 باشد و هر که در یکی طعنه زند معنی لغت مومن صفت آدم دارد و متواضع باشد

مخالف صفت شیطان دارد و موعود باشد آن روز که آدم را از صلب عدم
بیرون آوردند اورا باو میگاه تعلیم بردند تا سلاح کاری بیاموزد گفتند ترا
با ابلیس مصاف باید کرد تا از ولایت روحانی پایش بیرون کنی که او دشمن عظیم
است آنکه لکم عدو مبین تا از و غافل نباشی آدم علیه السلام سلاح کاری بیاموز
جعبه جان بر تیر آسمان کرد و وزره نما خلقت بید و پوشید و خود را صدفی
بر سر نهاد و تن تو حید و دست گرفت و نیزه قتلقتی آدم من به کلمات
در بغل گرفت و سر و اصر و ماصرت لهما بالله در روی او روی و با
در مرکب والذین جاهدوا فینا آورد و روی با ابلیس کرد و گفت
هل من مبارز ابلیس گفت باش تا من نیز سلاح بر کرم شیطان
خلقتی من فاسر پوشید و نیزه ستیزه انا خیر منه برداشت و شیخ
لا غوینهم جمعین بر کشید و بر مرکب ابی و استکبر نشست و در میدان
دعوی روی با آدم کرد و نیزه بر زره آدم زد که فانهما الشیطان
عنهما سر نیزه پوست آدم رسید بپوشید که و عصی آدم سر به فغوی
همی آدم از غیرت کوم شد درآمد و نیزه وحده لا شریک له
بر سینه ابلیس زد و اورا بر سر نیزه از مقام دعوی برداشت و در هوا برد
و بر کوه لغتش زد کرد ایمانش شکست ابلیس گفت با آدم این چه بازیست
که تو کردی ازان روز باز آن یمن چون سکی بر راه کد ز فرزند ان آدم می آید

و با نیک می کند تا مگر مومن را از حضرت خداوند تعالی باز دارد و اینچنانکه آن
 تیرگان نکند و هر که کس قصد خیمه ایشان کند اما اگر مردی خواهد که از شیطان ببرد
 پناه بدرگاه حق تعالی برد و او را از شر شیطان نگاه دارد اگر خواهی که لکلی
 از دست او بازرسی بر خیز و این جهان را بر هم زن که چون تو دست از
 دنیا بداری او نیز دست از دین تو بدارد . . . شعر . . .
 ای بت تو کرد شیطان ز رویم و کاله را ز پرستی میکنی چون سامری گوساله را
 چست دنیا کنده پری دلفریبی شوی کش در نواح خود میار این قحطه قتاله را
 بر سر کوه معانی حسن قصر کزین . . . آن نه کرد و نه همی ممکن کنی دعا
 ملک عقی نوحی و پس جان دلا . . . ای که مانده نوح و س از بهر این دلا
 کوبان گزینم فسق شد بفته سرنگان . . . باز و دو عقلت تو شد سیدل لاله را
 یک درم بھر موزن از گرمندی و . . . جگر با بخشی ز بهر مطرب و قوال را
 گر بدانی آنچه بهر عاصیان در دوزخ است . . . با بگو ابر نو به از دیده باری ژاله
 حال تو در چنگ عزرائیل دانی چون بود . . . در دمان شیر شرزه دیده بزغال را
 عقبها در پیش و بر پشت این همه بار . . . بسکن آخر جنبه ازین صنعت علی آناه
 هر که از حق باز دارد و مرتز اکند زدی . . . خوشش و بیگانه نکویم بلکه ام و خاله
 صبح کاهی نو آری کر شود حاصل ترا . . . خوشه چین خرمن آن نور بینی دلا را
 بر درباری جو باری ایست زاری . . . در کند و از نوایت و کرده صد ساله

ناله

سوز و ناله عرضه میکن بر در پیش انصاریا زانکه ایزد دوست دارو از تو سوز
بندگان حضرت عزت بعضی عوامند و بعضی خواص عوام را در شبان روزی
پنج بار بجزرت بار میدهند و آن قربت که ایشان دارند بجزرت خداوند
در نماز بیرون ندارند التماسی بنا می هر به مقصود از نماز قیام و
نمود و سجودست مقصود از نماز دیدن محبوبست اما خاص را منزلت
در بیرون نماز پیش از آن باشد زیرا که در نماز بخدمت او مشغولند و
در بیرون نماز با او مشغولند افعال خود را نه بینند مثال نماز گذاردن
رفتن حاجی است و در باو به تا بکعبه رسد مثال حضور دل بدیدن حق چنان
که رسیدن بکعبه حاجت است شیخ ابویزید بسلامی قدس الله روحه ان عزیز
شبان روزی چهار صد رکعت نماز کردی تا از علم یقین بعین یقین
رسید فرضیه وقت بگراست کردی هر گاه که بانگ نماز بر آمدی با او گفتندی
که شیخا بانگ نماز گفتند گفتی لا حول ولا قوة الا بالله از بارگاه
بدرگاه می باید رفت و اگر نرم شرع خون ما بریزد هیچ جالودی وحشی
تراز بوریست که در صحرای غبار در پشته انداخته خود عاصی شده چون بگیرند
بر یا صنت و مجاهده مسخر کنندش اما اگر خواهد که همان ساعت او را
بر پشت اسب بگیرند نتوانند که او وحشی باشد نخست مروی دلیر و آسبی
از کل بسازند و آن مرد را بران اسپ نشاندند و آن بوز را بنزد یک آن اسب

بزنجیر بند نه. و یک هفته اورا هیچ خوردنی ندهند و بکنند از نه که بخسپد تا از کسکی
 و تشنگی و بیخوابی عاجز آید نگاه چوب چند بروی زند او خواصد که
 بگریزد هیچ راه نیاید خزان اسب کلین همی از دور بر جبهه و بر پشت کلین
 نشیند بوزبان دست از زدن او بدارد آن یوز از بیم آن ضرب چوب بر پشت
 آن اسب کلین آرام گیرد و بیاساید و در خواب رود چون چشم باز کند
 جان داند که هیچ آرام گاهی در جهان خوشتر از آن نیست ایجا قرار گیرد تا چنان
 شود که اگر خواهند که بر بریش آرد جز بچوب فرو نیاید نگاه از ایجا بر پشت
 اسبش گریزند عرض از بن مثال آنست که در تن من و تو نفسیت از بیم
 وحشی تر که ان النفس که مادة با سو چون یوز در صحرای هوا نشسته
 مقام وی پدید نیست پس گرفتن نفس که نزار جای پیش دار و دشوار بود
 نفس در ولایت بشریت کرده تر از فلک دوار است و دنده تر از
 آب فرقت اگر تو سر راه نافتا بگیری آواز فامعا بدر رود که اورا راه های
 بسیار است که سبلا فاما اگر خواهی که نفس بگیری و کنج مجاهده نشین که
 والذین جامد و امنیا و دام روزه در صحرای نیازیه که فلیصم فان^{صوت}
 و چهل شبانه روز طعام و شراب از وی باز گیر و بکنند از نه که بخسپد که من اخلص
 الله تعالی از عین صبا حان نفس تشنگی و کسکی و بیخوابی بفرماید و
 گوید که با من مدارا کن تو گوی که هر دو دست بر بیعت بمن ده که او دودست

دارد یکی حرص و یکی اهل چون دست بنودم به تیغ مجاهده هر دو دستش را ببر که

فا قطعوا الدیمایا لغت و خزانه دل نزنند که آفت دین درین دو جزیره
بسیار بود و در دست آفت در دوزخ

حرص و اهل حرص حصن دین و یران کند و اهل عمل بیاورد و در رسول گفت صلی

علیه وسلم یهتوم ابن آدم و یشب منه اثنان الحرص و اهل حرص التشت

بسوزاند اهل آفت غرق کرداند فریاد از غلبه التشت و آب ای برادر

در دل مومن دریای است و دران دریایا جزیره است و دران جزیره اصدفا

کوهری لیس مثل شمشیر و هو السمیة البصیر است کینه صدق از این

چندان است که عرش مجید اگر درین دریایا غواصی خواهد کرد خشت از جامه

برهنه شوند و برهی

نظم

غواص دل فرزند دوزخ بیکراند تا که باطل اندان کوهر یگان

در عالم حقیقت کس را کذب نبودی اگر حسن او نکردی خود را بخود ن

زینار تا بنای منصوبه تصرف شاه خرد درین له است جاودانه

خود می برد چه پویم خود می کشد چه جویم خود مینرند چه کویم کس نیست در میان

تقدیر حکم را ند در چار سوی عزت آدم کشد ملامت از بهر یک و دودان

یک تیرنی نیازی هست از کان غیر ابلیس و دران دم کرد از قضا

دل بهرست اما اینجا بنود را سی عشق التشت لیکن اینجا نرود باز

انجا برون زمستی سرایه ندیدم ساقی بیار جامی مطرب بزن ترانه

از نیک و بد سببی مقصود خود نیالی چون کنج عشق بهت بنشین بکنج غایت
 آرا در و بسیاری طاعت منور و مشوا آمو من عامی از رحمت اله تعالی
 نو مید مباحش رحمت حق تعالی از نیک کمتر نیت هر چه که در نیک سپار افتد
 نیک شود چه عجب که کناه مومن در چشم رحمت افتد طاعت شود بیدار الله
 سیاهم حسنا حکایت مروی نزد یک امیر المومنین عمر اندر رضی الله عنه و
 کناهی بزرگ کرده ام مرا بتوبه قبول کنند یا فی عمر دهره را برداشت و در بر
 او خست باند آن مرد عاصی گفت یا عمر من توبه خواهم نه دوره امیر المومنین گفت
 اگر پیش من اقرار کنی دوره آید بر من ناز یا نه بر من قصاص کرونی بود قصاص کنم
 دست و پا بریدن آید بهم آن مرد گفت یا امیر المومنین هرگز بخش تو اقرار نکنم
 هم با خداوند خود عالم و گویم که در پرست که من کناه میکنم و مرا سوا نکرده امیر المومنین
 عمر استین بر روی نهاد و بسیار بگریست آنگاه این آیت را بر خواند که
 غافر الذنب وقابل التوب ای غافر الذنب لمن قال لا اله الا الله
 وقابل التوب لمن ندّم عن ذنبه یعنی امر زنده بکن است مرا ترا که
 بگوید لا اله الا الله قبول کنند توبه است مرا ترا که از کناه پشیمان شود
 گفت عکاشه که روز ^{نظم} استخیر ، چون در هیبت خلق آید در کر پر
 غافلان و فاسقان را از کناه ، رو بهار کرد و یک ساعت سپاه
 خلق بی سر پای حیران مانده ، هر یک از نوعی پریشان مانده

حق تعالی از زمین نامه فلک . صد هزاران ساله طاعت از ملک
 پاک بستاند همراهِ لطف پاک . افکند اندر سر این مشت خاک
 از ملک بایک بانگ خیزد کاسی آله . از چه بر ما میزنند این قوم راه
 حق تعالی کویدای روحانیان . چون شمارانیت زین سود و زیان
 خاکیان را کار میگرد و تمام . نمان برای کرسنه باید مدام
 و یک بختک بی لطم باشد طاعت بی اخلاص بپزه باشد طاعت
 با اخلاص امیرالمومنین علی را بود کرم مدد وجه چون خواستند که پیکان از
 پایش بیرون کنند بگذاشتند تا در نماز استاد روی کل سوی قبله
 محو و کرد و روی دل سوی حضرت مجو و کرد و دست نیاز نهان برداشت
 و زبان حرمت بگشود و در بیابان بی پایان تکبیر آمد و گفت الله اکبر
 نورالف چوکان لطف برکوی دل علی زد و از سر میدان قیام و قوموا لله ^{نیت} تا
 بیابان رکوع انداخت چون کوی دل علی در زخم کرد و رکوع افت و سلطان
 و سخن اقرب یک زخم و در برکوی دل امیرالمومنین علی زد و از بارگاه
 رکوع بروضه مجو و اسجد و اقرب انداخت چون علی در خلوت سجود
 آمد ساق و سقیام برهم از جام سین سبحان زلی کلا علی شربش ^{داد}
 پیکان از پایش بد آمد و نه و او را از راحت شربت نوشش خبر نبود
 از شربت نیش . : نظم : :

حکمت

که دارد چون علی شاهی سوار و در مفرود
همایون بخت و فرخه خال و ملک آفاق
بنامند چون جمال و خال و فروغ
متشش بگز
مکی و ابن عسک و اما و دیار نفس
سرگردان شاهی مرد سوار و سرور میدان
عطا خلعت تشریف ربانی علی را بود
فرس و دلدار کمر خدمت سر لوح و علم محور
قبایش را منشرق لیمک تاب و مطلق
عطایش ذوالفقار از حق تراشیش
خدا و راسته و گفت ریشانش مینی
همی روح القدس بن گفت زبی صدر و می
بنودی حرب و ضرب و امر و نهی او کرد
کجا بودی غار و روز و چ و زبکه و مسجد
امام پاک محتوم و مبر از همه عبت
بتن شانی برنج کافی بدل صافی بر یک
جوانمردی جهان تری سخی طبعی بخشد
بایلان بنان بن ران بهمن جان
حکایت حوا حسن بهری قدس الدرو که گفت که روزی اعرابی بنزد یک امیر
علی آمد در حال خلافت ان اعرابی بیمار و ضعیف ترکیب و نحیف و دیدار درو
و مستندی زمانه نامد نو میدی برو خوانده و دولت دنیا و را اندر خود رانده
چکار از آتش نیستی و نیاز کتاب گشته و دیدارش از زخم نیش و روشنی بر آب
بدین صفت آن درویش مسکین بهر عمکین دست فرزند گرفته و در آمد بحرمت
با بستاد گفت یا علی به نزد تو از پید او بفریاد آمده ام در یاب مرا که با علی
و اطفال بسیار در دست ستمکاری در مانده ام که در بر پنجن آب روی
من می ریزد و هر زمان در روی در و ل من می انگیزد و امیر المؤمنین

علی کرم الله وجهه

علی کرم الله وجهه از کفتر آن گریان شد انگاه گفت یا اعرابی این ظلم با تو که
 میکند پیر گفت نهی دستی و درویشی چندان بلا و شدت و ذلت و محنت و فقر
 و فاقه بر روزگار من مستولی کرده که حکمت لقمانی سود دارد و فکرست سلما
 فایده دهد در حال امیرالمومنین علی بخازن انشارت کرد تا ده هزار درم از خزانه
 بیارود و بدان پیر ویش داد انگاه گفت یا اعرابی بزهار قدر آفرید کار که
 مرا که دست زمانه جور و بیدای بر تو دراز کند بمن باز کرد تا بصمصام انعام
 دست او از دامن تو کوتاه کنم . . . نظم :
 هر که دارد با علی یک موشک . . . پیش شیر حق بود چون موشک
 باشکوه کوس او روز ببرد . . . خود چه باشد بانک طبل و طبلک
 شاه باز آستیان لا مکان . . . با بهای همت او مرغی
 آفتاب آسمان لا فتنی . . . سایه لطف الهی بی شک
 ذوالفقارش کرده دشمن زدیم . . . آن یکی نمی داین یک نیمک
 منکر آن عبادانی که کیست . . . جاہلی باید بناوی مردیک
 کی تواند با علی کردن مصاف . . . خارجا کرشکرش باشد یک
 هفت دریا با محیط علم او . . . نرود ما باشد ز بسیار اندیک
 دهستی اهل بیت انصاریا . . . جمع کرده در حل خود یک یک
 قال ابنی صلی الله علیه وسلم با . . . لا یجک الا مومن تقی ولا یعضک

۱۱۱ منافق شقی صدق رسول الله رسول گفت ای علی دوست ندارم و ترا مکرر
 بر نیز کار و دشمن ندارم و ترا مکر منافق کافر ۱۱۲ رباعی ۱۱۳
 بر چرخ حقیقت افتابست علی در کوشش خرد در خوشابست علی
 جبرئیل امین گفت ترا بست آدم فرسودنی که بوترابست علی
 خواب بر دوسرا محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت انا مدنیة العلم و علی
 بابها من اراد العلم فلیات الباب صدق رسول الله رسول گفت
 صلی الله علیه وسلم که من شهرستان عظیم و علی در شهرستان هر که علم جوید نیز یک
 در شود حکایت سلیمان گفت الهی حواله روزی بندگان یک ساله
 بمن کن گفت نتوانی گفت اگر سال نتوانم دادا می بدهم خدای تعالی گفت
 نتوانی گفت یک هفته بدهم حق تعالی گفت نتوانی داد گفت یک روز بدهم
 فرمان آمد که نتوانی سلیمان دل تنگ شد حق تعالی گفت ای سلیمان
 هر جا بوری را هر روز چند طعام بپیک گفت الهی من چه دانم گفت روزی جو
 منید سی چون ندانی روزی دادن او را مسلم اسب که جان و دای سلیمان
 ما ز بهر دل تو ممانی بغیر ستیم اما تو برو با لشکر خود بکوی که یک سال
 طعام بپزند که همان بزرگ میرسد سلیمان خرم شد بغیر مود تا هزار هزار کس
 طعام می پختند و می آوردند و در کنار دریا می نهادند چهل هزار حریب نمک
 در طعام دیک رفته به پیش پادشاهان چون یک سال تمام شد سلیمان مناجات

که الهی همان

که الهی مہمان بفرست حق تھا گفت بیا بالشکر خود و نظارہ کن سلیمان بیرون آہ
 با جمیع سپاہ و نگاہ در ان طعام میگردید کہ ناگاہ مایہی سراز دریا بدر کرد و ہمہ آن
 طعم را با خوان و کاسہ و سفرہ بیک لقمہ کرد و فرو برد مایہی گفت ای سلیمان
 مرا سیر کن و اگر نہ از کفایت خود استغفار کن چرا مہمانی در خورد کہ خدا ہے
 خود نکنی امروز کہ حوالہ بتو بود کہ سہ ماہ میگذشتی ہر روز حق تھا مرا لقمہ
 چنین دہد و وی در کو مایہی گفت ای سلیمان پادشاہی اورا مسلم بود کہ
 نمیخورد و ہمہ چیز و ہر کس حاجت ندارد و کسی کہ امروز باشد و فردائی چرا
 بدنیافا خسر کند سلیمان چہل روز بکوشت نشست و از کفایت خود استغفا
 کرد باز بعضی کو بیند کہ سلیمان گفت الهی ان مایہی ہر روز چہ طعام خورد
 حق تعالی گفت ای سلیمان آنما ہی ہر چہل روز مایہی خورد چہل درم
 سنگ سلیمان گفت ای مایہی چوشت کہ این ہمہ طعام بخوردی سیر نشدی
 مایہی گفت روزی کہ سلیمان دہد چنان نباشد کہ رحمان دہد ما کفایت
 بدو عدد نان جو بن کہ تو میخوری اگر صداع ابن عالم و خلائق نکشتی شاید
 یافت پسری یکدم سیم سیاہ . گفت بر باد گرفت ابن راز راہ
 ہر کہ او محتاج خواہد او رفت . این درم اکنون بدو خواہیم داد
 کہ بسیار از ہر سوی نگاہ . کس بند محتاج ترا با دشاہ
 از قضا آن روز روز بار بود . پادشاہ و حکم کیسر و دار بود

پیر رفت و پیش او نهادیم ، شاد شد و خشم گفتش ای سلیم
 چون منی را کی بدین باشد نیاز ، بگفت ای خسرو کمن قصه دراز
 ز آنکه من بر کس نیکندم نظر ، در همه عالم ز تو محتاج تر
 هیچ مسجدی و بازار ای سلیم ، کز برای تو نمیخواهند سلیم
 هر زمانت قسمت دیگر بود ، مردست چند که در خود بود
 از همه در ماکدای می کین ، تا زمانی پادشاهی میکنی
 با خود ای آفرین سنگ نیست ، خود ترا زین نام داری نیک نیست
 هم درین معنی نظم دیگر گفته اند : *نظم*
 رفت سحر پیش زاهد ناکی ، گفت از تو غم بده زاهد
 شیخ زاهد گفت بشنوا این سخن ، چون شبانت کرد حق کر یکم
 خانه خلعان کینی ز پرونده بر ، تا بر اندازی سرفاری بزر
 خون بریزی خلق را در مد مقام ، ناخوری یک نغمه آنکه حرام
 خوشه چین کوی درویشان توسی ، در کرد المی بنبر زیشان توسی
 حکایت دیگر هم درین معنی خواجہ عکاشه گفته است : *نظم*
 خواجہ عکاشه آن برهان دین ، گفت سحر را که ای سلطان زمین
 و اجم باشد بودادن زکوة ، ز آنکه تو در ویش عالی در حجاب
 کز ترا ملک و رزی هست این زمان ، هست آن جمله ازان و دیگران

کدو از خلق

کرده از خلق حاصل آن همه بر تو واجب میشود تا دان همه
 چون از آن تو بنودت هیچ چرخ زمین هم منصب چه سودت هیچ جز
 از همه کس گر چه داری بیشتر می ندانم کس تو دور ویش تر
 محایت و کریم درین معنی گفته اند بشنو : نظم :
 شاه دین محمود سلطان جهان داشت استادی بنایت کاروان
 بود نام او حبیب غیره ای عجب کافور مولیش بر سر
 شاه یک روزی گفت ای مقل و ز تو من نشان روز ندل
 آیت زیباست معنی بازگوی از عزیز و از دلیلم باز کوی
 پسر کفاح کوئی این اے جان من آیت در شان بت و آن من
 قسم من عزت و آن است ذل تو بجز وی قاضی و من بکل
 کوزه دارم من و یک بوریا فارغم از لطم طراف و از ر بار
 تا که در دنیا نفس باشد مرا بوریا و کوزه بس باشد مرا
 باز بن کربکار و باز خوش ملک و پیل و شکر بسیار خوش
 آن همه داری و دیگر بایدت بیشتر از بیشتر می بایدت
 من ندانم هیچ و از آدم لکل تو لیس داری در خواهی از قول
 بس مرا عزت نصیب از بس لی نصیبی تو از عزت بی نصیب
 ای در بجا ترک دولت کرده خواریت را نام عزت کرده

بار هفت اقلیم در کردن کنی . . عالمی را قصه خون خوردن کنی
 فایده در درین محنتی کوشش کن . . نظم
 رفت یک روزی مگر بهلول مست . . در برهه روان و بخشش نشست
 خیل او چندان زدندش چو بنگ . . کز تن او خون روان شد بی درک
 چون بخورد آن چو بنگش او زین . . گفت با روان را که ای شاه چنان
 یک زمان گاهی من بنشینم ام . . از جا کردن بهین چون خسته ام
 نو که اینجاکرده عمری نشست . . دانم که یکیک بند خواندیش نکست
 یک نفس را من بخوردم آن خوش . . وای بر تو از آنکه خواهی داشتیش
 فایده یاد کردن الله تعالی جل جلاله . . نظم
 مدتی جبرئیل طاعت کرد و کار . . سال آن هفتاد و یک روز هزار
 تا خدا را یاد کردن زمره داشت . . پیش از آن دایم خموشی هر روز داشت
 عمر را در طاعت و در راه شد . . تا بنا مش خواند و حاجت خواهد شد
 این همه او را چو می بایست کرد . . توجه خواهی کرد ای فروغ است مرد
 تو ز جرم خویش نندیشی همی . . در فتولی نام او کوی هستی
 ظالمان کردند مردی را اسیر . . ریختند آبی بر او چون زهر بر
 می زدندش چو او میگفت زار . . دست من گیر ای خدای کامکار
 شیخ مهنه میکزشت انجی بگاه . . نادمی گفتش که ای سلطان راه
 کز اذیان

کز ازیشان این شفاعت میکنی ، همچنان دانم که طاعت میکنی
 این شفاعت گفت چون آسم بجا ، کین زمان باد آمد اورا از خدا
 برگرا این مخطبه باد آمد از او ، دل دریده سربریده باد از او
 کرد در کشتی یکی گیر نشست ، موج چون برخواست شد کشتی زود
 سخت می ترسید کبری همچو کس ، گفت ای آتش مرا فریاد رس
 گفت ملامش خموش ای حاج خا ، آتش اینجا کی شناسد سر ز پا
 موج چون هم مردکش هم گشت ، در چنین موجی چه جای آشت
 که کند اینجا بنگه آتش قرار ، همچو تو یکدم بر آید ز دمار
 کبر گفت ای مرد پس تدبیر چیست ، گفت تسلیم از تا تقدیر چیست
 چون در آید بحر تقدیرش بموش ، شیر کرد همچو مور اینجا خموش
 نظم

ناهکی معشوق طوسی را مکر ، بود بر بازار عطاران کذر
 آن یکی عطار خوشتر از بهشت ، غالیه از مشک و عنبر می سرشت
 غالیه بستاد و معشوق چیست ، بود در پیشش خری از بار است
 زیر و بنال خسرا نوده بگرد ، بر زبان غالیه سودای بگرد
 سر این برسد از و مردی راه ، گفت این خلقی که هست اینجا
 از خدا دادند چندان خبر ، کز بوی این غالیه این لاشه خر

چون سکندر را مستغرض شد جهان

وقت مرگ او در آمد ناکهان

گفت تابوتی کنید از بهر من	رخنه سازید اکنون پیش من
سکف کشاوه دست من بپروان کنید	گرچه بر من هر زمان افزون کنید
تا سازش کرد ملک شهری	خلق بیندم چنین دست همتی
که جهان در دست من بود این زمان	در همتی دستی بر غنیمت از جهان
عیسی مریم که بودی شاد او	چون زمرک خویش کردی یار او
با چنان بسطی که بودی ملش	آن جهان بهی فتادی در دوش
کز عرق آلوده غشته کشتی جانی	آن عرق بودی ز سر نابی او
شیخ ضحاک گفت فردا از اینجا	که کند در دشت صحرای من سوال
کای فرومانده چه آوردی ز راه	کویم از زندان چه از ندای آله
غرق او بارم ز زندان آمده	پادسراکم کرده حیران آمده
باد و کف خاک درگاه تو ام	بنده و زندانی راه تو ام
روی آن دارم که نفروشی مرا	خلعتی از فضل در پوشی مرا
آفریدی رایگانم چون روست	دایگانم که بیامری سراسر است

حقه ز داشت مرد بهیمنبر

چون بگرداورد بجا ندان حق ز

بعد سالی دید فرزندش خواب صورتش چون موش چشمی بر آفتاب
 پس در آن موضع که زرنهها وجود همچو موشی کرد آن می کشت زود
 گفت فرزندش کز ذکر دم سوا کز چایجا آمدی بر کوی حال
 گفت زرنهها ده ام اینجا بکاه می ندانم تا بدو کس یافت راه
 گفتیم آخر صورت موشت چرا گفت هر دل را که حرص زرنه خواست
 صورتش اینست در من می نگر پند گیر و زرنه بکن ای پسر

چون جدا افتاد یوسف از پدر

کشت یعقوب از فراشش بی بصر

موج می زد بحر خون از دید کاشش نام یوسف مانده دایم بر زبانش
 جبرئیل آمد که کر بار بر زبان تو کند یوسف گذر
 نحو کرد انیم نامت بعد ازین از میان انبیای مرسلین
 چون بیاید امرش از حق آن زمان کشت محوش نام یوسف از زبان
 دید یوسف را شبی در خواب خوش خواست او را تا بخواند پیشش
 یاد آمد آنکه حق فسر موده بود تن زد آن کرشته فرسود زود
 لیکن از بی طاقتی از جان پاک بر کشید آبی بغایت دردناک
 چون ز خواب خوش بجنبند او را جبرئیل آمد که میگوید خدا
 کز نازندی نام یوسف بر زبان لبیک آبی بر کشیدی آن زمان

در میان آه نودادم چه بود	در حقیقت نوبه بشکستی چه بود
گفت لغات سرخسی گای آله	پیرم و کشته و کم کرده راه
بنده کو بر شدش و شش کنند	پیشش بدیند و آذانش کنند
من کنون در بندگیست ای پادشاه	انجو برنی کرده ام موی سیاه
بنده غسکم کشم شادیم غش	پیر شتم خطا ندویم بخشش
تا لقی گفت ای حرم را خاص خاص	هر که او از بندگی خواهد خلاص
محو گردد عقل و تکلیفش بهم	ترک گیر این پرو و دور حق قدم
گفت یارب من ترا خواهم مدام	عقل و تکلیفم نباید و السلام
بس ز تکلیف و ز عقل آمد برون	بای کوبان دست می زد و در جنون
گفت اکنون من ندانم کیستم	بنده باری نیستم بس چستم
بنده کی شد محو و آذادی نماند	دره در دل غم و شادی نماند

چون خلیل آمد در نزع اوقات

جان بجزر ایل آسان می نداد

گفت از بس شو بگو با پادشاه	کز خلیل خویش آخر جان خواه
سایلی گفتش کرای شمع جهان	از بهی ندی بجزر ایل جان
عاشقان بودند جان بازان راه	نوجو می داری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم آخر ترک جان	بای سندر ایل آمد و در میان

بر اثر تش

بر سر آتش در آید حبسبیلیا . گفت از من حاجتی خواه ای جلیل
 من بگردم سوی او آن دم نگاه . زانکه بند را هم آمد جز آله
 چون به بچیدم سر از جبرئیل من . یکی دهم جان را بجز رائیل من
 زان نیارم کرد خوش خوش جان . تا از دهن نشنوم کین جان سار
 در دو عالم کی دهم من جان بکس . تا که او بگوید سخن اینست و بس
 حق تعالی گفت اگر هستی طلیل . بز طلیل نوشتن کن جان سبیل
 لغز زو جان بخشید و برود . با همجو شمع باز خندید و برود
 نیم جانی بود در عالم مرا . وز هزاران جان بهتر است این دم مرا
 کی کنم از نیم جانے یاد من . وز هزاران جان شدم آزاد من
 چون وصال دلبرش معلوم شد . فانی مطلق شد و معدوم شد
 سالکان دانند در میدان درو . تا فانی عشق با مردان چه کرد
 کیست در عالم زماهی تا ماه . کو نخواهد گشت کم این جا بجا
 چون برآمد جان باقی از طلیل . با پذیر پیدایش خداوند جلیل
 کای ز کل خلق نیکوخت تر . در جهان چه چند دیدی بخت تر
 گفت اگر گشتن بسیر بخت بود . در سفر رفتن بدر راست بود
 در میان آتش انداختند . روز کاری با بلا در ساختند
 کر بستی سختی و پیاپی بود . در بر جان دادن اینا هیچ بود

دفن میکرد و مودی را بنجاک

شد حسن و بر بیره پیش آن مساک

سوی آن کور و مودی بنگر است . بر سر آن کور بر خود میگر است
پس چنین گفت او که کار مشکلت . کین جهانرا کور آخر منزل است
آن جهانرا اولین منزل همین است . اولین و آخرین زیر زمین است
دل چه بندی در جهان خدایک . کا خرش اینست یعنی کورتناک
چون نترسی از جهان صعب . کا دلش اینست یعنی زیر خاک
راه بنیازین جهان نمان جان . بیش یکدم نیست جانرا در میان
از درونت چون برآید آن می . این جهانست آن جهان کرد و هستی
زین جهان نمان جهان بسیار است . بخرد می اندر میان دیوار نیست
چون برآید آن دست از جان با . سر کنون سازد در انداز و بنجاک
مگر را بر خلق عزم جازم است . جمله را در خاک خفتن لازم است

زاده‌ی را چون اجل آمد فسر از

زویکی بر سپیده کای عین راز

جان نوجوانست وقت بیج بیج . گفت عالم می به نوزان گفت ایج
باد میچو دم همی عمری تمام . عاقبت بانجاک رفتم و السلام
ما هم از بهر مردن زاده ایم . جان نخواهد ماند دل پنهانده ایم

انکه عالم داشت

آنکه عالم داشت در زیر بکین ، این زمان شد تپا ز بر زمین
مرک بکنر تا چه راه مشکلت کاندزین ره کور اول منزل است
گر بود از تلخی مرکت خبر جان شیرینت شود زیر و زبر
پیش تابوت پدر می شد پدر

اشک می بارید و می گفت ای پدر

این چنین روزی که جانم کرد ریش برگزدم ناله بجز خویش پیش
صوفی گفت آنکه او بودت پدر هرگز نشن این روز هم ناله بسر
بیت کاری گان بسر را او فاد کار بس شکل پدر را او فتاد
گر بعد مملکت خواستی نشست هم بخوابی رفت چون بادی شد
است قفس طرفه مرغی در جهان
موضع آن مرغ در بندستان

سمت منقار عجب دارد دراز ، همچونی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار او ، بنیت ز وحش طاق بودن کار او
همت و هر تفتنه آواز دگر ، زیر سر آواز او را از دگر
بحون بهر تفتنه بنالد زار زار ، مرغ و ماهی گردد از وی بی قرار
جمله پرنده کلان خامش شوند ، وز خوشی مایک او بهوش شوند
بس عجب روزی بود آن روز او ، خون چکد از ناله اول سوز او

سالم عمر بود قرب هزار	وقت مرگ خود بماند آشکار
چون درآید وقت مردان اوز پیش	هنرم آید کرد خود صد خرمن پیش
در میان هنرم آید بی قسار	درد هر صد نوحه بر خود زار زار
بس بدان هر ثقیله از جان پاک	ناله دیگر بر آرد درد ناک
در میان گریه از اندوه مرگ	سر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
اندک غیر او همه پرندگان	عزیز خیر او همه درندگان
سوی او آیند چون نظاره کی	دل ببرند از جهان بکسای کی
از غمش انروز در خون جگر	بیش و بسیار میسرد جانور
جمل از برای او گریان شوند	بعضی ازلی قوتی بیجان شوند
چونکه عمر او رسد در کیفی	بال و پر برهم زند از پیش لب
التشی بیرون جفا ز بال او	بعد از انش می بگردد حال او
زود در هنرم فداالتش همی	بس بوزد هنرمش با واهی
مرغ و هنرم و درد چون انگر شوند	بعد انگر همچو خاکستر شوند
چون نماند ذره اش پدید	قفتنی آید ز خاکستر پدید
التش آن هنرم جو خاکستر کند	از میان گفتن بجای سب بر کند
هم کس را در جهان این اوفتاد	کویس ز مردن نر اید یا بنر اید
کبر جو گفتن عمر بسلامت دهند	هم بمیری هم بسی کارت دهند

تفتن

تقن کشته در سال هزار ، صد تنه بر خویشتن بگریست زار
سالها در ناله دور و دور بود ، ای دلدلی جنت خود فرو بود
و همه افاق پیوندی نداشت ، محنت جفتی و فرزندی نداشت
آنرا در شش اجل چون داد داد ، آمد و خاکسترش بر باد داد
تا بدانی نو که از جنگ اجل ، کس نخواهد برد جان چند از اجل
در همه آفاق کس بیک نیست ، و بن عیب بین که کس را نیک نیست
هست کرد و بن همجوشتی سرنگو ، و ز شفق این طشت پر شب بزرگو
افقاب تیغ زن در گشت او ، این همه سر می برد در طشت او
تو اگر آورده کرباب آمدی ، قطره آبی که با خاک آمدی
قطره آب از قدم نافرین درو ، کی تواند کرد بادریا نبرد
کز نوعی در جهان فرمان دمی ، هم بمیری هم بزاری جان دمی
ایم برای بردنت پرورده اند ، ایم برای مردنت آورده اند
تو نمیدانی که هر که زاده مرد ، شد خاک و هر چه بودش باک بود
این چنین کز مرگ می ترسد ، جان بر آید در نخستین منزل لم
رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید : یحلبان یصلیان سجودهما و رکوعهما
وقیامهما و قراءتهما سواء ولكن ما بین صلوۃ احدهما الی ما بین
صلوۃ الآخر بین السماء و الارض زیرا که در نماز یکی مستقیم بنزدیکی

صانع و رسول گفت علی بن ابی طالب علیه السلام کانک ترا فان لم یکن ترا
 فانه یراک ترسم که خواجہ نماز اسمی میکند نماز رسمی نماز نباشد زیرا کہ نماز
 کنان یکی نباشند یکی نماز کند و دلی دارد کہ بہشت از جملہ کائنات اوصفت
 فرشتگان مقرب دارد و یکی نماز می کند و دلی دارد کہ بہایم از وہ بہ باشد
 کہ اولیات کالانعام بلہم اخل سبحان اللہ چار بابے را شبانہ روزی من
 گاہ دهند و دامن جو و بار چون کوه میکند و تو در شبانہ روزی چندین
 نعمتہا بخوری کونما کون و کانی نکشی بہایم را وعدہ دیدار و بقاء نداده اند
 و ترا وعدہ دیدار و بقاء داده اند کہ وجوہ یومئذ ناظرۃ الی رہنما ناظرۃ
 چار بابی میکوید بیات من و تو در خائفاہ طرقت پیش بر حقیقت ما چرا
 باز کویم تا چار بابی مہم نایوا کر خرنندہ بیاید و بانک بر من زند و در ستا
 بر خیزم و بر سرہ ندارم کہ توقف کنم و توان کسی کہ صد و بیست آن ہزار سوار
 رسالت بتوانند و گفتند از میل طبع و نفس بر خیز برخواستی اگر استر
 ندہ یک چوبہ بر من زند صد کام بدوم و یکدم باز نہ ایستم و در شبانہ روزی
 قرآن مجید ہزار تازیانہ امرونی بر تارک سر تو میزنند و تو یک قدم برافرا
 خدای نیروی من چندانکہ علف بخورم صد جزدان با یک شتم تو صد گونہ
 نعمت بخوری بقیہ کار حق تعالی نکھی بسن حقیقت چار بابی نویسی نہ من و کلام
 ملک علام خبر میدہد و در حق تو کہ یا کلون کما تا کل لا نعام والناشر مشوہ

حکایت سفیان ثوری رحمه الله علیه بیاورند اصحابش گفتند
 طبعی بیاوریم ما معالجہ بنویزد سفیان گفت ای جوانمردان بیاوری من
 از گرمی طبع نیست از سردی نیست از خشکی نیست از رطوبت نیست از
 فعل مغز نیست از غلبه سودا نیست از خون نیست از فساد مزاج نیست از
 امتلائی معده نیست عضوی نیست جزوی نیست بیماری تن نیست شرف
 دل و جانست غلبت آتش محبت که نباید مرا غارت کرده است تا بدو
 نرسیم به شوم نظم
 آتشی ز دور و لم سودای دوست ، عقل و هوش از من بسد غوغا^{ست}
 تا شدم از بستی خود بی نصیب ، لا جرم کشتم چنین شیدا ی دوست
 تا شدم از خلق عالم بیخبر ، پیشه کردم لغوه و بهنای دوست
 هر دو عالم بادل و جان شد ، در سلامت نیست راحتهای دوست
 گفتم ای دل این چه بجزت کانداز ، او فتادی گفت این دریای دوست
 اندرین دریا بود و ز یتیم ، اندرین بجزت سرد سودای دوست
 القصه طیب بیا بد و بر بالین شنج نبشت دست دراز کرد و بخش^ا
 می جست تا بداند که اورا چه زحمت جان او کرد جلان جمال حق جلال
 میکرد هر که که قرب آفتاب محبت افتادی نباید شدی و هر گاه که در
 قرب بکد و رنج افتادی هست شدی گاهی از شوق سوی آسمان شدی

وَفِي السَّمَاءِ آيَاتٌ لِّكُلِّ ذِي بَالٍ سُبْحَانَ الَّذِي أَسْجَدُ لَهُ
 طَبِيبُ نَفْسٍ اَوْ بَكْرَتِ سَوْزِ دَلِ سَفِيَانِ اَوْ اَوْ اَمْرِي تَزِدُكَ اَزْ دُوسْتِ تَجْسَرِي
 اَزْ مَغْرِبِ مَشْرِقِ اَفَادِ مَالِ طَبِيبِ بَكْرِي دِيَارَتِنِ دَرِ سَتِ شَدِ طَبِيبِ بِيَارِ شَدِ
 اَنَا طَبِيبِ تَرَسَا بُوْدِ سَفِيَانِ نَفْسِ اَوْ بَكْرَتِ اَنْشِ شَهُوْدِ سَتَهْلَا لَلَّهِ اَنَّهُ
 لَا اِلَهَ اِلَّا هُوَ وَبَدِيكَ دَرِ رَوَايَتِ جَانِ تَرَسَا اَفَادِ بُوْدِ هِيْزِمِ كُفْرِشِ رَا
 مِي سُوختِ دَارِ تَنگِ هِرْمُوِيْ اَوْ اَوَارِزِ مِي اَمْدِ كِه اَمْدِ شَدِ اَدِي دَرِ دَلِ سَفِيَانِ اَمْدِ
 تَرَسَا كِرِيَانِ شَدِ وَكُفْتِ اِي شَيْخِ مَرَا جَلَابِ اِيْمَانِ مِي بَايِدِ سَفِيَانِ كُفْتِ بَكْرِي
 لَا اِلَهَ اِلَّا اَللّٰهُ مُحَمَّدٌ رَّسُوْلُ اللّٰهِ تَرَسَا كَلِمَةُ كُفْتِ سَفِيَانِ بَرِ خَوَاسْتِ كُفْتِ
 بِيْمَارِي مَرَا سَبَبِ نُو بُوْدِي اِي شَيْخِ مَرُوْدِ مَوْنِ بَشِشِ كِه مَوْنِ مَثْبَالِ دَرِ خُتِ خَرَا
 رَا سَتِ وَ بَلَنْدِ رَا سَتِ دَرِ دِيْنِ وَ بَلَنْدِ دَرِ مَمْتِ وَ اَنْتُمْ لَا حَبُوْنَ خَرَابِي خَارِي بُوْدِ
 مَوْنِ بِي كِنَا هِ بُوْدِ جَانِ كِه خَرَا رَا اَزْ خَا زِرِيَانِ بُوْدِ اِيْمَانِ مَوْنِ رَا اَزْ كِنَا هِ زِيَا
 بَنُوْدِ اِي عَجَبِ اِنْجَا كِه اَبِ اَمْدِ نَجَا سَتِ نَمَا نَدِ اِنْجَا كِه اِيْمَانِ بُوْدِ كِنَا هِ جُوْنِ مَانَدِ حَاضِرِ
 بَا مَشْرِ اَكْرَدِي دَارِي نَا فَايِدِ بَرِ دَارِي جُوْنِيْدِ كَانِ دِي نَا جَا هِلَا نَشْدِ طَانَبَانِ اَمْسِتِ
 اَبْلِيَا نَدِ مَوْنَانِ اَبْسِتِ رَضَايِ خُدَا وَ نَدِ سَتِ كِه رَضَايِ لَلّٰهُ عَلَيْهِمْ وَ رَضُوْا عَلَيْهِ
 هِرْ كَا هِ كِه خِيْمِ دَوْلَتِ دَرِ مَرْغَزَارِ رَحْمَتِ اَللّٰهِ تَعَالٰي زَنْدِ بَهْسِتِ بِنَظَارِ دَلِ اِيْشَانِ
 اَبِدِ بَهْسِتِ بَهْسِتِ بَا حَوَارِ اَوْرُوْدِ اَبِدِ مَوْنِ جَانِ نَمَا يَدِ كِه سَتَا مِدِ دَرِ شِيْشِ
 اَقْتَابِ بَهْسِتِ قَدِ مَكَا هِ مَقَا نَسْتِ نَهْ قَرَارِ كَا هِ اِيْشَانِ قَرَارِ جَانِ لِمَوْنَانِ
 بَا جَانِ

با جان بود با چنان مرد استیاری بیدار و سوخته ملک غفار آن باشد که
مهار بهشت بگیرند و پیش او آورند که و از لفت الجنة للمتقين غیر بعد
از غیرت سلسله طمع بکشد و بهشت را بهشت باز نهد که وجود و عدش تزد او برابر
بود و شیر و ار از پیشه اندیشه بهشت بیرون آید و بسوی حضرت عند
ملایک مقتدر رود و درستان وصل فرزند و شربت جود و ادم از فنج سن
و ستاهم به هم شرابا ظهور آید و در گلشن و سخن افر با لیه
سماج کاه و یاسین کند بای بر تصور بندگی به بر جور زنده چهل سال در حالت
وجه یومئذ ناظره الی سربها ناظره بماند چون با خود آید لغوه می زند
و این شمسیر آید چو مشتاقان عفت را حجاب از راه برخیزد : بستان
و بشیاران ز کرد راه برخیزد : ستاهم به هم ساقی در نماند بکشد : در آن
مجلس بیک لغوه کد و شاه برخیزد : دل بکیتی عارف را بکلی کر صلا می زد
ز آب چشم و خون دل خلاصه برخیزد : زشتا ظلمت صیان جو صبح نوبه سر بر زد
طلوع شمس در باد دولت ناکاه برخیزد : اگر خواهی نشان ره ز تعظیم و ز شفقت
جوی : که تا یوسف ز قهر با و ج جاه برخیزد : بگیرد ملک معنی را ز لیا
بجک آرد : عزیز می کرد و دوشوقش بهر دماه برخیزد : چو مد بر آسمان
خیمه زندان از آن کند جمله : هزاران ماه رویکدم ز سر خراگه برخیزد
مباش ایمن و با هرگز مشو نو مبد انصاری : که کوه قاف از قدرت

به برک کاه بر خیزد: موسی علیه السلام نخست که طعم شیر با و بخشید و هم بهیچ بستان
 باز نهد که و حرمانا علیه المراضع من قبل مو من که از بستان لطف
 الست بر یکم شیر محبت خورده پستان بهشت کی در دم گیرد و ازین سبب بود
 سید عالم صلی الله علیه وسلم درین جهان امی بود زیرا که از پستان و علمک
 ما لم تکن تعلم شیر دانش خورده بود پستان تعلیم کسی جو در دم گرفتگی
 تمه دارش اسرافیل باشد و حلیمه کش جبرئیل و دوت دارش میکائیل و
 در مکتب ادب نبی زلی اسرار قرآن و غوامض علوم و خفای تکالیف است
 الرحمن علم القرآن آموخته باشد او را بصحبت کودکان فرستادن

شعر

ممال بود

ای مکس ران و صالت شهر روح الامین: نقش نوبیع جلالت رحمة للعالمین
 بر خطاب و کیت صالح غلام پرده دار: در حریم حضرت آدم کدای خوشه جان
 حاق ایوان نبوت راز فرط کسب را: پرده بر کویان و آدم در میان ما و...
 بسته خزن نام میمنت فریدون بر علم: کننده نقش خام لعلت سلیمان بر...
 شسته آب دعوت زینک از دل شاه پیش: بسته تیغ هدایت تاج از سر مغفور...
 سجده مرفوع شریعت عرش را اعلی الذین: حلقه مقنول جدت روح ارحل...
 برنج او ادنی ز رخسارت پر از بدست منیر: درج لاصی ز کفایت پر از در...
 ابرویت بکشد ده تیری قاپ نویش گمان: غزه ات بنموده تیغ قسم فاندازان...

در سپهری مع الله عارفت ماه تمام . در ریاض فاسقم قدوس در استن
آهوی چشم که دارد کل با زاغ البصر . خورده آب از جویبار قمارت ^{فشن}
حرفی از آیات تعظیمت اسوان ^{خلف} قد ^{لغظه} از دیوان تو قیحت شفیع ^{نبین} المذنب
تیرک دنیا کرده آن ماه سمانصاریا . رو بعضی کرده و کنج ونی در استن
هر که او محبت چری در دل دارد خبر محبت الله تعالی آن چهرت او باشد
اورا آن چهر از خدای تعالی باز دارد حق تعالی فرمود که یا جبرئیل بگو
با خلیلنا اسمعیل را قربان کند جبرئیل گفت الی فرزند را در کار پدر او بخش بود
آ جبرئیل با محبت با محبت غیر میخفت راست نیاید .
داد از خود به پسر ترستان خبر . گفت من دو چیز دارم دوستر
آن یکی اوست این کام زن . دین و کرب نیست جز فرزند من
گر خبر یابم بمرک این پسر . اسبی بخشم بشکر این خبر
زانکه می بینم که هست این برود خبر . چون دوست در دیده و جانم عزیز
نانشوری و نازی همچو شمع . دم مزن در پاک بازی پیش جمع
حکایت منظوم .
شیخ خرفانی که عرش ابوالش بود . روز کاری ذوق باو بخاش بود
اورش بر خشم شیخ آورد زور . تا بادش نیم باد بجان شور
بحون بخورد آن نیم باد بجان که بود . سرز فرزندش جدا کردند زود

چون در آمد شب بر آن پاک زاد ، مدبری برستان او نهاد
 شتیج گفت نه من اشتفت کار . گفت ام پیش شما بار هزار
 کین که اگر هیچ باد جهان خورد . تا بخسید ضربتی بر جان خورد
 هر کز حق در کشد در کار خویش . دم نباید زد و می بایار خویش
 زلفی بقی داشت که جهان بت کسی نداشت و عاشق او بود روزی از
 عالم غیب متقاضی ارادت بادل او گفت که آینه بر دار و خود را به بین
 تا تو نیکوتری با او خاک بر معشوقه که عاشق به جمال به از و باشد زلفی
 در آینه نگریت هزار بار خود را نیکوتر و زیبا تر و لطیف تر دید گفت چرا برستم
 چیزی را که من به از و باشم من زنده و او جامه من بینا و او نا بینا من گویا
 و او کمک من دانا و او نادان این اصلی ندارد و می از حیره عشق بدر آمد
 در چاه ز نندان خود افت و تقریر یوسف را گفت در چاه رو زلفی
 را از چاه ز نندان او برار چون یوسف را بمهر آوردند و بر او هر دند
 آن کیسوی نافته آور ابدید گفت این چیست یوسف گفت این جلست
 تا کسی که در چاه عشق افتاده بود دست درین زند و از چاه بر آید زینجا دست
 در زلف یوسف زد و از چاه خود بیرون آمد و در چاه عشق یوسف افتاد
 چون آینه والله یهدی من لیشاء پیش دیده سر زلفی داشتند
 نگاه کرد جمال و حله لا شملک له بدید و یوسف نگاه می کرد چشم
 روزی ششم

سر و پیشم ز محق نظری کرد و یوسف را مثل دیگران دید گفت اگر چه زیبا تر
 بهم عرض و جوهر است از کرد و خود پشیمان شد و گفت ^{نظم} ^{تو خدای جفا}
 ای دل چه اندیشیده در عذر این فقیر ^{بجفا} زان سوی او چندین دوازین سوی
 زان سوی او چندین کرم زین سوغلاف پیش کم زان سوی او چندین بزم زین سوغلاف پیش کم
 یوسف را گفت حکایت شبت خوش باوای دلبر که بخت نیک رو نمود
 یوسف خواست نا اورا امتحانی کند تا دم از حقیقت پهن نداید مجاز گفت
 ای زلفا چه فرق دیدی میان صنم و صمد زلفا گفت دانستم که تو دامن افزیده ام
 و ما را افزید کاری هست که آفرید کار عالم و هر چه در عالم اوست یکمیت که او
 شریک و انباز نیست و یگانہ است که او را همتا نیست و همیشه بوده است
 که هستی او را ابتدا نیست و همیشه باشد که وجود او را انتها نیست و هستی او
 در ازل وابد واجبست که نیستی را بوی راه نیست و هستی او بذات
 خودست که او را هیچ وجه و هیچ خبر نیاز نیست و هیچ چیز از وی نیاز نیست
 بلکه قیام وی بذات خودست و قیام همه چیز را بوی سبب و معنی قیوم
 و او در ذات خویش جوهر و عرض نیست و او را در هیچ کالبد فرد آمدن
 نیست و با هیچ چیز مانند او نیست و هیچ چیز مانند او نیست و او را صورت نیست
 و چند و چون و چگونه کی را بوی راه نیست و هر چه در خیال و خاطر آید از ^{کنفیت}
 و کمیت او از ان پاکست که این همه صفت آفریدگان و لیست و او بصفت

هیچ آفریده نیست و او جسم نیست و او را با هیچ جسم پیوند نیست و بر جای نیست
 و در جای نیست بلکه اصلاً جای گیر و جای پذیر نیست امر عظیم بران محضست که
 درازل بوده است تا با جسم بران خواهد بود که تغیر و گردش را بوی راه نیست
 چنانکه او را درین جهان بیچون و بی چگونه دانستند و نشان او را دران جهان
 بیچون و بی چگونه بینند و بر همه چیزها قادر است و توانائی او بر کمال است که
 هیچ غبر و نقصان و ضعف را بوی راه نیست بلکه هر چه خواست کرد و هر چه خواهد
 آفست آسمان و صفت زمین و عرش و کرسی و هر چه است در قبضه قدرت او
 مقهورند و او را در آفرینش هیچ یاور و انباز نیست و او دانا است بهر چه دانستنی
 و علم وی همه چیزها محیط است و از علی تا نیری هیچ چیزی را دانش او زود
 و عدد در یک با پایان و برگ و رخا و اندیشه و لها و ذره های هوا و علم
 او هم خپان مکتوف است که عدد آسمانها و هر چه در عالم است همه بخوابست
 اوست هیچ چیز از اندک و بسیار خورد و بزرگ خیر و شر طاعت و معصیت
 کفر و ایمان سود و زیان زیادت و نقصان رنج و راحت بیماری و شفا
 در شتی نرود الا بقدر و مشیت و تقضا و حکم او اگر همه عالم فرا اسم آید
 از جن و انس و ملائکه و شیاطین تا یک ذره از عالم بجنبانند و با هر چه
 بدانند یا پیش کنند یا کم می خواست او نشود و خبر آنکه وی خواهد درود
 نیاید و هر چه او خواهد نباشد و هیچ چیز و هیچ کس مرفع آن نتواند کرد و

هر چه هست و بود و باشد همه تدبیر و تقدیر اوست و او بنیاد شنواست بهر چه
 دیدنی و شنیدنی است آواز پای مورچه که در شب تاریک بر و در شنوایی
 او بیرون بود و زنگ و صورت کرمی که در کت انژی بود از دیدن او بیرون
 نیست و دیدن او محبت بود و شنودن او بکوشش نبود و دانش او
 باندیشه و تدبیر نبود و آفریدن او بآبالت نبود و فرمان وی بر همه خلق
 واجبست و خبر او از هر چه خبر داده است راست است و وعده و وعید او
 حق است و فرمان و خبر و وعده و وعید او همه سخن اوست چنانکه زنده و توانا
 و دانا و بنیاد شنواست و گویاست و باموسی علیه السلام بی واسطه
 سخن گفت و سخن او بکلام و زبان و لب و دمان نیست و قرآن و تلوین
 و انجیل و زبور و همه کتابهای پیغمبران سخن و بیت و سخن او صفت اوست و همه
 صفتهای او قدیم است و همیشه بوده است و روز قیامت حق است و حق تعالی
 بر انگیزد و زنده کند و جانها را با کالبد ها و مدد و هر کسی کردار خویشین
 به بیند و نامه نوشته در هر چه کرده باشند همه را با یاد او دهند و مقدار
 طاعت و معصیت او را معلوم گردانند بهتر از وی که شایسته آن کار
 باشد و آن تراز و بهتر از وی این جهانی نمائند و انگاه همه را بر مراط گذر
 فرمایند و مراط باریکتر است از موی و تین تر است از شمشیر هر که در عالم
 بر مراط مستقیم راست است استاده باشد با سانی بر مراط بگذرد و هر که

راه راست نداشتند باشند بران مراط راه نیاید و بد و نیک افند و بسند
 از هر چه کرده باشند و حقیقت صدق از صادقان طلب کنند و منافقان
 و مراهبان را تشویر دهند و فضیلت کنند و حق تعالی پیغمبران بخلق فرستاد
 تا راه سعادت و تفاوت ایشان را آشکارا کنند تا هیچ کس را بر حق تعالی
 حجت نباشد اول ایشان آدم بود صلوة الله علیه و آخر ایشان محمد مصطفی
 بود صلی الله علیه و سلم و او خاتم انبیاست علیهم السلام هر یکی از مجموع انبیا
 علیهم السلام بر چیزی که از حق تعالی رسانیده اند ان همه حجت و ایشان
 امینان حق تعالی اند و از خیانت و دروغ پاک اند و شسته

احمد حنبل امام عصر بود - شرح و فضل او برون از حد بود
 چون ز فکر و علم خالی آمدی - ز رویش بشیر عافی آمدی
 هر کس رویش بشیر یافتی - در ملامت کردنش بشتافتی
 گفتن آخر نو امام عالمی - از تو دانا تر نماند
 هر که می گوید سخن نوشنوی - پیش این سرا بر نه می دوی
 احمد حنبل چنین گفتی مگر - که می بروم در احادیث و سنن
 علم من زود به بدام نیک - و او خدا را به زمن داند و لیک
 ای زنی انصافی عوذ به پیغمبر - یکنف انصاف به بینان نکر
 و آنکه انصافست سلطان بجای - هر که شد منصف برست از مملکات

خود نموت

خوف فوت نیست در هر دو جهان. بهتر از انصاف دادن در دنیا
آنکه او انصاف ندید اشتکار. از ریاکم خالی امتداد و ار
نشند انصاف مردان از کج. لیک خود می داده اند الحق بس
از تو کز انصاف آید در وجود. به که عسر و در رکوع و در سجود
یوسف را چون پادشاهی مصر گشت و قحط بدید آمد جبرئیل آمد و گفت
ملک تعالی میفرماید که برای درویشان مهمانی باز تو نیز با این
بنشین تا تحت زدگان قحط نمانست خورند و حال تو بنشیند تا بمشاهده
زیبای جانفزای تو دل خسته خود را در ادا کنند یوسف علیه السلام
دعوتی باحت و اهل مصر را بخواند مردمان چون بر خوان نشستند جبرئیل
در آمد و دست یوسف را گرفت و گفت حق تعالی جل جلاله سبکوید بکوتاه چتر
خورند که یکسی در گرمی باید تابید یا نه طعام بخورند و تو که یوسفی
بخود برو و او را بخوان بر بن خوان یوسف گفت نام او چیست گفت زلیخا
بیچاره در عشق نواز پادشاهی افتاد و در کج محنت نشسته یوسف گفت
من بن خود بروم و او را بخوانم اگر کسی را بفرستم چون باشد جبرئیل
حق تعالی میفرماید که تو بزرگ تری با من که خداوند منم تو مخلوقی و من خالق تو
نیاز مندی و من بی نیاز با این همه کمال هر شب دعوت میکنم و خان رحمت
می نهم و بخودی خود عاصیان را می خوانم که هل من تائب هل من مستغفر

یوسف رحمت باد بر آنکس که دانست که چه گفتم می آرند که چون یوسف
در آمد سلام کرد زینجا جواب داد و گفت ای جوانمرد دای ناجوانمرد یوسف
گفت این متناقض است اگر جوانمردم ناجوانمرد چه معنی دارد گفت
جوانمردی که پیغمبری و ناجوانمردی که مرا بسوختی و مرا موش کردی تو
گفت من در آمدم چرا بر پای نخواستی زینجا گفت کی بر پای خیزد که جان
دارد و بای دارد یوسف گفت مرا می باید که بدعوت من بیایی زینجا گفت
تا بنموز در میان خانه و نقد همت به بر خوان عشق نوشته ام
قوت ما شوق جمال تست از طعام چکنیم عجب روز قیامت در بهشت
باز کنند و مساویان ندانند و سار عوالی مغفرة من ربکم و
جنة عرضها السموات والارض همکنان برونده عاشقان
نروند گویند ما از طعام بهشت چکنیم ما را آن قوت ملائکین رات
ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب الشیر قوت ابلهان
دگرست و قوت صادقان دگرست و قوت عاشقان دگر قوت ابلهان
اکل و شرب است و قوت صادقان ذکر حق است و قوت عاشقان
دیدار حقست و جوه یومئذ ناضرة الی بهانان لقا مثال عاشقان
باد کران بهجت است که مثال طوطی با مرغان دگر زیر که طوطی غور و نهج مرغان
دگر خوردند میدانی که چه می گویم بر پیغمبری را بجا می آورند و بجز راضی کردند

رسول صلی الله علیه و سلم سب مقام سرفرو نیار و هیچ قبول نکرد لا جرم از جرمت
 و قرابت بجای رسید که عرش مجید زیر نعلین او آمد و ناحی را ندید ارام نگرفت
 مرد عاشق چنان باید که از آب و آتش نیندیشد تا مقصود رسد ششعر
 اگر تو عاشق عشقی و عشق را جو یا بگیر خنجر تیر و سیر کلوی حیا
 بد آنکه بند عظیمست در رست نامو حدیث با غرمت این قبول کن بعضا
 هزار گونه جنون از چه کرد آن محبوب هزار شین بر آورد آن کزین شیدا
 کهی قبا بدید و کهی بکوه دوید کهی ز زهر چشید و کهی کزید ف
 جو عنکبوت چنان صید رفت کز به بین چه صید کند دام ربی ال علی
 جو عشق چهره لیلی برین همه راند چگونه باشد سری عیده لیلی
 تو جامه کرد کنی باز آب تر نشود هزار عوطه ترا خورد نیت در دریا
 طریق عشق همه پستی اندوستی که سیل پست رود کی رود سوی علیا
 میان حلقه عشاق چون کین می باشد اگر تو حلقه بکوش نکینی ای مسولا
 چنانکه حلقه بکوشست جرنج را این فاسک چنانکه حلقه بکوشست روح را اعضا
 بیابک چه زبان کرد خاک ازین بوند به لطفها که نکردست عقل با اجزا
 و حل نبر بر حکیم ای پسر نباید زد علم بزن بود لبران میانه صحرا
 بکوش جان بشو تو غر خوشا هزار غنچه در چو کنسند خفرا
 جو بر کنادز مستی عشق بند قبا لوتای و سوی فلک بین و جبرک جزا

به اضطراب که بالا فرید عالم را . از عشق کوست منزله ز زیر واز بالا
 چو افق آب بر آید گما بماند شب . در حسیب عینیت گما بماند عینا
 خموشش کردم ای جان جان جان ^{نویکو} . که ذره ذره عشق رنج نوشد کو با
 تو همه بندگان خدای را یکی شمار بنده باشد که او بهشت می طلبد و نیاید
 بنده باشد که بهشت او را می طلبد و نیاید زیرا که او بمقد صدق باشد یکی
 از این بندگان سلمان فارسی است رضی الله عنه که سید عالم در حق او گفت
 ان الجنة استوفی الی سلمان من سلمان الی الجنة گفت بهشت
 سلمان مشتاق ترست از آن که سلمان بهشت . شعر
 بروید ای حرفیان بکشید بار ما . بمن آورید حالی صنم کزیر بار
 بهتر انهای شیرین به بهانه های نیکین . بکشید سوی جنت خوب خوش تقار
 و کرا و بوعده گوید که می و کر بیایم . همه وعده مکر باشد بفرسید او شمار
 بمبارکی و نشادی چو لقا من در آید . بنشین نظاره می کن تو عجایب
 چو جمال او تبا بد چه بود جمال حوران . که رنج جوانی بشکشد جراح نار
 بروای دل سبک رو من بد بزم . برسان سلام و خدمت تو عشق الی کہا
 جنایت و زنجیر است که کودک نارسیده را سفت کوبند تازی بیاید دور
 را بگیرد و گوید که نکند ارم که کسی در بهشت رود ما در و پدر مرا در نیاری
 خطاب خداوند تعالی در رسد که من با ایشان حساب دارم آن کودک

کوبید طحا و بادشاهان من نسیر با تو حساب دارم فرمان آمد که تو با من چه حساب
 داری کودک کوبید نوحه داد من اگر با تو حساب ندارم پس با که دارم
 از اینجا که کمال کرم است با من انصافی بده اگر در غافله غفلت باز خواست کمینم
 حق با من بیچاره باشد اول که مرا از عدم بوجود آوردی نه ماه در زندان شکم
 نادر بدشتی فی ظلمات ثلاث هنوز میوه وجودم نارسیده بود و ذوق
 حیات ناپیشیده در عالم تکلیف نیامده است حیات و کلام در میدان دنیا تمام
 و صحرای جوانی تمام ناکرده زین زندگانی برگردد کمین نفس ناپناهده همی از کیمین
 قهرمان قل بتوفیکم ملکت الموت لغیرتادی ناخانه جانم خراب کردند
 و مرغ جانم تجارت بردند اکنون من با این همه عاجزی از تو خوشنودم و باز
 نمیکم نو با این همه نیازی اگر از مادر و پدرم عفو فرمای و باز خواست
 نکنی هم شاید ایشانرا بمن بخشندی تعالی دو فرشته را بصورت مادر و پدر
 اوبسوی وی فرستد سید عالم صلی الله علیه و سلم نگاه کند شفقت پیغمبری
 بچند بیک ساعت پیش آن کودک آید و گوید اینان مادر و پدر تو اند
 کودک کوبید با رسول الله من ایشانرا پیمیدم زیرا که ندیده ام سید عالم گوید
 دل ایشانرا بوی نانرا معلوم شود آن کودک دل ایشانرا بوی کند بوی
 فریاد برآرد کوبید بادشاه پروردگار تو یاک و پاک باز اینها مادر و پدر
 من نیستند خطاب آید که بچه دانی کوبید نه از دل مادر بوی جگر سوخته آید
 و نه از پدر

و نه اند پدر بوی شفقت و مهربانی آید فرمان آید که بدوزخ رود ایشانرا
 بخوان پدر دوزخ آید و ما در و پدر خود را بخواند ایشان جواب دهند
 گوید بدر آید که شما را از خدای تعالی خواستم ایشان گویند که خواه
 و برادران تو در دوزخ اند ایشان را چون یکباریم کودک بزرگتر شد
 و گوید ملکا و بادشاهان و برادران مرا بمن بخش خطاب آید
 بتو بخشیدم کودک بدوزخ آید و گوید که حق تعالی ایشانرا بمن بخشید
 که دوزخ بیرون آید و در بهشت شوند و حمد و ثنا و شکر حق تعالی
 بگویند چون رسول صلی الله علیه و سلم بمکه مراجع بردند و ششمان گفتند
 مسافری از عالم خاک آمده جوانی لطیفی ظریفی آدم قدسی یوسف خدی
 و دود روی موسی بی بی لقمان حکمتی عیسی صغنی سید ماجرای فرشتگان
 بشنود تواضع نمود و گفت غریبی هست مسکینی یتیمی فقیری سرا بر من
 بی تواضع کلیم پوششی سخن جفا نوشی باطن پوششی خطاب آمد که ای
 فرشتگان بر بنید که خواهم کاینات چه تواضع می کند شاید به رفت و
 کرامت است من تواضع لله رفقه الله خطاب آمد که ای سیدگان
 و سران که لهرک همچنان بالین قدم بر بساط قرب مانده تا فضل تو بر همه
 شود بموسی بالین در حضرت مانعید و تواضع هزار هزار کنه است
 در خلوتگاه او اونی می کنی لا اله الا الله همان داری بدو کرمی و مهربانی

تظلم

بدان عسریزی

بهترین مرد و عالم مصطفاست انبیا و اولیا را رسنماست
 انبیا پس روشندند او پیشوا عالمان امتش چون انبیا
 حق تعالی از کمال احترام برده در ثوریت و در انجیل نام
 بعثت او سر نکونی بتان امت او بهترین امتان
 کرده چاه خشک را در خشک سال قطره آب دلائش پر زلال
 ماه از گشت او بشکافته مهر در فراش از بس تافت
 در میان دو کتف خورشید وار داشتی مهر نبوت آشکار
 روز خشر غمگر و دوسر سبر جز زبان او ز نابهای دگر
 باز در معراج شمع ذوالجلال می شنود آواز نعلین بدال
 این عنایت بین که هر جا او کرد حق با چاکر درگاه او
 سوی عسمران جوان ز نیت بدید چاکر او را چنین فرست بدید
 گفت یارب امت او کن مرا در طفیل امت او کن مرا
 گرچه موسی خواست این حجت ملام یک عیسی یافت این عالیمقام
 لاجرم چون برگ این دعوت کند خلق را بر دین او دعوت کند
 هندوی او شد مسیح نام وار زان مبشر نام کردش کردگار
 دوست سلطان و طفیل او همه دوست وایم شاه و خیل او همه

بحون علمگر

چون لعلک نایج آمد بر سرش کوه عالی ناکمر شد بر درش
 هر دو گیتی کرد خاک بایستی در کلیمی غفتم چه جای تست
 خواجگی هر دو عالم نایب کرد وقف احمد رسل احد
 هیچ پند بر ندید این سروری دعوت کل امم را راس بری
 ای ورا می جسم و جوهر جای تو هر دو عالم بیت خاک بای تو
 سر امرایش شب معراج بود جبریل اندر میان محتاج بود
 یک شبی در تاخت جبریل این خازن حق بیک رب العالمین
 گفت ای ختم همه پندبران سوی حق امشب تو هستی مهران
 در گذر زین خاکدان تنگ نای زانکه میخواهند ترا امشب خدا ی
 یک براق از نور حق آورده بود در میان صد هزاران پرده بود
 روی او بر شکل دوی آدمی در ملاحظت در خلاوت آن دے
 زیور کرد بیان بسته و را از دو عالم جاے او بدتر و را
 گفت امشب آن شبست ای محمد ^{ین} تا شود عین العیان عین الیقین
 از زمین و از زمان پرواز کن دید که اسرار معنی باز کن
 جد جهان بر فرشته حاضرند اینها اسناد در ره ناظرند
 غلغلی افتاد در کون و مکان زانکه اینجا میرسد صد زهان
 هست جنت در کشاده دژست بر تراز عرش آمده منزه گهست

مورد در ضوان با طبقهای نثار . از برای تو ستاده بی قرار
 آسمان را در همه یکشاده اند . هر چه هست از بهر تو بنهاده اند
 یک زمانی سوی این حضرت خرام . تا شود کار همه عالم تمام
 بر براق شاه بر کشت او سوار . رود بیرون راند او از پنج و جا
 در زمانی از مکان نکذاشته بود . تا رسید آنجا که اینجا می نمود
 هر چه پیش آمد و را از کانیات . می گذشت و محو می گشت از صفات
 تا بنشد آدم بسیر آمد او . گفت ای آدم تو سر خود بگو
 گفت آدم ای دل و جان را پناه . آدم بیچاره را از حق بخواه
 بعد از آن مرنوح را تصدیق داد . از کمال شوقش محقق داد
 موی عمران ز عشق استاده بود . غرقه کشته در تجلی می نمود
 گفت امشب مرا از حق بخواه . امت تو کشته ای پشت و پناه
 دید ایوب بستم گشتن تن نزار . ایستاد و بسضعیف و سکووار
 گفت ای درد مرا کشته دوا . چشم امید منی جانم ترا
 از بلای عشق جانم و در مان . امشب آور از بکلی در میان
 بعد از آن دیدش سلیمان خد بو . باز رسته از نماست ملک دبو
 گفت ای محتوم جمله انبیا . پس بود پروینت این دولت مرا
 بعد از آن در پیش ابراهیم شد . کر چه بدش بود هم تسلیم شد

گفت ای

گفت ای فرزند امشب مرزا است . از خداوند بهشت کار است
 بعد اذان در دوعیسی در رسید . در زمان شد نور عیسی ناپدید
 گفت زنهار ای رسول محروم بر . تا نیندازی تو هر سوی نظر
 امشب این مسکین زحق در خواکن . کار خلق و اینیار راست کن
 کبر هر چسری فرو آیی بر او . کی توانی جام حوز د از دست نشا
 چون صفات راه وی بگذاشت او . هیچ چسری در نکذاشت او
 پیر تو نور تجلی در رسید . در زمان شد نور احمد ناپدید
 ثم وجه احمد نامه شد عیان . لال میشتی ز شرح او بیان
 در میان آن بقا صد گونه نور . شعله میسر از دلش اندر حضور
 گفت با اوسی هزار و شصت هزار . جمله اسرار برش بد شمار
 سی هزار اسرار گفت از این مگو . سی هزار دیگرش گفت بگو
 بر علی نوسی در کن آشتکار . نو در دین اسرار ما را بپس دار
 پس محمد چون وصال دو دید . هر کمال را که آن دوست دید
 گفت یارب امنم از او کن . جمله را در شش شان دل شاد کن
 گفت بخشیدم تمام هست . بلکه جمله از کمال هر هست
 چون محمد باز جای خود رسید . هر دو عالم در درون خویش دید
 نموشته فانی مطلق شده . در جهان عشق مستغرق شده

نسی اسرار با حیدر بگفت . باز حیدر رفت اندر چه بگفت
 بابو بکر و عمر این راز گفت . این همه ممکن و با اعتدال گفت
 خویش را کل دید و کل را خویش دید . با بختان کز بس بدید از پیش دید
 یادان مصطفی کیان بدند . دوستدار خاندان از جان بدند
 گر ابو بکرست صدیق آمدست . پانی ناسر عین تحقیق آمدست
 که عمر بود دره دار شرع بود . دامپا در زهد و شرع و ورع بود
 بود صاحب شرع عثمان حیل . از دو دختر کار ساز مصطفی
 یک زمان به خواندن قرآن نبود . سران دریافت تا قربان نبود
 صاحب زوج بتول مرتضی است . بریقین او پیشوای اولیاست
 در دل او بود مکتوبات غیب . زان بر آوردی دیدم بیا از حبیب
 راز خود با همچس برگز نکفت . در شب روزی یکی ساعت نغفت
 موج میزد در دلش دریای راز . بود او سر حقیقی بی مجاز
 پورا نصاری بگفت این نظم خست . تا بر نغف با رباب غلوب
 سبلی که از کوه در آید اگر غطیم بود سنکی و خستی و عاشاکی که باشد
 بمر و سیل رحمت حق تعالی که از سر کوه رحمت کاف و کان بالمو منین
 رحیماً در آید چه عجب اگر جمله کناه عاصیان را ببرد و باش تا به ازین بگویم اگر
 عصای موسی علیه الصلوٰۃ والسلام بصورت امروز ثعالبی شد و نهاد خروار

بادوے فرعون را فرو برد چه عجب که فردا رحمت رحمانی و معصیت عاصیان را
 بچشمه متعزّت غفاری که وانی لغفار لمن تاب و آمن و عمل صالحا
 ثم اهتدا فرو برد و در آن ساعت که آدم و نوح و ابراهیم و یونس و یونس
 قضا در آمد و بیفتاد که و عصی آدم مرید بغوی سید عالم علیه الصلوٰه
 و السلام و انش را گرفت نباید که دشمنان شاد شوند که سرچشمه وجود است
 و قبله سجود است مومن که گناه کند خدای تعالی جل جلاله بر رحمت و دستش
 کبر و گوید شاید که شیطان شاد شود که بنده صاحب سرنست ای بنده
 از دوزخ چه می ترسی که ایمان داری از طوطی چه اندیشی که رحمان داری
 آتش مومن را نسوزد و گناهش بسوزد عجب جبر از زبان موسی است
 آتش که مومن را نسوزد و پیغمبر را چون سوزد آن قضا بود که زبان موسی
 بسوخت تا آن روز که در راهی امین در مقدمه شجره که من الشجره
 ان یا موسی آتش النسر من جانب الطور الی یکنز خسته
 زبان موسی در دلم عشق کبر و بازش تا به ازین بگویم ای قضا بواسطه
 آتش فرعون زبان موسی را علیه السلام بسوزد تا آن روز که شراب
 و کلم الله موسی لکلما بخورد و گوید ازین ما گویم آن شعله قضا
 که زبانت را بسوخت هنوز عبرت نگرفته که کرد شیخ ارانی می کرد و می بود که
 مصلحت نیست این ترانی چون این ترانی شیخ فرعون بیان گفتند که این

برب العالمین فرعون گفت ای یامان ایشان را بردار کن خطاب آمد که ای
 کرم ایشان را از وصل ما بر خور دار کن چون رسن در کردن ایشان
 کردند و بردار کشیدند زلال در کاینات افتاد که این چه قضاست این
 چه بلاست این چه سوختن است این چه ساختن است این چه تاختن است این چه
 نواختن است جواب آمد که ای لعنه زمان سرانی علم مالا تعلمون
 معلومان شدند شما آن می بینید که ایشان جان می بازند نمی بینید که بحال
 می نازند نفسم

می ندانم همی کس در کون یافت دولتی گمان سمع فرعون یافت
 آن چه دولت بود کایشان یافتند آن زمان کان قوم ایمان یافتند
 جان جدا کردند از ایشان نفس هرگز آن دولت نه بیند همی کس
 یکقدم در دین نهادند آن زمان بس در بیرون نهادند از جان
 کس ازین آمدن شدن بهتر ندید هیچ صافی زین نکونز بر ندید
 در آن ساعت که بنده پهلوی بر بستر مرگ بند و دوستان را وداع
 کند مستوفی حضرت در رسد در سراسر بشریت باز کند و قصد قلم کند
 تا مرغ جان را بگیرد آن بیمار که دست می اندازد و گاه با دراز میکشد مردمان
 چند اند که از تلخی جان گذن سپ نه چنانست در آن ساعت ملک الموت
 را بگذارم که در قلعه دلم را بازگشای و مرغ روح را بگیرد که نه آن است

آن سخن

آن بمن جان کزن که نوحی بینی آن حرب کردنت با ملک الموت ^{آید} خلا
 که ای رضوان در بهشت باز کن رضوان در بهشت باز کند طاف ^{لطف علی}
 جلوه گری آغاز کند طبل باز رحی نرشد ملک الموت را خبر نبود که مرغ ^ن
 از قفس دل بخت می رسیده باشد و از محنت دنیا بر سته و بر جایش
 راضیه مرضیه نبشته لا اله الا الله سید عالم صلی الله علیه و سلم از مکه بخار شده
 و کافران را خبر نی جان مومن بخت می تعالی جل جلاله رود ملک الموت

را خبر نی ^{نظر} سم

رسول مرگ زما که بمن رسید فراز که کوس کوچ فرو کوفتند ز اود باز
 کمان پشت دونا چون بزه در آوردی ز خویش ناوک دل دوز حرص در ^{انداز}
 چو پنبه زار بنا کوشش بشکفید ترا ز کوشش پنبه برون کن بکار حق ^{باز}
 بر خیت آب حیات برت باد برود نماید قوت پای و ضعف کشت آواز
 بسوی خاک همی رفت بادت بسجود کنون که قامت تو نشد دونا بجا ^{بسم}
 بیای خواستن از دست بر نمی آید از آن بدست کم چون کنم قیام آغاز
 سرم بجاک فرو می شود ز پشت دونا بجاک سر جو فرو شد بجا بر اید باز
 ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می شنوم ز عجز چون سر بینی نهسم بزانو باز
 سرم ز التش سپری بشمع ماند باز نهسد جل سر این شمع در دمانه ^{کار}
 درین جان کرامی که رفت در سرتن درین رونجهائی که رفت در کت ^{تاز}

دریغ دیدہ کہ برہم نہاومی باید . کھنکھ کہ چشم لہار زمانہ کردم باز
 دریغ و غم کہ پس از شست ^{از عمر} اند سال . ز ناکہان بسفری روم نہ برک و ساز
 صد ہزار زبان گفت در رحم میرے . کہ این نہ جای قرارست خیزد و ابر
 جو جلوہ گاہ حواصل شاد شاد زان . ممکن سیر ہوس و در ہوا ی جان پروا
 بروی نہ کج قناعت منہ نوبائی طلب . کہ مرغ خانگی امین بود ز جھل باز
 ز آرزوی سوا نفس خویش سیر کن . درندہ تر بود آنکہ کہ کشت کرد
 ز خشم و شہوت خود داد و دستور کن . بحکم و علم جوزیان مئی سٹوی ممانہ
 ز پیش خود لغیرست اچھے دوستدار . کہ کم شود ز تو ہر چہ از پس ہوتا نہ
 ترا بجز تن فانی و جان باقی نہست . ز ہر چہ حل شدت از جان ہزل و محابہ
 برای این تن فانی ہزار بر کرد لوا . بساختی یکی از ہر جان پاک ساز
 چو استوار نباشد بنای عمر چو . جو پایدار نباشد بجاہ و مال نہاز
 بعشق بازی این کندہ میرد و جان . بساد وادی و بانو دمی نشد مساز
 عروس ایمان ماندہ بر نہ و صد . برای نیم دم دنیخ بہم کشیدہ جہاز
 بامر شرع لغرف وافر نشین کن . کہ از حد و نہاید گذشت خبر بجواز
 نوازشی بکن اسلام را گشت غمنا . نخواہی آنکہ لعب باشند غریبانہ
 رہا کن کہ سرد بود میان باشد . بخلوتی کہ ترا با خدا ی باشد راز
 تجارت رہ حق چون کنی نہکت دبو . ز سود و مایہ زیان اور و چنین اہناز

روی سلامت اگر می روی مجروح شو که خبر عثا نغزاید ترا لباس طرا از
 به بین که آبی و حوش بوجه جاب نشین کرد حرام گشت برو کار و از ره اعزاز
 بتیج و طبع از ان ایزه شد که در بوب لباس نوی بنواز و مانع کنده پیاز
 ز صد یکی جو نخواهد گرفت در نو سخن همان بهست که در موعظت کینیم ای
 بگردن نور سده حلقه کمند اجل نو خواه ز کین نشین و خواه تیز نیاز
 تو با حریف و عادت چون همی باز بیا و فکر کن انصار با و سهو میاز
 کفار که شبی عزم کردند که سپید را بکشند از عزم ایشان چرخ فلک بهم
 بر اشفت فریاد از ملکوت بر آمد که دوست را بدست دشمنان خواهی داد
 خطاب آمد که شما همه ساکن باشید که نه ما خفته ایم ما را می یابد که ملجا
 عنکبوتی دو از ده هزار دشمن خون خوار سلاح دار را از سید عالم
 صلی الله علیه و سلم باز داریم تا شما نیز قدرت ما را با انکه پیش از هزار بار
 آید باز بیند و سر حکمت را بداند ای جبرئیل برو و سید عالم را بگوی که
 بر خیز و بمیدینه رو جبرئیل بدر جبره رسید پیش از انکه جبرئیل فرمان کذا زده
 سید عالم با ابابکر در غار بود و خلوت و خیل صدیق بار بود آن غار غار بود
 که آن بهشت جبار بود چون شاید که کور مومن روزه جنت بود چرا شاید
 که غار سید عالم را بر استان فردوس باشد خواست که ابوبکر را ترغیب
 دهد و از عزم غزتش بر باند سر غریز خود را برانوی او نهاد و اهل همان

گویند که ما را ابو بکر را زخم زد و اندوختن شد آن زخم ما بود نه عتاب یازد .
 ابو بکر چون رسید را بر زانو دید و عالم از غوغای خالی دید و در حال حضرت
 رسالت نگاه کرد غیرت حق او را زخم زد که برادر حال محبوب مالک الهه میکنی
 آن آب که از دیده ابو بکر بر روی حضرت رسالت چکید نه از زخم ما بود هر که
 در خورشید نگاه کند از ششع خورشید چشمش پر آب شود ابو بکر در افتاد .
 جمال محمدی نظر کرد دیده اش پر آب شد قطره از آن آب بنمازی بر
 چهره مبارک حضرت نبوت آمد پرده عشق ابو بکر بر افتاد ای عجب رخت
 ایمان مومن در آسمان ننگد رخت نبوت سید عالم در آن غار چون کنج غار
 چندان غار بود که ممکن ما بود چون سید عالم قدم در آنجا نهاد و بارگاه
 باشد خلیل را علیه السلام گفتند از غار بدرای تا جهان بیسی رسول را
 گفتند در غار نشو تا آفرید کار جهان بسنی سید عالم چون در غار شد
 از هر چه خبرهای دوست بود بنیاز شد خطاب آمد که ای سید چه کردی
 داری گفت امتان مرا چون در غار کور بنهند بر ایشان رحمت کنی
 جواب آمد که امتان تو آن شب که در کور آید مهمان من باشند تو با
 نیاز مندی خود مهمان نکو میداری من بای نیازی خود مهمان را نکو
 آن نکو بها که من بایشان کنم اول آن باشد که برایشان سلام
 کنم و دوم کور او را مرغزار بگویم و سوم از مرغزارهای بهشت و بهشت

فرشته

فرشته موکل او گردانم و گویم مژده من در دنیا رنجهای بسیار کشیده روزی
درین خلعت خانه بیاسای تا فردا سبزه ای را بنی لقای ابدی یابی
حکایت یکی از بزرگان دین میگوید روزی مجلسی گفتم تا جماعتی افسرده
دل مرده ره بجالم معنی نبرده بگفتم که کفتم در نمی گیر و دانش من در نهیم ترا اثر
نمی شود و رنج آمد مرا نه بیت ستوران و آینه داری در محفلت کوران و لیکن
در معنی باز بود و سلسله سخن دراز بود در معنی این آیت و سخن آخر
الیه من حبل لوسرید سخن بجای رسیده بود که می گفتم نظم
دوست نزدیکی از من بمنست . است مشکل که من از وی دورم
چکنم با که تو آن گفت که او در کنار من و من همجو رم
من از شراب این سخن مست و فضا قدح در دست که رونده بر کنار
مجلس که ز کرد و در آخر دروازه کرد لغزه زد که دیگران بموافقت او در خرو
آمدند و خامان مجلس در جوش آمدند گفتم سبحان الله دوران با طبر
در حضور و نزدیکیان با بصر دور نظم
بنیم سخن چون کند مستمع قوت طبع از مستطعم مجوی
فصحت میدان ارادت یار تا بزند مرد سخن کوی کوی
حکایت جماعتی از فضلا سخن ابو زر چه حکیم میکردند یکی گفت در سخن
گفتن قائل بسیار می کند مستمع را بسی منتظر می باید بود تا فایده

بوزر چهره را این حدیث بخوش رسید گفت اندیشه کردن که چگونه به از پشیمان

خوردن که چرا گفتم نظم

سخن دان پرورده سپید کن بنیدیشد آنکه بگوید سخن

مزن تا توانی بگفتار دم نگو کوی کرد بر کوی غم

بنیدیش و آنکه بر او نفس وزان پیش بس کن که گویند بس

فصل دوازدهم در فرستادن تشبیهی حق تعالی جل جلاله

چون دنیا را بیا فرید خواست که از بهر منفعت ایشان در سنگ و درخت

آتش پدید آرد فرمان آمد جبرئیل که مالک را بگوید تا یکدم سنگ آتش

از دوزخ بدینا فرستد جبرئیل بیاید و پیغام آبی برساند مالک گفت بار خدایا

نودانی که اگر یک درم سنگ آتش بدینا فرستم از کماز عرشش تاپشت

کا و واهی برپیزد که باشد باک بسوزد فرمان آمد که نیم درم سنگ بفرست

مالک گفت ای نودانی که دنیا همه سر تا سر بسوزد فرمان آمد که یک دانگ

بفرست مالک گفت همه کوهای دنیا بسوزد و دریایا بجوشند و آبها

خشک شود و قاف تا قاف عالم آتش گردد فرمان آمد که یک کا و واهی

داند آتش بفرست مالک گفت همه کوهای دنیا بسوزد و دریایا

بجوشند و آبها خشک شود و قاف تا قاف عالم آتش گردد فرمان آمد که یک

داند آتش بفرست بدست جبرئیل مالک از برف حقه ساخت پانصد سال

برگی ان

برکی ابن ویک کا ورس دائۃ التشریح و زنج در انجا انداخت و جبریل داد
 چون جبریل آن آتش را بدینا آورد و برف را سوراخ کرد و دود سے برآید
 و آن کا ورس دائۃ بازید و زنج رفت جبریل گفت باز خدا یا آتش بدوزخ
 باز گشت حق تعالی گفت آن دود را بکبر جبریل دست دراز کرد و دور
 بگرفت دست او چنان گرم شد کہ طاقت داشتند انداخت عاجز گشت
 کہ چکنم بگذارم تا فرمانی شود و اگر نذارم دستم خاکستر شود و درین اندود
 بود کہ حق تعالی خطاب کرد کہ دست خود را بدیافرو برداشت و با جبریل بیجا
 کرد کہ حق فرمود انگاه گفت کہ در سنک و درخت تعبیه کن جبریل خیال کرد
 این آتش دنیا از آن دود دست کہ بہفتاد آب بستہ اند ہاشم تا فردی
 قیامت آن آتش دوزخ را بہ بنی عزیز من امروز کہ در عالم حیات عیست
 کن ترک معصیت کن کہ در کردن معصیتی و بنا کردن بر طاعتی خلافت
 ظاہر با خداوند جان جل جلالہ و با جماعتی انبیاء و فرشتگان و ہمہ عالم
 و عابدان با جمیع زایدان و صالحان و موافقتی است روشن با شیطان
 و دیوان و با جمیع کافران و ظالمان و با ہمہ فاسقان و عاصیان و نیز بسبب ہر
 امری و کردن ہر نہی مصطفی را علیہ السلام با شفیعیان کہ دوست مومنان اند
 روز قیامت نجالتی و المی خواہد بود کہ برای آن عسدر باید خواست و مجلس
 با شہا طہر کہ دشمنہ ایشان مانہم آوہ طارست کہ انہ اکہ ۱۰ و جہان

شادی و مفاخری خواهد بود شزواران مومنان که خلافت خدا و رسول خدا کنند
 و فرمان برند شیطان را با دیوان و کوشش کنند و در محالست سید رسولان
 و شادی بدترین دشمنان و بسبب فرمان که ما فرامی کنند نقطه سیاهی
 بر دل نشیند چنانچه رسول صلی الله علیه و آله فرماید العبد اذا اذنب استغفر
 نكته سعادتی قلبه و چون بران امر را نماید و ما فرامی زیاده دست کند
 جمله دل سپاه شود و علامت سیاهی دل آن باشد که از گناه کوفته نشود و
 طاعت را نزد یک او و ناری نبود و نصیحت مرد را سود ندارد و این معنی او را
 بکافری کشد چنانکه او را خبر نبود و نیز باید که از دوستی دنیا که سر همه خطاست
 اجتناب کند که رسول گفت صلی الله علیه و آله سلم حب الدنيا اسر كل حصية
 و شتمات مشغول نکرد و پوسته بیاس دانی دین و ایمان خود مشغول
 باید بود و بداند که دوستی دنیا و مالها و جاه خرنده ایمان سبب چنانچه رسول
 صلی الله علیه و آله فرمود که لیا تینکم بعدی دنیا تا کلا بما انکم کما تا کلا
 النار الحطب برین بناست و تیر باید که دشمنان از متابعت و فرمان
 پیشتری از حقایق پرهیز کنند تا بفلاکت و کافری گرفتار نشود و آن
 قطع اکثر من فی الارض یضلون عن سبیل الله و نیز باید که
 فرمان برداری نفس خود نکند و از عداوت اعدای عدد دلت لنفسک
 التي بن حبیک با نجر باشد و از آیت ان النفس لا مارة باسر
 فراموش نکند و

فراموش نکند و بسببش با خداوند تعالی و تقدس مخالفت نکند که ششم
 مقرر خدای تعالی در میان معاصی پنهانست خداوند سبحان و تعالی کسی
 قاهرست و جبار و متکبر و مستغنی و بی نیازست که بسبب یک ساعت نافرمانی
 مقبل صد هزار ساله را براند و مردود و داند و از هیچ کس باک ندارد
 چنانچه زبان قرآن بدان نالحنیست که ابلیس را با طاعت و وصیت ساله
 و بروایت هفتصد هزار ساله طاعت بترک یک سجده که از سر آبا و اجداد
 بوده ملعون ابد گردانید چنانچه فرمود در قرآن مجید و ان علیک
 لعنتی الی یوم الدین و ماروت و ماروت را که از گزند کان ملائکہ
 بودند بعد از انکه ایشانرا نفس داد و یک خطبہ تا روز قیامت درجا
 بابل نکلان را و بختی که بابل ماروت و ماروت و آدم را علیہ السلام
 که در زمین خلیفہ افزیدہ کہ انی جاعل فی الارض خلیفہ و تنفیس
 خمرت طینۃ آدم بیدای از بعین صباحاً مشرف گردانید
 و کبرامت و نفخت فیہ من روحی مکرم ساخته و بر دوش
 ملائکہ تحت اورا بہشت رسانیدہ و ماکولات اورا مباح گردانیدہ
 و کلامنہا رغدا حیث شیتما از یک درخت پیش اورا منع نموده
 و لا تقر باہد الشجر و در پیش او ملائکہ خود را بسجود فرمود
 اسجد و آدم بیک چنین کندم بنیان و غیر غم از وی در وجود آمد کہ

فَنَسِيَ وَلَمْ يَحْدِلْهُ عَنْهَا حُلَّةٌ رَزَقَتْهُ وَوَسَّاتُهُ وَرَزَقَتْهُ بَاقِي عَذْرٍ
 خَاسِتَةٍ كَمَا فَدَيْتَ لَهَا سَوَاتِمَهَا وَنَزَعْتَ مِنْهَا فَنَاءً دُنْيَا فَرَسَادٍ
 كَمَا فَضَّلْنَا أَهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا تَاوَدُوا بِهَا بِكَ فَرَامُوشِي دُوسِتِ
 وَنِجَاهِ سَالِ گَرِيهِ وَزَارِي كَرْدِهِ تَاوَدُوا بِكَ فَرَامُوشِي دُوسِتِ
 قَابِلِ رَا بِيك قَتْلِ نَاقِصِ مَحْذُولِ اَبَدِ كَرْدِ اَنْبِيَه وَذَكَرِيَا سَيِّمِ رَا صَلَوَاتِ ^{عَلَيْهِ}
 بِيك اَلْبَتَا كَمَا بَدْرُ خُشْيِ كَرْدِهِ اَزْ فَرْقِ سَرِ تَا بَا خُنِ يَا بَا پَرِه دُوسِرِ دَسْتِ وَتَمَنَّا
 دُوسِرِ نِيَمِه كَرْدِهِ دُيُوشِ سَيِّمِ رَا عَلِيَه سَلَامِ بِيكِ غَضَبِ نَا جَا لِيَا هُ كَمَا ذُو وَالْقُوَّةِ
 اِذَا هَبْ مَنَعَا ضَبَا جَلَه وَزُورِ شَكْمِ مَاسِي دَر قَعْدِ رَا بِزَنْدَانِ كَرْدِهِ كَمَا
 فَلَقَمْتَهُ لِحَوْتِ وَهُوَ مِلِمِ دُودِ دُودِ سَيِّمِ رَا كَمَا خَلِيفَه اَوْ بُوْدَه كَمَا يَا دَاوُدِ
 اَنَا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَه بِيكِ سَوَالِ كَمَا مَنَاسِبِ سَيِّمِ رَا اَوْ بُوْدَه كَرْدِهِ اَوْ رَا
 بَدَانِ عَابِ كَرْدِهِ تَا اَوْ لَسِبِ اَنْ جَلِ سَالِ گَرِيهِ وَزَارِي كَرْدِهِ تَا اَنْ اَبَا حَسَمِ
 اَوْ كِيَا رَسْتَه وَبَسِ اَزَانِ اَهْمِي كَرْدِهِ كَمَا اَزْ حَرَارَتِ اَنْ اَهْ سَقْفِ خَانِه اَوْ
 تَاوَدُوا بِكَ فَرَامُوشِي دُوسِتِ اَوْ بُوْدَه كَرْدِهِ اَوْ بُوْدَه كَرْدِهِ اَوْ بُوْدَه كَرْدِهِ
 دَانِسْتَه دُورِ عِبَادَتِ وَكَمَا شَفَعِ كَبَائِرِ رَسِيدَه كَمَا اَزْ عَرْشِ نَا ثَرِي هَمِي دِيدَه
 دُورِ عَالَمِي دُورِ اَعْطَى دُورِ سَيِّمِ رَا رَسِيدَه دُورِ اَزْ دُورِ اَزْ دُورِ اَزْ دُورِ اَزْ دُورِ
 دُورِ مَجْلِسِ اَوْ مَسِيدِ اَشْتِنْدَانِ بَرَايِ بُوْشِ فَايِدَه كَمَا اَوْ فَرَمُودِ بِيكِ مَسَلِ
 كَمَا بَدْرِ نِيَا كَرْدِهِ وَتَضَدِ اَنْتِ بَلُوسِ كَرْدِهِ لَسِ اِيْمَانِ اَزْ سَرِ اَوْ دَرِ كَشِيدِ
 مَثَلِ

مثل او مثل کلب زده که نمثلہ کمثل الکلب و او را مردود و ابد کرد و اینده
 و بر صهای زاید را که مستجاب الدعوات بوده بیک کنه طاعت
 همه عمری او ضبط گردانیده و برای او دوزخ ابدی کرده و فارون را که
 قربت همراه او بوده بیک باز گرفت و در سجده از مال زکوة او را
 از مالها و سرانای او برین هفتم فرو برده که نحن فناء به و بلاءه
 الارض و جماعت بسیار از بنی اسرائیل سبب یک گرفتن ماهی
 در روز شنبه خوک و بوزنه گردانیده و چهل هزار دیگر از کزیدگان قوم
 یوشع علیه الصلوة و السلام یا شصت هزار دیگر از بدان از برای یک غضب
 ناکردن بر ایشان و موافقت کردن با ایشان در خوردن و آشامیدن
 هلاک گردانیده و اهل قریه را که هزار بودند بیک نافرمودن بمردن
 و منع ناکردن و دشمن گرد و در غضب شدن از بهر رضای او از بهر رضای او
 همه را هلاک کرده و چهار هزار آدمی از قوم لوط با شهنشاهان ایشان
 بیک فعل لوط که در میان ایشان پیدا شده زیر و زبر کرده و ایشان را
 هلاک گردانید و بر ایشان سنگ بارانیده که فجعلنا علیها سافلها
 و امطرنا علیهم حجارة من سجيل و قوم نوح را که هزار هزار
 بیشتر بودند بکلیه خلایق دنیا از مشرق تا مغرب بودند بیک ناکفتن
 کلمه طیب همه را آب طوفان غرق کرده الا هشت کس و بقولی هفتاد و

باقی همه را از آب طوفان بتلش سوزان در آورده اغرقوا فادخلوا
 ناراً و قوم بود و نمود را که از حساب و شمار بیرون بودند بیک کنه که
 آن کنه یب پنجه رشتان بود و کشتن ناقه همه را بیا و صافه هلاک گردانید
 و بدوزخ ابدی و بتلش سوزان گرفتار کرده که فاهلکنا بهم بدفعهم
 و بسیار از علماء و بنی اسرائیل که یکی از ایشان خواننده چهل شتر و اکتا
 تورت بوده و مدت های مدید طوق را پیش دانی کرده و با انواع عبادت مشغول
 بود و از مدعیان لن یدخل الجنة الا من کان هوذا الوضار
 بیک انکار که حق نبوت محمد را کرده همه اعمال ایشان را ضبط کرده و تاج ایمان
 از سر ایشان برداشته و عل جهودیه بر گردن ایشان نهاده و مثل ایشان
 کمثل الحمار یحمل سفاراً و هزار هزار را تا بحاجان عیسی علیه السلام که هر یک
 در زهد و عبادت بجای بوده اند که دعوی حق انبیا و العدا حباءه
 کرده و کونیده آن بوده که خبر ما بهشت نخواهد بود و آئینه بیک تصدیق ناکرد
 حق رسالت محمدی صلی الله علیه و سلم رشته ایمان از عشق و در ایشان باز کرده
 و زنا ترسانی بر میان ایشان بسته و جمله عبادت و زهد ایشان را ما جسته
 و نصب هر یک از ایشان که بر جهودی و نرسای مرده و در دوزخ ابدی
 و حب خود محمد رسول الله را با آنکه در حق او گفته لولا لما خلقت
 الا فلان و گاه قسم بحاجان او و گاه سوگند بر روی و موی او با کرده و

مجذوری خود بر روی هلوآت گفته و همه دوستان خود را به هلوآت گفتن بر روی
 اند کرده بیک ناکفتن انشا الله در وعده که بیان دوزخ و اصحاب کف
 و ذوالقرنین بود بقول خاک چهل شبانه روز و حی از و باز گرفته تا کافران
 و جهودان مدینه بروی شمشادها کرده و بیک روایت دیگر بداشت
 سبک بچه در خانه بیت و پنج روز جبرئیل را از و باز گرفته و بسوی او وحی فرستاد
 و توح را علیه السلام که شیخ المسلمین بوده و هزار کم پنج سال خلق ترا بر او
 خوانده تا بسبب آن از دشمنان رنجها کشیده و چه رنجها و زحمتهای دیده و بوی
 رسیده از برای گفتن یک کلمه که ان انجی من ابای و پدران عتاب کرده
 و لا تسألن ما لیس لک بعلم تا او بسبب آن بروایتی چهل سال از
 شرم و خجالت سراز پیش بر نیامده و با سمان نظر کرده و صحابه را که هر یک
 در مدینه اصحابی کما لنجوم ما بهم اقتدیتم اهدیتم
 بوده بیک مزاج که ناکمان کرده تا بیت الم یان اللذین آمنوا
 ان یخشی قلوبهم لذلک الله عتاب کرده تا هر یک بسبب آن غمناک
 شده و زاری و گریه بسیار کرده تا غایتی که بزرگترین ایشان که ابو بکر
 صدیق بود سنگ در دامن نهاده تا بیش از وی مالا یعنی نیاید و امیر المؤمنین
 علی که عالم ترین همه بوده و حق تعالی او را شیر خود خوانده و سرد فتر
 اولیا بوده آرزو برده که کاشکی من از ما در ترا وحی و همچنین هر یک کباب

صحابه بنا بودن خود نمنا کرده و معلیه که نه بدترین صحابه بوده و بمثل کبوتر در مسجد
 رسول بوده بیک حلف و عده نوز ایمان از دل او ر بوده و ظلمت لفاق ابدی
 در دل او پدید کرده که باستغفار رسیده رسولان اگر سفت و بار باشد محو نکرد
 و او را نیا مرزیده و متابعان حبیب خود را که هر یک از دوستان قدیمی و کما
 بلکه بهترین امتان بوده اند با شما میدان یکقطره خمر بشتا و نازبان فرموده و از
 در می چند محدوده از مال غیر بدزدی و ستیای دوستان خود را بریدن فرموده و از
 برای یک شهوت ناهالگاه که آن زنا بوده برسان سکان و ماران سرهای
 دوستان قدیمی خود را در پیش دشمنان سبکها کوفتن فرموده و بر جسم ایشان
 حکم کرده و فی الجمله خداوند سبحان و تعالی از اینها بسیار کرده چنانکه از شماران کونین
 عاجز آید و ازین بوده که رسول صلی الله علیه و سلم در حدیث گفته اگر مرا و عیسی را بگیرد
 با نچه و دوا نکشت کرده هر ایش که عذاب کرده نتویم نغذایی که هیچکس از عذاب
 را نکرده باشد و آن از بی نیازی خداوند تعالی بوده که روزی که بسته و شها
 نماز کرده تا پشتهای پاهای مبارک او درم کرده و در دعا و زاری می گفته که
 اعوذ بعفوک من عقابک منك لا احصى ثناء عليك
 انت کما انتیت علم نفسک بس باید که باشند مومنان همیشه از خداوند
 خود ترسان و از منی لعنت او هراسان و بخت او وسیله جوان و بانفس خود
 در راه او از مجاهدان نمایانند فلاح جاودان و خداوند میفرماید در قرآن

یا ایها

یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله وابتغوا الیه الوسيلة
 وجاهدوا فی سبیل الله لعلکم تفلحون ۝ نظم :
 آن خدا کا دم ز حکم ذات او ^{ست} ، جمله اشیا بصفت آیات ^{ست}
 خاک را بر روی آب او کشید ، عقل و جان و دین و دل زد شد بد
 کوه چرخ فلک کردان بگرد ، ماه و خورشید اندر و تابان بگرد
 آفتاب روح را از طوار داد ، جار را شش و دوشش را چار داد
 جسم را از آب و خاک او آفرید ، روح را از باد و آتش پرورید
 روح پنهان کرد و تن پیدا نمود ، از پدید آمدن بیضا نمود
 اول و آخر بند غیری و را ، هر چه بینی او ست این لبس مر ترا
 آسمان شد خرقة پوش از شوق او ، دایما کردان شده از ذوق او
 هر چه بینی ذات سبحانست و بس ، میدید بر این کواهی هر نفس
 اولین و آخرین ذات و ست ، سخن اقرب گفته آیات و ست
 هر چه آورد از عدم پیدا نمود ، صورت جزوی همه اشیا نمود
 آفتاب از نور او یک ذره دان ، پرده دار بود او شد آسمان
 اندرین ره سالکان بکده اخته ، محو کشته راز او نشناخته
 کوکبان چرخ حیران گشته اند ، با فلک در رقص کردان گشته اند
 چرخ میخواهد که این سیرتی برد ، لیک هرگز به عنوش یک برد

خاک را این سر مسلم آید ست ، زانکه اندر راه او کم آید ست
 قرب خاک از بد آن کامل تر است ، هر که او محبوب تر فاضل تر است
 باو خد متکبر کوی خاک شد ، روح مطلق گشت و جان پاک شد
 عقل انجا چون نظر در دل نکند ، عشق پیدا شد ز جان در و منند
 اولین و آخرین عشقت و بس ، عقل سودای پذیرد هر نفس
 جوهر عشقت بیدای حق ، راز پنهانت کیتا نمی حق
 عشق ظاهر کرد هر چیزی که بود ، عقل بود اما درین واقف نبود
 خجسته آمد از بلا بر انبیا ، در ره معشوق از جور و جفا
 اول آدم از عزم ابراهیم لعین ، در کان افتاد از راه عقبن
 نوح را بسنگ که از طوفان چید ، شد درون بحر عشقت نابید
 دیگر ابراهیم را در عسرنار ، غرقه گشته از تفت آن نوز نار
 باز در یعقوب نابینا نکر ، یوسفش کم گشته کرکان پیش در
 باز بنکر که سلیمان ملک و تاج ، بست از وی ستم بکلی دیو زاج
 دژ بنکر کایوب ابدال ضعیف ، مانده اندر کرم تن زار و نحیف
 باز بنکر دژ آباد در درخت ، کرده بر آره وجودش لخت لخت
 باز بنکر بر سر تخی که چون ، کرده جوشش بر سر عشاق خون
 باز بنکر تا که عیسی چند بار ، آوریدند آن زمان در زیر دار

باز بنکر

باز شکر ماه سرخیل رسل	چند دیده خوشتن در عین ذل
این همه راه ملامت آمدست	تا بنزد یک قیامت آمدست
کس چه داند تا چه حکمت می رود	هر وجودی را چه قسمت می رود
جد میکن تا صورت بگذری	تا که از معنی زمانی برخورداری
ای درون جسم و جان پیدا شده	از دو عالم تا ابد یکتا شده
ای انا الحق گفت بی لفظ و زبان	در دلم بیدار و در دیده نهان
اولین و آخرین را رهنمون	از نو بیدار گشته یکسر کاف و پو
ای بذات خویش بی چون آمده	نه درون رفته نه بیرون آمده
آتشکارا بردل و بر جان شده	از تمام دیدگان پنهان شده
ای شده بر جان و بردل آتشکار	راحم و رحمان و حی کر دکار
ای کمال لایزال تو ز پاک	ای شده جو بای صفت آب و خاک
افتاب از شوق تو در تفت و تاب	خیمه کرده بی ستون و بی طناب
ماه مرا همی ز غم کجا خسته	هم کمال عشق تو نشناخته
اتش اندر اتش شوق تمام	پا کرده راه بهیامی تمام
تا زجای راه یابد سوی تو	در نفسها می زند او سوی تو
آب از صفت روان در غزار	در درون چشمه نالان زار زار
خاک خاک راه بر سر کرده است	کو میان صد هزاران پرده است

اولبس پرده ترا جویان شده	او فتاده درده و حیران شده
کوه را کوی غم و اندوه و درد	درد و واپایش فرورفته بگرد
مخازند هر لحظه محراب شوق جوش	تکانند در و صالت را بکوشش
هر شجرگان از زمین آید برون	می شود در راه عشقت سرنگون
میوه های زک زک از شاخه	میکنند هر سال از صفت نثار
طالبان عشق در کار آمده	از بی حسنت ببازار آمده
جمله در اطوار و وار خورش	عقل اینها می کنند این پرورش
باغ اسرار تو بی عقل و فصول	میکنند هر دوزه تدبیر اصول
چند گویم خند جویم مر ترا	ای ز بهنایانی شده پیدا مرا
چون یقینم شد که جانم توئی	محو کشتم در تو بردار اینا دوی
خالقا الفزاری راه تو ام	بنده و زندانی جا به تو ام
در درون نفس خندین هیچ	مانده ام جان در خطر بر هیچ
از دوستی دیده ام کثای تو	سوی مقصودم رسی بنهای تو
حاضری یارب ز باز پهای من	واران جانم ز دست خویشتن
سیر کشتم از جهان و خلق با	آرزویم میکند در زیر خاک
بی نیازا در نیاید من مگر	واران چشم ازین خواب خط
از لقای خود دلم پر نور کن	از عزای بل لعینم دور کن

رحمتی کن

رحمتی کن بر من اشفه کار از خداوندی بخش و در گذار
 ای کنه آمرزشت بر کنه ہم ز تو سوی تو آوردم پناه
 شوخی و بی شرمی ، در گذار کردی ما پیش چشم ما میار

حکایت

موسیٰ مناجات می رفت مردی را دید بر سر راه خانه ساخت
 و در انجا بطاعت مشغول شده چون موسی را بید برخواست و سلام کرد
 گفت ای کلیم کجای روی گفت مناجات می روم آن مرد گفت حاجت ما
 منیر عرض کن موسی گفت علیه الصلوة والسلام چه حاجت داری گفت بگوئی تا
 دزه از محبت خود در کار ما کند موسی گفت بخان کم و روان شد چون بطور
 رسید و در مناجات رفت و حاجات عرض کرد و پیغام آن درویش را
 فراموش کرد چون خواست که باز گردد حق تعالی فرمود که حاجت آن درویش
 را بگذارستی موسی را یاد آمد گفت الهی تو عالم تری حق تعالی گفت ای
 ساعت که ترا پیغام داد ما حاجت او را روا کردیم موسی علیه السلام
 باز گشت چون بدرخانه او رسید او را ندید گفت الهی کجاست این عاشق
 صادق حق تعالی گفت از تو بگریخت موسی گفت ای پروردگار عالم پیغام
 تو آورده ام از من جرمی گیر و الله تعالی گفت بای موسی هر که ما دوست
 گرفت و ما او را دوست گرفتیم او دیگر با خلق بنا میزد موسی گفت الهی او را

بمن غای حق تعالی گفت بر سر کوه رود موسی علیه السلام بر کوه رفت اورا دید که
 خویشتن را از کوه بیداخت و بر سر سنگ که می خورد باره از و جدا می شد
 موسی گفت ای بادوستان خود چندان می کنی بادوستان چه کنی حق تعالی
 یا موسی از محبت ما چندانکه در باطن او نهاده ایم کرده بر کوه نهم کوه با شکوه
 باره باره شود و طاقت محبت ما نیارد یا موسی دوستی ما در دنیا با عارفان
 چنین میکند اکنون درجه اورا بن موسی علیه السلام بزرگسایت تبه دیدار
 یکپاره یا قوت سرنج هزار بار چند هم دنیا به بزرگی و گفت یا موسی این
 اوراست در خرت و من نیز اورا بم : نظم :
 گفت ذوالنون می شدم در بادیه ، در توکل بی عاص و ز او به
 چل مرقع پوشش را دیدم براه ، جان بداده جمله در یک جالگاه
 شورشی در عقل بیهوشم فاد ، اتشی در جان بر جوشم فاد
 گفتم آخر این چه کارست ای خدا ، سرور از اجند اندازی با
 تلقی گفتار کزین کار آگهیم ، خود کشیم و خود دیت شان میدیم
 گفتم آخر چند خواهی گشت زار ، گفت تا دارم دیت این سبک
 : مشنوی :

حکمش سزا و ملک جاوید ، کس از در او نگشته نوسید
 ای بار خدای بنده پرور ، وی کار کذا در خلق مضطر

من بنده بسی

من بنده بسی کنایه دارم . . . برادر که نوا مید و ارم
 یارب بنماز خسر قد پوشان . . . یارب به نیاز درو نو شان
 یارب بدعای مستمندان . . . یارب بغنای درو مسندان
 یارب بکشتکی پیران . . . یارب بمذلت اسپران
 یارب بنیاز صبح خیزان . . . یارب بنخسوع اشک ریزان
 یارب بنصدق کرمان . . . یارب بتضرع یتیمان
 یارب بمحضور سینه پاک . . . یارب بستر شکشیم نمناک
 یارب بزبانت پیمبر . . . یارب بطواف حج اکبر
 یارب بتلاوت کلامت . . . یارب بصبارت پیامت
 یارب بیجانگی ذاتت . . . یارب به بزرگی صفات
 یارب بولای نبه در بند . . . یارب بنجدای خداوند
 کز خوان کرم نواله ام بخش . . . وز جام صفا پیاله ام بخش
 انعام ز لطف پیکران کن . . . آنچه از نوسنود بحالم آن کن
 عذرم پذیرد عفو فرمای . . . انصاری جو ما خبر مست بخشای

فی التوحید

حمد و سپاس ستیاس مرخالت ذو الجلال راجل جلالت و علم نواله آن صانع که
 ذره خاک کشف را از جنیف مرکز بسجیت بنظر لطف دایره لفظ عالم گردانید

آن مبدی که قطره آب ضعیف را در قودریای ظلمت بشریت بنور رحمت صمد
 در معرفت ساخت جسم سقیم حیوانی مزاج را از دار انفعای کرم بواسطه عقل
 صحیح مرتبه انسانی بخشید نفس شیطانی صفت را از کارخانه فضل مبدی ح
 قدسی سیرت ملکی ارزانی داشت صحیفه دل را که دفتر آیات بینات
 حکمتت بجدول افعال صفات خود به پر است بس بانگشت ارادت و علم
 ارقام ایمان و معرفت در اوراقی الطوار او دوزخ کرد آینه جان را که جام
 جهان نمای قدرت است بصیقل انوار ذات و صفات خود بیاراست تا بکنش جان
 و جلال لمیزی اسرار توحید و محبت در دایره مرکز او متجلی شد چون بقدرت
 بر کمال و حکمت بی مثال تنویر نفس را از نفخ روح با تمام رسانید و ترتیب
 قلب و قالب از فیض ایشان بترکیب پوست عجب بی علت این خلاصه
 ملک و ملکوت را خلعت احتیاد و برافکنند و این زبده عجب و شهادت
 را نایح اسطفا بر سر نهاد و حسن تقویم که آن الله تعالی خلق آدم
 عالمی صورته عبارت از اوست بر سر عزت و مذكر است بشاید بگوید
 از طینت آن ذره چندین هزار فرشت را چندین نوع در وجود آورد و
 هر نوعی را چندین صفت ظاهر کرد و ایندم و هر صنفی را بصفتی و خاصیتی
 مخصوص کرد تا بکمال آن صفت و خاصیت در فاعل خلقت هر یک را مزاجی
 عادتی مرکبشت و از اینها نقصان و کمال پدید آمد که بموجب حوادث و تشا

ایشان باشد

ایشان باشد و نسبت آن از مبداء و خود بمبدأ اصلی و اصل شوند چنان
هزار مذاهب و ادیان ظاهر گشته و اختلاف ملل و دخیل در میان افتاده
بعضی در فروع از هر نوع شاخ برگی انگیزند و بعضی در اصول از هر جنس مخزن
و پوستی نموده طایفه در لوح صورت حکایت آب و گل دیده کرده و در دور
معنی آیت جان و دل خواند و قرآن مجید و حمید از حال هر یک خبر داده که
زینا لکل امه عملهم اثارا لطف و قهر ظاهر شد آدم و ابلیس کشته
انوار عدل و جمال شعله زده کفر و دین در میان آمده فسبحان لذت
بیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون : نظم
ای جلای تو بیا بنما زبان انداخته عزت ذات یقین را در کان انداخته
عقل را در اک صنعت وید با بر دوخته نطق را در صف تو قفلی پر دمان انداخته
هر چه ان بر رسم نهاده و حسن و دوهم و عقل کبریایت سنگ بطلان اندران انداخته
یک شمع کرده فضلت با بنی آدم و ذرا غلغلی در جان مشتاقان انداخته
با حجاب کبریا و کما مشن جان تو هر زمان سوزی و شوری در جهان انداخته
با کمال بی نیازی خویش لطف تو دم بدم در خلق جا بنما ریسمان انداخته
قدرت در آفرینش هر فهم قصان در جهان آوازه از کن فلکان انداخته
حبیب دنیای دلی مشتاقان از جان ناگاه موج دریای عکاس بر کران انداخته
در مصاف کنه ادراک تو حکم انداز عقل در زمین نیز شکسته گمان انداخته

کرمه بسیارست نامت لبان زان عود نام تو در جان گرفتت و نشان انداخته
 آه سرد عاشقانت پیر چون صیدم شعلهای تش اندر سما انداخته
 بردارم ت فلک حلقه کرده بنده وار و اختران هم خوشتن را در میان
 در دبیرستان علم لایزال عقل پر همچو طفلان از بعل لوح بیان انداخته
 در ضیافت خانه فنیس نواست منقبت در کن دست و صلا در داده خوان انداخته
 سالکان راه تو نوشته زنا کامی کشند در چه با کام عالم پیششان انداخته
 جان بتو چون آورم ای در سحر و جادو صد هزاران جان و دل را بجان انداخته
 در دمندهان غمت را در بیابان بلا مرغ شوق مغز خورده استخوان انداخته
 از بی آرایش جان و دل ارباب قلوب جامه در دگر بر قد جان انداخته
 هر که گویا گشت در وصف تو دست عزت همچو شمعش تش اندر زبان انداخته
 صورت آدم بلطف صغ خود بنکاشت بس بقهر ابطوا در خاکدان انداخته
 بر جمال سودمندی دغ هر نا امل را حکمت نوری بندی از زبان انداخته
 دست لطفت برگرفت از خاک دم را بود در میان مک و طایف بنا انداخته
 آرزوی قرب تو هر سخا از راه طمع یک جهان آواره را از خان و مان انداخته
 در دو عالم جای او در کنج ندان آمده هر که را قهر تو دور از آستان انداخته
 هر کجا در خلفه ذکر تو انصاری نشست جبرئیل از سدره خود را در میان انداخته
 و صد هزار تحفه تجات و کل دسته صلوات نثار حضرت عالی جناب آن نوباد

بستان سیادت و اعجوبه عالم غیب و شهادت علیه الصلوٰۃ و التحیة باد که منشیع
اخلاق الهی و مخزن اسرار با منتهای ذات کامل صفات او بود چنانچه خبر داد که
بعثت لایم مکارم الاخلاق : شعر :

نخل کل بوستان اسلام . شمع شب قیر کون ایام
شمشاد حقیقه نبوت . خورشید معارج فتوت
مقصود وجود آفرینش . شاهنشاه ملک اهل بینش
طایه ورق زلفت دانش . واکشمر کنایت صفاتش
سر حلقه ایام المذاشر . نوباد و باغ قسم فائز
و الیل سواد تاریکیش . کلدسته و الفیاضت رویش
نقش ورق کتب سرمد . محمود و محمد ست و احمد
اوصاف نوکافا و یاسین . اوراد و توکا و مبین
شب پرچم ریح تاب دارت . خورشید غلام تاج دارت
ذاتت بسبب وجود آدم . از بودنوشد وجود عالم
خورشید منیر و نور مطلق . انکشت تو کرده ماه را شش
مهر نو نوا ده برکت ماه . آراست ز نو سپهر خراگاه
نه تخت بهر ج در قطارت . افلاک غلام چار یارست
نایب حیران بارگاهست . همه رفت بیده خاک ماهست

آن شب که براق تیزتر کند . جبرئیل بسدره باز بس ماند
رفته بمقام غاب و قوسین . نوری که طفیل دست کو نبین
اصحاب نزاجان غلام . ز اخلاص غلام مرکه احم
آن جمله حساب بر کزیده . آن چار ستوده نور دیده
انصار جو عاجزست هزارا . در کار یکی کن این کدرا
حرفی که محیط شد هر یک . خود میم محمدست بی شک
آغاز سخن بدان ای سالک که حضرت الوهیت عالمهاست مختلف
آفریده است از دنیا و آخرت ملک و ملکوت و در هر عالم صنفی از مخلوق
آفریده روحانی و جسمانی و از هر صنفی انواع مختلف آفریده و در هر یک صنفی
دیگر بناده چنانکه از صنف ملائکه چندین نوع ملک اند کروی و روحانی
و اینها که جمله العرش اند نوع دیگرند و ملائکه بر آسمانی نوع دیگرند و سفرة
و برره دیگرند و کرام الکاتبین دیگرند و فرشتگان هوا دیگرند که ابرو باران
و در عدد و برقی و باد و بکیم اینها نیست تا در روایت می آید که بر هر قطره باران
ملکی مملکت همان قطره بدان موضع فرو و آید که فرمان خداوند است
و ملائکه که بر دریا مملکتند و ملائکه که در باطن آدمی الفاعل مملکتند و دیگرند
و فرشتگان که منع شیطان از بنی آدم کنند و دیگرند و فرشتگان که محافظت
اطفال کنند و دیگرند و منکر و منکر که سوال کنند و بگردانند و آنرا که متبشّرند و دیگرند


و آنها که معذبند دیگرند و ملائکه موت دیگرند و ملائکه حیات دیگرند بواسطه
تغیض نوع و فرشتگان زیر زمین دیگرند و آن ملک که کاه و ماهی و جان
برسفت دوست دیگرست و ملائکه که خزانه بهشتند دیگرند و آنها که خزانه
دوزخند دیگرند و ملائکه که زبانه دیگرند و ملائکان دوزخ دیگرند و آنها که
براطباق دوزخ مومکند دیگرند و ملائکه عذاب دیگرند و روح که در مکیست
باشد و جمله ملائکه در یک صف دیگرست و انواع اند در آسمان و زمین و دنیا
و آخرت که خبر خدای تعالی اند اندکیت و کیفیت آن پس چون مکی عالم
از عوالم مختلف عالم ملکیست پس بدین نوع ملائکه اند هر یک بصفیتی و خاصیتی دیگر
مخصوص بدانکه در عالمهای دیگر چه انواع و اصناف خلق باشد از انسان
و حیوان بری و بحری و از اصناف جن و انس و اباسله و مردود و غیلا
و تناس و اهل جالبقا و چالپا و یا جوج و ما جوج و دیگر اجناس که
در قصص بر شمرند و ما را حقیقت نیست و از انواع حوران و وضعیان
و غلمان و ولدان بهشت و اجناس مختلف از نباتات و جمادات و معادن
و اجسام کشف و لطیف و بسیط و مرکب و مفرد عناصر و انواع نوز و ظلمت
و جواهر و اعراض و الوان و طبلع و طبایع و خواص و صفات و نباتات و
اشکال و هیات و صور و معانی و اسرار و حقایق و لطایف و بدو احوال
ظاهر چون سمع و بصر و شمع و ذوق و لمس و حواس باطن چون عقل و دل و

مد روح و حق و قوای بشری چون قوت متخیله و متوسمه و متفکره و متذکره
 و حافظه و مدبره و حسن مشترک و آنچه بر آسمانهاست از عرش و کرسی و کواکب
 و قیلم و بروج و افلاک و کواکب و سیارات و ثوابت و منازل
 و بیت المعمور و سدرة المنتهی و قاف و نویسن و لامکان و دیگر امثال
 موجودات و انواع مخلوقات چگونه شرح داد که بر دقایق آن بزرگوار حضرت
 خداوند جل جلاله واقف نباشد بحقیقت و یا العلم جنود ارباب
 الاهل و اما عدد عالمها در بعض روایات آمده است که شش هزار عالم
 است و بر روایانی هفتاد هزار عالم است و بر روایتی سیصد و شصت هزار
 عالم است و لیکن جمله در دو عالم خلق و امر که ملک و ملکوت گویند مندر
 چنانچه بیان فرمود و در آفریدن آن بزرگوار حضرت خداوندی خود بنا گفت
 که لا اله الا الحق و الامر بتبارک الله رب العالمین اما مراتب
 ملک و ملکوت و مدارج آنکه بعد از مراتب ارواح جن بود انگاه
 مراتب ارواح شیاطین آنکه مراتب ارواح حیوانات آنکه مراتب
 نفوس نامیه که نباتات تعلق دارد آنکه مراتب خواص و طباع معاون
 خواص و طباع مرکبات جمادات آنکه خواص و طباع مفردات عباده
 و اما مراتب نفوس مبدء او آن عقل کل آمد و بعد از مراتب عقول مراتب
 نفوس عرش و کرسی است آنکه مراتب نفوس سما و لبث آنکه مراتب نفوس

افلاک

افلاک و بروج لکن مراتب نفوس کواکب و سیارات آنکم مراتب نفوس
 مراکز چون مرکز اثیر که مرکز الشمس است و هوا که مرکز باد است و محیط که مرکز
 آب است و زمین که مرکز خاک است بعد از آن مراتب نفوس مرکبات این قدر
 بر سبیل اختصار نموده اند از مراتب و مدارج ملکوتیات مختلف و این جمله
 آنست که سالکان محب بصیرت را کشف شود و در مقام ارادت بسنن
 بهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم و اگر در مراتب بعضی تقدیم و
 تاخیر افتد از سهو عالم کشف باشد از سهو نظر نفس باشد و در ادراک
 معانی غیبی با سهو قوت متفکر که سفر عالم غیب و شهادت زیرا که همه ملکوت
 نظر روح شود در عالم غیب قابل تفاوت و نقصان بود خصوصا چون نظر روح
 سودمویذ بود بمبد نور الله که القوا فراسه المومن فانه بنظر نبی الله
 اما همه نصیب نفس باشد از معانی غیب بیغیت روح بود و خیال و دوسم
 مجال تصرف نباشد تفاوت و زیادت و نقصان بدان راه باید و نیز
 درین معانی و مراتب که شرح داده آید هر طایفه را از اهل طریقت و اهل
 حکمت مذاهب مختلف بحسب نظر
 نظار یکان روی روی خوب چون در ذکرند از گرانها در آینه
 نقش خویش نه بیند زینت تفاوت نشانها
 اما مراتب ظهور عوالم ملک در روایت می آید که لما اراد الله

ان یخلق هذا العالم خلق جوهرا فنظر الله بنظرا هیت
 قدایه فصا برصفین من هیبة الرحمن لصفه فارا و نصفه
 ماء فاجری النار علی الماء فصعد منه دخان فخلق من ^{لک} ^{لک}
 الدخان السموات وخلق من زبدۃ الارض آسمان وزین
 بدین وجه و بدین ترتیب آفرید رسول علیه السلام فرمود که زمین را روز ^{شنبه}
 آفرید و آن روز است از روزهای این جهان زیرا که روز نیتجه زمانست
 و زمان نیتجه گردش افلاک چون آسمانها را بیا فرید و گردان کرد و آغاز
 روز پدید آمد ^{شنبه} نام نهاد و آنرا در روز یکشنبه گویند و بیا فرید و در روز
 دوشنبه نباتها و اشجار بیا فرید و در روز شنبه ریخ و مکروه بیا فرید
 و در روز چهارشنبه نوز بیا فرید و در روز پنجشنبه حیوانات بیا فرید از هر نوع
 و در روز آدینه عباد از نماز و دیگر دین را خیر ساعت آدم را بیا فرید بدانکه از پرتو
 نوز محمد علیه السلام که زکریا بر مرآت ملکوتیات ارواح تا آنجا که با خبر موجودات
 رسید که ملکوتیات عنایه مفرده بود و آنچه بر ملکوتیات نفوس گذر کردیم
 پرتو نور احمد که عفتش گفتیم تا آنجا که ملکوت عنایه رسید بر مثال برکات
 که کرد ابرو بر آید چون بنهایت رسید بر دو بهم پیوندد و یکی شود از هر دو لطیفه
 اندر روح و عقل چون کرد عالم ملکوت ارواح و ملکوت نفیس بر گشتند
 و در آخر مرتبه ملکوت عنایه بهم پیوستند و هر چه صافی آن لطیفه بود و خرج
 شده بود

شده بود و روی قطاره صفت مانده بود از آن جوهر بسیار فرید که میفرماید
 خلق جوهراتم نظرا لیهما غذا بها بس آن جوهر تا بیشتر نظر بهیبت بدین
 کرد یک نیمه آتش شد و یک نیمه آب بهلا بس آتش را بر آب استیلا داد و تا از
 آب و دخان برخواست مقصد علو کرد آتش با دخان روی جلوسا و از غایت
 لطافت و گرم روی آب و ریش بمباز از کثافت و فرو کی طبع این لطیفه شنو
 چون آن جوهر را حق تعالی بنظر خود منظور گردانید آن جزو که از عقل و روح
 برخاسته بود جدا شد و از نظر حق غذای شوق یافت دیگر باره مقصد علو کرد
 آنچه از عقل فرسوده برخاسته بود بر دامن انجا بماند و این خاصیت از انجا بود که
 روح محمدی را صفات مختلف بود یک صفت از ان محبت بود و یک صفت نوز
 بود و محبت آتش سوزان است و نوز فرسوده بس آن لطیفه که از نوز احمدی
 بر مراتب دارو کدز کرد محبت بود و آنچه عقل از و برخاست و بر مراتب نفوس
 کدز کرد از نوز بود و میان محبت و عقل منازعت و مخالفت هرگز با یکدیگر
 ساز نبه منزل که محبت رخت اندازد عقل خانه پردازد و هر کجا عقل خانه
 بگرد محبت گرانه گیرد :  :
 ترک عجمیت عشق دانی . کز ترک عجیب بشت غارت
 میخواست که در عبارت آرد . وصف رنخ او با ستارت
 نوز رنخ او زبانه زد . هم عقل سوخت هم عبارت

انجا محبت از بس چیدن محبت افتاده بود و بر مراتب ارواح و ملکوت گذر کرده
 از محبوب خویش دور مانده در ملکوت عناصر آن لطیفه عالم عقل را دریافت از و
 بوی آشنائی شنید که هم از آن ولایت آمده بود اگر چه این سلطان بود
 و او در بان راه حکم آشنای و هم ولایتی شوق حب الوطن من الیها
 در نهاد محسوس فریاد بر آورد و گفت : نظم :
 ای آرزوی بر دانا ب تو ناستان ما ، ما را چه ناستان مبدول کرم ناستان
 ای چشم جان را تو نیا آتش کجا بودی کجا : نایاب رحمت پیر زند از مهر آتش
 تا سبزه کرد و شور تا شمشیر کرد و غور تا : تا رو من کرد و کور تا نایب نگر و دنا
 ای افتاب جان و دل تا سید و ماه از تو نخل : بنگر جلوه آب و گل بست کرد خان
 ای صورت عشق ای خوش رو و نمودی : ما زوی سوی احد جان را از بین نینا
 کو هر گنی خرمهره را زهره بدر زهره : سلطان کنی به بهره را شایان ای
 کردیده در عود و تو تا در رسد و کرد تو : کو کوشش سوش آورد و تو تا بشود سر
 آند ز جان با نیک و سهل ناخبر و نا آید : ریحان بر جان کل لعل از جوش شایان
 از غایت اشتیاق محبوب خویش دست در کردن آن لطیفه عقل فسرده
 و می گفت : رباعی :

بر یاد لب لعل نیکین می بوسم انم جو بدست نیست این می بوسم
 و ستم جو بدست بوس صلیت هر ستم میگویم و خدمت زمین می بوسم

و لیکن

ولیکن این مقام که ذوق نظر محبوب حقیقی انجام خویش رسید آتش در وی
 دوست از کردن عقل بیرون آورد و عبارت از و این آمد که جوهر برود نیم
 آن نیم که از عقل بود عقل بدول بود و برسد از ترس بکذاخت آب شد و آن
 نیم که از محبت بود از نظر غذا یافت شوق غالب شد آتش محبت شعله برآورد
 آتش بدید آمد بمحبت آنکه میان آب و آتش مصادفت میان عقل و عشق بهجا
 بر عشق با عقل ساخت اورا برهم زد و در هر دو قصد محبوب خویش کرد
 عشق را با عقل کاری نیست زودش بپزد کن ما چه خواهی کرد آن آتش در دل جلا شد
 پس آن جزو که قصد بالا کرد و عالم علو را از افلاک و انجم و غیر آن ساخته شد و آن جزو
 که در نشیب بماند زمین و کوه و دریا و دیگر اجناس بدان ترتیب که بایست
 بیا فرید پس آن لطیفه که منع محبت محمدی بزرگاست بود اول کرد و ملکوت آورد
 بر آوردند و آنکه از دروازه جوهر او را بر صورت و صفت ملک و ملکوت
 گذرداوند تا هیچ ذره از ذرات کائنات از ملک و ملکوت نماند
 که در وی سرای از اسرار محبت تعین نکردند تا هیچ ذره از محبت
 خالق خویش بقدر استعداد خالی نباشد و بدان بزبان حال خویش
 حضرت عزت را حمد و ثنای گویند که و ان من شئ الا یسبیه
 بحمد و لکن لا یعقون بسبحهم : نظم
 که عرض دهند عاشقان را : هر ذره که هست در شمار آید

جلاوس و مکس بیک ممل باشد چون باز غم تو در شکل آید
 ای ملایکه هفت مسجی مزیند و خود را در مقام هستی بیدارید که سخن
 تسبیح محمد است و تقدس لک آن چیست و کیست که نه مسیح حضرت
 الوهیت است حضرت ما از ان عزیز تر و بزرگوار تر هست که خود کسی حمد و ثنا

ما تواند گفت بیست

ای طایران قدس عشقت فرزوده بالها در حلقه سودا کو تو روحانیات را ^{حالا}
 در لاجب الافلین باکی ز صورتها عین در دیدای غیب بین مردم ز تو ^{مثالها}
 افلاک تو سر نگویند دین خاک چون دریای خو ما هست نخوایم ای فروغ از ماسی ^{سالی}
 کوه از غمت بشکافد و آن غم بدل تافتگی قطره خونی بافته از فضل داین ^{افضا}
 ای سرور انرا که سند شمار بار از ان عدد دانه سرانرا هم بود اندر تبع دنیا ^{لها}
 سازی ز خاک سپید بروی فرشته حاکم با نفع تو جان کاسدی با مال کشته ^{نی}
 آن کو تو باشی مال او ای رفعت و اجل او وان کو چنین شد حال او برود دارد ^{لها}
 گیرم که دارم خار بد عار ز بی کل میبد حراف ز رسم می هند جو بر سر ^{مشقها}
 فکر بدست این مالها حال بدست افعا قال بدست این مالها حال بدست این ^{قال}
 آغاز عالم علیک پایان عالم زلزله عشقی و شکری با کله آرام ما زلزله ^{لها}
 تو قمع شمس آمد شفق طغرای دست عشق قال وصال آمد سبق کان عشق زرد ^{قال}
 ز درجته العین اقبال درویشا به بین چون مه منور خرقی چون کل معطر ^{شالها}

از عشق کردون

از عشق کردن مولف عشق اغریغری ، از عشق کشد دال الف با عشق الف برن^{دالها}
۲ ب حیانت این سخن کاذب علم من^{لین} ، جانرا ازو خالی کن تا برود اعمالها
بر اهل معنی شد سخن اجمال تفصیلا ، بر اهل صورت شد سخن تفصیلا^{احمالها}
گر شری گفتند بر پرده بود در بازو ، کز دوقی شعر خضر خورش میبکند^{مجلسها}
مرتبش و تقدیس که بر اهل آسمان و زمین می نبی و بر ذرات کائنات من است
میکنی همه از بر تو تنای خداوندی ماست بر حضرت ماکه سبحان^{دک} تر
رب العزة سما یصفون اما بواسطه آینه روح محمدی عکس بر
ذرات کائنات انداخت جمله مسج و مقدس گشتند بر کس پنداشت که
آن ثناگوی از غاصبت عبودیت اوست ندانستند که منشأ این حمد و ثنا
از کجاست چون نوبت بخلاصه موجودات رسید و در پرورش و روش کرد
ملک و ملکوت برگشت و ثمره کردار بر سر شاخ شجره کافرشش آمد که قاب
نوسین عبارت از دست و متصرف را و ادنی دیده حقیقت من او کشاده
کردند و خطاب عزت در رسید که ای محمد نو، بچو و بگر موجودات و ملائکه مرا
ثناگوی اثن علی محمد رسول الله باز دیده بود که هر چه از ثناگوی آن حضرت
جمله کائنات یافته بودند عاریتی بود و شریعت او آن بود العاریه مردود
بر قبضه ان الله یا امرکم ان تودوا له و انات الا اهلها
آن بهمانت روگرد گفت از زبان اکن حادث ثنای قدیم چون در آید^{ست آید}

که لا اله الا انت علیک ثنای ذات تویم از صفات دیرت ابد است کما انتیت
 علی نفسک اینجاست ملائکه که اطفال دبیرستان آدمند که یا آدم اینهم با سماء
 که ایشان خود نام خود نمی دانند بلکه آدم که معلم ایشانست با جمعی فرزندان
 وزیر ایت ثنا خوانی محمد با شنید که آدم و من دونه تحت لوائی
 یوم القیامة و لا خیر و بدی لوائی الحمد و لا خیر از نبی
 معلوم کرد که تخم آفرینش محمد بود و نمره همه او بود و نجره آفرینش محبت همه بود

محمدیت بیت ۱

ای جز با احترام خدایت بزرده نام . . . وی سگ بسیار وجود و نظام
 در دست عقل نورسای تو چراغ . . . هر کام نفس حکم مناسی تو الهام
 از آتش سنان تو یک شعله نور صبح . . . و ز پرجم میاه تو یک تار زلف شام
 فترت است عروه وثقی که جبرئیل . . . دروے زند بهر شرف دست احترام
 که صورت تو رحمت عالم نیامدی . . . از حضرت خدای که دادی بمابام
 چل روز از ان سبب که آدم شد . . . تا فخر دین بخش وجودت شود تمام
 ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش . . . عرش مجید نام ترا از برای نام
 بر جوش یک سینه جو داری جوی پرت . . . در مطیع ابیت ترا کوه کون طام
 در مرکب جلال نواز عجب سازند . . . روح القدس بمنزل الاله مقام
 نزدیک توجه تحفه فرستیم باز دور . . . در دست ما همین صلوات و السلام

بر جم ملکوت است

هر چه ملکوتی است بخیای آن شجره تصور کن و هر چه جسمانی است تنه شجره
 و انبیا علیهم السلام شاخه های شجره و ملائکه برکهای شجره و بیان نموده
 آن شجره در عبارت کعبه و زبان قلم و زبان ما با غنای دوروی
 نتوان گفت . . . بیت . . .

عزیز می نوشت خاقانی قلم اینجا کشید رسید و سر شکست
 بس اینجا که شجره در نموده تعبیر باشد نموده در شجره است تا هیچ
 از نموده نیست که از وجود نموده خالیست و اصل تخم چون از بر نور احدیت
 دره نیست از شجره و نموده که از بر نور احدیت خالیست که و سخن اقرب
 الیه من جبل نورید و سر منو محکم اینجا معلوم کرد و خالصیت
 الله نور السموات والارض اینجا ظاهر شود بداند هر چه بر راکه
 حق تعالی جل جلاله در عالم معانی ظاهر کرده است در عالم صورت از آید آورده
 بس صورت بملکی عوالم ملکوت شخص محمدی آمد و صورت بر نور احدیت کلمه نور
 لا اله الا الله آمد و شریعت انبیا علیهم السلام از بهر زراعت تخم نوحدیت در ^{العدوة} _{من}
 و لحاک الدنیا من رعة الآخرة و رسول صلی الله علیه و سلم از بنی منقره
 که امرت ان اقاتل الناس حتی یقربوا الاله الا الله این است
 تخم نوحد و در زمین و لحاک پاشیدن ضرب الله مثلا کلمة طيبة کثیره
 طيبة اصلها ثابت و فرعها فی السماء و فی اکلا کل حین باذن ^{ربها}

يَضْرِبُ اللَّهُ الْإِمْلَالَ لِلنَّاسِ لَعَلَّهُمْ يَتَذَكَّرُونَ ﴿٥٠﴾

فصل سیزدهم در بیان صراط

قال الله تعالى اني خالق البشر امن طين وقال النبي عليه السلام حكايته
عن الله تبارك وتعالى خمرت حيشة آدم بیدی البین صبا حای
به انکه قال ابن راجون از چهار عنصر که آب و آتش و باد و خاک است
خواستند ساخت آن عنصر را بر صفت عنصری و مفردی بنکاشتند آنرا
بدیجات دیگر فرو بردند اول در که مرکبی زیرا که عنصر مفرد نادر مقام مفرد
بعالم ارواح نزدیکتر است و چون بمقام مرکبی خواص رسانید مقام
مفردی بپایه گذاشت و بمرکب آمدن بس بیک در که از ارواح دورتر افتد
و چون بمقام نباتی خواص آمد مقام مرکبی و جمادی بپایه گذاشت بس در کتی
دیگر دور افتد از عالم ارواح و از نباتی چون بمجموعی پیوندد و در کتی دیگر
فروتر رود از حیوانی چون بمقام انسانی رسد و در کتی دیگر فروتر رود از
شخص انسانی در کتی دیگر فروتر نیست استقلالسا فلین عبارت از آنست
این سخن با غما مرست که پیغمبر احوال بدین درکات میرسد از بعد ارواح
ولیکن از نظر با ملکوت جمادی کنی که بدین مراتب بر تهبانانی رسیدن
درجات باشند درکات دور هر مقام با رواج نزدیک ترمی شود و دورتر
اما سخن ما در غما مرست و در که ملکوت نه ملکوت آن بس بدین اشارت که

الافلین

رفت و تفریز کرده آمد غالب انسان از جمله آفرینش بر مرتبه فروتر آمد و اسفل
بحقیقت او را اشارت می رود تا اسفل سافلین تعلق روح
تغالب بس از اینجا معلوم شود که اعلی علیین آفرینش روح انسان است و اسفل
سافلین غالب انسان و اینجا روشن شود معنی این بیت که گفته اند چنان
ملبندی و پستی نویی : ندانم چه هر چه پستی نویی : فسیحان من جمیع
بین اقل و قریب و بعد الا بعد این بقدره
و حکمت داران که غالب انسان اسفل سافلین باشد و روحش از اعلای
علیین است که چون انسان بار امانت معرفت خواهد کشید می باید که قوت
هر دو عالم کمال او را باشد چنانچه در دو عالم هیچ خبر بقوت او نباشد
تا مثل بار امانت را بپذیرد و آن قوت از راه منغات می باید نه از راه
صورت لاجرم آن قوت که روح انسان دارد چون از اعلی علیین است
هیچ خبر ندارد در عالم ارواح از ملک و شیطان و غیر آن و آن قوت که
نفس انسان راست چون اسفل سافلین است هیچ خبر از نیست در عالم
نفوس نه بایم راه سباج راه غیر آنرا و آن چهار عنصر که غالب انسان
از آن ساخته شده است از دردی از روح آفریده بود که قطره صفت بود
بس از هر صفت که در ارواح بود که او را بقصد و فنا و صفت کردند چنان
در بقیت قطره بود و در پیش از لطیفه در اصناف موجود است که هیچ ذره

نماند تا از صفات عالم ارواح که در او چنانچه نبود و آن چنانچه غرض اگر چه بعد موجود است
 بود از عالم ارواح و لیکن در آن اوصاف صفات عالم ارواح چیزی
 تعبیه بود و باقی در وجود آن غایب خود در عالم ارواح بود و هر چند
 در تخمین طینت آدم مملکی صفات شیطانی و سبعی و بهیمی و نباتی و جمادی
 حاصل بود و لیکن چون باختصاص ضامنت بیدای مخصوص گشت هر صفت از این صفات
 دمیمر اصدفی گوهر صفات از صفات الوهیت کرامت گردند چون تصرف
 نظر اقباب شک خار اصدف گوهر دل و با قوت و زبرد و فیروزه و عقیق
 می گردد و نیکو آن خصوصیت خیرت طینة آدم بیدای در مدت
 اربعین صبحا که بروایتی هر روز هزار سال بود آب و گل آدم شد
 کدام گوهر شود این شریف آدم را علیه السلام هنوز پیش از نفع روح بود و در
 قالب بود که سرای حلیفه خواسته بود در و چهل هزار سال بخداوندی
 خویش کار میکرد که داند که بنی که بنیها نبویه کرد و بادشاهان حمازی صورتی
 چون عمارتی فرمایند خدا نگاران را بر کار کنند ننگ دارند که بخودی خود
 دست در کل نهند بدیگران باز گذارند و لیکن چون کار بدان موضع رسد که
 کنی خواهند بنا و جمله عدم و حشم را دور کنند و بخودی خود دست در کل نهند
 و آن موضع بقدر و اندازه کنج راست کنند و آن کنج بخودی خود نهند
 حق تعالی چون اصناف موجودات می آفرید از دنیا و آخرت و بهشت

و دوزخ و سایه کوناگون در مقام بر کار کرد چون کار خلقت آدم رسید
 الی خالق بسر امن طین خانه آب و گل من می باز می رمی را مشته
 گفتند خلق السموات والارض نه همه نخواستند فرمود که اینجا اختصاص دیگر است
 که اگر آنرا با بشارت کن آفریدم انما قولن لشیء اذا امره فاه
 ان یقول له کن فیکون این را بخودی خود می سازم بی واسطه که درود
 معرفت تقبیه خواهیم کرد پس جبرئیل را علیه السلام فرمود که برو و از روی زمین
 یک مشت خاک بردار و بیا و جبرئیل برفت خواست که یک مشت خاک بردارد
 خاک گفت ای جبرئیل چه می کنی گفت نزل حضرت می برم که از تو خلیفه می فرزند
 سو کند برود که بعوت ذوالجلال که مامور است که من طاقت قرب ندارم
 و تاب آن نیارم من نهایت بعد اختیار کرده ام تا از سلطوات قهران است
 خلاص یابم که قربت را خطر بسیار است که الخالصون علی خطر عظیم

نظم

از جی نفس ظلمانی بر آید تا منوی شایسته قرب ندای
 افتاب از آسمان پدید نمود چشم نابینا نمی بیند چه سود
 ای که چشمت را معنی نوز نیست نزد حق شو چون زبده دور نیست
 او بما از مابسی نزدیک تر و اندامش کوز خود دارد خیر
 القصه چون جبرئیل ذکر سو کند شنید حضرت باز گشت گفت خداوند

نودانتری خاک تن درینید همی کائیل را فرمود که تو برد او برفت همچنین
 سو کند داد بازگشت اسرئیل را فرمود که تو برد او برفت همچنین سو کند
 بازگشت حق تعالی عزرائیل را فرستاد گفت برو اگر بلوع و رعبت نیابد
 باکراه و اجبار برگیرد بیا و عزرائیل بیاید و بقیه یک قبضه خاک از روی
 جمله زمین برگرفت در روایت می آید که از روی زمین بمقدار جبل ارش
 خاک برداشته شد بیاورد آن خاک را میان مکه و طایف ۵

۵ رباعی ۵

فرو کرد عشق حلا و اسپه می آمد خاک آدم سوزنا پیخته بود
 عشق آمده بود و در دل او پیخته بود این بادیه جوشیر خواره بود خم مردم
 ثنی می و شیر با هم آمیخته بود اول شرفی که خاک را بود این
 بود که بخت بدین رسول بفرستش منخواندند داد ناز می کرد می گفت ما را
 سر این حدیث نیست ۵ بیت ۵

حدیث من زمفاعیل و فاعلات بود من از کجا سخن شملکت ز کجا
 آری قاعده چنین رفته است هر کس که عشق را منکر تر بود چون عاشق شود
 در عاشقی عالی تر گردد ۵

منکر بودم عشق بمان را بچسبند آن انکارم مرا بدین روز افکند
 عشق شام ترا چه درمات افکند خلوتی را در غرابات افکند

عشق بر ناپود و سودا گشت	عشق در دیوانه ها غوغا گشت
عالمی بسیم گفت و گوی عشق	در میان یک تن ندارد بوی عشق
عشق بر جرح حقیقت اختر است	از محبت یک قدم بالا تر است
عشق دلال سرکوی عشق	شعله هنگامه جای اشتهاست
شهرسوار عشق چون شکر گشت	خواهر را در خدمت پا کرد گشت
در حقیقت حل مشکلات عشق	صیقل آینه دلهاست عشق
صد عقل است این حکایت ^{دور} بیدار	تا به عقل این دزد کوی ز بهار
عقل گوید چه و دستار کو	عشق گوید خانه خسار کو
عقل هستی میکند کین در جور	عشق هستی میکند کین خوشتر سحر
عقل گوید کار سازی میکنم	عشق گوید پاک بازی میکنم
عقل میگوید پریشانی مکن	عشق میخندد که نادانی مکن
عقل می سازد که این آسود گشت	عشق می سوزد که این آلود گشت
عقل گوید که خدا میکنم	عشق گوید با بر سائی میکنم
عشق هم جو بای عشق ای سحر	جان جانها جای عشقت ای سحر
ملک عشق آمد در ای کایا	فارغ از غوغای افغان و صفات
عشق و عاشق را قلم در کش تمام	تا همه معشوق ماند و اسلام
کر ز معشوقست خیال در سر	بیت معشوق آن خیال دیگر سر

هر چه در فهم تو آید آن نوی ، در کند کاغذ سخن کجند دوئی
 عشق را کوی کور و فراق بگفت ، عشق را در کج ما و می نهفت
 رب ار نی آن زبان عشق بود ، لی مع اصدا از زبان عشق بود
 عشق بنود پیشه هر یوا هوس ، عشق را هم عاشقان دانند و بس
 جلگی ملائکه را در آن حالت انکشت تعجب در دندان تحیر مانده که آبا چه سست
 که خاک ذلیل را از حضرت عزت و کبر بای بچندین اعزاز میخوانند و خاک در کمال
 ندلت و خواری با حضرت عزت و کبر بای چندی ناز و لغز میکند و با این همه
 حضرت غنا و استغنا با کمال غیرت سترگ او نکفت و دیگری را بجای او نخوانند
 و این سرهای در میان نهاد : قطع :
 همینک زمین و آسمان غم خوردم ، نه سیر شدم نه بار دیگر کردم
 آهو بمبتل رام شود با مردم ، تو می نشوی نرا حلیت کردم
 الطاف الوهیت و حکمت ربوبیت بسر ملائکه فرو میگفت انی اعلم
 ما لا یعلمون ۛ شما چه دانید که ما را با این مشت خاک از ازل تا ابد
 چه کار داد پیش ست : بیت :
 عشقت که از ازل مرا در سر بود ، کاریت که تا ابد مرا در پیش ست
 شمار اگر سر و کار با عشق نبوده ست شما خشک زاهدان صومعه نشین خطای
 قدسیه از کرم روان فراباست عشق چه خبر دارد بد سلا متیان از ذوق

طاعت ملائیکه جبه جاستنی رباعی :
 در دل خسته و دردمندان دارند نه خوش نشان خیره خندان دارند
 از سر قلندری تو کر محرومی سرسیت درین شیوه که رندان دارند
 روزی چند بگریختی تا من برین یکمشت خاک و ستمکاری قدرش بنام
 وز غار ظلمت حقیقت از چهره آینه فطرت او بزدایم تا شما درین آینه
 نقشها بوقلمون بنید اول نقش آن باشد که همه را سجده او باید پس از
 ابر کرم باران محبت بر خاک آدم بارید و خاک را گل کرد و بید قدرت از
 کل دل کرد رباعی :

از شبنم عشق خاک آدم کل شد صد فتنه و ستور در جهان مکل شد
 سرش از عشق بر سر روی زدند یک قطره فرو چکید نامش دل شد
 جمله طاعت علی کردی و روحانی دران حالت متعجب داری نکر بستند که حضرت
 عزت بخداوندی خویش در آب و گل آدم چهل شبانه روز لغو میگرد و چون
 کده گری از گل کوره خواهد ساخت آنرا به گونه می مالند و بران چسبند
 می اندازد و گل آدم را در تخمه انداخته که خلق لکالنسان من صلصا
 کما الفجاس و در هر روز از آن گل دل تعبیه میکرد و آنرا بنظر عنایت پرورش
 میداد و حکمت با ملائیکه می گفت شما در گل شکرید و در دل نکرید :
 گر من نظری بسنگ بر کارم از شک دل سوخته بیرون آرم :

در بعضی روایات آنست که چهل هزار سال در میان مکه و طائف با
 وکل آدم از کمال حکمت و سناری قدرت میرفت در بیرون و اندرون
 او مناسب صفات خداوندی اینها بر کار می نشانید که هر یک مظهر صفتی بود
 از صفات خداوندی تا به معرفت هزار و یک آئینه مناسب بر یک صفت
 بر کار نهادند و محال را اگر چه زرنیه و سیمینه بسیار باشد اما بنزدیک
 هیچ چیز آن اعتبار ندارد آئینه تا اگر در زرنیه و سیمینه خلق ظاهر شود برگزیده محال
 بخود عمارت آن نکند و این اگر اندک غباری بر جبهه آئینه بر می دارد اگر
 هزار خردار زرنیه در خانه دارد و بنده با دردست و کوشش کند اما روی
 از همه بگرداند و روی فرا روی آئینه نکند بیت
 عشق رویت مرا چنین یکر و به ببرد از خلق و رو فرا روی تو کرد
 و در هر آئینه که در نهاد آدم بر کار می نهادند در آن آئینه جمال نمای دیده جمالی
 می نهادند تا چون در آئینه هزار و یک دید یک خود را بیند آدم هزار و یک
 دیده او را بیند سه
 در من نگری همه تنم دل گردد در تو نگرم همه تنم دیده نشود
 اینجا عشق معکوس گردد اگر خواهد که از دیگر نزد او هزار دست دردا
 آید و آن به بود که اول میگریمتی و این چیست که امروز در می آویزی
 آری آنکه از بنامی گریستم تا امروز در بنام بد او بخت سه

توسنی کردم

توسنی کردم ندانستم ہی ، کز کشیدن سمت تر گرد و کند
 آن روز کل بودم می کرخستم امروز همه دل شدم در می آوریم اگر آن روز
 بیک دل دوست نداشتم امروز بغرامت آن هزار دل دوست
 شد

این طرفه نکرده خود ندارم یک دل ، و آنکه هزار دل نرا دارم است
 و همچنین چهل نزار سال قالب آدم میان مک و طایف افتاده بود و
 هر لحظه از خزان مکنون غیب کوهری دیگر لطیف و جوهر دیگر شریف در نه
 او تعبیه می کردند تا از نفاس که از نفایس خزان غیب بود جمله در آب
 و گل آدم دفین کردند چون نوبت بدل رسید کل دل را از ملاطفت
 بیاورد و آب حیات ابدی بشنند و آب فنا بید و شست
 نظریه پروردگار این لطیف بشنو که عدد سیصد و شصت نظر از کجا بود از این که
 چهل نزار سال بود تا آن کل در تخم بود چهل سال سیصد و شصت نزار
 اربعین باشد هر نزار اربعین که بر می آوردستی یک نظر می شد
 چون سیصد و شصت نزار اربعین بر آوردستی سیصد و شصت نظر شد
 شد

یک نظر از دوست و صد نزار سعاد ، منتظرم تا که وقت آن نظر آید
 چون کار دل باین کمال رسید کوهری بود از خزان غیب که انرا از نظر

نمازبان پنهان داشته بود و خزانه داری آن بخداوندی خویش کرده بود
 فرمود که ان را هیچ خزانه لایق نیست الا حضرت مابا دل آدم آنچه بود که سر محبت
 که در مصرف امانت معرفت تعبیه کرده بودند و بر ملک و ملکوت عرضه داشتند
 هیچکس شتاق خزانگی و خزانه داری آن گوهر نیافته خزانگی آنرا دل آدم
 لایق بود که بافتاب نظر پرورده بود و خزانه داری آن جان آدم شایسته
 بود که چندین هزار سال از پر نور صفات احدیت پرورش یافته بود
 بیت

عشق من و نثار من آن روز اوقات کدام بیان که و طایف اوقات بود
 عجب در آنکه چندین لطف و عالمت از عنایت بی علت با جان و دل
 آدم در غیب و شهادت میرفت هیچکس را از ملائکه مقرب در آن محرم
 نمی ساختند و از این ان هیچکس آدم را نمی شناسند بیک بر آدم
 میکند شتند و می گفتند آیا این چه نقشی عجبست که می نثارند و باز این
 چه بوقلمونت که از پرده غیب بیرون می آید و بر این می گفت
 اگر شما را نمی شناسید من شما را می شناسم با شنیدن من سرازین خوا
 خوش بردارم اسامی شما یک بیک بر شمارم جز از جمله آن جواهر که درین
 نهاده است یکی علم محکمی است که و علم آدم الاسما هو کلها
 هر چند که ملائکه در آدم نفس را می کردند نمی دانستند که این مجموعه است تا بمیس
 در تلبیس کرد

بر تبیس کرد او یکبار به طواف کرد و بدان یکبسم عورانه بدو در می نگرست
 و آن آدم را کشاده و بدگفت با ششید که این مشکل را که کشای یا نه من
 بدین سوراخ فروروم و به بیم که جایست چون فرورفت کرد آدم برآمد نهاد
 آدم را عالمی کوچک دید از هر چه در عالمی بزرگ دیده بود و اینجا نموداری دید
 سر را بر مثال آسمانی یافت هفت طبقه چنانکه بر هفت آسمان هفت سیاره
 بود بر هفت طبقات سر قوای بشری هفت یافت چون متخیله و متوهمه و منفکوه
 و عاقله و ذاکره و مدبره و محسوسات و چنانکه بر آسمان ملائکه بود و سر عالم
 بهر دایره سمع و عاقله ششم و حائر فوق و آن را بر مثال زمین یافت چنانکه
 در زمین درختان بود و گیاه و جوهر و روان و کوهها و در تن مویها بود و بطن
 درازتر چون موی سر بر مثال درخت و بطن کوچک چون موی اندام بر مثال
 گیاه و رگها بر مثال جوی و عروق و روان و استخوانها بر مثال کوهها و
 چنانکه در عالم کبری چهار فصل بود بهار و حریف و تابستان و زمستان
 در آدم چهار طبع بود حرارت و برودت و رطوبت و پیوست در چهار
 تعبیه منفرد و سود و بلغم و خون و در عظم کبری چهار باد بود بهاری
 و سوباد و تابستانی و باد خزان و باد زمستانی و باد بهار و استیفا
 اینست کند و بر کجا بیرون زد و سبز باد تابستانی میوه را برآورد
 و خزان بچونشاند و زمستانی بر براند و بچون در آدم عالم منفرد است

چهار باد بود یکی جاذبه دوم دافعه سیم باسکه چهارم دافعه تا جاذبه طعم را بخلق
کشاید و بهاضمه دهد تا ببرزاند و باسکه رساند تا منافع آن تمام بستاند
پس بدافعه دهد و بدربسیر و نکتد خیا که از آن چهار باد اگر یکی نباشد
در عالم کبری جان خراب شود ازین چهار باد عالم صغرا اگر یکی نباشد قوام
قالب نتواند بود و در عالم کبرا چهار نوع آب بود شور و طلع و منق و خوش
و هر یک در مومنی حکمت نهاده آب شور در چشم نهاده که در چشم پیسته
و بقای پی شوری نتواند بود و بیه را در چشم و قایه چشم ساخته و چشم را اوقایه
سپیده کرده و سپیده را قایه سیاه کرده و سیاه را قایه لعبت العین
کرده و لعبت را محل نظر و نظر را سب رویت و آب طلع را در گوش نهاده
تا مشرات در گوش نرود و آب منق را در بینی نهاده اما آنچه از دماغ
متولد شود از بینی بیرون نیاید و آب خوش را در دهان نهاده تا دهان
خوش دارد و زبان را بسخن کردن کسند و طعم را بدرقه باشند تا بخلق
فرورد و در هر یک حکمت های بسیارست اگر نموده گردد و دراز شود و همچنین
دیگر نموده که از عالم کبری در عالم صغراست شرح و بیان آن اطنابی دارد
چون ابلیس کرد کرد جمله قالب آدم علیه السلام بر آید هر چیزی را که بدید از او
انتری باز دانست که چیست اما چون بدل رسید دل را بر مثال کوشکی
بافت در پیش او از سینه میدانی یافت چون سرای پاوشانان حنیف
کوشید

کوشید کرامی باید تا بدو ن دل رود هیچ راه نیافت با خود گفت
 ارج و دیدم سہل ہو و کار مشکل اینجا است اگر مرا وقتی آفتی رسد ازین
 موضع تو اندوہ کر حتی تم را با این قالب سروکاری باشد یا تعبیه
 دارد در اینجا تو اندوہ داشت با صد ہزار اندیشہ تو میداند دل باز گشت
 ابلیس را چون در دل آدم یار نداد و ندوست رو برویش باز نہادند ^{مردود}
 ہمہ جهان گفت انصار یا مشایخ طریقت از اینجا گفتہ اند ہر کرا یکدل رو کرد
 مردود ہمہ دہا کرد و ہر کرا یک دل قبول کرد و مقبول ہمہ دہا شود بشرط
 آنکہ ان دل دل بود زیرا کہ بیشتر خلق نفس را از دل نشا سند انظمہ

آن بود دل کہ وقت پچا پچ . . . ہر خدا اندرون نیابی ، سبج
 دل بہ باشد مخزن اسرار حق . . . جلوت جان بر سر بازار حق
 دل میر با گاہ محرمست . . . دل اساس کار گاہ آدمیت
 دل پذیرفت ہجہ عالم بر نشا . . . دل بدانت ہجہ عرش اندر بنا
 بلبل جانرا بباغ او نشست . . . شاہ باز معرفت او را بدست
 روح قدسی ہم نشینی در بر نشا . . . عقل کلی با سبانی برورش
 سو صف روحانی و شیطانی درو . . . ملک نورانی و ظلمانی درو
 ذوق اور و حست در آب حیا . . . سیر اور در فقر و در پای صفا
 گاہش انس و گاہ قرب و گاہ ^{عن} . . . چون فلک کردندہ بین ان صہین

حق نظر دار و اندر کوی دل ، نه بهر چوکان در آید کوی دل
 انگه بر پهلوی چپ خوانی دلش ، آن نه دل باشد ولیکن منزلش
 در میان نفس و جان مستقر ، آن یکی چون مادر و دیگر پدر
 روح تو آبست و نفست همچو خاک ، زین دو جوهر ز اید این فرزند پاک
 سوی آمد و روز و شب گردان شود ، نام او قلب از برای آن بود
 چون بهر دو جانبش فرمان دیت ، در وجودش مسند نشا هشتیت
 روی دل چون صیقل شد بی گمان ، عکس انوار ازل بسینی عیان
 در بدین معنی نداری دسترس ، دل خواهانش خانه دیوست و بس
 طالبی کین کین پنهان باز نیست ، کو هر جا نرا در کان باز یافت
 آسمان دل چو آمد در وجود ، افتاب جان در و تابان نمود
 پورا رضای چو خواص دل ^{ست} ، صد هزارش در معنی حاصل است
 القصد چون ابلیس خاین و خایه سیرین آید یا ملائکه گفت این شخص ^{نفست} محبوب
 باکی نیست او را بعد از حاجت بود و صاحب شهوت بود چون دیگر ^{ست} حیوانات
 زود بر و مالک توان شد و ممکن در صدر گاه کوشکی بی در ^{نفتم} قائم
 در وی هیچ راه نبود مذالم تا آن چه بود و چیست ملائکه گفتند ^{مشکلات} کرا
 هنوز بر خاسته است آنچه اصلست ندانسته ایم با حضرت عزت کشند
 و گفتند خداوند مشکلات تو ملکی بند و تو کشای علم تو بخشی چنین
 کاهست

ما هست تا درین مشت خاک بخداوندی خویش دستکاری قدرت مسکونی
 و عالمی دیگر ازین مشت خاک بیافریدی دوران خرابین بسیار دفین کردی
 و ما را بر هیچ اطلاع ندادی و کس را از ما محرم ساختی ماری با ما بکوی که این
 چه خواهد بود خطاب آمد که ای جاسل فی الارض خلیفه من در زمین خلیفه
 می افزینم اما هنوز تمام نکرده ام اینک شما می بیند خانه دوست و منزلگاه و تختگاه او
 چون این را تمام راست کنم و او را بر تخت خلافت نشانم جمله او را سجده کنید
 فاداسوب و ان تحت فی من روحی ففعلوا له ساجدین گفتند
 اشکال زیادت شد ما را سجده اومی فرماید و او را خلیفه خود میخوانند
 ما هرگز ندانستیم که خرا و کس دیگر را شایستگی مسجودی دارد و او را
 سبانه و شعلی یا روشربک بی مثل و مانند بی زن و فرزند می شناسیم
 ندانستیم که کسی نیابت و خلافت او را بناید ما دیگر باره برویم کرد
 این کعبه طوائف نکینم و احوال این خانه نیک بدانیم بایند و کرد و قاب
 آدم می کشند و هر کس در روی نظری میکردند گفتند ما اینجا جز آب کل
 نمی بینیم از و جمال خلافت مشاهده نمی کنیم در روی استحقاق مسجودی
 نمیتوان دید و از غیب بجان ایشان این اشارت میرسد
 معشوقه چشم دیگران نمیتوان دید جانان مرا بچشم من باید دید
 گفتند از صورت این شخص حبله بر نمی توان گرفت مگر این استحقاق

اور از دو صفت است در صفت او نیک نظر کنیم چون نیک نظر کردند
 قالب او را از چهار عنصر خاک و باد و آتش و آب ساخته دیدند با دو
 صفت حرکت دیدند خاک را صفت سکونت دیدند خاک را ضد باد
 یافتند و آب را سفلی یافتند و آتش را علوی یافتند هر دو ضد یکدیگر گشتند
 دیگر باره نظر کردند خاک را بطبع خشک یافتند و باد را نرم یافتند و آب را سرد
 و آتش را گرم یافتند هر را ضد یکدیگر گفتند هر کدام دو ضد حج خود از ایشان خبر
 فساد و ظلم بنا به لو کان فیهما آله الا الله لنفسه
 عالم کبری بحدیث در فساد می آید عالم صغیر او نیز با حضرت عزت گشته گفتند
 تجعل فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و یخن
 لنسبهم بجمادات و تقدس لك خلافت بمسی می آید که از وفاداری
 رنجین نماند کند و بسجیم و مقدیم حضرت ترا در روایت می آید که استنوا
 سخن تمام نموده بودند که آتش از روفاات جلال و عظمت دل آمد و خلقی از دنیا
 بخت نیست چراغی را که ایند بر فروزد . بران کولف کنند دانی چه سوزد
 اول ملا منی که در جهان بود آدم بود و حقیقت خواهی اول ملا منی حضرت عزت
 بود زیرا که اعراض اول بر حضرت کردند که تجعل فیها من یفسد فیها
 عجب شایسته نیست بهیت عشق آن خوشتر که با ملامت باشد آن زنده بود
 که با سلامت باشد جان آدم نیربان حال با حضرت الوهیت می گفت

ما باراهت

ما پارامانت برسن سلامت و رفک کشید ما لم و سلامت فروخته ایم و سلامت خرید

از جنن نسبتها باکی نداریم هر چه گویند غم نیست : رباعی :

مل تا بدر ندو بستیم همه پاک از بهر نوای بار عیار جالاک

در عشق بجایه باش از خلق چه با معشوقه ترا و بر سر عالم خاک

انصار یا آدمی را نه تشریف بس باشد که حضرت خداوندی آسمان و زمین

هر چه در دستش شبانه روز آفرید که خلق السموات و الارض فی

مستة ایام و در آن تشریف بیدی ارزانی ندانست با آنکه عالم کبری بود اینجا

آدم را که عالم صغرا بود می آفرید حواله بجهل روز کرد و تشریف خلقت بیدی

ارزانی داشت تا بپنجران بداند که آدمی را بجز عزت اختصاصیت که هیچ موجود را نیست

دیگر آنکه در خلقت آدمی بخصوصیت بیدی سری تعبیه افتاد که موجود را در آفرینش

نتیج آن سر بود و این خود هنوز تشریف غالب اوست که عالم صغراست نسبت عالم کبر

اینکه اختصاص روح بمرتک و التفات فیه من روحی با آنکه دنیا و آخر

و هر چه در آن است عالم صغرا بود نسبت بالی بنایتی عالم روح بکبر تا چه تشریف یافته

باشد و چون هر دو روح شوند روح و غالب و تبریست بکمال خود رسند که دانند که

چه دولت و سعادت شمار ایشان کنند : نظم :

ترا از دو کستی برادرده اند ، بچندین میانجی پیورده اند

نخستین فطرت بسین شمار ، نوی خویشتن را بازی مدار

یا عباد الله بدانکه چون نسیم غالب بکمال رسید خداوند تعالی حبش آنکه در تخمیر
 طینت آدم همچو کس را محال نداده بود و بخداوندی خویش بیشتر آن بود و در وقت
 روح غالب همچو کس را محرم نداشت بخداوندی خویش بفتح روح قیام نمود یعنی بخود
 اضافه کرد و نفخت فیله من و حی انصار یا در بنجا اشارتی لطیف و بشارتی
 شریفیت که روح را در حمایت بدرقه نفخه خاص منبرست یعنی او را از اعلی مراتب ارواح
 باسفل درجات عالم اجسام منبرستیم مسافته سبب بعید دوست و دشمن بسیار دارد
 بناید که درین منازل و مراحل بدوست و دشمن مشغول شود و حضرت ما را فراموش
 و از انسی که در حضرت یافته سبب محروم ماند که راه زمان بسیار اندک و دشمنان
 حدود و دستان پهنور چون اثر نفخه مابا او بود و گذارد که ذوق انسانی از کام
 جان او برود یا او در هیچ مقام بهیچ دوست و دشمن بند نشود و نشود
 شش جان را در لکن پنهان نهاد و خفا این کجسینه را نتوان کشاد
 جان با مراد او اندر وجود در عبارت پیش ازین فرمان نبود
 جان چه باشد زندگی آب و گل عقل ازین معنی فروماند و خجل
 نور عزت اصل جان آدمی است زبان عزیز با نگاه عمر میست
 چون نقاب کنت کنزاً بر نکند شور و غوغا در همه کشور نکند
 نامه جان را بهر خود نوشت خاک آدم را بدست خود نشت
 چمن بیشتر روزگار جل مسبوح بر هر قلب آمد شاه روح

از جهان بی نشان او نشان . در حریم خاص شد دامن کشان
 چون کس از کج نماند لکه بود . ہم بخود از خود نشانی و نمود
 کرنے این کو ہر از ان در یابد . ساحل آن بزمابد بد سے
 کرنے بوی بر تو حق در وجود . آب و گل را کی ملک کردی سجود
 آفرینش را حیات از جام او . آدم معنی از ان شد نام او
 عارفان را برست از وی بسے . نہ انکہ نشاندہ تحقیقش کیسے
 علم و قدرت دارد و سمع و بصر . جز بچشم دل نیاید در نظر
 در شبستان محبت بار او . در ہوی حق بریدن کار او
 چشم او را سرمہ حق البقین . دست او لغز امانت را امین
 رہ روی بر نراز و در راہ نیست . زنجہ او داند کیسے آگاہ نیست
 او بہر صورت بر اندازد نقاب . ناپہم اطہار ابن معنی صواب
 شہساری کا ندین میدان رسد . ورد او را مرزودہ در مان رسد
 خاص خاصت ابن جنن فرزند . کہ تواند برد از پنجہ داند
 نفس او رستہ ز نید آب و گل . از صفای خود گرفتہ جابی دل
 دل بدار ہملک جان سلطان شدہ . جان ندیم حضرت جانان شدہ
 مردگان بجل را در ہر قدم . زغہ کرد اہل اند چور و ح الہ دم
 دیگر انکہ روح را بر سید و شہت . ہزار عالم روحانی و جسمانی ملکی و ملکوتی کہ نہ خواہیم

دہر عالمی اور انزلی انداختہ و کجی ایہہ راود فین کردہ تار و زری کا کہ اور اور سفل
 عالم اجسام بخلت فرستیم این نزلیا و کجیا با اور و ان کینم بران خزان و دفان
 کس را اطلاع ندادیم ما اسنجد تم خلق السموات والارض جملہ بناوہیم
 وادانیم کہ ہر یک را چون بر باید گرفت در جملہ مقامات دلیل و در صبر و روح بائیم تا
 برو عرض کنیم و از خزان و دفان اینہہ اور و ان عالم الباری خواہ شد بدو و ایم و نجبہ
 دیگر بارہ بوقت مراجعت با این حضرت درین مقام الباری شود بگذاریم طلسمانی کہ
 از ہر نظر انبار درین راہ ساختہ اتم نام مدعی بکراف بدین حضرت نتواند رسید
 با و نمایم و بندگشای آن برو عرضہ کنیم تا بوقت مراجعت راہ برو آسان کرد و از
 مصالح و مفاسد راہ اورا با خبر کنیم و بگزاریم چون روح را بخلت می فرستیم
 و ولایت می بخشیم و مدیت تا آوازہ انی جا علی الارض خلیفہ
 در جہان انداختہ ام جملہ دوست و دشمن آتش و بیجانہ منتظر قدم او باندہ او
 اورا با عزازہ تمام باید برگرفت دیگر مقرران حضرت خود را فرمودہ ام کہ چون او
 بہ تخت خلافت بنشیند جملہ پیش تخت او سجدہ کنند باید کہ انشاء و اعزاز و اکرام
 ما بروی بسند تا کار در حساب گیرند بس روح پاک اورا بعد از ان کہ خدیوین
 ہزار سال در طوالت غایبہ خلیفہ قدس را بعینات بر آورده بود در مقام بی سلطنتی
 منظور نظر عنایت بومہ و ادب خلافت و شرائط و رسوم بنابت از خداوند
 منسوب خویش گرفتہ کہ تا ناب و خلیفہ بادشاہ عمری در حضرت بادشاہ ترست

در سوم جهان داری نیاید مودا المیت نیابت و خلافت نیابد چون او را بر مرکب
خاص و لغت فیه من روحی سوار کردند و این غذا بکوش او در گشتند
مرجای ایشوار تیش گام چو توفیقش گذشت زین مقام
شاد باش ای مقبل فرخنده فال کوی معنی را همی برسوی حال
ای کل خندان سراز غنچه بر آرز باد نور و زست و ابرو بهار
چون آدم را علیه السلام بر جملگی ممالک روحانی و جسمانی عبور دادند و در منزل
و مرحله انچه زبده و خلاصه دقایق و ذخایر آن مقام بود در موکب او روان کردند
و او را در مملکت انسانیت بر تخت قالب مجتذبت نشانند و در حال جملگی
ملا را علی از کرب و روحانی پیش تخت او سجده درآمدند فسحی للملک
کلامه اجمعون جبریل را بران درگاه بجای بداشتند و میکائیل را
بخازنی جمله ملائکه فلک جدا جدا هر یک را در خدمت او بشغل نصب کردند و خوا
تا نمید قاعده ستیا کنند و یکی را بر دار کشند تا در ملک و ملکوت کسی دیگر
مخالفت این خلافت نیارد و آن منور در سایه کلیم را که وقتی لفضول اطا باشد
در دیده اقبال این خلیفه در رفته بود و چشم حقارت در ممالک خلافت
از ذکر رسته و خواسته که در خزانة دل او لغتی زنده میسر شد او را بهمت دروی بگفتند
مهر سن شقاوت بر بستند تا وقت سجود جمله ملائکه سجده کردند و او توانست زیرا که بر
شقاوت آن روزش بر بستند که بی دسئوری بکار خانه غیب در رفت در روزه

می آید که روز قیامت خلایق را بر عرصه عیاش حاضر کنند نوری از انوار حق جل جلاله
 تخلی کند جمله خلایق خواهند که سجود آرند هر کس که در دنیا حق را سجده برده است
 بسجود روند و آنها که سجود نیاوردند و بنان برده اند سجده نتوانند زیرا که سران
 بر سن تفاوت بر بستند و آن روز بر بستند که سجده حق نگردد اما آن رستن
 امروز بچشم ظاهر نوزان دید هر کس را چشم باطن کشان بود و بنید لاجرم در بند
 شود که بمقروض نوبه و استغفار یکسره و اگر امروز نکند همچنان بسته ^{رستگار}
 و اغلال فردا را باز از قیامت بر آرد که اذ لا غلال فی اعنایه
 اینجا ظاهر شود پس را بلبس بر لبس را از روز بر بستند که از میان جمله
 ملائکه استماعی کرد و ولی اجازت بهار خانه غیب در رفت و مخالفت فرما
 لا تدخلوا بیوت النبی الا ان یؤذن لکم کرده جرم بر سن
 قهر بستند تا سجده او نم توانست کرد که ایا ابلیس را ^{سنگین}
 ابلیس و خلق جهان بند آرند که ابا و استکبار در وقت سجده بود بلی صور
 آن بوقت سجده بود که بمشابت نمزه است اما ابی و استکبار که بمشابت
 تخم است آن در زمین تفاوت ابلیس افتاد که از رعایت ادب ابا کرد
 ولی اجازت در کار خانه غیب رفت و چون بیرون آمد استکبار کرد و گفت
 خلقت محجوب لا یتما لک بچشم بزرگی بخود نکرست و بچشم حقارت ^{خلیفه}
 حق آن نمش بر روزگار پرورش یافت نمزه آن ابا و استکبار اند بوقت

سجده لا جرم هم بدان رسن تفاوت بدار لعنتش بر کشیدند که وان
علیک لحنی الی یوم الدین و برین دار تا بقیام ساعت ^{سپار}
بگذاشتند بلکه تا ابد الا با و ازین دار فرو کشیدند تا بعد ازین در جمله
حما لکس زهره آن نذارو که با خلیفه حق قدم نهی خدمتی هند و هر آنکه
ارباب درین مملکت او را و هم با و در یک سلک کشند و بدو زنج
فرستند لا ینالان جهنم منک و ممن تنجک منهم اجمعین
او رده اند که چون روح بقالب درآمد در حال کرد مملکتی ممالک بدان
برگشت خانه بس ظلمانی و با وحشت یافت بنای آن بر چهار اصل متضاد ^{نیاید}
دانست که آنرا بقای بنای خانه سنگ و تار یک بد چندین هزار حشر است
و موزیات از حیات و عقارب و ثعبان و انواع سباع از شیر و ^{بلنگ} لور و
و خرس و فوک و از بهایم خوک و اسب و اشتر و مملکتی حیوانات
بیک دیگر می آمدند هر یک بروح محله بودند و از هر جانب هر یک نهی
مینزدند و بوجهی ایذا می کردند و نفس سک صفت غریب دشمنی آغاز
نهاد و چون کرک در روی می افتاد روح پاک که چندین هزار سال
در جوار قرب ب العالمین بعد هزار ناز پرورش یافته بود از آن وحشتها
نیک مستوحش گشت قدر آنس حضرت عزت که تا این ساعت ^{بنیاد}
دانست نعمت وصال را که همیشه مستغرق آن بود و موزی آن نمی یافت

و حق آن نمی شناسد اکنون بشناخت التماس فراق مشتعل شد و در مجرای
بر سرکش آمد و گفت : نظم :

دی ما و می عیش خوش در روی نگار امروز غم غریبی و فرقت یار
ای کردش ایام ترا هر دو یک است جان بر سر امروز نهسم دی بار بار
در حال از آن وحشت آستان برگشت و خواست تا هم بدان چه باز کرد
با خود می گفت : بیت :

عزمم درست شد که از اینجا کنم راجل خود آمدن چه سود که با شکسته با
چون خواست که باز کرد و مرکب لغو طلب کرد تا بر نشیند که او بجاوده نموده بود
و سوار آمده بود مرکب نیافت نیک شکسته دل شد با او گفتند ما از تو
این شکسته دلی می طلبیم قیض بروی مستولی شده آه سر و بر کشید گفتند ما را
از برای این آه فرستاده ایم بخار آن آه بیام دماغ او بر آید در حال عطش بر آید
افغان حرکت در روی پیدا شده بکشد و فراخای عالم صورت بدیدار و
افغان مشاهده کرد گفت احمد مد خطاب عزت در رسید که بر حرکت یک
فوق خطاب بپاشش رسید اندک سکونتی در روی بدیدار آمد هر وقت که
از ذوق قربت و انس چون بر اندیشیدی و فراخای عالم فضا می
ارواح و رزقانی و وسطه یافته بود باید کردی خواستی تا نقص قاص
بشکند و لباس آب و گل بر خود بپاره کند : بیت آن بلبل محبوس که

نامش بلبل

نامش جانست و دستش بکفن نفوس می‌نرسد و همچنانکه اطفال را
 بچیزهای رنگین و آواز زنگ و نقل و مویه مشغول کند آدم را بمحلی ملائکه
 و سجود ایشان و برون آسمانها و بر نیز کردن و کرد آسمانها گردانیدن
 و آن قصه‌های معروف که گفته اند مشغول میکند و ندانم باشد که قدری ناپره
 اشتیاق او بجمال حضرت تشکین پذیرد و با چهره دیگر انس گیرد و آن
 وحشت از و زایل شود و در زبان مال مسکینت

هرگز نشود ای بت بگزیده من مهرت ز دل و خیالت از دیده من
 که از بس مرگ من بجوی یابی مهر تو در استخوان پوسیده من
 خطاب می‌آید که ای آدم در بهشت رو ساکن بنشین و چنانکه میخواهی
 منخوردی حب و با هر که خواهی انس بگیر یا آدم اسکن انت و من و حک
 الجنة و کل من هار هدا حیث شئت ما هر چند می‌گفتند او می‌گفت

رباعی

حاشا که دلم از توبه آماند بود یا با کس دیگر آشتانانده بود
 از مهر تو بکس که دارد دوست و زکوی تو بکس که آید بانه بود
 چون وحشت آدم هیچ کم نمی‌شد و با کس انس نمی‌گرفت هم از نفس
 او حواریان فرید و در کنار او نشاند تا با جنس خویش انس گیرد
 و جمل منها از وجهان لکوها آدم چون در جمال حواریت

پرتو جمال حق دید بر مشام ده خوا ظاهر شده که کل جمیل من جمال الله
 ذوق آن جمال باز یافت و گفت سر جاعی
 ای کل تو بروی دل ربائی یابی وی می تو زیار من بجای مانی
 وی بخت ستیزه کار مردم با من بیگانه تری با شنائی هانی
 بر لوی حدیث بشاید بازی در آمد چندانکه ذوق آن معامله
 باز یافت صفت شهوت غالب شد که کمتر بن صفتی هست حیوانی
 و بزرگترین حجاب ازان خیزد و دیگر صفات حیوانی خورش خوردن و
 خوش خفتن علیه گرفت حجب زیادت شد و انس حضرت لفظاً
 پذیرفت چه بمقدار آنکه از لذت و شهوات حیوانی نفس آدمی ذوق
 می باید با آن انس میکرد و بدان مقدار انس حق از دل کم می شود
 چندان انس پدید آمد آدم را با بهشت و لذات آن که چون شجره
 در میان آمد که ولا تقر با هذه الشجرة البلیس او را بملک
 بهشت نتوانست فریفت که هلا دلكم على شجرة الخلد و ملك
 لایلی تا ملود بهشت و ملک آن بر رضای حق برگزید و بگفت
 شیطان از غایت حرص فرمان رحمان بگذاشت و در حال غیرت حق تا
 آورد که ای آدم همراه از بهر تمناات و مرائع حیوانی آفریدیم الخسبه
 انما خلقناكم عتاً وانکم الینا لا ترجعون آدم نیم روزت در بهشت

بگذار شیم

بگذاشتیم و محبت فرو گذاشتیم مرا چنین فراموش کردی و بغیر ما مشغول شدی و
 انس گرفتی و بی‌زمانی کردی و از تجربه بخوردی اگر خود یک روزت بگذارد
 یکبارگی ما را فراموش کنی و یگانگی به بیگانگی مبدل کنی و از ما و لطف ما
 یاد نیاری ۛ ۛ ۛ باغی ۛ ۛ

یاری که همیشه در وفای ما بود کارش همه تن رضای ما بود
 بیکانه چنان شد که نمیدانست کوه در همه عمر آشنای ما بود
 ای آدم از بهشت بیرون رهای حوا از وجد استوفا همدست
 مهرها جمیعاً ای تاج از سر آدم بر خیز برای حله از تن او دور شو ای
 دوران آدم را بدف دور ویر برز نید که و عجبی آدم را به معنی
 این چست سنگ علامت بر نشسته سلامت می زنیم روغن خود پرستی
 آدم را بر زمین مذکت عبودیت می زنیم تیتیمت او را بر شک امتی ن
 می زنیم ۛ ۛ ۛ ربانی ۛ ۛ

این گوی ملامتت و میدان هلاک وین راه متحارمان بارنده باک
 مردی باید قلندری و امن چاک تا بر کز د عیار و وار و نا پاک
 ۛ ۛ بیت ۛ ۛ

نه هم نفسی نه همدمی نه باری مشکل در روی طرفه غمی خوش کاری
 چون برین فاعده روزی چند سرگردان بکشت و یاد رسی ندید

هم با سرور و در دوا مل آمد باز معلم غیب تخته ای بد عشق نوشت نظم
 تخته عشق در نوشتم باز در نویس ای نگار تخته ناز
 بر استاد عاشقی خوانیم روزی چند باز ناز و سیار
 آغاز کرد خطاب آمد ای قم بیت :

ای بر من جو باز نای ز همه معشوقه روزی نوا نیت مهن
 گفت خداوند مرا این سرگردانی می بایست تا قدر الطاف تو بدانم
 و حق خداوندی تو بشناسم دایم که همه فانی اند باقی توئی همه جا سزند
 قادر توئی همه در مانده اند فریاد رس توئی از حضرت خطاب می رسد

رباعی

باز ای کز نیمه بودی افزون باشی ورنه بکنون بنودی اکنون باشی
 آنی بوقت خک جانی و جهان بشکر که بوقت آشتی چون باشی
 مضمی ماضی و استئناف الود بیننا بفرمود تا بیدل و حصی
 آدم سر به مناد یان الله اصفی آدم بعالم بر آید و بدید
 ثم اجتباه و هدیه در ملک و ملکوت افتاد بیت
 معشوقه بمان شد تا با چنین بادا کفرش همه ایمان شد تا با چنین بادا
 آن تفرقات کو با کون چه بود او را در خلافت پرورش میدادیم و فقط
 محبت او درین ابتلا بکمال میرسانیدیم : نظم

هر که بر نفع محبت راه یافت ، . . . همچو فرزند دست بوس شاه یافت
 مایه داری کنی کهر را معدن است . . . آب حیوانش بر بردار منست
 این سعادت هر که او بر گرفت ، . . . خاک پایش را خاک بر سر گرفت
 بلبلی کولاف مطلق میزند ، . . . روز و شب بانگ انا الحق میزند
 اول از اول بر آمد گفت و گو ، . . . ورنه خاکی را که داد این جست و جو
 کرده این نوبت ز اول وی زد ، . . . ^بطلبل از فی پور عمران کی ز دی
 هر که او از خود لکلی و از دست ، . . . نامدشش در می ازین ده بایدست
 در محبت جست و جوی خود خطا ، . . . زانکه سر مد بیابان هواست
 چون محبت تنیغ و مدت کشید ، . . . سر نه بیند هر که اینجی کشید
 خود محبت فارغ از نام و من ، . . . هر که او را دوست خود را دشمنان
 دوستی نابودن آثارش ، . . . در عبارت زان نمی آید درست
 هر که اینجی محبت سر برد ، . . . در فضای قرب او اونی رسید
 خون بهای او بجز دبدار نیست ، . . . هر دو عالم را درین ره کار نیست

فصل چهاردهم در صفت روح

بدانکه چون روح انسان از قرب و جوار رب العالمین بعالم
 قالب و ظلمت آشیان غماز و حشت سرای دنیا تعلق می خستند
 بر جمیع عالم ملک و ملکوت عبور دادند و از هر دو عالم آنچه زبده و

خلاصه آن عالم بود با او بار کردند و باقی هجده می گذاشتند یا در آن نفعی بود یا
 ضرری باالتش هم نظری می بود و تعلق از هر مذهب منافع و دفع مضرات
 که روح انسان مجبور بر آنست که جذب منافع و دفع مضرات کند از
 عبور و بر چندین هزار حجاب نورانی و ظلمانی بید آمده بود و رسول
 صلی الله علیه و سلم آن ده سبعین الف حجاب من نور و ظلمة
 و بدین روزی چند مختصر که بدین قالب تعلق گرفت آن روح پاک که چندین
 هزار سال در طوالت جامنی و واسطه شرف فرست یافته بود چندان حجب بدیده
 که کلهی آندها را فراموش کرد و لست والله فتنسه و امروز هر چند ^{آورد} ^{باز}
 از آن عالم هیچ یادش نیاید اگر نه بشومی حجب بودی چندان فراموش کار ^{نشدی}
 و آن همه انس که یافته بودند و حشت بدل نکردی و جان حقیقی بیاد
 ندادی و لا مفارقة الا حجاب ما وجدت لها المنايا الا
 اسرارنا سبلا نام آن مشتق از انس بود که اول از حشر
 یا غنة بود که گفته اند سَمِيَّ الْاِنْسَانِ الْاِنْسَانَا لَا اَنْفِسَ وَثَقَّةٌ
 چون از زمان ماضی آن خبر میداد او را بنام آن میخواند هَلْ
 اَتَى عَلَى الْاِنْسَانِ رَحِيْنٌ مِّنَ الدَّهْرِ لَمْ يَكُنْ شَيْءٌ مِّدْكُوْنٍ
 یعنی در خطایر قدس بود بدین عالم پوسته بود لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ
 فِيْ اَحْسَنِ تَقْوِيْمٍ یعنی در عالم ارواح چون بدین عالم پوسته ^{دان}

انس فراموش

انس فراموش کردن نام و پیکرتش مناسب فراموش کاری بر نهاد و چون خلاصه
 بیشتر بدین نامش خوانند که یا ایها الناس یعنی ای فراموش کار تا بگویم
 از ایام انستس بآید که گفته اند سنی الناس ناسالان ناستی از بنجامی
 رسول راضی علیه السلام و ذکر کرامت با پیام الله یعنی اینها را که بر دین
 دنیا مشغول اند یادشان ده از روزهای جدایی که در جوار حضرت و معلم تربیت
 بودند باشد که باز آن مهر و محبت در ایشان بجنبند و یکبار به قصد آشنایی
 اصلی و وطن حقیقی کنند لعلمهم تذکرون لعلمهم یدرجعون
 اگر محبت آن وطن در دل بجنبند عین ایمانست که حب الوطن مع الایمان
 و اگر آن محبت بجنبند و طلب مراجعت نکنند و دل درین جهان بندد
 نشان بی ایمانست فلیکنه اخلدوا الى الارض و ابیع هواه
 فمثله کمثل الکلب هر که درین محبت بماند و رو برداشت و حبش
 در خضران ابدی و العصران الانسان لفی خسره بماند و خدای
 ازین حیران و محب بوسط ایمان و عمل صالح بر قانون شرع تواند بود
 الا الذین امنوا و عملوا الصالحات چون طفل در وجود می آید
 ابتدا هنوز محب تمام مستحکم نشده است و نوعی قریب حضرتت ذوق انس
 حضرت باقیست در حال که از مادر جدا می شود از هر شیخ مفارقت
 آن عالم می گرد و مسامحت که شوق غلبه کند فریاد بر آورد و دل رنجور

د جهان مہجور و غریبان حال با حضرت ذوالجلال میگوید : رباعی :
 آن دل که تو دینے فگار است هنوز ، و ز عشق تو با ناله زار است هنوز
 آن آتش دل بر سر کار است هنوز ، و آن آب در ویدہ بر قرار است هنوز
 ہر لحظہ آن طفل را بچسری و بکرمنا سبب نظر حسن او و خوش آمد طبع او مشغول
 میکنند و می فراموش میکنند و با این عالم انس میکند
 و بگر بارہ جون فرو کند و زندگانش بیل بندستان در خواب بنید بار و بگر بر بگر
 وزاری باز نشود و گوید : رباعی :

آمد شب و بار ز فتم اندر غم دوست ہم ما بگر بگر یہ کہ چشم را خوست
 از خون دل و ہر مژدہ کنز ملک دوست پیچیدہ است کہ بارہ جگر بر سر دوست
 مادر مہربان بستان در و مان لعل بند ذوق شیر لکام اورسد بدستج
 با شیرانش میکند و انس صلی فراموش می کند تا بجد بلاغت رسید کار او انس
 گرفتن با عالم محسوس است و فراموش کردن عالم غیب و از بنجاست کہ ہمہ ہر چیز
 باندک روزگار برورش باید و بمصالح خویش قیام تواند فرمود و بکمال حسن
 رسد و قوت یابد و جنت تمام و بجا آید و بیچل سال کمال خود و بہا نرزدہ سال
 بجد بلاغت میرسد و قیام باید کہ تا بمصالح خویش قیام تواند نمود و بدان سبب کہ
 آدمی بجهہ ما انس با عالم دیگر است و ذوق آن شرب یافتہ است و بار
 فراق عالم بر جان اوست با این عالم آشنا نمی تواند شد و غوی فرا این عالم
 نمی تواند

نمی تواند کرد الا بر وزیر کار در از تا بتدریج توی از عالم علوی باز کند و توی فرا
 عالم سفلی کند و ذوق مشرب غیبی فراموش کند و ذوق مشرب حسی باز یابد
 یکجهت این عالم شود که نادان عالم و دوزکی غیب و شهادت باشد نشود و نه
 زیادتى نکند و کمال خویش نرسد چون از ان عالم لکلی فراموش بدید آید حسی
 دیگر در جذب منافع و دفع مفرات بنیدیشد که اسبج حیوان و شیطان
 بدان نرسد اما حیوانات چون از عالم دیگر خبر ندارند یکجهت این عالم باشند
 جمعی همت بر مصالح خویش صرف کنند و بشهوت تمام باستیقای لذات حسی
 مشغول شوند زود پرورش یابند بکمال خود رسند . بیت :
 لقمه با نیم جان زند آه سو زان ندارد شکسته و پهلوی
 غرض آنکه روح انسانی تا بر ملک و ملکوت روحانی و جسمانی را گذر میکند
 و بقالب ان تعلقی میکیرد و آلت جسمانی را در افعال استعمال می دهند
 و مردم و نفس که از و صادر می شود جمله موجب حجب و بعد و ظلمت می باشد
 و سبب حرمان روح در عالم غیب می کرد و نا ازان عالم لکل می خبر
 میشود و گاه بود که برار مخبر خبر میداد که تو وقتی در عالم دیگر بوده قبول نکند و
 بدان ایمان نیارد اما طایفه را که منظور ان نظر عنایت متیند انرا انس که با حضرت
 عزت یافته بودند با ایشان باقی مانده باشد اگر چه بخود ندانند که وقتی
 در عالم دیگر بوده اند و لیکن چون مخبر صادق القول بگوید انرا تو صدق آن

میخورد از انس با یکدیگر پیوند و دوست در کردن یکدیگر آوردند زیرا که هر دو هم دلاست
 یکدیگر را بیشترند از آن موافقت بدیها رسد جمله در حال اقرار کنند فی الجمله
 هر یک از آن انس چیزی باقتی تخم ایمان است بدین جهت زود ایمان نواز
 آورد و هرگز آن انس منقطع نشود و در اول او با عالم قیامت پیوسته شده ایمان
 ممکن نیست سوا علیهم انداختیم نعم تم تذکره هم لا یومنون
 ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم
 غشاوه و بعضی نندگان باشند که حق تعالی حجاب از پیش نظر ایشان
 برگزید تا آن جمله مقامات که عبور کرده اند از روحانی و جسمانی باز نه بیندگاه
 بود که در وقت تعلق روح بقالب بعضی را از ایشان محفوظ دارند از ظلم
 قدرت و اثبات محبت را تا از آن مقام اول که در بدایت حال تعلق
 بر جگر موجودات می گذشت تا بقلب بدر رسیدند و بر حرم ما در پیوستند و
 بدین عالم آمدند جمله بر عالم دارد و نصب دیده بود ساحتیت شیخ علی
 مؤذن گفت مرا با دوست که از عالم قرب حق بدین عالم می آمد و روح مرا
 بر آسمانهای گذرانیدند بهر آسمان که رسیدم اصل آن آسمان در من
 نگر نیستند و گفتند دیگر باره بهیچ راه از مقام قرب بعالم بعدی نرسند و
 از اعلی با سفلی می آورند و از فراخی خطای قدس بهر تنگنای زندان
 سیر دنیا میسر سازند بر آن ناسفا میخورند و بر من می بخورند خطا

عزت بدیشان رسید که می پذیرد که مرستادن او بدان عالم اندر راه غاری
 دوست فی عزت خداوندی ما که در مدت عمر دوران جهان اگر کبیار
 بر سر جای دوی آب و رسوبی پیرزنی کند او را بهتر از آنکه صد هزار سال
 در خطایر قدس بسوی دقت و مشغول باشد شماسه و کلیم کل حریب
 بالانیمه فرحون کشید و کار خداوندی من بمن باز گذارید که انی
 اعلم ما تعلمون قل نعم و ما خلقت الجن و اله الا نکر
 لیعبدون ای لیعرفون و قال النبی علیه السلام الدنیا
 مزرعة الآخرة بدانکه چون زمین دنیا را شایستگی آن داده اند که
 تخم از انواع خوب و شمار دوروی اندازند و پرورش دهند بکمی را صد
 یا سفتصد بردارند کما حجة البنت سبع سنابل فی کل
 سنبله مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء حقیقت دنیا
 هم مستعدان گردانیده اند که مزرعة آخرت باشد و تخم اعمال صالحه در وی
 اندازند تا فروایکی را ده یا صد یا سفتصد بردارند که الحسنه بعشر
 امثالها الی سبع مائة ضعف و باشد که بی نهایت و بی حساب بردارند
 که انما یوفی الصابرون اجرهم بغير حساب همچنین زمین قایم آن
 استعداد آن داده اند که چون تخم زو مانیت بده هفت و نخت فیه
 من سرحی در وی اندازند و آب غایت و آفتاب شربت پرورش

و پسند از آن ثمرات فریت و معرفت چندان بردارند که در دهم فهم و عقل
 هیچ آفریده نیاید و بیان هیچ کونیده بکنند آن نزد الابدان مقدار که فرمود
 اعددت لعبادی الصالحین لعلهم یراتوا و لا اذن
 سمعت و لا خطر علی قلب بشر و چنانکه از بهر مزارعته تخم دنیا
 تا بکمال نمرکی عذر رسد چندان اسباب و آلات و ادوات مختلف همی باید
 چون زمین که تخم و روی اندازند و آسمان که ازان آب و اقیانوس می آید
 برای پرورش تخم و هوا که اعتدال کرد و میان سردی زمین و گرمی آفتاب
 و دیگر آلات و اسباب چون شخصی که تخم اندازد و حقیقت کاو که حراشت بداند
 کند و آهن و چوب و ریسمان که آلت حراشت است و در و دکر و آهنک و رسن تار
 که این آلات راست کنند و دیگر باره این اشخاص را طلق بسیار باید که بکار
 باشند تا اینها بکار خویش مشغول توانند بود و چون نان و آرد و قصاب و بقال
 و مصلحی در رستندگان و بافندگان و شونیدگان و دوزندگان و اینها را
 نیز خلقی باید که بکار باشند تا اینها بکار خویش مشغول توانند بود و چون
 آسیابان و جلاب و راعی و تجار و سحر بابان و علی بن ابی طالب از صنف
 دیگر خلق باید تا بمصلح او قیام نمایند و انگاه با دست او عادل باید تا سوز
 میان خلق نگاه دارد و فروشنده و تقطال و نوباکند از صنف و طایفه و
 رعایا باشند تا هر کس با من و فراموش بکار خویش مشغول توانند بود و بکار

نیک نظر کنی هر چه هست در دنیا از افلاک و انجم و آسمان و زمین و ماه و
 افتاب و غایب مفرد و مرکبات و نباتات و حیوانات و ملک و جن و انس
 و صنایع و مشرق و متجرب و علما و امنا و ملوک و وزرا و اعیان و اجناد و جمله
 در کار می باید تا یک تخم دنیا ی بکارند و سپهر و رند و نمره بر دارند پس این که
 مزاجت تخم روحانیت است که از انبار خاص روی بیرون می آید و بهفت
 و لخت فیصله من سر و دست در زمین غالب انسانیت می اندازد
 در پرورش آن تخم تا کمال نمایی رسد و آن مقام معرفت است بیکرنامه آلات
 و ادوات و اسباب بکار باید تا مقصود بمسول بپزند و بس چون حقیقت
 نظر کنی دنیا و آخرت دشت بهشت و هفت دوزخ و آنچه در میان اینها
 جمله و پرورش این تخم بکار می باید تا نمره معرفت بکمال رسد چنانکه فرمود
 و ما خلقت الجن والانس لایعبدون ای یعرفون
 پس روح اگر چه در عالم ارواح از جوار و قرب حق ذوق می یافت و معرفتی
 مناسب آن عالم داشت و از مکالمه و مکاشفه حق با بهره بود اما کمال این
 مقامات و تمامی این سعادات از تعلق غالب و پرورش آن خواست
 یافت زیرا که این آلات و ادوات بیرون و اندرون که در معرفت بدان
 محتاج بود اینها حاصل می شایست کرد چون نفس و دل و خفی و دیگر درگاه
 باطنی از قوای بشری و غیر آن و چون حواس پنجگانه ظاهری از سمع

و بعد و ششم ذوق و لمس چه روح در عالم غیب نوزی روحانی داشت که
 بدان مدرک کلیات آن عالم بود و از عقل مناسب آن مقام برخوردار
 داشت اما دیگر مدرکات غیبی و شهادتی که ادراک کلیات و جزو^ت یا
 هر دو عالم کند پنداشت آن اینجا حاصل می شد و استحقاق و معرفت حقیقه^{سط} بواجب
 این آلات و ادوات خواست یافت و معرفت حقیقی معرفت ذات و
 صفات خداوندیت چنانکه فرمود فاجبت ان اعرفه و معرفت برتر
 نوع معرفت عقلی و معرفت نظری و معرفت شهودی اما معرفت عقلی
 عوام خلقت و در آن کافر و مسلمان و وجود و کسرو ترسا و ملحد و فلسفی و
 طبایعی و دهری را شریکست زیرا که اینها در عقل نایکد گیر ترکیب اند و محله
 بر وجود الهی اتفاق دارند و خلافی که هست در صفات الوهیت است نه در ذات
 و میان اهل اسلام نیز در صفات خلاف است و لیکن بذات الوهیت
 اتفاق دارند چنانکه در حق کفار می گوید و لن سألهم من خلق
 السموات و الارض لیقولن الله و انما که بت می پرستند و
 ما نعبد هم الا لیسئرننا الی الله زنی و این نوع معرفت
 موجب نجات نیست الا آنکه نظر عقل ایشان موبد باشد بهوذا ایمان
 یا نبوت انرا گیرند و با و امر و نواهی شرع قیام نمایند که تربیت تخم
 روح در آنست تا تخم برومند شود و در معرفت عقلی مدرکات حواس^{قلبی}

و قوای بالینی و نظر حاجت تابناک من ظاهر است به عالم محسوسات و زکوة و بقوای
 باطنی نظر عقل استعمال کند عقل در حال حکم کند این مفعول را صالحی بپاید و چون
 بتدریج در هر نوع از موجودات نظر میکند خرده کاری قدرت و خوب کردار
 صفت بازمی بیند استدلال میکند که چنین فعل باید که از قوای حاکمی
 سمیعی لغری مستطبی باقی مریدی صادر میشود پس هر که نظر دوست تر و عقل
 صافی تر و حجب کمتر و ریاضت و فکر بیشتر است دلالات او را انواع مفعولات
 بر اثبات مصالح زیادت نرود دلائل و برامین او بر وحدانیت واضح تر
 اما بدان که روح را غالب نه از برای این نوع معرفت فرستاده اند زیرا که
 این نوع طلب و لیل کردنست و در ادله تفاوت بسیار می افتد تا کفار
 ملاحده و فلاسفه هر کس آن کفر دارد بدلیل دارد و چون ادله متعارض
 قبول یکی واجب تر نیست از یکی الا بتزجیم و اگر نسبت ترجیح در طرفی
 ثابت نشود حق باشد حاصل بیش از اثبات مصالح نباشد بدلائل معقول خود
 روح را بیش از نطق بغالب در معرفت حق و رای این مقامات بود
 که بنده امروز از دلیل عقلی نشود آن روزی در وسط از حق می شنید که
 البت بر یکم و جواب بل می گفت و پس الحیر کالمعانیة
 اینجا نمی بایست آمد تا معاینه خبر دهد و عیان بر بیان باز کند این آن مثلث که
 گویند پایش را کن بیش انگ و اما معرفت نظری خواص خلق راست

و آن چنان باشد که چون تخم روح در زمین بشریت بر قانون شریعت
 پرورش طریقت بآید و شجره انسانی بمقام میثمی رسد و نمره آن غایت
 که در زیور تخم بود باز آید اصناف آن و جنه های دیگر که در تخم یافت
 نشدی با خود بیاورد بر مثال تخم زردالو که بکارند از آن سبزه درخت
 و شاخ و برگ و شکوفه و انگوک و زردالو پدید آید یک تخم کشته باشد
 هزار تخم از آن جنس بعینه باز آید و پوست زردالو و برگ و شاخ درخت
 و بیج که تخم در اول نداشت با خود افزونی بیاورد و در هر یک از این غایتی
 که در معز نبود و اول از آن تخم دانه را خنطی بود و بس اکنون از آن
 نمره و نمره هم دانه را خنطیت پیش از آنکه بود و هم چشم را از سبزه آن
 خنطت الخضره تولید فی البصر هم شمش را از شکوفه آن خنطت که
 بوی خوش دارد و هم دست را از آن خنطت که از شاخ آن میسازد
 و هم پای را از آن خنطت که از و نعلین سازد و بسیار خاص و غایب و
 منافع و مصالح دیگر در آن هست که در تخم نبود اگر چه در تخم تعبیه بود
 بسن همچنین از تخم روح شجره نپدید آید و شاخ های نفس و صفات
 دل پدید آید و برک های حواس ظاهری پدید آید و بیج های قوای باطنی
 پدید آید و شکوفه سر شکفت و انگوک خفی بیرون آید و زرد آلو
 معرفت ظاهر و باطن روح را در مقام عمرگی اوقات و ادوات مشغول

پدید آمد که بخود از مدرکات ظاهری و باطنی چون حاسه بصر و سمع و شمع و ذوق
 و لمس که مملکی عالم شهادت که آنرا ملک میخوانم باکثرت اعداد آن بدن پنج حاکم
 ادراک توان گردد و این پنج حاسه ادراک آن نمکند ملکوت میخوانیم و
 آن عالم غمت باکثرت مراتب و مدارج آن و آنرا پنج مدرک باطنی
 ادراک کنند چون عقل و دل و سر و روح و نفس و چنانکه حواس پنجگانه ظاهری
 هر یک در درجات دیگری تصرف نتوان کرد چون سمع در مسموعات و بصر
 در مسموعات حواس پنجگانه باطنی نیز هر یک در درجات دیگری تصرف
 نتواند کرد چون عقل در مریات دل و دل در معقولات عقل یعنی بدن
 خاصیت که نظر عقل راست باقی بمبرین قیاس بسا طایفه که در معقولات نظر
 عقل جولان کردند و از مریات دل و دیگر مراتب خبر داشتند بحقیقت
 خود دل نداشتند خواستند تا عقل با عقال را در عوالم دل و سر
 و روح و نفس جولان فرمایند لا جرم عقل را در عقیده فلسفه و زندقه انداختند
 اما چون صاحب سعادت از دور و آتوا البیوت من البوابها
 در آید تخم روح را برورش بر قانون شرع رود این مدرکات او را
 بکمال رساند و در ملک و ملکوت هست از سبب و شمع هزار عالم
 بدین مدرکات ظاهری و باطنی ادراک کند تا چنانکه در عالم غیب عالم کلیات
 غیب بود اکنون عالم کلیات و خبر دیات غیب و شهادت شود و هر

از ذرات این عالم که منظم صفتی از صفات خداوندیت و آیت از آیات
حق در آن تعبیه نقاب حجاب از چهره بر اندازد و جمال آیت حق بر نظر او
عرضه دهد و فی کل شیء لدآیه تدل علی الله واحد
انجا عتبہ عالم ایفانت چنانکه فرمود و کذلک ندی ابراهیم
ملکوت السموات و الارض ولیکون من الموقنین انجا
دست پاک حق را بوجدانیت تواند شناخت و صفات الوهیت را
بعین الیقین مطالعه تواند کرد که این ان مقامست که آن بزرگ موقیان
ما نظرست فی شئی الا ورایت الله فیہ و این مرتبت اگر
بس بلندست و این مقام اگر بس شریفست و مرتبه و مقام خاص است اما
روح را بدین عالم تخم از برای این قدر نظر معرفت که هنوز مشکوفه شجره
الانانیست نغزتا دند و بس بلکه خواص را که کمال استعداد و حسن
تربیت ارزانی داشتند ایشانرا برین شجره درین شکوفه نیگاشتند
بدرجه نمره حقیقی رسانیدند و آن معرفت شهودیت و سرآفرینش
کاینات برای این معرفت بود چنانکه فخلقت الخلق لالاعرف
اما این محدثه غیب را پیش ازین هیچ مشاطه انبیا و اولیا نقاب عزت
از رخساره برنیداخته اند و همواره او را در قبات غیبت و اسرار غیبت
مسواری داشته اند تا دیده نامحرمان اغیار بر کمال جمال او نبینند و چشم زو

بر اهل و ناهل نکرد که العین حق در باغی :

اتش دوزن ز کبر یاد کویش ، تار و نبرد هیچ فصولی سولیش
آن روی چو ماه را پوش از مویش ، نماندیده مرضی نه بنید رویش
ماه آن کلفت که در روی پدید آمد سبب آن بود که انگشت نمای دویده
بر اهل و ناهل گشت خورشید چون این واقعه بدید دور باش
نور پاس در روی او باش کشید تا اگر مرد مک دیده خام طمعی کند
سر نظرش را بتیغ اشته بردار دلاجرم سلامت بماند اما مح نذا
ماه را افت از دیده در آن رسید و خورشید تیغ از برای بنیان
بر کشید که از خورشید جرگرمی نیاید چشم با بنیان فی الجمله تا این غایت
که محتاج برقع عزت را بر روی ابکار غیب می بستند و تنق غیرت را
بدست بیان بر انداختند تا جمال عرفان عیان نشود از بهر آن بود که
رجولیت عبودیت در سر طالع مشاهده می کردند و از کت بهمت
و بعضی بازمی یافتند حکایت حسین بن منصور را خواهر به
بود که درین راه دعوی رجولیت می کرد و محالی داشت در حد کمال
در شهر بغداد آمدی و یک نیمه چادر گرفته و یک نیمه شاد بزرگی بدو رسید
گفت جزا روی را تمام نبوشی گفت تو مردنمای تا من پوشم در همه
بغداد و نیم مردست و آن مبین است و اگر از بهر او بودی تمام روی

بمشاور می بس اگر ماه معرفت از عالم عزت بیرون آید از چشم زخم انگشت
 نمایان اینست که آن انگشت نمایان انگشت نمای شدند و اگر خورشید
 وحدت بی تیغ غیرت در پس قاف آشنیت طالع شود فارغست که از د^{ور} و^ر
 چون سیمزغ در پس قاف غربت بد^ا الاسلام غریباً و سیمود کما بد^ا اغارب گشتند
 و اگر مخدرات غشیش الفاع حقیقی بر خوانند از ملازمت اغیار رسته اند
 چه آن اشتراف که بر اطراف لاف رجولیت می زدند بجانب اعراف رخت
 بر بسته اند که و علی الاعراف جبال سبحان الله مضنون^{لهم}
 کوی آن قوم خادمان بودند که خرازشان یکی نماد و اما معرفت شهودی معرفت
 خاص الخاص است که خلاصه موجودات و زبده کائنات اند کونین و فاضلین
 منع وجود ایشانست و بحقیقت لفظ دایره ازل و ابد بود ایشانست
 آن دم که نبود بود من بودم و نوز^{سبای} سامایه عشق و سود من بودم و نوز
 امروز و دی از دیری و زودیت^ن و نوز^ن و دیر بود و نوز و من بودم و نوز
 و فایده تعلق روح به قالب حقیقت این معرفت بود زیرا که ارواح بشری^ا
 چون ملایکه از صفات ربوبیت برخوردار می بود و لیکن از بس تنق^ع عزت
 چسبیدن هزار حجاب نورانی واسطه بود که اگر یک حجاب می کردند چون^{مکمل} حجاب
 که روح القدس بود فرماید بر آوردی که لود نوزت^{تفت} ائمله لا حتر
 این هنوز از خاصیت بر نوا نوار حجب است اینجا که حقیقت تجلی صفات
 پدید آید

چه پدید آمد که معرفت الهی و نتیجه شهودت وجود مجازی ارواح با حقیقت آن
 شهود که جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقاً
 بر خواند بر خورداری که تواند بود و این بدان سبب است که روح در غایت
 لطافت پذیرای عکس تجلی صفات الوهیت نمی تواند شد و ملائکه همچنین و
 حیوانات را در کلمات پنجگانه عقل و دل و سر و روح و خفی ندادند
 که بدان ادراک انوار تجلی صفات الوهیت کند پس حکمت بی نهایت قدرت
 بی نهایت آن اقتضا کرد که در وقت تخمیر طینت آدم علیه السلام بیدار شد
 در باطن او که گنجینه خانه غیب بود دلی از جا چه صفت بازگشایی
 در غایت و آزار و مشکلات کشف و در میان زجا چه دل مصباح
 سازد که المصباح فی الزجا چه و آزار اگر گویند و فیکه خفی و ران مصباح
 هند پس روغن روح را که از شجره مبارک من روحی گرفته است نه نثری
 عالم ملکوت بود و نه غری عالم ملک در زجا چه دل کرد روغن در غایت
 صفای نورانی بود که میخواست تا منو مصباح دید اگر چه هنوز نار بود
 و ناپوسته بود لکن در پیتها یضی و لو لم تمسسه نار از غایت
 نورانیت روغن روح زجا چه دل بکمال نورانیت الزجا چه کالها
 کوکب درسی رسید عکس آن نورانیت از زجا چه بر سوای اندرون
 مشکلات افتاد و منور کرد عبارت از آن نورانیت عقل آمد سوای اندرون

مشکلات را که قابل عکس نورانیت از جابه بود فوای بشری گفتند پرتو
 اندازند و مشکلات بروزهای مشکلات بیرون آمدن از او غرض ^{نشد}
 و تا این اسباب و آلات و درکات برین وجه نرسید سرکشت کترا
 مخفیا انکار نشد یعنی ظهور نور اله را این مصباح بدین اسباب ^{است}
 نمی بایست و تا این مصباح نبود اگر چه انبیا الهی چار هزار ^{کامیاب بود}
 که اهلانده بکلیش محیط اما کمون گشت کنز ^{آن} مخفیا بود ظهور نور
 نار را این مصباح با این آت است می بایست چون در عالم ارواح روغن
 روغنیت مجرد قابل نورانیت باز نبود و چون در عالم حیوانیت مشکلات
 و زجابه بود اما این مصباح و روغن و فتیله نبود هم قابل نورانیت نار نبود
 مجموعه ساخت از آن دو عالم که اقم عبارت از است جد او را مشکلات
 کرد و دل دراز جابه و سر او را مصباح و خفی او را فتیله و روح او را
 روغن بحقیقت نام نور الهی در آن مشکلات بران مصباح تجلی کرد چنانکه
 رسول علیه الصلوة والسلام ازین سر خبر میداد که ان الله خلق
 آدم فتجلی فیہ و حضرت خداوندی جل جلاله در بیان و شرح آن
 تجلی فرمود که الله نور السموات والارض مثل نوره کمشتا
 فیها مصباح تا آنجا که فرمود نور علی نور یهدی الله لنور
 من یشاء یعنی نور مصباح از نور الله است علمی نور یعنی بر نور روغن ^ح

يَهْدِي اللَّهُ لِلنَّوْمَةِ مِنْ لَيْثَاءٍ لَعْنَى نَوْرٍ لَمْ يَمُورْ كَمْ مَصْبَاحٍ
خواهد اشارت بدانچه مشكات و مصباح هر شخص را حاصلست
اما نور الله بر مصباح را نیت بر مصباحی بنور روغن روح منورست و زجابه
هر کس ازان نور نیت منوی دارد که عقل کوسند و عکس آن نور نیت
اندرون و بیرون مشكات را بقوای بشری و حواس پنجگانه منور کرده است
تلاقیه محرومان سرشته که انتهای ایشان بمقفل و معقولات بنداشتند که
مصباح ایشان بنور حقیقی منورست ندانستند که هر نور نیت که در خود ^{ندید}
از عکس نور روغن رحمت و آن نور مجاریست که یکا ذریتها یضی
و دو معنی یکا ذریتها آن باشد که خواست تا روشن کند و نکرد مصباح آن ^{لطف}
اذا نور الله منطقیست و ایشانرا خبر نیت زیر که این خبر کسی را باشد که
وقتی مصباح او بنور حقیقی منور بوده باشد و او ذوق آن یافته نا
چون منطقی شود او را نبیند و حق تعالی ازان طایفه که مصباح بحقیقت نور
منورست و آن طایفه و مصباح ایشان ازان نور محروست این خبر
میدید که او من کایه میتا فاحیناه و جعلنا له نورا امیشی
به فی الناس کم من مثله فی الظلمات لیس یلمس نورا
منها اینست شرح معرفت شهودی بدن مقدار که در غیر عبارت
و کبر اشارت کند عرفها من عرفها و جهلها من جهلها

هر که بدان نور زنده است هم کند و در یابد و بدان نسبت شود که لایزال
 کان حیا و هر که بدان نور مرده است اگر نرا چشیدین بد و فرو خوانی حرفی نتر
 شنودن که اذک لا تستمع الموتی پس بداند که از برای این معانی بود پس
 تعلقی روح بقالب و اگر این تعلقی نبودی روح را این مدکات منسب و
 شهادتی حاصل نشدی تا بدان قابل علی صفات الوهیت گردد و در معرفت
 ذات و صفات خداوندی و ذوق مصباحی باید که اگر صد نزار عاقل از
 نورانیت و ناریت مصباح خواهد که خبر دهند هر چه گویند مجازی بود خبر
 حقیقی آن باشد که مشتبه دروغن و بد که هر دو تبدیل و وجود می کنند تا در
 معرفت شودی نورانیت و ناریت می یابند در باطنی
 ای شمع بهره چنند بر خود خندی لوسوز دل مرا کجا مانند ای
 فرست میان سوگر زبان ضیعو تا آنکه بر پاشش بر خود بندی
 عجب سریت انوار با این همه و سابط کونا کون بکار می باید تا دروغن
 روح تبدیل و وجود کنند پس باین این معینست تا روح وجود مجازی شود
 حقیقی مبدل کند و وجود ناریت حقیقی را که مخفی و نامرئی بود ظاهر و در می
 گرداند پس حقیقت چنانکه دروغن عاشق ناریت که وجود مجازی حقیقی کند تا
 عاشق دروغن تا کج نهانی اشکار کند اینست سر ترجمیم و بجهت حقیقت
 کنت کنز احمقیا فاحتب ان اعرف و این خواهد از تعلقی

روح بقالب حامل میشد تا ذات پاک حق را بوجدانیت بشناسد و صفات
 الوهیت بجللکی باز داند و دانستنی دیدنی و دیدنی رسیدنی و رسیدنی
 چشیدنی و چشیدنی بودن و بودنی تا بودنی و تا بودنی بودن نظم
 چون ندیدی شبی سلیمان را : : توجه دانی زبان مرغان را : :
 که اگر روح از تعلق قاتل این مدکات حامل نکردی و این آلات
 و ادوات و استعدادات بدست نیامدی از عین و شهادت و حق پرز
 و در توحید معرفت ذات و صفات عالم الغیب و الشهادة
 بدین مقام نخواستی رسید چون ملائکه متعلق بدین اخلاق نمکشی و متصف
 بدین صفات نشدی و نیابت و خلافت حضرت را عزت نشایستی و محمل
 اعیان را بار داشت بزودی و استحقاق نیکی جمال و جمال حق بیافتی کس بر کنج
 کنت کنز! مخفی نرسیدی : : نظم : :
 ای کرامی که سر عالی نسب : : دانش آموز دانش ساسی طلب
 ره نمایانی که بیسنا بوده اند : : هم بدانند راه حق بهموده اند
 مردم از دانش و رای عالم است : : و یوم مردم هم ز نسل آدم است
 ای بدایع جمل خود را سوخته : : جز فراموشی و گشت ناموحنه
 سر برار از خواب نادانی خوش : : تا غمانی در پشیمانی خویش
 خالق کنیز هر دو گوشت بر کنیز : : نه برای خواب خوردن آفرید

در پی دانش روای فزاید مرو، نیست عذری بنادانی همکرد
 مرده جملی چه سود آب و گلست، علم خوان نازندگی باید دلست
 علم بنیادست عالمب خانه، بی اساسی کی بود کاشانه
 چیست دانش انکه بی بیرون بی، تا بدانی کن همه نادان تریه
 علم باید تا عمل کنی بود، زانکه بی دانش عمل رنجی بود
 چون بنادانی خود دانا شوی، برو کم بر تخت خود دانا شوی
 مردم از گفتن نه بشید خریان، دانش اندر دل نبوده در زبان
 کمر عمل با علم نپویند نیست، جبه و دستار دانشمند نیست
 خنده دیوت به دانش عمل، بسخو شیطان بود مرد بدل
 قیل و قالت ره نداد هیچ سو، معرفت حاصل کنی ای بسیار کوی
 کز تو عالم صورتی داری کسی، برب در یابی علمی چون خسه
 در ره معنی اگر دانا شوی، چون صدف در قعران دریای شوی
 علم صورت بسته آب و گلست، علم معنی ره بر جان و دلست
 آنچه نگذارد ترا خبر سوی دو، مغز دانش این بود بگذر ر بوست
 چه میکن تا ز خود یابی خبر، واجب این علمت اگر داری بصر
 کز بجهت بی رسانی منزلت، آنچه مقصودست اگر دو حاصلست
 کار دل باشد همه کشف و عیا، شرح این معنی نیاید در بیان

حالتی از غیب غیب آید پدید	حسب ذوق این حرف را نتوان شنید
کج پنهانست علم معنوی	در نو آید چون ز خود بیرون شوی
علم تو معلوم را در بر کشد	دستر معقول را خط در کشد
اول از علم شریعت بهره گیر	طفل را بنود غذای به ز شیر
علم کسی کرنا شد صحت	بچ میراثی نیاید در دولت
زبده علمت حصول دین بود	المعلوم ای برادر این بود
نزدیکی طاعت بود پندار نه	علم دانتن بود گفتار نه
چون مسافر کشتی اندر راه	صدق باید مرکب و بهر یقین
با ذکن چشم خرد را بیش بس	عقل فرزانه ترا استاد بس
نعمت اثبات هر موجود را	تابدانی هستی معبود را
تا ندانی هر که رفت انجا رسید	یا کسی کو دیده دارد بدید
ای بس دانا که گفت این کز ^{شست}	سر فرو آورده حیران در کشت
چون ز توحیدش کز شستی ازدو	عارف اسرار توحیدش نو سی
کس نداند شرح حال مست	عاجزی آمد کمال معرفت
معرفت اصل شد اسکی بود	چشم دل را نور بنیائی بود
منانی انوار یقین	عارف و معروف را بر حق بسین
عارف از خود هیچ کاری ^{خفت} بر نشا	ز آنکه حق را بر حق نتوان شناسخت

کز بنودی بخشش وی ز سمنون
 معرفت نورشید گشت و ذره جان
 عارف و صوفی بگویش و رکد از
 زمین چمن در دست کس نامد کلی
 این کره را کی توان برز کند
 ره روی کاخ قدم ز دوره بنیاد
 آنکه حیران شد ازین راز ^{نهفت}
 عارف اندر حال خود گشته قنا
 بی مراء و رانده سود و زبان
 هر که او غوامس این دریا سوز
 کم شد از خود هر که خود را بازیا ^{فت}
 در حریم آشنائی بار اوست
 همچو شاهان نایب و صد بر سرش
 شیخ نرزم او شده نوز صفات
 دیده و دانسته و نادان شده
 سپهرش را قدم بوجده نیل
 آه اگر بابی ز حال خود خبر
 سرچون را که بر روی بل برودن
 ذره از خورشید چون آرد نشان
 ذات پاکش از دو عالم بی نیاز
 چیت از هر سو نفیر ^{بلبل}
 چون شربت بدست کس نداد
 خبر غنیمت هیچ رمزی در نیست
 رب زدنی هم رجز خویش گفت
 از امید بویم و از فقر و غنا
 نه غم بود و قبول این جهان
 پادشاه ملک لا بلی شود
 برادر هر دو عالم بر نیست
 هر چه غنیمت حق بود ز نار اوست
 نوع و سان تجلی در برش
 دار ملک او را ای کا پناست
 بسته و در یافته حیران شده
 جز خدا پسندد و داننده نیل
 این همه اف ز گرد و مختصر

چند ازین

چند ازین کشته بودن به سبب گمان این که هر نوعی از خود طلب
بهمچو نابینا میر بر سوی دست بالو خود ز بر کلمیت هر چه هست
ای یگانه چند ازین نقش ووی طالب خود بود که این جمله تویی
در طریق معرفت نائی درست تا تو خود را باند نشناسی نخست
چون تو نفس خویش را بشنختی مرکب حسنی بصورتها خسته
ای ندانسته غفلت پیش بس بالو از معنی همین نیست و بس
دانش نفس کار سر نیست که بحق بینا شوی دانی که چیست
بمحو جلوائی بر از نه سر نفس واروی از عالم قهرست نفس
نه بیک صورت نماید و نظر نه کس از تحقیق او دارد خبر
نفس تو آستون افعال خداست نه از وصف و دانش این معنی جداست
بهره انگس که بنیای رست حق شناسد آنکه اندره اگر هست
در حقیقت نه از و دانا شوی عیب او بشناس تا زیبا شوی
که بطاعت که بعضیان دوزند آتش اندر بارول ناکه ز ند
که لباس بت پرستی بر کشد که بدعوی خدای سر کشد
جرعه ناخورده میثها کند نیستی نا دیده میثها کند
که مرا و خود نیاید از درت جوهری گردد نفیس اندر برت
نفس را کردن بزن غرض هن بیان کردم سلوک راه دین

از مقام کمرشی بیرون برنش . مارا تارست می زن بر سرش
 نفس بدخوان ازینجا چون گشت . در طریق بندگی لولا گشت
 که رود و رکوی طاعت پارسا . گرسنود قلاش بازار هوا
 زین مقام از یک قدم بالا شود . مطمئنه گز و وز پیا شود
 چون شد از دانه هوای نکو آ . هر زانش از جوی آید خطاب
 نفس را این بر سه وصف اندر عیا . آنچه اسرار است ناید در بیان
 بوز انصاری که این معنی خطاست . بانور مزی باز گویم که کجاست
 روح حیوانی بدو اول نام او . در وجود آدمی آرام او

روح قدسی چون بر وسایه نکند . شد ز الهام الهی سر بلند
 گفت و گویش داد و نفسش نامزد . از بدو نیکیش همه اعلام کرد
 نفس مؤمن مرکب جان و دست . راه بی مرکب بریدن مشکلات
 با سبان مرکب خود باش خیز . تا سوار ای بر وزر ستیخیز
 دانش نفس را نباشد چالت . کی خبر یابی نواز جان و دولت
 ای اسیر خود عجب خود نویی . پاک باید راست از کرد و دری
 جان چو پروا بد بروی شمع باش . آنکهی در بزم و حوت جمع باش
 یک دل و صد آرزویش مشکلات . یک مراد است بس بود چون یک است

هر که دل در پریانی کشد : ز دو دنیا و شش بویرانی کشد
 جان عاشق جمع در عین فناست : مرغ آزاد دست با پایرا شناس
 تفرقه را حکام حق آمد بدید : بجمع گشت آن کو با و عاشق رسید
 پرده را تو هم او می دانست : پردمای خویش را بر درخت
 دل جواز سودای نفسانی برست : بر سر تخت نجلی خوش نشست
 چیست انوار نجلی را نشان : ز انچه در سر تو آید بی گمان
 فهم و هم انجا سخن بگوید خیال : بی عبارت را درین معنی مجال
 کنج افعال و صفات : که نماید پر تو انوار ذات
 همچو مرغان بسته دایه میباش : مبتلای خویش و سیکار میباش
 همچو کل خندان بدون آواز بود : که ترا معنی تجرید آرزوست
 چیست تجرید از علایق پا : در ره آزادگان چلاک شود
 در لب دریا بنوا می نمزد : که تجرید آورد و چندان کمر
 چون مجرد شد ز نفوذ سیر : که بر اتره فلک کبکباره کرد
 کم زن ای دل که همچو ای کمال : سز این معنیست الفتن یا بدل
 هر که در تجرید مرد مرد نیست : در طریق اسهل معنی فرد نیست
 مرد فرزاد از نور وحدت میروند : فی قبول در خلقتش پای بند
 عرصه میدان او را حال نیل : میداد و دیدنی افعال نیل

مرغ و جدار استیاریان حق برد ، همچو برق آید بزودی بکند
بلبل چون از قفس بران شود ، که غنبد و مرد که گریان شود
که جمال دوست بردارد نقاب ، که جلال عزتش گردد حجاب
جذب حق در رباید از خودش ، تا بعلیق بر آید مسندش
این سخن چون بدم طالب شود ، گاه مغلوب و گاه غالب شود
آنکه مغلوب است محبوب خود ، اندرین ره مشکل اوبی حدست
آنکه غالب شد پرست از دامن خویش ، در حریم قدس کرد آرام خویش
حال مستی دار ملک است ، مهر او شد و بازی و غاست
چون بیارایند بزم انس را ، برگشتند از دام صید قدس را
می دهند او را از جام مستی ، تا برون آید ز دام نیستی
این قدح را هم دل بنیاد ، تشنه باشد کرم صد دریا کشد
عاشق اینجا بس پشانی کند ، حاش دعوی سبانی کند
خسته این خنجر خون خوار بود ، آنکه در کوی بلا بر دار بود
این محل افتت و جانی هم ، صد هزار اینجا بیک ساعت دو نیم
هستی خور از مستی زده ، میس خدایین عیسر اندر ده
گر بدانی عین نادانست آن ، منطق الیله سلیمانست این
در کمان خود چه بشتی بای بند ، آخرا از یوز بقین شو بهره مند

عقل فرزند چو هست گمنام	باز پای گشت مسلم الیقین
چون گذشتی از راه گمشد	خود به بینی آنچه داشتی درست
دیده باطن اگر سینا شود	هر چه پنهان خوانده بپیدا شود
سر وحدت را به سبیلی بیان	عین عین اینجا فرو شد در عیان
انکه در بحر حقیقت راه یافت	کو هر حق الیقین ناگاه یافت
از دگون آزد گشت از خود پیر	مرغ او بر شاخ او ادانی نشست
کج خلق را بپور انصاری بین	این بود دیباجه حق الیقین
چون نود در راه این قدر رفتی	شکر نعمتهای حق بشناختی
مرغ ایمان را دو پر خوف درجا	مرغ را بی بر بر اندین خطاست
بنده می باید که در امید ویم	نامه بیچارگی خواند مقتیم
زین دو باید مرد را خود نمیکاه	کریکی کمتر فروماند بر راه
مردم از امید کردنی ادب	لی ادب سلی عوز دور روز شب
شاخ امیدت ز تخم غا طلیت	برکش ادب است و بارش کاه ^{هست}
بیم اگر ز اندازد میرون میشود	مرد را از غم حکر خون میشود
چون نیم افسرده کرد و اکل	دشت انمیزد میان جان و دل
این چه حالت است با این درجه	نیک بودی کز بنودی ادی ^ه

فصل با نژاد هم در بیان اسم ذات

بسم الله الرحمن الرحيم تمام خدای که نامش امدست جهان باد و ثابست
 هرده هزار عالم او را سببست افریننده آفتاب و ماهست روشن کننده
 دلهای سیاهست آفرنده جرم و طاعتست معرفتش عارفان را عذر خواهست
 فضلش بندگان را دوست گاهست رحمتش عاصیان را پشت و پنااست
 زیرا که نامش امدست رحمانست رازق مومنانست مولس درویشانست
 مریهم دل ریشانست یار ضعیفانست نیکوکار و مهربانست عزیز پریزندگانست
 دستگیر در ماندگانست چاره بیچارگانست زیرا که رحمانست رحیمست
 نیکوکار و کریمست بر دربار و حلیمست بر پنهان و ارشکار علیمست
 فضلش بر بندگان علیمست احش بادوستان قدیمست نعمتش بر همه
 کان علیمست زیرا که رحیمست
 یاریم تو منق و ده تا هر نفس
 بر زبان نازم بجز حمد و پس
 مهر خود نه تا بخاندم همه
 داغ خود کن تا بدانندم همه
 وارغان از محنت آب و کلم
 تا شود هستی تو جان و دلم
 کاشف اسرار و دانای ضمیر
 چون ترا دانم خدا باد و ست کرم
 بر سر کوی خودم خورسند کن
 سر بر روی بشکسته ام بپوش کن
 مگر بگرد و متبلیه مقصودم توئی
 در نیایم کعبه مجودم توئی
 کوزبان کرم به بند و نهفت
 صدیکی نوتانم شکر از عکرت گفت

کبره‌وی

کبر هر موی دو صد سجده برم	شکر موی نادم چون بکر م
دایه نفسم هوا طبع داد	دوز کامم در پریشانی انا د
بدبسی کردم مگو پنداشتم	هیج جای آشتی نکذاشتم
ای شب افروز سوخیزان راه	بهمچو شب دارم دل و نامه سیاه
حالت من کشته چون سنج	بی ثبات و خود نمای و نادوست
ای امید نا امیدان کوی تو	هر دو عالم را اشتهارست سوی تو
زان عنایت های بی علت که هست	این زیای افتاده را ممکن زو
پیش از آن کز من توانای رود	رحمتی کن ورنه رسوای رود
دانستم از عالم تحقیق بخش	بر طریق مصطفی تو نیت بخش
خواجگ کونین ختم المرسلین	صدر عالم رحمت للعالمین
صاحب شرع احمد مرسل که	یک دو کام او همه بالا دست
شعله در برم او افروخته	هشیر ناموس اکبر سوخته
ذات او مقصود کونین آمده	من او قباب تو سین آمده
سراسر از طریقت فایده	سراوجی در حقیقت یافته
کشته دار الضیف حق را رخا	بوده بر خوان خدا روزه کثای
هر که بر خوان حقیقت باشد	قرص مه را زود بتواند شکست
قرب او ادنی بخوده بمشش	در مقام لی مع الله خلوتش

مشرقی خورشید عزت روی او . مطلع شبیهیت دولت کوی او
 حادہ مشکین موی نمودت سحر . خنک منزان دو عالم را جگر
 در جوار خیم کشا و عیان . ہم زبان تیغ ہسم تیغ زبان
 صفحہ از دفترش ام الکتاب . انیت صاحب دولتی عالی جنا
 ہر دو عالم را از و الخامین . اہدی قومی غایت اکرام بین
 جاہد و الکفار چون آمدند . ازین دندان شدش دندان جدا
 کوہرا نذر سنگ جی باشند روا . سنگ نا اہلان درین کوہ حراست
 سند و مان پر زرش خستہ بک . امتحانی بود ما اناش بک
 شہا باز روح را پرواز داد . چون از خا با بلال آواز داد
 خاک تہرش سجدہ گاہ گاہست . نور پاکش آب روی آدمست
 فاسق سرمایہ احوال او . قسم فائزہ حاکم افعال او
 چار یار او بدار الملک و . ہفت کشور را امیر المومنین
 ہر یک نور حقیقت بہرہ مند . آسمان شرع را چون نمند
 جملہ غوامان دریای صفا . بلبلان باغ شرع مصطفی
 بادشاہ ملک روحانی ہمہ . مخزن اسرار بانی ہمہ
 پور انصاری جویند این خبر . از ہم عالم فرو بست او نظر
 یا عبد اللہ انصاری ہم اکنون روزی آید کہ مر مرکت در رسیدن کام

خواهر را از تحت بردارند و در زیر تخت لحد در آید و از بکشتن روشن
 بگوید تنگ و تاریک بر نه آنچه در دست داری بیاید بنا و آنچه در خانه^{داری}
 بیاید گذاشت و آنچه در خزانه داری از وی برمی باید داشت هم اکنون بود
 در زیر دو کزناکت چنان بنان کنند که هیچ کس با دست نماند هم^ن
 نو لحد را حل کردند هم را بن نواز هم فرود نیتند فراتان تو طعمه موران
 شدند دوستان نواز عقبه عاقبت در گذشتند ما در و بدر نو در خاک^{خواری}
 خفتند برادران و خواهران نوروی بدیوار لحد آوردند آخر یک بار
 بدین گورستان گذری کن و در حال محبوبان زندان لحد نظری کن خند^{نگه}
 در فکری محاسن بران و جوانان استی و کیوی مشکین عروسان
 بنی استخوانی بوسیده ناز بنیان سبزی و کوشتهای رحمت
 دوستان بنی قاصدهای چون سرور خسارای چون حریر نرم شک
 شده بنی روی چون ماه و مویای سپاه تباه شده بنی شعله
 آتش حشر از چشمه چشم جوانان افروخته بنی طوفان در دو دریغ
 از چشم خواجهکان کشاد و بنی در و ندان در حقه دکان ماه رویان
 شکسته بنی قطرای زرد آب پشیمانی پریشانی بهر آن نشسته بنی
 بادشاهان با کج و سپاه را کردن نمک شکسته بنی عوانان و ظالمان
 در دو زنج از داریار و نیخته بنی بازار پان بی انصاف را چون

زمانی نایب بینی که اینه اذان ساعت که صور قیامت بدیند و بنده را با
 نامه وزاری اذان لحد برآند و در آن موقف حساب بدارند خمار خفا
 از سیرغیهان بیرون کنند و نایب شتر از چشم عاصیان روان کنند
 طبعهای ذرق را سرخوش بر دارند شعله های التیشندامت از سینه
 عالمان بی عمل زبانه زدن کسپر د آب روی زاهدان مزید در عرصه
 ریختن کبر و پرکار که امروز میکنی فردا جواب آن بیاید داد و هر بار که امروز
 می بندی فردا بخود شد کشادای هفتاد سال از دست سانی شهورت نثار
 غرور چشمیده و در باز ازل مست خراب افتاده ای در کج رباط دنیا
 در بیمار جمع مال بیمار زار کشته و از داروخانه لطیف این روی مجنون
 خلاص طلب نموده ای در چهارخانه دنیا با حرفان و نالغز عمر در چرخ
 و مفلس بی سرمایه واپس آمده ای بیشتر عمر خود در کاروان ساری
 دنیا بجهال بابه معصیت کرده و تدارک ناکرده ای فرشته دست چپ
 از نوشتن افعال و انفعال بدو طالع گرفته دای ملک دوست رست ترا
 بنوشتن یکی مدت دست تعلیم نارسیده اذان ساعت که آواز در محله
 افتد که طاقی رفت و کس نداند که با ایمان رفت ، نظم :
 ابلهی بر سیدان شیرین مقال هرگز خندان نه بنیم چست کال
 گفت چون خندم که حب با تم سوکوار از بیم و جان بر عسم
 پیش دارم

پیش در رم منزل دو دراز - یزیر هر گامی دو صد شیب و فراز
 حلقه درما ز دم بسیار من - بیک ترسانم ز خشم کار من
 عالمی را خون شده جان و بکر - یاز قبول در د کس نهاد خبر
 خویشان و فرزندان غریب بر آرد که مرد و مرد فرشتگان گویند بکرید
 از دنیا چه برد و ارثان گویند چه باز داشت عزرا ییل کو بی حدین رسولان
 بتو فرستادند خود را خواب هر کوشش مبادی اگر عقل داری ای درویش
 غم خویش بخور و اگر اشک حشر داری بر رخساره فریاد ببرک آخرت سانه
 تا عذاب در غمانی - مساجد حطت شربت
 در شب برات مهر عالم گورستان غریبان بیرون آمده بود و آن تخت
 جبین مبارک را بر خاک خواری نهاده بود و زاری میکرد و آب تضرع
 از حدقه تخشع می باریده از برای انسان می نابید و میگفت اعدو
 بعفول من عذابك چون چارگی از شب بگذشت قندیلها
 یا قوتین کواکب برافروخت گشت ستارگان چون کو دکان ماه پشانی
 در فضای آسمان پیر میکردند زهره زهرایه رعنا از نقاب بکون
 سما می نمود مشتری باطله ششتری چون نگار حصاری از سقف زنگار
 می درخشید سهیل می بینی چون خاتون خشنی بند قرطه لا جودی می کشاد
 تا برید و می سفید در گاه جبرئیل امین در رسید و گفت

نظم

ای کفایت لطف حق بخودی خودت ثنا ما از کجا و مدح و ثنا ی تو از کجا
 ما خود که بیمنا بشتای تو دم ز نسیم و ز معوض لکیم و لولا کت و الضحی
 آدم ز کار کل نبشته هنوز دست در خانه نبوت بودی تو که خدا
 هر چند انبیا همه پیش از تو آمدند چون بس روان همه بخود نذاشته
 تشریف سایه تو زمین کربانی در چشم آفتاب سخی خاک تویی
 جبرئیل گفت سر بردار و بجانب این سقف زهردی و کبند لا جوری
 بشکرت عجایب سنی مهتر عالم صلی الله علیه و سلم سر برداشت و چشم مبارک
 بسوی آسمان کرد درهای فلک دیدگاه و پر در آسمان اول
 فرشته ندای کرد که هل من سالک فی بعضی سؤاله
 هیچ خواننده است که از ما حاجتی خواهد تا مطلوب او در کنار او نسیم
 عدو خوانده است که از کناه خویش پنهان شود تا کاس نوش رحمت
 بر لبش بنیم و رقم قبول بر تخته جنبش کشیم رسول گفت یا حبیبی این
 درهای رحمت تا کی گشاده باشد ترجمان رحمان گفت تا بدان وقت که
 مشعل صبح از مطبخ مشرق بدو آید و طابمه سپاه شب تار را بدرود علم
 نورانی روشنائی در عالم لعلمانی بزند و سپاه صبح صادق بر کرد بینی
 مشرق نبشند عروس شب در مجرای عدم شود آنگاه این اشارت بدین

عبارت بسبح یاران خود رسانید که خلقی من درین شب آزاد گردا
 پیشتر از موی کوسفندان بنی کلب و در غرب همکس را کوسفندان
 بنی کلب زیادت بنو و عزیز من نواید توان زواید این است که امشب
 خواب کنی این شبیست که هیبت او صد هزار جگر را خون کرده این شبیست
 که با خوانندگان را برانند و بارانندگان را بخوانند برای با خوانندگان
 که امشب بی دولت شوند و ای با ناز پروردگان که امشب بی سعاد
 شوند با شایان را که امشب از کرسی شاهی فرو نشاند با عروسان
 با جهنم را که عقد لشکنته و از تحت بخت بی جها و رخت کنند و دستا
 دیرینه را از نیکه بیکر جدا کنند و دران و پدران را دافع فرزند بر بگره
 فرزندان را لباس هجران مادر و پدر بپوشانند
 باز کار که یاران و دوستان رفتند بنال زار که شایان و خسروان رفتند
 ز ملک و مال نبردند هیچ سوی آمد چنانکه آمده بودند همچنان رفتند
 بشرع کوش کوزن خانه سوی دار بقا روندگان بره شرع شادمان رفتند
 ای کسی بیکان و ای آرام سینه دل نهاران بگرم تو امید وایم که نور صم
 و در جملانی و امر زنده کنه و جرم عاصیان بی جحد و سعی ما از فیض فضل خود
 نعلت ایمان و کتاب قرآن و رسول چون محمد آخر الزمان و شب چون شب
 نیمه شبان کرامت فرمود بی امید وایم از کرم تو ای سببی که در نگو

مخصوص کردانی غلبت غفران بی طاعت نن و ذکر زبان ، بیست
هر سخن گان نه حمد سبجاست ، بر سخن کوی جمل ناداست
ابتدا چون بنام حق باشد ، هر چه کوی خلاصه جاست
آنکه عقل از کمال معرفتش ، بر سر کوی عبس میراست
بعد حمد خدای و تحت رسول ، مغز توحید عین ایمانست
در تفسیر حم و کتاب المبین انا اولی القیسه مبارکه انما کننا منذرین
فوائد و لطایف بسیارست یک قوی او آنست که قسم است بنیمه شعبان و
هجره شب هجره و ماه رمضان و بدین سبب او را مبارک خواند و فراق را
مبارک خواند و قطرات باران را که در فصل ربیع از ابر بار مبارک خواند
و وادی طور را مبارک خواند که وان یوسرک من فی النار و
حوطها قران را مبارک خواند لاجرم صد هزار گم شده و دور افتاده
از راه مسلمانی از آیات و احکام و اشارات و دلالت او با کرامت
شدند هر که قران بر خواند نامه عمرش سیکناه کردند هر که بوی کار کرد و فرستش
جالی که کردند از آن روز که خطاب خطبه تنزیل بفرمان رب جلیل صومعه دار
سکه سدره اخی جبرئیل بدان نبی بنیل رسانید صد هزار هزار طاعت
با عیان از فسق و فجور و عصیان کشتند باراه رحمان و صد هزار اسیران و زنج
برزخ و نیران از فضل غفران اعلی جان در طوان شدند هر سال که نوشت

در دو این شب مبارک بودی سبحان سبحة سعادت از خطوط لوح محفوظ
 آیات تنزیل ربانی را بر سر می رسانیدی جبرئیل امین بفرمان رب العالمین
 هر چه درین سال از حوادث و احکام حادث شدی بمحمد رسانیدی که
 انا انزلناه فی لیلۃ القدر و دیگر مرادوی طور را مبارک خوانه
 لا جسم شبانی را در شب ظلمانی که صفر را صفرای جلقن پدید آید
 از آن حالت عادل مبارک موسی را غم گرفته و سوخته را غم گرفته
 کلیم الله در تحیر عیالش در نظر ابر در باریدن رعد در نالهیدن برف
 در درخشیدن و دو دایم به بیابان در غریب کوه سفندان در رسیدن
 از مطبخ قدم مشعل نورانی ساحل شده بمحالی نور ربانی خبر هستی محترم
 موسی رسید آوازی شنید که انی السنۃ داراً قدم طلب را
 در اقتباس این قبس نسا و عروق کله اغیر را در خبر انجذاب سلب
 کردند تا از مکان خود بچند قدم محدود مسافت سیصد فرسنگ
 قطع کرد چون موسی در وادی مقدس طور استقرار کرد عروق
 یاب و بار بر رخسار اوراق درخت چون سلک های منعقد گشت
 الله از شعله نورانی بامداد قدرت ربانی باطلات مفاخرن شد و
 آن پنجره ست از دلائل قدرت در وادی حیرت مدحش گشت در آن
 پیشوای میگفت :

رباعی :

ای کرده عنت غارت هوش دل ما در نوزده خانه فروش دل ما
 سسری که مغربان از آن محرومند عشق فرو تو گفت بکوش دل ما
 خطاب حضرت کریم بسیم موسی کلیم رسید که یا موسی انی انا ربک
 از برکات آن وادی خبر داد آن بودت من فی النار
 و من حولها در باغی

در عشق نوشادی غم هیچ نماند با وصل نوسور و ما بجم هیچ نماند
 یک نوز خلی تو ام کرد چنانکه کز نیک و بد و پیش و کم هیچ نماند
 دیگر افتار امطار را مبارک خواند هر سال در فصل بریغ با ثمار صنم
 بدیع گل زار را گلزار کرد و صد هزار اوراق بر اعصاب باغ و بوستان
 پدید آید صحرای بیابان و کوه و دشت از انوار و از باده و اصحار تر کرد
 جمایل و کوشوار و دراز کوش و کردن عروسان بهاری در او بیزد
 عروس گل از پرده غنچه رخسار چون نگار نماید عند لیب عاشق و ابر بر آستان
 کلی از میان دل سراسیدن بگرد صد هزار طلعت زیبا از خیمه عدم و سایه با
 سیاه کون ارم طالع ظاهر شود استعمار بر اطراف جویبار اراسته
 از حلقه شکوفه رخسارهای نگارین خود ظاهر کرده سبب خوب روی نقطه
 جمال بر دیباجه رخسار چکانده زرد الو چون رنگ عاشقان زرد و زار
 با سینه افکار در زیر ترنج و نارنج رنگین ناب زربین بر سر نهاده انار

چون

چون صیغه عقیق آبی چون صفای رحیق انگور خشتی شاه دار بر تخت ناک برده
 امیری میکند : بیت شکل امرو و بگویم که بشیر منی و لطف کوزه چند
 نبات سه مطلق برابر : الفقه صد هزار انواع کل از دل بسیر و
 این همه آند قطره و معه سیاحت که و انزلنا من السماء ماء مبارک
 قرآن را چون مبارک خواند بکرت او صد هزار دل سفیم سلیم گشت
 وادی طور را چون مبارک خواند موسی با کلیم چون بوی رسد رسول کلیم
 شد آب باران را چون مبارک خواند بکرت او زمین مرده زنده گشت
 زمین بیت المقدس را مبارک خواند هر که بوی رسید حلیم و کریم شد شب
 را مبارک خواند چه عجب که از بکرت او همه عیسان با معصیت و خذلان
 جناب چنان کردند انصاریا وای مصیبت اگر احوال بر عکس این کرد
 دانش فی نیازی در خرمن هستی ماژند و از کوشه مسجد و محراب در
 دوزخ اندازند زهی رسوای زهی بکون ساری : مشنوی :
 نفس تست آلوده حرص و هوا : رو طهارت کن بدر بای فن
 بشنوی از هر دو عالم دست درو : تاشوی نشایسته این گفت و گوی
 خلوتی کن بر در امید و بسیم : بر مصلای قناعت نشو معصیم
 قبله چن یا فنی دستی بر آرد : دست خود معیشتی زودن حق بدار
 کر چه بروی گوی طاعت از ملک : هم بعجز خویش خم زن چون فلک

اختیار خود بر من آزاد وجود . تا بیا بی نقد اسرار بسود
 چون بر آوردی سوز مرگ بر کار . سهم خود را سجده سهوی بسیار
 نفس رنگ طبع دارد بوی را . هر چه پیش آرد بگردان روی را
 دولت بر دو جهانست داده اند . پنج نوبت بهر آنست داده اند
 حکایت شیخ حاتم اسم روزی در مجلس میگفت نباشی نوبه کرد چون
 بخلوت بنشست از وی سوال کرد که خد کور مسلمانان شکافته و چند
 روی از قبله گرداننده دیده کفن کش گفت با شیخ در مدت بیست سال
 هفت هزار کور مسلمانان باز کردم سمید کس را روی بقبله دیدم باقی را
 روی از قبله گرداننده دیدم ای بسا که انکسب نام ایشان در جرده
 مردمان نوشته باشند و او ندیدم بیجا به ساله میکند و ای بسا که
 که امشب کفن ایشان دوخته باشند و او در حرص مال سوخته ای بسا
 که بار بار در بن خبر باز بودند و انبث را بطاعت و خبر برده اند و اکنون
 در آن کوه تنگ و تاریک زیر خاک خواری و زیر سنگ خارا گرفتارند
 خاک لحد بندند ایشان از هم جدا میکنند و بدگاه نرکین ایشان
 طعمه موران شده کبوی مشکین ایشان از هم فرو ریخته تن ناز پرورده در
 خاک خواری افتاده مانده اند ری عباد الله اگر باغ و بوستان امان
 نداری کمی نماز دیگر بسوی کورستان ویران غریبان شو تا کورهای مونا
 بینی

بینی خراب گشته و مکرهای ایشان زندان کلد خواب گشته بالای چن
 سرد ایشان پست شده و روی های چون گل سرخ زرد شده
 عروسان چون ماه سیاه شده و از خون دل جوانان لاله زار شده
 هر یک بزبان حال میگویند که عبرت بگیرد ای با صاحبان نعمت و محبت
 که کس را از حال ایشان خبر نیست و روانهای ایشان ندانم کنند که
 ما روزی گل بودیم بر بنال شفقت شما که از ما با طرب تر و خوش بوی تر
 نبود با و با و او مرک ما را از ان بنال فروریخت و در معاک کورتر مرد
 کرد و عند لیب بودیم بر شاخ گل از جان و دل نوا می کردیم شاه باز
 مرک ما را بجنال قهر پست کرد نظم
 کرت ملک جهان زینکین است بآفر جای تو ز بر زمین است
 جو بر نبدند ناگاه است زندان همه ملک جهان آجا زندان
 چنین عمر کرد جان تو شاد است جو مرک آید جان تو که باد است
 اگر نوشیر طبع و پهل روزی ز بهر طعمه کرمان و مور سی
 بادل می شوی از خون بدیدار بآفر زیر خاک ره گرفتار
 میان خاک و خون شادی چه جوی بزند ان غم آزادی چه جوی
 میان چمن بندگان بر بند محکم که نبود غم فرزند آدم
 اگر کننده از سیم و زنگ نخواهی خورد یک دم آب بی رنج

کجا دارد ترا چندین سخن سود، برو کاری بدست خود کن زود
 الا ای غافل افتاده بر راه، بجوایی مرد غافل عارناگاه
 بدادی رایگان چون عراز دست، اگر بر خود بگیری جای آن هست
 گرفتگی از سر غفلت کم خویش، بمبذانی بهای یک دم خویش
 برو جلدی کن از پیغمبری تو، که تا نوشته ازین عالم بری تو
 هزاران غم فرو آید بر دست، که تا یک لغت آید بر کلویت
 چه مقصودست چندین رنج برو، که چون شمع فرو خواهم مرد
 تو کرمی پاک و کرم پاک رفتی، ز خونی آمدی با خاک رفتی
 ز دست نه غم پر هیچ ایام، چه می بجی بجوایی مرد نا کام
 چو در خوابی سخن خیزی ندانی، چو سر اندر کفن پهی بدانی
 خوشی خود را غرور می میدی تو، سبوا ز آب زود آری تهی تو
 برو از سر نه بگرد بنیدیش، که تو تا کیستی و جیت در پیش
 خوشی دل بر جهان نهاده تو، به بین تا خود کجا افتاده تو
 ز شادی کز تو یک دم بر آید، بیک شادی ز تو صد غم بر آید
 ده خاموش چون محرم نیابی، مزن دم زانکه یک همدم نیابی
 چو مردان خوی کن دایم بگل، خموشی و مسبوری و قناعت
 کرت گویند سر در راه ما باز، بدین شادی تو دشوار اندر انداز

دل جهان را

دل و جان را فدای راه او کن .	تبتقوی روی در درگاه او کن
ترا اندوه نان و جاره تنگ	ترا از نیک و نام عامه ناکی
چو دنیا گشت زار آن جهان است .	بکار این تخم اکنون وقت است
چرا چندین بگرد کام کردی	که اصل و در را بد نام کردی
پدید آید ورین ره هرگز نیست	که کابین عروس خلد چند است
بدانش کوشش کر بنیادلی تو	چرا اخر چنین بیجاصلی تو
اگر برسم نمی صد بار سائی	جو علمت نیست کی یابی رمائی
ترا بی علم دین کاری نیاید	بقدر علم کرداری بسباید
بروکاری نکن کین کار خاست	که علم دین ترا حریفی نماست
الاتا در تعصب جنت رفت	کنایه خلق با دیوانت رفت
ز نادانی دلی بر زرق و بزم	گرفتار علی گشتی و بو بزم
کمی این یک بود نزد مقبول	کمی آن یک نشود از کار معزول
هم عمرت درین حسرت نشستی	ندانم تا خدا را کی پرستی
ترا چند از هوا کار خدا کمر	خدایت کرا زین پرسد مرا کمر
خدا یا نفس کشش را از بون کن	فضولی از دماغ او برون کن
دل ما را بخود مشغول گردان	تعصب جوی را معزول گردان
خدا یا نور دین همراه ما کن	محمد را شفاعت خواه ما کن

ز کار ما کردن خشنواکش .	ز ما خشنود کردن جان پاکش
تحت باد پیش از صدزاران .	برواحق و یازان جمع باران
خصوصاً چار بار پاک کوهر	ابو بکر عمر عثمان و حیدر
خداوند انومی دانی که عطا	همه توحید می گوید در اشعار
همی دستم ز راه جادید	بفضل تودلی دارم پیر امید
خداوند امید من روا کن	دل مرا از کرم حاجت روا کن
منور دار جانم راز نوری	دل مرا زنده گردان از حضوری
دل مرا محرم اسرار گردان	ز خواب غفلتم بیدار گردان
خداوند همه بجا بر کانیم	درین پنجاهه چون نظار کانیم
همه کردوزخی او که بشتی	نومیدانی و توتا چون سشتی
که اند تا بمن مشقی کیست	سعد از ما که مست و شقی کیست
خدا یا اگر چه نیست از تو نشانی	ولی غایب نه از ما زبانی
کنه از من کرم جاوید است	دلی انصاف پیر امید از است
تویی مقصود جانم جاودانی	خداوند مقصودم رسانی
تویی فی الجمله مستغنی ز عالم	سخن کوتاه شد و اند اعلم
حد خبرت که هر شب آئینه جانهای مومنان از حضرت رحیم در میان	
دستوری خواهند و زیارت تنهایی بوسیده و دوستان	

خود آیند

خود آیند در خان و مان تحال و فرزند آن خود می نکرند بلکه کو نشان خود را
نه بیند نیم شده کرد خواری بر رخسار چون کلن را ایشان نشسته و ویا
زرو شده سرهای ایشان بر کرد شده و لهای ایشان پرورده شده
مصحف و کتاب را کرد بر نشسته جای نماز خال مانده بزبان حال زاری
می کنند که ما را فراموش کردید بدعا و صدقه یاد کنید خداوند ابرمت
روی زرد و یتیمان و عبرت دل پرور و غریبان که همه را بساوت ایمان
بماکن چنان برسان . فصل هفتم در محبت ابوهریره
قال النبی صلی الله علیه و سلم کن فی الدنیا کما کنک غریبا و عابدا
سبیل و عدل فتمتک من اصحاب القبور صدق رسول الله
راوی این حدیث ابوهریره است رضی الله عنه آن مرد عاشق و آن یار
موافق کویرکان حکمت و آن خادم سرا پرده نبوت و محبت رسول
کاینات چنان بودی که هنوز شما مه کافوری انقب و الصبی
اذا تنفس اذا فقی ظاهرا شده بودی که او سر از بابش
و جعلنا نوماکم سباقا برداشته بودی و از کارگاه انجانی
جنوبهم عن المضاجع ببارگاه و ان المساجد لله خرامیده بودی
و چون فرزند حق گذاروی در خدمت سید محی بودی تا آن گاه که سر بر
شانه و الشمس و ضحاها بر قتل طلال میال بزودی چون سوز

در محرو خود آمدی و یک ساعتی با معشران و از واجه مهاتم مشترا
 و احسن مقبلا نوشیدی و دل ابوهریره از التشر اشتیاق
 می جوشتیدی بس بدر محرو آمدی و منتظر می بودی تا توبتیان المود
 اطول لنا من عناقا يوم القيامة و وال جهل اندک بر بر طلب
 فضل حق علی الصلوة گفتندی غریب در لشکر کالجوم افتادی سید از محرو
 آمدی ابوهریره را دیدی پروانه و از منتظر شمع مجملک استاد رسول
 ای ابوهریره توازینی بجای دیگر نمی روی ابوهریره گفتی ای سید کاروم
 که مقصودم توئی . . .

ای بر سر سروران عالم سرور . . . و می صاحب معراج و لوا و منبر
 و هر دو جهان مراد مقصود توئی . . . مقصود را کنم شوم جای ذکر
 سید عالم گفتی بکار دیگر باید پرداخت ابوهریره گفتی . . .
 آمدن من جز بوفات تو مباد . . . جان و رتن من جز بوفات تو مباد
 بیچارگی و غریبی و تنهایی ، شاید که بود در و فراق تو مباد
 در خدمت رسول علیه السلام بمسجد آمدی و از جمال باکمال سید خط
 بر رفتی تا انگاه که سراپرده فرکون و الکیل از اسبجی در عالم برزخ
 و طایبهای و اعطشش لیلیا در افاق بکشیدندی انگاه افتاب
 جمال سید مغرب حرات فروشدی ابوهریره بیامدی و سر بر آستان
 یزد الله

بیدار الله لیذهب عنکم الرحمن اهل البیت نهادی دمی گفتی
 عشق جمال بابان دریای انشین ^{شعشع} است که عاشقی بسوزی زیر که راست این
 جای که شمع جانانا ناکاه بر فروزد ^{یفتن} است پروانه چون نسوزد چون سوختن
 اگر عشق خواهی از کفر و دین کدزن ^{ست} است کاینجا که عشق آید چه جای کفر و دین
 عاشق که در ره آید اندر مقام اول ^{ست} است چون سایه بهاری افتاده بر زمین
 چون مدتی بر آید سایه نماند اصلا ^{ست} است از دور جایگاه خورشید در کین
 هر کس که در معنی زمین بجز باید ^{ست} است در ملک هر دو عالم جاوید ما زمین
 تو مرد ره پیر دانی زیر که مرد ره ^{ست} است اول قدم درین ره بر چرخ سفتین
 کار قویست عالی کاندز ره ^{ست} است در سر هزار سالی یک مرد راهین
 عطار اندرین ره جای رسیدگانجا ^{ست} است بر ترز جسم و جاست بپرو ز مهر و
 سید عالم گفتی ای ابوهریره چرا بپره از شب غمی آرامی گفتی ای رسول
 من عاشقم و عاشقان را خواب نبود در فصل بهار که فراشان قدرت
 با طوفان را بپوشاند نو بتیان حضرت طبل فال نظر و
 الی قاسم رحمه الله فرو کونید لب طریق را از مردین گردانند
 و انشجار با شمار آراسته گردانند لب طین ریا حین را معطر گردانند
 بنفشه را بینی چون صوفیان مرقع پوشیده و سرفکر در پیش افکنده ^{ست}
 ده زبان بتنای سبحان کشاد ^{ست} وان من شئی الا یسبح بحمده

نرگس با یک ساق لشت زین بر سر نهاد و عروس کل از محل غنچه سپردن
 آمده بلبل همه شب از عشق او زاری نالده ای مرعک ضعیف حالت چنین
 قوی این چه دعوی عشقت که نمیکنی چرا شب بخی آرامی آری من شغفم
 لا جرم شب خواب نمیکنم تا پیش از آنکه باغبانان بکل چیدن آیند مرا خود
 از معشوق خود حاصل کنم و محبوب مرا پیش از من کسی دیگر نبیند یا محمد عشق
 کم از عشق بلبل نیست و جمال با کمال تو کم از جمال کل نیست بشب بیدار باشم
 تا چون کل روی و انقی از غنچه فی بیوت اذن الله بیرون آید شمع
 طه ما انزلنا بر چهره او پدید آمده و کلاب و من اللیل فتجد
 نافله لك خود را خوش بوی کرده از آنکه باغبانان و الصابرين
 والصادقين والقانتين والمنفقين والمستغفرين بالاسحار
 بکل چیدن جمال تو آیند من در و منند خطی برگرفته باشم و این معنی
 جز بشب خیزی حاصل نشود این ابوهریره که نیازمندی او شنیدی
 حدیث از در الفاظ بوی و از حقه دغان مصطفوی چنین روایت
 می کند و می گویند که گفت آن خورشید فلک بنوت و جمشید ملک فتوت
 صد آرای ایوان صدق مرد آرمای میدان عشق آن واسطه فدا ده
 لولاک وان در صدق انما ارسلناک ان مبارز پیشه مردی و آن
 اسناد پیشه جوانمردی حواجه هر دو را محمد مصطفی علیه التیمت والعا

نظم

نظم

ای کرده خاک پای تو با عرش همی ختمت بر کمال تو ختم پیمبری
 در معر من ظهور نکرد از علو قدر با افتاب یه شخصت برابری
 دریای وحی رانده خواص خبر جوهر کلام حق و زبان تو جوهری
 تو کرده از تواضع درویشی اختیار و زهمت تو یافت دریای تو تکی
 بر عزم قاب و قوس اندر دم چون تیسر برگزیده ز افلاک چیزی
 بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم تا جگر فراز دیده او کام نرس
 هر هفت کرده چرخ براه نهاده بر آرزوی آنکه در دلو که بنکری
 بی واسطه رسیده بعدد حق چندان جواهر کرم و بنده پروری
 در حضرت آنی چون با حضرت در بند عجز کرده زبان ثنا گری
 این مهتر چنین می فرماید کن فی الدنیا کانت غریب گفت
 ای صحابه من در دنیا جهان باشید که غریبان باشند غریب
 با کس انس نبود جز با جنس خود غریب باش تا لباس شهادت
 در تو بستاند که من مات غریبا فکلمات شهیدان
 با غریبان نشین تا با ایشان میری و با ایشان بر خیزی بموت
 المرء علی ما عاش علیه و یحشر علی ما مات علیه
 اما آن غریب که صحبت او سر مایه خلقت و رحمت می گردد اسلام است

الاسلام بدأ غريباً وسيعود غريباً فطوبى للخرباء
 یا خود سید انبیاست که اسلام بدو درست می شود وی غریبی اختیار
 کرد که گفت بیما می الصخر و غریبا فی الکبر و دیگر گفت که در دنیا
 چنان باشید که راه کدز یان باشند راه کدزی چه کنند را و توبه نهند
 توبه در پشت بند و عصا در پشت گیرد و همه او منزل بود چون منزل
 ساعی بیاساید و کوشش بر آواز طبل الرحیل نهند تا از همراهان بازماند
 پس مومن سنی آن بود که را و تزودوا فان حایل الذاد التقوی
 و توبه القناعة کنز لا یقربانند میان مجاهده و عابدوا فی
 سبیل الله را بر رشته و اعتصموا جبل لله بر بند و عصا
 رجا و تزجون تجار لن تورد بدست کسید و همگی همت او منزل
 القبر اول منزل من منازل الآخرة باشد چون طبل یوم یسبح
 فی الصور فرو کونند بر خیزد و بر بل و ان منکم الا و اردھا
 بگذرد و بشهر چو و جنة عرضها السموات و الارض رسد
 بمنزل کانت لهم جنات الفردوس و سائر الاخریه و بر تختهای
 صوفی رفو عذبا بحر العین معاشرت کنند با چندین شریف و تفصیل و
 او ملک غفور و باده او شراب طهور و سقا هم از هم شرب آب
 طهورا و با این همه تجلیات جمال و جلال حضرت لایزال امثال کند
 الضاریا

انصاریا بداند اول همه غریبان آدم صغی بود و نخستین کویده کان او بود
 چون از کشتن عقبی لعلجن وینی افتاد و روز روشن بر و شب تاریک
 شد گاه بنالیدی گاه روی و رخاک مذلت مالیدی گاه دست
 بدعا برداشتی و حق را یاد کردی گاه از دولت برانداختیدی و فریاد
 کردی انصاریا با خود فکر کن که هرگز شبی ناز و لذت برای حق بیدار
 بوده یا هرگز روزی بجهتی رضای حق ترک هوای خود کرده شب
 پیمانه کرده که بر خواب و غفلت نه پیمای روز را جامه داد خود کرده بر
 بشهوت و معصیت نفسای ای سچا ره مغفل از فردای قیامت
 نمی ترسی اگر دفتر اعمال و نامه کردار از سم باز کنی بر غفلت و دشت
 نه بینی سحاب افعال و افعال را فرد خوانی جز ذلت و معصیت بر نیاید
 ای هزار شب برای نفس دشمن خفته یکشب از برای حق بیدار باش
 تا به لذت دارد روزها مشغول هوا بوده یک روز برضای حق
 مشغول شو تا چه راحت دارد عمل خود را بمنیزان حقیقت بسنج
 تا هیچ سنگی دارد نقد اخلاص خود را بر محاکم امتحان زن تا هیچ
 رنگی دارد به چشم انصاف در خود نمک تا به میکنی حساب خود بر کبر تا چه
 می کاری آخر هیچ وقت آن نیامد که کردار خود بر شمار سوار خود
 شرم داری روز عمرت با خشتان شب جوانیت را مسبغ بری

در یافت تننت را نالوانی پدر و کرد جوانی ترا و دایع کرد امید زنده گاه^{سنت}
باغ سر رسید یاران و رفیقان رفتند و دوستان و عزیزان ز پیر خاک
خفتند دنیا از نوروی کرد و بند سلطان مستی و لایت سنت را بگرفت
شخصه روزگار دایع نو میدی بر رخسارت کشید ای جوانان با تو
شما بشباب خود می نگرید و با خود اندیشه می کنید که ما باری جوانیم و
مملکت داریم تا بیری فرطیه جوانی مشوید و ندیدید کار خود بکنید که گاه باشد که
جلاد و قهر گریانت بگیرد و تر از در جوانی هیچ سود ندارد و عبدالله انصاری
حاضر وقت باش پیش از آنکه حشر ترا دامن گیرد و سر تنک اجل شاخ
املت بشکند و سپاه بلا بکین کشاید زمین بر تو بلرز و آسمان بگرد امر و کار
کن که فردا بتن توانای همانند تاکی از عشو و بر نای تاکی لاف جوانی و حیاسی
آخر بر خود رحم کنید و بر تن و روح خود به بخش نیند و شرمساری قیامت
بدین دوسه روز و نیای فانی اختیار کنید و بهشت جادوان و صحبت
پیشبران و حور و قصور و انهار و اشجار و علما و اولادان و رمنای
حق تعالی و شراب و کلام و دیدار به مثل بدن هوا و مراد نفس اماره
مفروشید و عقل خود را بکار بندید و این نصیحت بی غرض بشنوید پس از آنکه
دست بندان گزید و آب حشر از دیده ببارید و جمله اعمال خود از
گفته و کرده و شنیده و دیده و خورده و اندیشیده در برابر جحیم خود

بنمیز

نه بیند و پشیمانی در آن وقت سود ندارد و دیگر نباشد که توبه کنسید و
 عذر خواهید اکنون این ساعت که امکان توبه و عذر خواستن دارید
 توبه نصوح بکنسید و از کرد و ما پشیمان شوید و هر تقصیری که در طاعتها
 حق تعالی کرده اید بخانکه حق تعالی فرموده نذارید کنسید و شب و روز
 برکنانه خود ترسان باشسید تا باشد که در وقت مرگ ندای اَلَا
 نَحْنُ فَاوْا و لَا تَحْزَنُوا و الْبَشَرُ نَشْنُوید اگر بخانکه زمان برید باشد
 و خرمی که در وقت بریند و اگر همچنین مست هوا و شهوت و غافلانه
 بهو او مراد نفس و نافرمانی هدای و رسول او روزگار خود را بسر برید
 با مهرت و نجات و ندامت و نرساری که در قیامت بکشید



مده بر باد عمرت را یکانی که کس نشناخت قدر زندگانی
 الا ای مرد دنیا دار مستی چه خواهی دید ازین دنیا پرستی
 چرا در بت پرستی ای هوا جو لبان کافران آورده رعب
 هر دو دنیا بدینی دار بگذار ز رعب و کف کفار بگذار
 اگر صد کج زور پیش گیری برو ز واپسین در پیش میری
 کنز با خویشتن در کور بردی همه ز راه کردی و مردی
 ترا جان می باید کرد تسلیم چه مقصود از جهان پر ز و سیم

چو باد دنیا نخواهی بود انبساط ، برو با لقمه با خرقه ساز
 اگر کم کردد از عمر تو ده سال ، غمت نبود چو افروخت شود با
 ترا ملت ز عمر و جان فروخت ، ندانم کین چه سودا و جنون ست
 ای بی خبر تا کی نشینی ، قناعت کن اگر مرد یقین
 ای روز و شب در مرص پویا ، بخیلت همچو موش و مور جوان
 شکم از تو بر آورد البش و دود ، ازین دوزخ بدان دوزخ رسد
 تو براق امین باش خسر ، صوری جوئی و ساکن باش آخر
 ز کافر می نگیرد زرق خود باز ، کجا گیرد ز مرد راه خود باز
 در غیا و بدیهه بین داری ، بغفلت عمر شیرین می گذاری
 بسر بردی بغفلت روزگار ، مگر در کور خواهی کرد کاری
 دلم از بیم مرگ اندر کداز ، که مرکب تنک و راه بس دراز
 نماز کس بدینا باد و انی ، بگورستان گذر نمی ندانی
 جهان را چون سباط باد و دودان ، کزین در چون در آئی بگذری زان
 تو خافل خفته ای بخت خبرنی ، نخواهی مرد اگر خواهی و کرنی
 اگر ملت ز مایه ای هم بماند ، سرانجامت بدین دروازه را

فصل نهم در صفت فقر امیرزاده

خواجہ عبد اللہ انصاری گوید در آثار مسطور است کہ وقتی ذوالقرنین

بشهری رسید

بشهری رسید گفتند اینجا امیرزاده است پدر او مرده و فرزند صالح است
 و ملک و تخت را قبول نمی کند و در کورستان و طن گرفته و عزلت
 اختیار کرده و چند استخوان مرده پیش نهاده و می نالد و می گوید که
 ایشان بهیچوجه بودند چنین شده اند اما نیز چنین خواهیم شد ذوالقرنین
 بنزدیک او رفت و سلام کرد و گفت چرا ملک را مانده و بر جای پدرت
 ملک نمی نشینی که خلق را بی امیری می نشیند گفت مرا هشت ساله
 شکر است بآن مشغولم اگر شما آنرا حل کنید من از غم فارغ شوم
 و بر تخت ملک بنشینم ذوالقرنین گفت آن هشت ساله کدام است
 پادشاه زاده گفت ساله اولی گفت آنست که چون حق تعالی در روز است
 ذریه بنی آدم را قدرت بالعه خود از صلب آدم بیرون آورد
 فریق کردیمین و یار همین اشارت کرد و گفت هو لا فی الحیة
 ولا ابالی اینها اهل دوزخ اند نمی دانم که آن روز من از کدام
 فریق بودم اگر تو میدانی بگوی و این مشکل مرا حل کن ذوالقرنین
 گفت هذا علم الغیب ولا یعلم الغیب الا الله
 ساله دوم بر باط شہوت لطفه از قرا صلب بکن رحم مستقل
 شود سه جلد برآرد و در جلد چهارم مستحیات شود ملکی که برار عام
 موکلت گوید خداوند ابره رستم برکنم مهر مهرنم با داغ خندان نهم نمیدانم

تا در جواب من چه آمده است اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت
 هذا علم الغيب ولا يعلم الغيب الا الله ساله سيم اهل بابل
 تا حق از تو کشتی حیات در جواب عات افتد ملک الموت گوید ای
 جان این بند را بجان بردارم یا بکفر نمی دانم تا در حق من چه جواب بدی
 اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت این علم غیب است من نمی دانم
 ساله چهارم چون بمنزل کور در شوم و دوستان باز گردانند هنوز آواز
 خلیج ایشان در گوش من بود که آن دو فرشته مقرب بیایند و پرسند
 که من ربک پروردگار تو کیست و ماد نیک و من نیک بعضی بتوفیق
 آئی جواب بصواب گویند و بعضی فرمایند من نمی دانم که جواب بصواب
 گویم یا نه اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت من نمیدانم ساله پنجم
 خدا که شمشیر قیامت شکم خاک بدرد و دریم و رفات را کسوت چنان
 پوشانند و خلایق سر از خاک بگرفتند بعضی سعید روی باشند و
 طایفه سپاه روی یوم تبيض وجوه و لستود وجوه
 من از کدام کرده باشم اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت
 من نمیدانم ساله ششم خدا که حساب اعمال کنند نغیر و قطمیر و
 قلیل و کثیر را از طاعات و سیئات در کفه ترازند و نهند بعضی را کف
 حسنات راجح آید و کرده را کفه سیئات و نفع الموازنه لفضل

لیوم القيامة ان صاحب دولت را که کف صنات زیادت آید ز بهی سعاد
 و کرامت و حسن حال و عیش کمر درآورد فاما من ثقلت موازین
 فهاو فی عیشة راضیه و آن شوم اختر را که کف سبب راج آید ز بهی
 او در بیان ننگید و اما من خفت موازین فامه هاویه نمیدانم
 که مال چیست ترا زوی عمل من کمر آن آید یا سبک اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین
 گفت نمی دانم ساله میفهم چون نظایر صحف در قیامت ظاهر و نامهای عالم
 پیران شود بعضی را بدست راست آید و بعضی را بدست چپ آن صاحب دولت
 که نامه بدست راست آید گوید سعادت و کرامت مرا بنید و آن بد اختر را که نامه
 بدست چپ آید گوید کاشکی نامه من بمن ندادی من نمیدانم که نامه بکدام
 دست من دهند اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت من نمیدانم ساله شستم
 در روز عرض اکبر و آن محشر نیک بایدا مینماید بود حق تعالی فرماید
 و امتنا فی الیوم ایها المجرمون امروز جدا شوید ای بدان از ^{نیک}
 در آن ساعت دو فریق گردید اهل سعادت و اهل شقاوت و دوراه پدید
 راه بهشت و راه دوزخ فریق عیان سوی بهشت روند و فریق دیگر باسل
 و اعدا سوی دوزخ رانند فریق فی الجنة و فریق فی السعیر
 من در آن روز از کدام فریق باشم اگر تو میدانی بگوی ذوالقرنین گفت
 هذا علم الغیب و لا یعلم الغیب الا الله گفت این سایل که ترا

مشکلیت از اسرار غیب است حق تعالی کسی را بدین علم اطلاع نداده است بعد از آن
 که با بدو شاه زاده کوی سعادت درین میدان از همه پادشاهان ربوبی این دولت
 و سعادت از همه مملک کرده و از حقیقت این حال بجه آگاه شده با بدو شاه زاده
 اهل دنیا را سه طایفه پانزدهم یعنی با خیرت رسیدند و یعنی زنده اند و یعنی در اصلاب
 ارحام آب و امهاتند و زوایای عدم مانده اند اینها که با خیرت رفته اند ما را اندا
 می کنند که عجلوا عجلوا هر روز ما را آواز میدهند که بشتابید که ما مجبور
 در زندان محدود برای شما مانده ایم نمودن تر متوجه دار بقا شوید شما کار جهان
 میکنید و غافل از آنکه می شتابد و روز در شمار شما نیست بیست و پنجم
 برزخ خاک روزگار میرد که زیر خاک جهانی در شمار نوازند و آن طایفه
 دیگر که در اصلاب و ارحامند می گویند چند در ملک فانی باشید چرا نمی روید و منزل
 بجای کنیز بکنی میخوانند و یکی میپایند که جرم دنیا را ترک کردم و طالب ملک عقیبا
 شدم که آن ملک را زوال نیست و آن با دشتی را انتقال نیست بسیار ملک
 کامکار و سلاطین نام دار رفتند که از ایشان اثری نماند چنانچه بیست
 چون سلطان محمود را وفات نزدیک رسید بغیر محمود تا او را بصحرای برونند و بسیار
 برکشیدند و او را در حلقه بنوا باندیدند و کس فرستاد تا امیران و ندیمان و ارباب
 دولت حاضر شدند بغیر محمود تا خزینهها بیاورند هر چه در خزاین او بود از
 و جواهرش او بختی گفت مبارز اینرا بخوانید لقیبان سوار شدند و مبارز را

جمع کرد و ششصد هزار سوار مبارز شمشیر زن حاضر شد و انگاه گفت مرا بر مرکب
نشانید و را برداشتند و سوار کردند و انگاه روی خواجہ حسن گرد و خواجہ حسن ^{ممنون}
وزیر او بود و مردی بود عالم عادل منصف متمیز و ای کافی امینی متدین سنی
پاک اعتقادی صاحب بهمتی صاحب رای بنکو خلق کریم طبع شیرین ذاتی با مرد
اصلی واقعی جهان دیده کار دانی کار کنی صاحب تجربه بهر بابی متفق رعیت
پیروری ناصحی که در زمان خود در همه عالم همانداشت و در حاکمی احوال مملکت و
مصالح سلطنت از خصوص و عموم سلطان با او مشورت کردی سلطان ^س
خود بسوی او کرد و بر مثال قطرات باران اشک از دیده باران کرد و انگاه گفت
بدانید که سپاه و لشکر و ملک کشور بادشاهان از اوقتی در ماندگی نگار آید و این
ساعت ساعت در ماندگی نیست یا حسن بدانکه طوایر عمر من در نوشتند و
بر منشور ملک من توفیق عزل نوشتند و شکر فایز من حمله کرد و با و تو ^{مید}
بر و خست امید من و زید و قامت چون سرو من چون شاخ جبار گشت و
چهره ارغوان من بر نمک و بنا گشت اکنون بنا کام کو شواره مرکب و کوش
می باید کرد و شربت تلخ مرکب در کاسه حشر نوش می باید کرد و این همه سلطانی و
کامرانی فرا نوش می باید کرد هم اکنون تاج و تخت بادشاهی ما زیر عوز بر شود و
ملک و ولایت ما بلام کسی دیگر شود و فرزندان و علمای آراسته سر کون شود و
دلای و دوستان و یاران ما نیز خون شود و بداند که حق تلخ مرا از غلوه ^{ست}

و پادشاه بیعت کشید این ساعت حاجت من بایشان است که درین سپاه مرا
 طلب کنید تا من این همه ملک خود را با جوی تسلیم کنم و ادا از عمر خود یک مدد بدارم
 من بکنم حسن گریان شد و گفت ای ملک اگر صورت بستی که مرا بفرستی
 این ساعت صد هزار جان بر فرای جان تو متوا بفرستی و اگر بفرستی پس من زندگان
 تو بخواستمی خریدن هزار قطعه زر را بدادی و زندگانی شما را بخریدی و اگر بخواست
 و سپاه و ملک سودی بودی همه بیکبار پیش رفتی و مرا را از نعمت کردی و لیکن
 ای پادشاه طریق مرا است که امیر و وزیر و اسپهبد و تو منور و در پیش من متوا
 و از ادو بنده خود و بزرگ و ضعیف و شریف و پیر و جوان و بزرگ و کوچک یکسان
 چون دم بدو سه باز رسید و خبر مرگ من خبر خلق آمد و جان را بنا را بجا کردن
 هیچ شکر ساخته و تعبیه آراسته و هیچ سپاه سالاران بزرگ و مبارزان
 در پیش سپاه مرا صف ننهادند و ای ملک چون ننک مرا از رویا
 قضا روی نمود همه حلیهای مختار را بیک دم فرو کشد چون شیر اجل در پشته
 آنکس تاخت از هیچ لشکری ساخته و سپاه آراسته روی نشاند و بگریزد
 مبارزیت که بیک ساعت خون صد هزار امیر و وزیر بر برود و از چش
 نترسد و ندانسته ای سلطان که اگر از قاف تا بقاف بگیری ها آخر بمیری و اگر
 بر سر پهلکان و دشمنان امیری آخر در قبضه مرا سپری این جهان را
 پیش از تو داشته اند و گذارشته اند و تو نیز بگذری و بگذاری چون حسن

این سخن

این سخنها بگفت سلطان محمود تا خزینده را بخشش کردند و از حاضران کلی ^{مجلس} ^{کرد}
 بس ارز وی آن چهار باشش خود بر زمین نهاد و گفت ای محمود بنده ^{منصف}
 شست از همه تو میدکشت آنک روی بز خاک خوار می نهاد و او را قبول کن ای ^{الهی}
 نودانای که با و شاهی من نمون کشت و فرق تابع دارم خاک کشت و نامم ^{مردم}
 بیابان رسیدن ناز پروردم قرن خاک کشت و نامم ز دیوان بادشاه ^ن
 محوشت بر بهجا رگی دور ماندی من رحمت کن و این نظم را بخواند : نظم

همیشه ملکا تا در خداوند توئی رف در جیم و غفور و عفارم
 در آن نفس که امید از صابت قطع کنم ز لطف و رحمت خود نا امید گذارم
 اگر چه من بر ضایت نکرده ام کار تو رحمتی کن و نا کرده کرده انکارم ^{چکنند}
 این بگفت و خاموش گرد و لغاه کرد و زبان داده بود سباه کلاه از ^{سند}
 و سپه لاریان کمر بکشت و ند خروش از خلق بر آمد در آن میان و روانه ^{بود}
 چون آن قهر خدای بدید باطن او جوش کرد و گفت ای بادشاه که مندر ^{مندر}
 خوابه بزرگ بدرگاه عزت بدانگی و صد هزار امیر بدرگاه قهرت بنیم و آنکه

: فصل نوزدهم در ضایت استغاثه :

قوله تعالی ومن یومن بالله ویعمل صالحا لیکفر عنه سبایه
 بادشاه عالم پروردگار بنین و نبات آدم خالق لوح و قلم مالک رقا
 الا هم تبارک و تعالی و تعلم در کتاب قدیم و نامه کریم خود چنین میفرماید :

که ای بنده مومن من چون خواهم که بر این سیات و جویم ترا از جرم و معصیت
 پاک کنم ترا در پاک کردن آن واسطه نباید و نباید زنباشد لغذرت بر کمال
 خود آن طاعت با تفسیر ترا بر حرامیم و اوزار تو کارم کرده بدینرا هم ادا کرد
 تو هم سازم با گردنیک تو کرد بدت را ببرد و فعل حسن تو فعل قبیح ترا بخورد
 بیک طاعت با تفسیر تو ترا بگیرد ترا با بکنم بیک سجد با غفلت تو ترا بر راز
 جرم و خیانت ترا در گذرانم ان الحسنات ذیلهن السیات
 بیک عمل نیک در دنیا ترا زنده گانی با طاعت و فراغت دهم من عمل
 صالحا من ذکک و انشی فلنجینه حیوة طیبه و رکورت
 روح و راحت و هم فلا لفسنهم بمهدون ای فی القبر یوفت
 حساب معصیت را بطاعت بر دارم اولیک یدلک الله سیات
 حسنا بوقت نامه خواندن کناست را کفارت کنم نکفر عن
 سیات بر مراد با رکیت گذران کنم بصدقه بهشت حواله کنم فاما
 تاب و امن و عمل صالحا فاولیک یدخلون الجنة
 یرزقون فیها بغیر حساب فانقوالله ما استطعتم
 یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله حق تقاته وجاهدوا
 فی سبیل الله حق جهاده انکما کنت انا لا نضیع اجر من
 احسن عملا بنده ما از شما که وسیع و طاقت تست بر این است محمود

و سای و آنچه ترا فرمودم بایرنا من یکنم لا نضیع عملنا منکم
 من ذکر او انشی بهر خدمتی حشمت و هم بهر طاعتی خلعتی دریم بهر عیبی دینی
 سعادتی نمایم بهر قدمی مقامی کرامت فرمایم بهر ربی کبخی بیش نونهم بهر گامی
 گامی برآرم بهر سنزنی نژی فرستم بهر عله مرتبه فرمایم بهر طلبی طلبی مکافاتی
 نتم بهر آیی حاجی بر سرت نتم بهر اشتیاقی اتفاقی بدیدآورم بهر افتقاری
 مقداری نغیرمایم بهر انتظاری دیداری بنمایم انکه کویم ان هدا
 سکان لکم جزایا و کان سعیه شکورا این حشمت جزای آن ^{مست}
 این خلعت برای آن طاعت است این کام جزای انعام است این کج جزای
 آن رنج است این طرب جزای آن طلب است این جابه جزای آن آه است این
 اتفاق نمره آن اشتیاق است این مقدار حق آن افتقار است این دیدار
 مرهم آن انتظار است او رتتموها جزا بما کنتم تعلمون و کبر کلیم
 در دنیا عبث است با و خویش خوش دارم فلنجینه حیوة طيبة
 مدد تو فوق طاعت و عصمت پوسته گردانم فسیبیره للیسری
 عیبهای دیده ات نادیده انظارم وانی لغفار لیکن تاب و امن
 و عمل صالحا جرمهای کرده ات ناکرده انظارم لیکفر عنهم اسع
 الذی عملوا خیرت ناکرده ات بکرده بردارم ببدل الله سیانتم
 حسنا تفصیر بناتوانی حوا که کم حق خلق الانسان ضعیفا

عیبت نبادنی حواله کنیم آنکه کار ظلم ما جهولا دلت را بوسه حواله کنیم
 فاستزهم الشیطان بخودی خود رحمت فبا که کنیم کتب مریم
 علم نفسه الرحمة در روزی شصت بار بدلت نظاره کنیم انبی
 معکما اسمع و اری ای بنده من دیگر با تو یکیم چون بدر مرکب
 و نامه عمر عزیزت در نوردی و قافله زندگانت را پستی گیرد و او از راه
 در کاروان سرای دنیا افتد و با دجل و زیدین گردد و بومرک و مهدین گیرد و
 چراغ زندگانی لرزیدن گیرد و ملک الموت و ملک رزاق و ملک الانفا
 و ملک الاعمال مرخص ملک بر بالین تو حاضر آیند و مناظره کردن گیرند
 ملک الموت قصد جان کند ملک الارزاق گوید که مهملات عتی در بکن کن ای
 عزرائیل که از اجود و لیوان ارزاق او روزی بود هنوز شرب آب مانده است
 آن طعمه بدرسد نشنیده ارزاق او پاک گردد و ملک الموت خواهد که مقصد جان
 ملک الاعمال گوید مهملات عتی در بکن کن که از مجموع اعمال وی حرکتی مانده است
 چون از جانب بجایشی گردد و بایا بی دراز کند یا دست کوتاه کند و آن حرکت
 در وجود او بدوین اعمال او پاک گردد و ملک الموت مقصد جان کند ملک الانفا
 گوید مهملات عتی مبرکن که از مجموع انفس او تسبیح یا تهلیل یا وصتی یا یا
 یا آهی بدرود کنای نفسی دو مانده بر لب خورشید وزده گردد و هر چه گفت
 و نفست با خرسد و آب حسرت از گوشه چشم روان گردد و چون چشم از انتظار کار

دوخته شود

دوخته شود تا از عیب چهره شود و در آن ساعتی چیزی در آن زمان
 در مانند کی و پریشانی فرشته را فرستم از حضرت جلال خود که زود برود
 این بنده مارا بکوی که ما با تو ایم آن لا تخافوا ولا تحزنوا امترس که ترا
 ضایع نکند از من نظر ما از تو گسسته نیست کار تو جز خسته نیست و تو فهم
 الملائکه طیبین و مکتوبات علما آورده اند که در وقت این خطا
 با در حمت ابن بشارت را بر باید و ما فرشته بنده رسد با در حمت رسیده بود
 و بوسه حضرت ذوالجلال رسانیده یعقوب چون بوی یوسف شنید
 گفت انی لاجد ریح یوسف فرمود که من بوی یوسف می یابم
 فرزندان گفتند انک لفی ضلالک القديم تو بر سر همان حکایتی که
 اول بوده گفت شما می نیابید گفتند فیما بینا میان یعقوب و
 فرزندان حجاب نه یعقوب را بوسی وصال حاصل و ایشانرا نه و میان
 بیمار و اهل تیمار حجاب نه بیمار را بوی وصال و ایشانرا خبر نمی انست
 که بوی یوسف بمعقوب رسید خود را از خانه بیرون انداخت و چون
 دالخان و شیعته کان از بر سوی دوید همچون چون با در حمت بوی وصال
 دوست بجان بنده رساند جان خویش را از حجره تن بیرون اندازد
 تا فرشته ببالین رسد جان بحضرت عزت رسیده باشد دیگر حکیم چون ترا
 بگورستان آرند و بعد ننگت سپارند و دوستان یاران نبشته

و تو از خود و همه نومید شوی یثبث الله الذین امنوا بالقول
 الثابت آن درخت تو میست را بر آرم و جواب به جواب بر تو آسان کنم
 و فرشتگان را فرمایم که عبدی هداکان لی فی الدنیا
 ذاکل و مبتل هذا الیوم راجیا ملائکتی اکبروا منزه
 و مثواه ای فرشتگان من این بنده من استب غریبت از خان و ما
 دور از باغ و بستان خود کورستان آمده است جانرا در راه مادی است
 لحد را موی گرفته است و چشم از دنیا فرار کرده و بفرست ما باز کرده مارا
 در دنیا بسی خوانده است و بما امید بسیار داشته است و من نیکو
 برده است افاعند ظن عبدی الی و من محقق بظنون نبی کاظم
 منزل او را کرامی دارد و از بهشت باقی او را نزل آورد و قذیلی از
 نور بر سر او بریند چند آنکه چشم او کار کند و دیدار او بجا رسد و در
 از بهشت در کور او بماند که القبر روضه من رجا صل الجنان
 و دیگر حکم چون بعصای آنی فرشتگان را با لواحت و خلعت و برق
 و کرامت باستقبال تو فرستم و نماز و عزیمتات ارم یوم نخست
 المنتقین الی الرحمن و قدأ نامه خواندن بر تو آسان کنم حسابا
 یسیر تر از روت به نیکی کران کنم فمن ثقلت مواثیریه ملائکه را
 بر تو میران کنم تلقیم الملائکه بشفاعت مصطفات شادان کنم

گذشتن

گذشتن تو بر راه چون مرغ بران کنم هر چه دل تو خواهد با تو آن کنم لهم
 ما ليشا و ن ينها ولد يا فرید دیگر حکیم چون بدر بشت رسی و لدا
 و علما را به بشت باز فرستم تنه را بجله کرامت بسیار ایم و است را
 بنور العنت منور گردانم چشید نیت بچشم کفنه نیت بگویم دیگر حکیم
 چون محبت درای و عداوت تمام کنم فرقت را حرام کنم شادی بر در و اکم
 کارهاست با نظام کنم بس بچون و بیگونی بر تو سلام کنم سلام تو لا
 من رب رحیم دیگر حکیم چون بدرجه خود برسی خلافت فرستم
 ایا که ما را بر ابراجت نیت سراسری شماست و من ای
 شما در راه و ارب جا رگم و الحاد مکان فرار کنم والور
 و لدا و در سوار کم والنح مطلبکم و التمن صلاکم
 الحق نذ هبکم و القدر مشرکم و البرق مرککم و العا
 منزکم و الحرب مفزکم و السیراه مجلسکم و نبیکم جلکم
 و بکم انکم تعلیم حبیبکم و بیکم فان القریب محبکم
 و محبتکم و مطعمکم ساقیکم و ساقیکم ملا فیکم و ملاکم
 ساقیکم سراسری شما نعمت برای شما فردوس جای شما عزت
 ردای شما قرب مشوامی شما شراب شوق غذای شما رضای ما اعلای
 شما دیدار زی چون ما فدای شما دیگر حکیم چون بمنزل خود رسی تاج نباز

بر سر تنم سوار سرور در دست کفتم قبا ی بقا در برت کفتم غاتم کرامت
 ده انگشت کفتم نعلین سعادت و ربایت کفتم مکر کفایت بر میا نیت مندم
 پشتت بمسنداید باز تنم فرشتگان را خادمان درگاه تو کفتم خاک در چشم
 بدخواه تو کفتم انصاریا و کبر حکیم چون بخوره قدس ای تراب قدست بجشتم غم آواز
 داودت بشنوا نغم مهر و صلت بجنانم سماع لطف و نواخت خودت بنجام
 کویم بنده من اینخت کفتم نمودم بر چپت نموده بودم بر وعده ات بنفروم
 هر جا مرا بجا کواز تو خوشنودم

خاربر
 مسلمانان به شایده گفت یار یار که صد فردوس بر ساز و جاش نیم
 مکانهای مکیان کرد و زینها جمله گان کرد جو عشق او و به تشریف روزی یار
 معر سباز بر دوری لطایف بخش هرگز که اب زندگی ساز و زوایای لطیف یار
 چو فضلش پای نفیارد هزاران نوبت آرد چه نقصان کرد و از غیرت زند بریم یار
 جانش قتاب آمد جان او را حجاب آمد و لیکن نفسک بنید بهر نقش نگار یار
 جمال کل کواه آمد که بخششها ز شاه آمد اگر چه کل نمیداند هوای ساز و آواز یار

ان الله تعا زین عشرة استبأ بعشرة أخرى زین السماء
 بالکواکب وزین الارض بالنبات وزین الیالی
 بلیله ۲۰ القدر وزین الايام بیوم الجمعة وزین الملائکة
 بحبرئیل وزین الانبیاء بمحمد علیه السلام وزین

البلاد

الكتب

البلاد بالعلماء وزين الشهور بشهر رمضان وزين
بالقرآن وزين القرآن به بسم الله الرحمن الرحيم بذكره بآياته
عالم بجمال خود و جز را بده جز را بباراست اول سما را بافتاب و ماه
ستارگان و زمین را بنیات و درختان و شبها را بشب قدر و سلام
فرشتگان و روزگار را بروز آفریده و جمع شدن مومنان و فرشتگان
بجبرئیل برید بنجبران و صد و بیست چهار هزار پنجه را بنجام بنجبران رسید
رسولان اقامیم و اقطار دنیا را بباراست بعلماء و انما یان فصول و سائر
مدوا زده ماه عیان و دو دوازده ماه را بمباه مبارک رمضان و همه کتابها را
بباراست بقرآن و قرآن را بباراست بنا میای شریف خود چون بعد
در حیم و رحمان : فصل نسیتم در صفت روز جمعه :

عن الشیخ ابن ماکک رضی الله عنه عن النبی علیه السلام انه قال اذا کان
یوم الجمعة و خرج الناس الی المسجد الجامع نزل جبرئیل مع الف صف من
جبرئیل لواء الحمد فغیرب علی سطح الکعبة فینادون بامیثرا مسلمین
من امة محمد صلی الله علیه و سلم اخرجوا الی رب رحیم یعطی الخزیل و یعقوا الذنوب
واذا فرغ الناس عن الصلوة اجمعه فبقول الله تبارک و تعالی صلیتم
فوموا مغفوراً لکم فذر منی الرب عنکم صدق رسول الله راوی این حدیث
الشیخ ابن ماکک میگوید که سید کائنات و علامه موجودات انکین

خاتم دین و خاتم تکلیف ممکن محمد فاعده شریعت مویذ قانون حقیقت بزبان
شکر بار کو هر نماز خود چنین میفرماید که چون روز آدینه در اید جبرئیل امین
بعزایان رب العالمین آسمان بزین آید با هزار صف از فرشتگان و در دست
جبرئیل علمی بود از یوز که آنرا اوار الحمد خوانند برجام کعبه برید جبرئیل با آن هزار
صف ملک ندای می کند که یا محشر المسلمین من امت محمد
ای بر کشیدگان و بر کزیدگان هر دو سرا اخراج الشرب رحیم بیرون
آسید محضرت پروردگار خود و مرا دازین حاضر شد نسبت بنماز جمعه چون
مومنان حاضر شوند جبرئیل ندا کند که دریا بیدای بندگان که حق
تشریف می باشد و یغفر الذنب العظیم و نمازان بزرگ را می ارز
و با این همه ببنده می فاذا افرغ الناس عن اهلوا الجمعة
فیقول الله تبارک و تعالی چون نماز جمعه تمام کنند بادشاه عالم
و پروردگار بنین و نبات آدم بخودی خود بی کلام و بی زبان ولی شود
ولی الامان تشریف می دهد که یا عبادی لی صلیتیم ای بندگان
از جهت رضای من ترک بیع و شتر اگر دید و رضای مرا بر هوای
خویش گزیدید قوموا مغفورا لکم بر خیزید که شمارا آمرزیدیم و از
نماز خوشنودم انصاریا جدا آن کن که رضای او بدست آری و هر چه او کند
بدان رضای می که هزار سال آن کمی که او پسندد و چندان نبود که یک
آن پسندد

آن پسند سه که او کند تقریب این است که علی کنی که بدان عمل راه قیامت
 توانی رفت زود باشد که این بساط اغیر را در روزی که یوم تبدل
 الارض غیر الارض آسمان را فروکش نیک که یوم تطوی السماء
 سطحی المسجل الکتاب ناگاه بود که دوال زوال بر طبل ارحال زنند
 و شعله سمین ماه را از فیه قبه فلک در ربانید و قندیل زرین خورشید را
 از سقف اخضر و سپهر از هر فرد کشا بند و نیمه پروزه رنگ آسمان را
 طغایها در کشند و کلاه شاهان را از سر ایشان بدر بانید و کمر کسبر
 از میان متکبران بکشایند و عروسان بنای پرورده را از تنگ نای
 لحد بصوری طور آرند و مهر خاموشی بردان فضا و بجا نهند که هذا
 یوم لا ینطقون آن روز اگر عمل صالح فرین نوباشد و شکبه نوزد^{الیه}
 اله نام آن معبود است که عقول دراک از ادراک عظمت او میرانست
 اشارت بدان خداوند است که فهم در طلب کبریای او سرگردان است
 بجای زانرا است او نام در طلب که کشف ربوبیت او کم از فطره است
 و جبال را سیات عقول تحول در سواهی توبیت الوهیت او کم از ذر است
 ۞ نظم ۞

هست سلطان مسلم در راه نیست کس را ز مبره چون و چرا
 اوست سلطان هر چه خواهد آن عالمی را در دمی ویران کند

آن یکی را کج و نمک میدهند ، و آن دیگر را ریخ و نمک میدهند
آن یکی را از دو صد میان میدهند ، دیگری در شتر نان جان دهد
آن یکی بر تخت با صد عز و ناز ، و آن دیگر کرده و نان از فاقه باز
آن کمی پوشیده سحاب و سمور ، دیگری خفت بر نه در تنور
طرفه العینی جهان بر هم زند ، کس نمی آرد که آفتاب دم زند
آنکه با مرغ هوا ماهی دهد ، بندگان را دولت نشای دهد
بی پدر فرزندی پیدا او کند ، طفل را در منبگو یا او کند
مرد صد ساله را می می کند ، این بجز حق دیگری کی می کند
صافی از طین سلاطین میکند ، نجم را زخم شباطین میکند
از زمین خشک رویا ندکند ، آسمانها را همود آرد نگاه
آنکه در آوم و میدا و روح را ، داد از لوفان نجات او نوح را
آنکه فرمان کرد قهرش با در ، تا سزای داد قوم عباد را
آنکه لطف خویش را اظهار کرد ، بر خلیفش نار را گلزار کرد
ای خداوندی که هنگام سحر ، کرد قوم لوط را زیر و زبر
سوی او حقی که تپیر انداخته ، پشه کارش کفایت ساخته
آنکه اعدا را بدریا در کشید ، نفاقه را از شبک خار پر کشید
با سلیمان داد ملک سروری ، شد مطیع خاتمش دیو و پری

ازین ماب

از تن صابر بکرمان قوت داد هم زیونس قفس با حوت داد
بنده را اره بر سر می نهد دیگری را نانج بر سر می نهد

حکایت

در بنی اسرائیل زاهدی بود نام او بر صیبا چهل سال از
خلق منزوی شده بود و از نفس و دنیا بر می گشته همه سر
بر ذره و نماز و با خدای تعالی بر از هوای خود را بکار دهن گشته و
تخم معرفت در زمین صحبت گشته اگر نظر بر آسمان کردی تا بهش
بیدری و اگر در زمین نگرینی تا پشت کا و دماهی مشاهده کردی
چندان مناقب و مراتب داشت که زبان از وصف آن فاقد
چندان محامد و محسن داشت که او نام و انعام از ضبط
آن فاقد گردد هر سال چند هزار بار و معلول و محیوب بصرا
صومعه او جمع می شدند بعضی لباس بر من پوشیده و بعضی از مادر
تا بنیا آمده و گروهی تعلت دق و استقامت پرغان مبتلا گشته
جمله را بیاوردندی و در حوالی صومعه او بنهادی چون فرص افتاد
برآمدی بر صیبا بر بام صومعه آمدی و کینفس بران معلولان
و میدی بیکبار از آن علته خلاص یافتندی انصار با عجب
کاری بظاهر خدین خزان این لطف بروی کشاده و در باطن

بر قسیمیست در کمان ایمن بنامه واد بلا از نما هر بدید از خلق چون نگار
 بیچاره نبداشت که کسی و از جای می آید و حضرت دوست را می شناسد
 ندانست که از لوح و قلم ندای آید که ما را نمی شناسد در آن بدست
 و عهد بهیچ ابلیس تلبیس سله و ساوس و دام مکر در صومعه اوزیر خا
 پنهان کرده بود تا مگر کنفس خازن دولت بخلا یا یا بعد و در دامن او او نیز
 امروز ابلیس لعین از دشمنین نرشدی و درخت طاعت بر صفا
 با انواع خیرات آراسته تر بودی تا آن وقت که دختر پادشاه را علیتی
 پدید آمد که الهی از معالجت آن عاجز آمدند و دختر پادشاه سه برادر داشت
 که هر یک پادشاه با حیستی بودند شیطان ایشانرا در خواب نمود که
 علت خواب هر بر شیخ عرصه کنید و دختر را نیز دیک او فرستند و دیگر روز
 خوابها بگفتند چون با یکدیگر میخواستند رفت آمد برادران بر خاسته و خواهر
 صاحب جمال را بخانه شیخ بردند بر صفا در نماز بود چون فارغ شد
 سبب معالجت و علت خوابها شرح دادند زاهد گفت دعا را
 و قیامت که در آن وقت اجابت شود چون آن وقت در آید و عادیخ
 ندارم برادران خواهر را پیش او بگذارند و تهانشا بیرون رفتند
 چون ابلیس جای را خالی دید گفت وقت آن آمد که جان و ایمان
 چندین ساله بر صفا را بمرد دریا شتوت فردویم با دی در دماغ
 مسوره

مستوره و میدبفتاد و پیشکش گشت دیده زاهد بر جمال او افتاد و ایلیس
 بنیزم و ساویس برالتش سواپنا و دسواوی نفس اماره غالب آمد و
 طرد و اعانت پرده نیان و غفلت بردل و خاطر او فرو گذاشت
 تا سوار را متابعت کرد و دوسو ابلیس را الفت نمود و قاضی شر از و
 در وجود آمد ابلیس بصورت پیری از پیش محراب او برآمد و از ^{کفایت}
 حال پرسید بر صفا گفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر نمی آید
 جایزست و طای تعالی کریم است و در توبه کشاده لیکن تدبیر این کار ^{را}
 که برادران او پوشیده باشند تا ایشان ندانند بر صفا گفت ^{ایضا} بسیار
 را چگونه بکل بنیدایم و روز روشن را بر مرد بینا چگونه میوشم ابلیس گفت
 آنست او را بکش و در زیر خاک کن چون برادران او بیایند جواب
 توانست که من در نماز بودم او بدر رفت خرابی ندانم بر صفا گفت
 او دختر را بکشت و از صومعه بیرون آورد و در زیر خاک پنهان کرد
 بعد ساعتی برادران بیامدند با خیل و اتباع خویش چون شتران ^{اشفته}
 پنداشتند که زاهد دعا کرده و خواهر ایشان شفا یافته چون خواهر
 ندیدند طلب کردند آنجا ابلیس تلفین کرده بود گفت ایشان بقول زاهد
 اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بصورت
 عجزه عصائی بدست و عصابه بر سر بسته پیش آمد از وی سوال کردند که

کہ مستورہ دیدی بدین صفت و صورت شیطان گفت دختر باو شاه را می طلبد
 گفتند آری گفت زاهد اورا بکشت و اینک در زیر خاک پنهان کرده ایشانرا
 بر سر آن خاک برد باز کا و بدند خواہر را و بدند کشتہ و بخون آغشته جامہا
 چاک کردند و زنجیر در گردن بر صیبا کردند و روی بشہر نهادند فریاد از اعلیٰ^{شہر}
 برآمد کہ چنین واقعہ حادث شد بس داری ہر روز و بر صیبا را بردار کردند
 خلق و لایق کہ آب وضوی اورا بتیر کی چشیدند سے و بجای کلاب لگا رڈ
 و خاک قدمش بجای سرمہ در چشم کشیدند ی ہر یک می آمدند و دامن بران
 کرده تا بروی زنند تا گاہ اہلبیس بر صورت میری در پیش او پیداشد گفت ای
 زاهد من خدای زمینم و آنکہ اورا چندین سال خدمت کردی خدای آسمان
 جزای خدمت چندین سالہ تو این داد کہ مرا بر سردار فرستاد و یکبار بر اسجدہ
 نامہ ترا ازین سردار بر ما ہم کہ چشم تکبیر ترانہ بنید بر صیبا با اشارت اہلبیس
 ہر فرد او را از ہفت آسمان ندادند کہ شک روان کشید و جانش را
 بدوزخ برید و قلمش پیش سکان اندازید مغز سرش را بر خاک
 ہوا قسمت کنند بس بن داد و دادند کہ سکان عاقبت ہما
 انہما فی الدار خالدین فیہا این سریت کہ از بندہ پوشیدہ
 و کس را ازین خبری حکایت داد و پیغمبر علیہ السلام گفت الی ہر خدای
 ہر من آشکارا کن ما ہم کہ عظیم تر سائیم و جلالتم شب تا روز این^{سکفت}
 دی گریبت

و می گریست نه آمد که یاد او را در خند این بکر که شک خاره را بکدازی من این
 سر با تو نخواهم گفتم یاد او در دنیا از من سر من نخواه تا در رفت
 رفیق و مرک بر تو ظاهر کنیم و او گفت الهی مرا چون معلوم شود علامت
 آن خطاب آمد که همه سر من باینده دو حرفست و آن دو حرف دولت
 یا گویم یا تخافوا یا گویم لا لبشرا یا از همین بانگ آید که غم مدار
 یا از یار آواز آید که دل بر دوازده پیکس را در دم مرک از بیم این
 دولت زنگ بر روی نمائند چون جان بسینه رسد کوه زرد دل پرورد
 کرد و بر راست و چپ بکرستن کند تا آواز کدام جانب آید سعادت
 یا شقاوت در آن نفس واپسین پدید آید با نیک بخت که بخت
 گردد با بد بخت که نیک بخت گردد بخواند ما لیشاء و یتثبت
 و عند ه ام الکتاب روز نامه بنزدیک منت من نویسم
 و من پاک کنم نه آید که نویسم خبر کنم نه آنرا که پاک گردانم آگاه کنم
 و نه با کسی مشورت کنم فان اراد الله ان یقیم القیامه
 فاقامها والله ملهم الرشاد اما توبه و جحد کن که چون سیاه
 ملک اهورا بر سر نو سایه افکند برقه طاعت با تو همراه بود با و رزق
 و قی که چشمها کر بان شود و دلبا بریان شود شیطان طمع در ایمان
 و حربه فخره سینوات راست بکند آنجا بوی دوستی آید یا بوی دشمنی

اگر بوی دوستی آید این ندانستی آلا متخافوا ولا تحزنوا والبشروا
 بالجنة التي كنتم توعدون و اگر عیاذ بآله مجری دشمنی و نفاق
 آید داغ نومیدی بر چهرین نویسند که لا لبشری یومئذ للبحرین و یقولون
 حجراً محجوراً و قد منّا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء
 منثوراً با کسان که در لباس دوستانند و نام او در دیوان دشمنی
 نوشته و او را خبری : حکایت :

پسری پدر خود را گفت هیچ ازین سخنان زبکین و اغطان و من اثر
 نمی کند پدر گفت چرا گفت بگویم آنکه نمی بینم مرا این اثر افعلی موافق گفتار
 نظم :

ترک دنیا بمردم آموزند خوشترن سیم و غله اندازند
 عالمی را گفت باشد بس هر چه گوید نکیر و اندر کس
 عالم انکس بود که بد نکند نه بگوید خصلت و خود نکند
 اقامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم نظم
 عالم که کامرا نی و تن پروری کند از خوشترن گم است کرا بری کند
 پدر گفت ای پسر بچو داین خیال باطل نشاید روی تربیت از ناصحان
 گردانیدن و علم را بطلالت مشوب کردن و در طلب عالم معصوم
 نواید علم محروم ماندن ای پسر مثال نوح بهمانست که نابینائی و رتبه تاریک

در کل افتاده بود و می گفت ای مردمان چراغی فرا راه من دارید یا من
بروشنایی بروم عاقلی گفت تو بروز آفتاب رانه بینی شب چراغ را
کی بینی مجلس ناصحان چون دکان بزاز است آنها تا نقد ندی بضاعتی
نسنانی در صحبت و اعطای ناز و ادب نیاری سعادت بنری شیخ
والناس صحو بمثل اشارة والنعيم ان الجيب يرضى تفك دمی
دعی حلاله فی الحال و الحرام انصار با یکسال پریشانی کرده در عالم
هوا گامی کرده در غره شهوت شادمانی کرده تن عزیز خود را مستوجب
التش و وزنج کرده عشره ذی الحجه در آمده خطاب خطاب الوهیت جل جلاله
بر ساعت مهرسد که نبده من هیچ افند که تن عزیز خود را از دوزخ بگو
بار خری بهر عضوی از آن کو سفندی عضوی ترا از آتش دوزخ آزاد
کردیم یا عبدالله انصاری زهار تا گوشش بریده و بی چشم فرمان کنی که
یک عضو تو ضایع ماند زهار تا در آن ساعت که کار و بر خلق کو سفند
گوشش او بر چشم او نه و در پیش او کار دینار کن که چشم آن ضعیف بر
قطع افند دل او تنگ شود دست و پای او در رسم بند زهار در آن وقت
که کار و بروی رانی چنان ران که کار و بروی اسان بودند انهم تا
خبر داری که روزی بیا بد که مدت اجلت بسر آید و طالب جان
بدرا یکم کند نه دست و پای تو بر رسم بند و کار و قطیعت بر خلق امشد

هند و کوشش شصت و نهم اند و آیت هذا ما وعدنا الله
 بر تو خواهد بود قبح لا یتأخرون ساعة ولا یستقدمون
 کار و ناامیدی بر کشد و بیک بار سرسوا از تن مراد است برادر و بدین
 لحد تا یک و بدین زندان سهمکینت فرستد و بدین خانه بی در و دیوار
 محکم کند و روز شایسته کند ای نازنینانی که در کشتنها فرار غنی گیرید و آن
 زندان و در مقام موران و ماران سالها بسیار و قرنها یستبار خواهند بود
 و قال النبی صلی الله علیه وسلم من صلی صلاة العیا
 الاضحی اعطاه الله تعالی عشرة اشیاء اوله توبة
 قبل الموت والثانی بركة فی الزرق والثالث صحة البدن
 والرابع محبة الناس والخامس یرفع عنه ضیق
 عیشه والسادس ان ینکون آخرا من کلمة الشهاد
 والسابع ان یوسع قبره والثامن ان یعطى کتاب
 بيمينه والتاسع ان یمر علی الصراط کما لیرق
 الخا طف والعاشر ان یدخل الجنة
 بغير حساب گفتم رسول علیه السلام هر که بخندارد و نماز عید
 قربان بدم او را بخندوند تعالی ده جزا اول توبه پیش از ترک دوم
 برکت در روزی سیم تن درستی چهارم دوستی مردمان پنجم برداشتن
 از دشمنی

از و تنگی ششم باشد آخر کار او کلمه شهادت میفتم گشت و ده شود کوروی
هشتم داده شود نامه بدست راست او نهم بگذرد بر مراط همچون قنبر
جهمده و نهم در آید و در پشت بیاب خداوند اینجا رکان حضرت نوبی
در ماندگان طبیعت تویم طاقت نیاریم و طاعت نداریم بفضل و کرم
خویش را با بیامرز بابر بمرمت این عبد سعید که همه را از عذاب شدید
از او کردان و بر همه رحمت کن *عن النبی صلی الله علیه و آله*
روی عن ابن عباس رضی الله عنه عن النبی صلی الله علیه و آله سلم انه قال من صام
یوما من رجب کان کعبیام سدید من صام سبعة ایام من رجب غلقت
علیه ابواب جهنم ومن صام ثمانیة ایام من رجب فتحت له ابواب الجنة
ومن صام ثلثة عشر یوما لا یال الله شیئ الا اعطاه ومن صام
خمسة عشر یوما ینادی من الناس قد غفر لک ما سلف
فاستألف العمل ففقد بدلت سیئاتک حسنات من زاد زاد الله *صلی الله علیه و آله*
خبر لیست معروف و مشهور در فضیلت ماه رجب روایت کرده اند
تا بود که پای از دامن کسل بیرون کنی و ورق کاغذی بآز کردانی و از
بوستان طاعت کل معاملت بپوی و از شجره عیادت ثمره
مجاہدت بخشی در کار زاد آخرت غری معمم کنی و در جراید اعمال خود
حسنه ثابت کردانی تا در آن روز در ماندگی دستگیر تو بود و بر مراط

باز یک مونس بگو کرد و روایت می کند ابن عباس از رسول علیه السلام
 که چنین فرمود در فضیلت این شهر عظیم و این ایلم محترم که هر آن بنده مومن
 مومنه معتقد که از هجیان جان و هجیان ایمان و لغای ایمان درین
 ماه مبارک رحمان که رجب است نام آن یک روز روزه دارد و یک شب
 در طاعت بصبیح آرد و هم چندان ثواب از خزانة ملک الوهاب
 عطا فرماید و در دیوان اعمال او ثبت کنند که سالی روزه داشته
 و هر که ازین ماه هفت روز روزه دارد و پادشاه عالم زندان را که نامش
 دوزخست و هفت در آفریده بفرماید تا بروی در بندد و او را از سلاسل
 و اغلال ایمن گرداند و هر کس که هشت روز روزه دارد و هشت را
 هشت در حق تعالی بفرماید تا برای او بکشاید و هر که سیزده روز روزه
 حاجت که خواهد و نیوی و دنیای خدا را بکمال لطف خود در کنار او
 بند و هر که با نوزده روز روزه دارد و منادی ندا کند که ای بنده فرخنده
 بشارت باد ترا که آنچه کرده از گناه از تو در گذرانید و عصیان ترا
 از جرایم اعمال برداشتند با کردای تو عتاب نیست و با حورهای تو
 حساب نیست عمل خویش از سر کبر و کارهای خود ابتدا کن که ماسیحا
 ترا بمسناست بر دایم و عصیان ترا بطاعت بدل کردیم و هر که زیادت
 روزه دارد و ثواب زیادت یا بدرجست حضرت رجب رحمت
 بود.

بود مع خفت بودت برکت بودای حکیم و لها فی خستگان وای حبیب
 جان معبان عزت کسی باید که نوازش منشور عزت فرستی بکرم کسی
 گشت که نوازش صلعت کرامت وادی سنگی را که نوازش عزت
 نهادی تاج افتخار و من دخیله کان آمنا برفرق فخر نهد
 مای را که تو بگزیدی او ازده الرحمة الله الا صم
 در عالم افکنده انصار با العبد عبده والشهر شهره
 والبیوت بیتیه والامر مره عبدالله پس ترا باید که در ماه او بنده
 او فرمان او را بجای آر و عزیز من مسجد خانه دوست و بهشت خانه
 نومی فرماید که امروز خانه مرا بطاعت بیارای تا من فردا خانه ترا به
 بیارایم بنده من ماه رجب ماه منست و لحد بنیاد تو ماه مرا به بادست
 خود مدرس کن تا چون به بنیاد خود رسی من بنیاد ترا بر محبت خود موز
 که دایم ماه رجب را صم گویند تا طیبست و عینیت تو نشنود و بر سر
 خجای تو دو وقف نکرد و تار و ز قیامت کو اسی نتواند داد و عجب اگر غنی شود
 سمعی بر حقیقت و مهر بی الت می شنود و می بیند جان
 ای غامضیان یک ساله جان و جان ای قاسم یا زده ماه
 حص و حص و موس طلمت و بخل و سیاهی عصیان و تباهی
 طغیان بکرد و نودر آمد فضل و ذوالجلال و لطف لایزال این

که سفر قیامت نزدیک است این ماه است که از عمر تو کم میشود با این
همه در توی بیشتر میکنند و ترا خبر نیست ای عمر ضایع کرده
سرمایه عمر عزیز با و داده تویی آنه کان ظلوما جهولا
سید عالم صلی الله علیه و سلم چنین میفرماید که هر آن بنده که ابتدای
این ماه بخیر کند سه روز اول این ماه روزه دارد و سه روز از
میان دو سه روز از آخر کتب الله ثواب سبعین دنیا
پادشاه عالم بفرماید که تبارک رحمت را و دهر بران عاطفت را تا
ثواب هفتاد و پنج در دیوان عمل او ثبت کنند و کماله سدد
سبعین عالم و هم چندان ثواب بفرماید که کوی هفتاد سال
در طاعت بود قائم باللیل و صایم بالنهار رفان
مات مات شهید چون این بنده از دار فنا براه
بقا رحلت کند و دنیای فانی را وداع کند و خطاب کل نفس
ذاتة الموت را اجابت کند فرزندان عزیز را یتیم کند و دل
پس پشت آر و نام او را در جریده شهیدان نویسند
بلای حیات عند من هم یوفون فرحین
انصار با زبانی لطف بر کمال زبانی فضل بی انتقال اگر فضل کند عالمی
به بخشد و اگر عدل کند جهان طاعت در ترازوی عدل او

ذره نرسد رسول صلی الله علیه و سلم می گوید فضل ماه شعبان
 بر ماههای دیگر همچون فضل منست بر پیمبران دیگر یا عبدالله درین
 ماه تسبیح و تهلیل بسیار و بر شفیع خود صلوات فرستاد و آن روز
 که درمانی و جاره کار خود ذانی شفاعت او ترا دست بگرد معصیت
 یازده ماه نوبت و درین ماه ناپسندی شود پورانی این ماه مبارک
 شعبان مضاف بمقتدای است امروز در ماه او ستهای
 بجای آورد و معطر و در ابلهات شاد گردان در طاعت
 بیفزای در عبادت بر خود نکشای از راه معصیت خیر از نظر
 مناسی یکسو شو نوبه و ندامتی در دل آر تا اکرم الاکرم بر نور
 کند و شفیع المذنبین ترا شفاعت کند چون ماه شعبان در آمدی رسول
 صلی الله علیه و سلم روزه گرفتی و کفنی ای امتان من این ماه منست
 با من درین ماه موافقت کنید اکنون ماه کرامی با خر رسیده طاعتی
 بکرده نشی در حرمت و ندامت بروز نیاورده و دواعی دوستان
 عزیز چنین کنند با استقبال مهان ماه رمضان چنین روند شعبان
 که ماه شفیع نوبه و برشت انک مسترد و داغش بنایدی رمضان
 که مهان بادشاه عالمست بنزد نومی آید قدم او را نری مهیا کنی
 ماه شعبان که ماه محبوب است چگونه میکنی رمضان که شفیع کنانست

الحایه

می آید چگونه پیش می روی یا عباد الله کسی را که محسوسش برود و او را
دوای کند بیا و کار خیری که دوست دارد بوی دهد و نیکو بپوشد این طاعت که
کرده درین ماه بر طبق تقصیریه و بودای او بیرون بر و بوی تسلیم و
بگویش که جان فشانم فصل بیت بیستم در فضیلت ماه رمضان
عن انس بن مالک رضی الله عنه عن النبی صلی الله علیه وسلم و ربیان
ماه رمضان رسول فرمود علیه السلام اذا کان اول لیل من
ایام رمضان ماه الجلیل رضوان خازن الجنة
فقال یا رضوان نجد حنیقاً للصایمین من امت
محمد لا تفلو ابوابها علیهم حتی ینقضى شهرهم
هذائم یادی مالکاً خازن النار یا مالک
اغلق ابواب النیر عن امت محمد لا تفتحها
علیهم حتی ینقضى شهرهم هذائم یادی
جبرئیل فیقول انزل الی الارض فقل
لمرجه الشیاطین و صفرهم حتی لا تغسلوا
علی عبادى صومهم ثم قال لا یسرفید اکتب البرکات
لا ته احمده من النار و قال النبی علیه السلام
ان الله یغالی فی کل ساعة من ساعات

الليل والنهار من شهر رمضان ستماية الف
 عتق من النار ممن استوجب النار
 الي يوم العيد ثم يعتق في الضية كما اعتق
 ما بين الاشهر انصاريا ، ماه رمضان ، ماه نزول رحمت
 رحمانت ، ماه امزش عيا منت ، ماه قبول طاعت ست ، ماه است که
 اول رحمة ووسطه مغفرة و آخره عتق من النار
 درين ماه مبارک بطاعت ثواب زود باشد که تبه پيري بردست و
 پايت نهند بزنجير ضعف بر هم نهند تواناي تننت را پدر و دکنند داني
 از دلت منهنزم شود عزرائيل ببا لين ست آيد از ضياع ضايع مان
 درين ساعت کچکست که در کورستان عزيزي دارد که از درد فراق
 او جان و دل سوخته و از بهر آب حشرت از دیده روان کرده در نجا
 بالاي سر و جوانان در نجا رخسار کلنار و ببران خيمه هاي نرک سين
 نشان خاکدان شده بازوي بلورين فرور نخسته خداوند ادران
 ساعت که از بهر خبر جدا ما نيم از ايمان عزيز ما را جدا کن رسول گفت
 صلي الله عليه وسلم شهر رمضان اوله رحمة و اوسطه مغفرة
 و آخره عتق من النار حين فرمود که اين ماه رمضان و اين
 شفيع مهيان و اين اميد دل مجرمان و اين پشت و پناه جانبا
 شب اول

شب اول که هلال خفیف شکل برین ذره کوشته قباله آسمان دریا
 کنار طاق رواق ایوان روی بعاصیان آخر الزمان نماید
 اهل عالم با شارت اورا یکدیگر می نمایند و زیارت می کنند
 و بقدوم او دوستان را مبارک باد می گویند و با آمدن او
 بر سر پر و تزکیه می زنند که استثال فمن شهید
 منکم الشهر فلیصم بر میان می بندند منشور نور فرستاده
 رب غفور منخوانند کتب علیکم الصیام این مهمان عزیز
 را در حجره جان وطن می سازند این در شادمانی را در حقه آمانی
 برشته آسمانی محکم می کنند مهتر عالم چنین فرمود که چون این
 ماه در آید ده اول او را ده رحمت گویند حق تعالی در بن ده
 رحمت و راحت و خلعت و طلفت بر سر بندگان خود نثار کند
 و بلبل رحمت در بوستان سعادت نوای وسعت حیرتی
 گلشنی زدن گیرد بجای رحمت حق بمودع در آید تلاطم امواج
 امر بر جان عاصیان زدن گیرد باز چون ده میانه
 در آید باران مغفرت اذابر فضل باریدن گیرد کل عفزان
 در چمن رحمان شکفتن گیرد باز چون ده آخر در آید
 نامه فرستادن گیرد و گوید ای عاصیان آخر الزمان شمارا

بادوزخ و عقوبت و با عدل و معونت و با انکال و مهیت و با حیات
 و عمارت کار نیست بهشت کامرانی جای شماس جلیس شما لطف منست
 انیس شما مغفرت منست عبدالله انصاری رجب از بوالجهمی نو عجب مانده
 شعبان از عسکری تو بغفرت عزت شکایتها نموده ماه رمضان
 انیک رحلت کرده پای در رکاب فر کرده قصد حضرت الوهیت نمود
 از عسکری تو دلش گرفته از لعیان تو سیاهی بر ویش درآمده همسان
 عزیز را شریفانما بیند خلعتا پوشانند چند روز این ماه هنوز تو
 همان بوده است چه کرده پیر انصار شرمی بدار جز آنکه نماند معصیت سیاه
 کرده و به نخوت و فعل بد تباه کرده ندانم که بغفرت حق چه شکایتها
 خواهد نمود یا عبدسید پیشینان چنان بوده اند که چون این ماه مبارک
 روی بسفر نهادی همه دستارهای سر بنیداختی و جامهها را جاک زودی
 و ناله و فریاد کردی حکایت روز عید بود که خواجہ کانیات ما را
 می گذشت قومی را دید از کو دکان که بازی می کردند و هر یک از سرنوازگان
 شادی می نمودند کودکی بود از دور نشسته سرخیز بر زانوی نفس کرده
 قطرات اشک حسرت از ابر محنت بر رخسارندامت می بارید جانش
 منزل کاروان بلا گشته و جوشش هدف تیرا بتلا شده باد بد پروماد را
 نمکین ساخته بنمبر صلی الله علیه و سلم چون آن یتیم را بدید گفت ای فرزند

متخیر و اندوه مندا زیرا که چستی درو منند و مستمند از برای کیستی چرا
 بایاران خویش از صحرای آزادی شادی نمی نماید کوی که گفت من یکس
 یاری ندارم یتیم پدر و مادر ندارم ماه رمضان بحضرت رحمان رفت درین
 ماه یکس سفید و سیاه لقمه طعام برآمده انعام برای رضای خود و اهل
 واکرام خلق کرسمه من ز سائیده است درین شبهای ماه رمضان
 نور چراغ بجوهره ادب ازین راه نیامده عید آمده همه کار عید خشنود عید من
 ساخته نمی شود همه در خانه مادر غم خوار دارند و در بازار پدر مهرمان
 من فقیر از غمخواری نه خویش و تباری پیغمبر علیه السلام آب غیرت
 از روی حیرت و از چشم زکین ما زانغ البصر و ما طغی
 بگردانید دست آن کودک را گرفت و گفت پدر یتیمان منم شکساری
 بیکان منم کار ساز یتیمان منم بنانه من آبی تا لطف من ترا پدر
 کند عایشه بمهر دل ترا دادی کند : نظم
 یکی خار پای سیم می کند بخواب اندیش دید صدر خند
 ای گفت و در روضه های چمن کز آن خار بر من چه کلاه مید
 مشو تا توانی ز رحمت بری که رحمت بر بندت چو رحمت بر
 مسلمانان ماه رمضان میگذرد شفیق عاصیان همی رود ماه عزت
 بیچارگان قصد شکر آواز از ارجیل در جهان افتاده است برای وداغ

او آبی از ویح بناری خداوند ابی چار کاینهمورمانند گانیم اگر مارا بیاورند
 دریای رحمت نوبی بایاست و اگر عقوبت کنی بیایان عدل توبی کراست
 اسیران دوران روزگاریم لشکان کاروان طاعتیم دست بگیر ازین
 روزه با غفلت چم کیسه برود و زیم که بیدار صایم لیس من صیا
 الا الجوع والعطش ورب قائم لیس من قیامه
 الا شهر اکنون روزه میداری بمجربو آن قناعت مکن لقمه که از خلق
 باز گرفته آنرا بدویشان ده سر محکم باید تا زخم را دفع کند روزه صافی باید
 تا آتش دوزخ را باز دارد

موسی علیه السلام در تورات دید که حق تعالی فرموده بود که قومی بیا فریتم
 دایشان را ماهی دهم هر کس که آن ماه را در یابد و روزه دارد و صدقه
 ثواب سید نماز و روزه در دیوان او بنویسم موسی گفت خداوند
 مرا کلیم خویش خواندی و با من بی واسطه سخن گفتی این ماه مبارک را و
 این ایام متبرک مرا کرامت کن در حال جبریل در رسید و گفت حق میگوید
 که قلم بر لوح محفوظ نوشته است که این ماه امت محمد را بود موسی گفت
 خداوند چون این همه منزلت و کرامت در حق امتان او کرده مرا
 از امت او گردان اللهم اجلنی من امت محمد
 جبریل دیگر باره بیا که او در آخر الزمان باشد در حکم حیات خود تو

احوال نه بنی مکدر شب معراج که صد و سبت داند هزار پنجه در پی او نماز کنند
 آن شب و بر بنی موسی پنجه در آرزوی یافت این ماه بوده نو که یافت
 قدر و قیمت بخدانی و برود دواج او غنی گری اگر برود دواج او غنی گری بر
 دواج عمر عزیز بگری که زود باشد که جانه عمر نو روی بدر و از ده
 فنا هند عزیزان و دوستان ترا پدر و دکنند خدا و ندا بیچارگانیم
 بحق این ماه بزرگوار بحضرت نواز خندان در کله که بر همه رحمت کنی حاج
 و مقاصد هر یک را امیدانی و بر آوردن می توانی بفضل و رحمت خویش
 کفایت کردن زمان امیدوارست و ساعت بزرگوار دست نیاز
 بدرگاه بی نیاز زبر آبر بگو الهی بر رحمت و کرم نامتناهی و آب چشم خالص
 سیاهی و ناله و آه سحر کاهی و بحضرت طاعات سحر خیزان که انشک
 از دیدار بر زبان کرده اند که ضعیف و قوی را که درین مجلس حاضر
 بمقصود دو جهانی برسانی آگهی بادشاهان عهد و زمان را که بمنو دار
 سایه حضرت کردگار و نگه دار دین آفریدگار بندگان از غایت شیطان
 و جور و کفیان و فساد عصیان تو در امان دار مرا و همه در دوارگان
 دولت هر یک را رفعت منزلت و تقویت شریعت و اطاعت
 درگاه سلطنت تو کرامت فرمای قضات و علماء و آئمه و بن پرور که هر یک
 شمس فلک شریعت و بدر بزرگ ملت و ضیای افتاب حقیقت و کمال

قوت و فضل و براعتند و مقام دین پروری و مسند شریعت کستری
 از حوادث ادوار و نوا بیل و نثار و محفوز و مصلحت دار آئین هر چه بر
 زبان رفت که رضای نودان بنود لطیف و کرم بکیران از ما در گذران
 ای رحیم امرزنده دوی کریم نوازنده همه را از شراید بکیرات نجات فرما
 آئین همه را از مصلحت سوال قبر و مصوبت حسابی بمن کردن آئین مراد است
 را بفضل شامل و طول کامل خود بر آورده خبر کردن امن و امان و عدل
 بادشاه زمان تو شامل حال همه کردن خدا یا همه را از لوث ربا و چکر
 شرک و زندقه نجات تو یک کردن آئین علم علمای حالی را تا قیام
 قیامت باقی دار علمای که مشبه روز کردند تا خود را بر چشم اهل
 بهر روز کردند و با خسران اذاع متابعت انبیاء و رسل نوش کردند و
 از جامه خانه فنا لباس عدم بردوش کردند روح هر یک در فراوان
 اعلی آسوده و بی پیمان و در عزیزانی که درین بقعه خیر جانند و بدیده
 بدین فقیر ناظرند سر کدام راحت و مقصود است یا قاضی الحاجات
 مرادات همه را بنحیر و خوبی بر آورده کردن خطا و غلطی و لغیان و
 ذلل از زبان همه دور دار سادات و مشایخ روی زمین را که آفتاب
 دین اند و ستارگان بنوادار خند سالهای بسیار و قرنهای
 بشمار و مسند عزت و دولت و اعتبار و شمت و شرف و کامرانی

باقی

باقی در آیات عالمین و یا خیر انصرین بر جنتک یا ارحم الراحمین

فصل بیست و چهارم در بیان مال

بدانکه مال و نعمت و جاه و دولت دنیا بر مثال نرد با است
که بدان بر علوتوان رفت بس مال و جاه را هم وسیلت درجا
بهشت و قربت حق می توان ساخت هم هم وسیلت درکات
طبقات و درخ بعد از حضرت حق می توان کرد چنانکه حق سبحانه و تعالی
بدین کیمیاگری سعادت اشارت فرمود که وابتغ خیرا انک
الله الدار الدار الاخرة ولا تنس نصیبک من الدنیا
واحسن کما احسن الله الیک ولا تبغ الفساد
فی الارض ان الله لا یحب المفسدین یعنی بدینچه ترا
داده ام از مال و نعمت و نیا انصاریا درجات اخروی را طلب آنچه
نصیب است از دنیا فراموشی مکن اشارت بدانست که از مال
دنیا نصیب توانست که در راه خدای مرف کنی نه آنچه بهر اخرج کنی
یا نهی که عبدکم بنفد و اما عند الله باقی و شرح آنچه
در راه خدای مرف کنند آنست که بسین آیات بنیات یعنی سید
کائنات و بهترین موجودات فرمود که من اصاب ما لا
حلا لافک به وجهه و وصل به رحمه و قضی به ^{دنی}

و اقام به علی جاسع لقی الله تعالی یوم القیامة
 و وجهه علی ضوء القمر لیلۃ البدر و من
 اصاب ما احراما و كان مکاترا و مفاخر ا
 و مرا ییالقی الله تعالی یوم القیامة و هو علیه
 غضبان میگوید هر که مال حلال یابد و بدن مال آب روی دین
 خویش را نگاه دارد که از خلق استغنا جوید و ندلت طمع نکند و با
 عزت قناعت بسازد و وصل به و رحمه و با خویشان بدان مال
 صلحت رحم بجای آرند و خویشان دو نوعند یکی دنیائے که ایشانرا
 بمال مدد و معاونت کردن واجب باشد چنانکه فرمود و الی
 المال علی حبه ذوالقرنی و جای دیگر فرمود و ایتهاء
 ذی القرنی و دوم خویشان دینی اند چنانکه می فرماید انما
 للمؤمنون اخوة صله رحم اخوت دینی هم واجبست و تفصیل این
 اخوت آنست که می فرماید ذوی القرنی و الیتامی
 و المساکین و ابن السبیل و السائلین و فی الرقاع
 و دیگر فرمود و قضی به دین و بدان مال قضاء حقوق و دین
 کند و اگر کسی را در ذمه او مال او منطبق بود یا حقی بود و یا بر ع
 دینی دارد بگذارد و زکات مال بدهد مستحقان آنچنانکه از آفت

وسمع ولفاخر و مبادات و تکبر و ترفع و ابدان و منته و توقع ثناء و صحبت
 و شهرت ولاف و سلف و مکر و خدایت جمله محفوظ ماند و محفوظ
 باشد که این جمله بطل ثواب و صدقه است چنانکه میفرماید
 یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم با لمن
 و الاذی کالذی ینفق ماله سرا یاء الناس الفاربا بزرگان
 دین و علما محققین گفته اند در مال بیرون از زکوة صفت چنانکه
 می فرماید و فی من اهل حق معلوم للسائل والمحروم و در روا
 از حبیب الصلی الله علیه وسلم می آید انه قال فی المال حق سبعة
 الزکوة و حوکر فرموده و قام به علی حاکم بمال خویش با دای
 حقوق بمالکان قیام نماید که همایه راجع بسیار منوجه است که گفت
 علیه السلام پوسته جبرئیل را وصیت می کرد از بهر همایه ناکام اند که همایه
 را میراث عوار من کرد اند و در حدیث دیگر میفرماید من کان یؤمن
 بالله و الیوم الآخر فلکم حاکم و بحقیقت بدانکه مال و جاه
 دنیا بمنایه است اکبر را چون کسی را علم اکبر حاصل باشد هر چند
 مس شین باشد زربش حاصل توان کرد و علم اکبر آنست که از مس
 سیاهی و کدورت و خفت و بی ثباتی بیرون برود و سرخی
 و صفا و نقل و ثبات در روی پدید آورد چون بدین صفت گشت ز غایت

باشد یکی معتقد با پستتر شده در مال و جاه و نیای نیز چند صفت نهم
 و آفت مؤدعت که اگر آن صفات از آن بیرون بود و چند صفت دیگر
 در آن افزایند آگیری کرده باشند که سعادت ابدی و کرامت
 سرمدی حاصل بود اما صفات نهمه آفات که در مال و جاه و نیا
 حاصلست و هست اول طغیانست که آن اله انسان لم یطغ ان راه
 استغنی و لم یان غفلت و بعدست از حق دوم بغیبت که و لیسط
 الله الرزق لعباده لیغوا فی الارض و بغیض است
 در بلاد و ظلمت بر عباد سیم عراضیت که و اذ الهمنا
 علی الانسان اعرض و نای جانانیه و اعراض روی از
 خدای گردانیدنست و بهر مشغول شدن و کفران نعمت کردنست
 چهارم کبر و عجبست چنانکه فرعون را بود بواسطه مال و جاه که گفت
 الیس رب ملک مصر و هذه الالهة الذری من تحتی
 یخیم تفاخرست که و تفاخر بینکم و تفاخر فی الاموال و تفاخر فی
 و خیل کردنست بر رفیق و تمیز و ترنم جستن است بر اعدان و اخوان و دشمنان
 کردن حق ششم تفاخرست که الهیکم التکاسر و تفاخر مباهات
 نمودن و لاف زدنست به بسیاری مال و از خدای تعالی
 غافل شدن هفتم متغویست که سیقول لك المخالفون
 من الاعراب

من الاعراب شغلنا اموالنا واهلونا ومنتغی تنصیع
عمرست ورتج و حفظ مال و صرف و خرج آن در تحصیل مرادات دنیا
و مثلذات نفعانی و تمتعات هشتم غلبت که ولاحتساب
الذین یخجلون بما ایتهم الله من فضله هو خیر لهم
بل هو شرهم سیطو قون ما یخجلوا به يوم القيمة
و بخل منع حقوق ماست از زکوة و صدقه و مدد و اخوان و صلحت رحم و اجابت
سایل و اکرام جبار و اکرام ضیف و نوسخ نفقت بر عیال و خدمت و حلی
و تعهد علما و صلحا و نفقة غریبا و صغفا و امثال این نهم تدریست
که ان المبدسین کانوا اخوان الشیاطین تبذیرا سرشت
در اتفاق بخلاف رضا و فرمان حق و تنصیع مال و در طلب و جاه و منصب و
سماوت بر روی شهرت و صیت و ثنای خلق و نفقة کردن بر رفقا
و ساق و علمه و غلو و مبالغت نمودن بر ائلاف بره کول و ملبوس
و عمارت سرای و مکن و مواضع فساد و زکوة شک و باغ و البان
و درگاه و تکلف در ادائی و فرشتها و پرده و ابرار و بوارها و کبر
استعجابات غایت و صرف مال در غلامان و کنیزکان و جبار پائی
زیادت از حاجت ضروری و ترحمی و مانند این اخراجات و غیره
که لا تغرنکم الحیوة الدنیا ولا یغرنکم بالله الخروز و غرور و

برونیان است و بزرگوار است او فرقیه شدن و از مرک و آخرت و حساب
 و تر از دو دمرط و ثواب و عقاب فراموش کردن و از هیبت و
 عظمت و قهاری و جباری حق میخیزانیدن و بکرم و لطف و رحمت
 خدای تعالی مغرور شدن لیکن طاعت او دار و بار از معصیت ^{کنند} نوبه
 این جمله آفات است که از مال و جاه و دنیا تو لک کند و سبب فتنه حساب
 مال شود چنانکه حق تعالی فرمود انما اموالکم و اولادکم فتنه
 بس هر صاحب دولت را که سعادت مساعدت نماید و توفیق رفیع ^{کرد}
 تا اگر کیش شریعت را بدستکاری طریقت بر مال و جاه مس صفت اندازد
 بعد از آن که تنقیه آن از این افت که گفته آمد چهل کرده باشد و ده صفت
 که خدا آن آفات است کرده جمله عین قرب و قبول حضرت و زرع درجا
 و مزید مرتب و یافت نعمت گردد که نعم المال الصالح للشرع
 الصالح و آن ده خاصیت اول علوم است پس تا اگر جمله جهان
 مال و ملک او باشد بدان پیر شود و بدان باز شکرد و همه از خدا
 بیند و داند و بچشم خوش آمد در آن شکرد تا طاعتی نکرد و تا معصیت
 رسول علیه سلام کرده باشد اذ یغشی السدرة ما لعل
 ما تراغ البصر ما طغی دوم عفتت جو عقیف النفس بود ظلم و
 فاد بر خود و دیگران روا ندارد سیم نوبه بخت انی و بخت

وجهی للذي فطر السموات والأرض خذوا مال خود را
 همه از برای حق دارد و آنکه روی بگرداند و روی بدوستحق آرد و جمله
 را دشمن شناسد و دشمن را در دوست بازو که فائزیم عدو
 الأرب العالمين چهارم شکر است که واشکر لله
 ان کنتم ايا لا تعبدون بدین اشارت شکر مجرب و احمده
 گفتن نیست شکر حقیقی اتفاق مال خداست در راه خدای فرمان
 خدای از بی نهایت نعمت خدای بپسم نواختن که من
 قوامی لله بر نعمه الله و تواضع خویش شناسیت که به او
 حال خویش نظر کند که قطره آب مبین بود هر چه بران قطره زیادت
 بیند از فوت و شوکت و آلت و عزت و مال و نعمت و جاه و حرمت
 و نعمت و عقل و کسایت و علم و معرفت جمله فضل و کرم و عاطفت
 و رافت و رحمت و نعمت حق شناسد بدان مغفرت و مبادت
 و مبادت و تکر و ترنم بر خلق خدای نکند تا بدین کفران آن
 عاریت باز نماند و این کفرتم آن عذاب شدیدی ششم
 سخاوت است السخاء شجره تنبت فی الجنة و حقیقت
 سخاوت آنست که مال خویش از خویش بخندارد و مال او آنست
 که بدیدنه آنکه نهد بخانده و بن معنی گفته اند انظر لمنه مال فراوان

کائنات را نیست : ترا کرد و چو در وادان شتابی : اگر خواهی بده تا بازیا^{بند}
 و اگر خواهی بده تا باز یابی : رسول علیه السلام وقتی صحابه را رضی عنهم
 گفت اَیْکُمْ أَحَبُّ إِلَیْهِ مِنْ مَالٍ وَارَثَ خَرْمُودِ کَیْتَ اَزْ شَمَا که
 مال خویش از مال وارث خویش دوستتر دارد و مجد گفتند ما مال خویش
 از مال وارث خویش دوستتر داریم رسول فرمود که مال شما
 آنست که با خرت فرستید و مال وارث شما آنست که اینجا با بگذارد
 تَمَّ فَرَعَتْ کَرَّ حَالٍ لَا تَلْهِيهِمْ تَحَارَةُ مَلَا یَعِیْنِ
 ذکر الله و فراغت آنست که مال و ملک در دست دارد و ندرد
 و دل را خاص بندگ حق مشغول دارد تا بدان از حق بازماند
 نظم

غیرت سلطان عشقش چون در معلوم شد حیره دل خاص با سودای او بردا^{خفتند}
 و رکنه شتند از دنیا و از مکان مرغان در سوای بی نیازی آشیان^{خفتند}
 اگر صاحب مال و جاه از مشغول بدین مقامات نتوانند رسید باری با^{ال}
 و جاه خویش طایفه را که اهل سلوک این مقاماتند مدد و معاونت
 و تربیت کند و سیلاب جمعیت و فراغت ایشان ساخته کند
 تا هر درجه که ایشان ببرد او چل کند ثواب او در دیوان اهل^{سند}
 و بیک خدمت و محبت ایشان او را از ایشان گردانند و بجا^{شان}
 را بکنند

برانگیزانند که المرء مع من احب ستم تقویست که ان اکرمکم
 عند الله اتقکم و تقوی آنست که از مال حرام و فحش حرام
 یا شبهت و شهوات حرام و رجوت نفس و اخلاق بد و مخالفت فرما
 اجتناب کند و در ادای او امر و واجبات و مفترقات بد بنبیج
 نماید و در اخلاص نیت کوشد تا آنچه کند از ربا و سمعه و کبر و حلیت پاک باشد
 بهم قوامست و الذین اذا اتفقوا لم یسرفوا ولم یقترروا
 انکما بهین ذللت قواما و قوام آنست که اعتدال
 نگاه دارد تا در وقت اتفاق اسراف نکند و اسراف آن باشد که
 برخلاف رضای حق و حفظ نفس خرج کند اگر همه یک لقمه باشد
 و قتر آن باشد که با اتفاق در راه خدای مبالغت تمام نماید
 اگر خود بملکی مال بود چون ابو بکر صدیق رضی الله عنه و بد آنجه
 خاصه خود تعلق دارد ترک تعلق و رجوت کند در ماکول و ملبوس و
 مسکن و مرکوب و آلات خانه و اقمشه و امنه و میانه نگاه دارد
 تا بدان محبوب نشود و تسلیمیت و رضا که الرضی بالقضایا
 الله الا عظیم و تسلیم آنست که نفس و مال را چنانکه در مشیاق
 السمعت بیکم بخداوند تعالی فروخته است و پشت خریده امروز
 تسلیم کند که وقت تسلیم امروز است تا فردا که وقت تسلیم نیست باشد

حق تعالی هم بهشت تسلیم کند که آن الله اشتراک من المومنین
 النفسهم و اموالهم بان لهم الجنة و تسلیم نفس و مال
 بدان وجه باشد که نفس و مال از آن خود ندانند از آن حق شناسند
 خود را و کمال خسرت حق بینند و طلق را بندهگان حق دانند تا نوانند
 بنفس خویش قبول و فعل بمصالح ایشان قیام نمایند و مال را برایشان
 با مر حق نفقه میکنند و چشم تجارت بکس تنگد و خود را تبع ایشان
 بنید و لغم و غرق بتبعیت نفس فروخته میدهند و خود را یکی بسته
 میکنند از بندهگان خداست تعالی شناسد و منت بکس نهانند و هر کس
 از و احسانی قبول کند آنرا بر خود واجب داند و منت دار او بود
 و حکم خدای که بر نفس و مال او را نذر راضی بود و در بلائی وی مایل
 باشد و دل بر جهان نهد و بمشوه نفس و غرور شیطان
 مغرور نگردد جائز در موفقی تسلیم دارد تا چه وقت طلب کنند
 در حال تسلیم کنند و در آن گوشه که اگر اند و مال و ملکی باز خواهد
 وقف باشد بر بقاع خیر تا بعد از وفات او هر طاعت که در آن
 بقاع میسر و در دیوان او نویسند بمنجان بود که زنده باقی بکشد
 که در حال حیات طاعت نیست او مرده است و هر که را بعد از وفات
 طاعت نمود زنده است بلس صاحب اموال و او را با بنغم چون ما

وجاه دنیا را از آن ده آفت که نمودیم پاک گردانند و بدین
 ده خاصیت و خصلت مخصوص گردانند بکیمیای سعادت ابدی
 رسیده باشند و مال و جاه قانی را یک مدو هفتاد و اضعاف
 مضاعفه درجات و مشروبات آخرت باقی و قربت و جوار حق
 گردانیده که مثل الدین یفیعون اموالهم فی
 سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل
 فی کل سنبل مائة حبة والله یضاعف
 لمن یشاء والله واسع علیم و اگر در مدت
 عمر که بدست نیاز دام را در دست نهاده است و دانه مال و جاه پاشیده
 سفید بازی از خاکسایان و محبوبان حق از آن دام دانه بردارد
 و این دانه اگر خرد و همه یک لقمه که جزوی از وی کرد و بهر تعبیر
 که اوصاف را کند آن خرد و در آن شریک باشد ثواب آن نصیب
 بحسب این لقمه میرسد و آن محب و دوستان را بعضی و فاست
 که در آن وقت قابل تصرفات جذبات الهیست گردند و در آن
 حالت غیظت ایشان بمقابلت زمین و آسمان بر آید که
 جذبة من جذبات الحق تواری عمل الثقلین
 آنچه ازین حالت نصیب آن صیاد آید اصل ترقی و غرب محاسبه آن

نتوانند کرد زیرا که از عالم بی‌سایقی الطاف حق می‌آید نظر بر
 کوه بین بره‌ممال و کمال این حدیث نرسد بیست
 هرگز این عشق بازی درازل‌مخستند تا ابد در جان او شمع عشق افروز ^{خستند}
 و آن دمی را که برای وصل او پرداخته‌اند ^{خستند} بهجوبازش از دو عالم دیدگان برود ^{خستند}
 بس درین منزل چگونه تاب بجز آنند ^{خستند} بیدلانی کند ران منزل وصل ^{خستند}
 لاجرم چون شمع گاه از بحر او بگذارد ^{خستند} گاه چون پروانه بر شمع وصال ^{خستند}
 در خرابات فاساقی جو جام اندر ^{خستند} هر چه بود اندر دو عالم نشان ^{خستند} می‌نماید
 پور انصاری ازین زاری مکر معلوم ^{خستند} هر چه غم بود در دو کون این جهان ^{خستند}
 هرگز اکند عنایت در کردن او افتاد و هرگز اگر در ^{خستند} بس و تهر
 بر بستند آنها بستند چنانچه حدیث خبر می‌دهد که السَّحِيلُ
 مَنْ سَعِدَ فِي بَطْنِ امَةٍ وَالشَّقِيُّ مَنْ شَقِيَ فِي بَطْنِ امَةٍ
 رَقْمُ كَفْرِ بَزْمَانِيَةِ الْمَيْسِ شَيْشٍ اَزْ وَجُودِ اَوْ كَشِيدِهِ بُوْدُنْدَ كِهْ اَوْ كَانِ
 مَنْ اَلْكَافِرِيْنَ دَاغِ لَعْنَتِ بَرْجِيْنِ اَوْ لِیْ اَوْ مَنَّاوَنْدَ كِهْ اَوْ اَنْ
 عَلَيْكَ لَعْنَتِي اِلَى يَوْمِ الدِّينِ رعبیه
 ای دل‌ره حق بغیل و فالت ندهند خبر بر در نیستی و صالت ندهند
 و انگاه در آن هوا که مرغان و نیند تا با پروای بی پروا است ندهند
 تا اکنون به پروا بال خویش می‌بریدی پروا نه دیوانه بودی اکنون که
 پروا بال

هر چه و بال مایه بری یکدانه بیکانه شدی اکنون از مایه های بیسیکانه
 بلکه همه مایه های از میان برگیر بهیسانه که هم دوری و هم درون
 هم جانی و هم جانانه در باطنی
 نه عشق آمد و شد چونم اندر کرب و بلا تا کرد مرا نهی و بر کرد ز دوست
 اجزای وجود من همه دوست گرفت تا میست زمین بر من و با همه او
 عاشقان است باین عالم هیچ نکرند و یکدم تبرک آن شرب و
 مشرب بگویند در باطنی

عشاق تو از است مت آمده اند مرست زباده است آمده اند
 می می نوشند و بنده می نوشند کایشان ز است می پیر آمده اند
 فصل بیت و پنجم در فضیلت حضرت رسالت

قال الله تعالی ما کان محمداً با احد من رجالکم
 ولکن رسول الله و خاتم النبیین
 و قال النبی صلی الله علیه وسلم فضلت علی الانبیاء
 لیسیت جعلت لی الارض مسجداً و ترابها طهوراً
 و احدثت لی لغنایم و نصرت بالرب و اعطیت
 الشفاعة و بعثت الی الخلق کافة و ختم بی النبیین
 انصار یا حضرت عزت جلت قدرته از عنایت ابی علی مصطفی علیه السلام

از آدم و آدمیان منقطع می‌کند و نسبت او با عالم نبود و رسالت در دست
 میگرداند که ما کان محمد ابا احد من سر جالکم و لکن ^{الله} رسول
 و خاتم النبیین محمد نه از شما و عالم شما بود و لیکن رسول خدا
 و خاتم نبیا بود همه عالم را از نو از او روشناست او را تاب و
 کل چه آشنایست آدم طفیل محمد بود نو پسندار که محمد طفیل آدم
 بود

در باقی

تا طعن نسبی که ما را آدم بودیم کما ندیم که نبود آدم آن دم بودیم
 بی رحمت عین شین قاف و کل و معشوقه و عاشق هم دم بودیم
 آن شته بازی که بردست شاه پیر باز کند و در طلب صیدی پرواز
 کند در میان نه از بهر استراحتی بر کنار دیوار پر زنی نشیند باز
 باد شاه بدان سبب ملک پسر زن نکرد و هر چند ویرمساند
 چون آواز طبل یا صیفر بشنود زود بیک پرواز بدست شاه آید

در با عیب

باشم رخمدی بود ساز شوم پرواز مستمند جان باز شوم
 و آن روز که این قصص باید ^{خست} پرواز چون شته بازی بدست شته باز شوم
 رسول فرمود علیه السلام مالی و الدنیا انما مثلی کمثل
 سراكب وراح من انزکبا و دنیا از کجا من انجم که در مقام سدره حرا

در فراز

در خزانه غیب جوهر و نفایس ملک و ملکوت بود جمله
بر من عرضه کردند بگوشت و چشم و سمیت بهیچ باز نکرستم اذلیشتی
السددۃ العیشی ما زاعی البصر وما طغی

رباعی

آن روز که وصل را ساز آید و بن مرغ ازین قفس به پرواز آید
آن شب جو ضعیف از جوی روح شنید پرواز کن بدست شتر باز آید
من نسبت خود از آخرت و هشت بهشت آن روز بهبریدم که نسب
انا من الله درست کردم لا جرم بر نسب که بحدوث نسبت
دارد منقطع شود و نسب من باقی ماند کمال حسب
و نسب یقطع الا حسبی و نسبى بلکه لغت وجود
نیز در آن قمارخانه کم زدم و پرواز کنان از دروازه عدم
باشیان اصلی او ادنی باز شوم

بازی بودم پریه از عالم ناز تا بگو که بر من رشب صیدی بفراز
و اینچا چون یافتیم کسی محرم از زان در که در آدم بدر رفتیم باز
و دیگران را فرمود فلا انساب بنیم بومئذ ولا یتسألون
کوی اولیت و مسابقت در رسیدن من به جوم اگر در فطرت اول
بود اول نوباوه که بر شجره فطرت بیدار آمد من بودم که اول

ما خلق الله تعالى نوري واگر بر دشت قیامت باشد
اول کوبری که از صدف خاک سر برآرد من باشم که
انا اول من تنشق عنه الارض يوم القيامة
اگر در مقام شفاعت جوئی اول کسی که غرق کشکان درمای معصیت
را شفاعت دستگیری کند من باشم که انا اول من تنافع
و مشفع واگر پیش روی و پیشوای صراط کوی اول کسی که
قدم به تیزنای صراط دهند من باشم که انا اول من يحوز
الصرط واگر منصب منصب صدر جنت خواهی اول کسی که بمشایده
در بهشت کشانید من باشم که انا اول من يفتح له ابواب
الجنة واگر بر سروری عاشقان و معتدای مشتاقان
نموی اول عاشق صادق که دولت وصال معشوق یابد من باشم
که انا اول من يتجلى له الرب : شرح :
چو آمد روی مه رویم که باشم من که من باشم
که آنکه خوشش بوم با او که من بخویشتم باشم
مرا که مایه بیسی بدان کان مایه او باشم
هر و کر سایه بنی بدان کان سایه من باشم
یا عبد الفزاری آنکه شنیده که رسول را صلی الله علیه و سلم

سایه نبود راستست که او خود آفتاب بود و داعیا
 الى الله يا ذنبه و سر اجا منيرا و آفتاب را سایه
 نباشد و از بهر دیگر که رسول را علیه السلام سایه نبود زیرا که
 رسول خود سایه بود که السلطان ظل الله فی الارض
 چون سرو کار او با خلق بودی آفتاب نور بخش بودی خلق
 اولین و آخرین را از پر نور روی آفریدید و چون به حضرت
 عزت افتادی سایه آن حضرت بودی یعنی رحمت او بودی
 تا هر که خواستی که در حق کمر بند و در پناه دولت او گریختی که
 ولا نظرد الذین یدعون بهم بالغداست العشی
 پدیدون - و سر که مکه افتادی در سایه حق گریختی و از خود
 بگریختی و گفتی لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مشرک
 ولا بنی مرسل : : : : : نظم : : : : :

چون سایه دویدم از پیش روزی چند . وز سایه اوباب به او خرسند
 محمد صلی الله علیه و سلم اگر چه آفتاب عالمیان بود سایه پرور از آنست
 عند مننی بود نواله از خان یطعمنی میخورم : : : : : نظم : : : : :
 خوان نوابیت عنربی ، خواب نودلاینام و قلمبسی
 خاک قدم نواصل عالم ، زیر علم تو نسل آدم

طافس ملائکه بریدت سرخیل مقربان مریدت
 چون نیت بفاعتی ز طاعت از ناکته وز نوشناعت
 انصار یا اگر چه انبیا علیهم السلام هر یک قافله سالاران امتی بودند که
 تِلْكَ الرِّسَالُ فَضَّلْنَا بَعْضَهُمْ عَلَى بَعْضٍ تَا
 پیش روی یک امت گنند و بعصا ت بیرون برند اما محمد رسول الله
 قافله سالاری بود که اول از کتم عدم قدم بیرون نهاد و کاروان
 موجودات را پیش روی کرد و بجای وجود آورد و سخن آلا خرو
 السَّابِقُونَ چون وقت بازگشتن کاروان آمد آنکه پیش رو کاروان
 بودند و دارند که وَحُتْمٌ لِّیَ النَّبِیُّونَ فرمود که لی فضلت
 علی الانبیاء است مرا بر انبیا فضیلت دادند بشتن چیز اول
 بر پیغمبری را مسجد معین بودی تا نماز در آن مسجد کردند و جای
 دیگر نماز نشایستی کرد چون نوبت بمن رسید همه بسای زمین
 را از بهر من مسجد کردند تا هر کجا من و امست من خواهم نماز کنیم
 این چه اشتارست مسجد موضع سجده باشد انبیای دیگر را آن مقدار
 طول دعوی ولایت بود که مقدار یک مسجد را از یکمیا گری نوز بنو
 مقدس کردند و زمین و بنای را روضه اجزای وی بخشند و دیگر
 تن چند معین را از امست هر کسی در زیر و بال بود پرورش دادند

تا بر پیغمبر لوطی

تا هر پیغمبر تعوی معین بودی و دیگر آنکه شرف کیمیای نبوت بدان کمال
 همچو یکس را بنود که مال غنص کا فران را چون غنیمت شندی
 حلال پاک بودی و دیگر آنکه هیچ پیغمبر از حجاب نفس خویش بکلی
 خلاص نیافته بود تا بشاعت دیگری پردازد بلکه جمله نفسی زین
 و دیگر آنکه قوت و شوکت هر یک از انبیا چندان بود که چون مغایله
 خصم افتادی دفع خصم میکردندی و لیکن چون خصم دورتر بودی او را
 هنرمیت نتوانستندی کرد و دیگر آنکه قوت نبوت چندان بودی
 هر کس را که در حال حیات رهبری امت کنند بعد از وفات
 او به پیغمبری دیگر حاجت افتادی تا رهبری کند و لیکن چون نبوت بپوش
 بمحمد صلی الله علیه و سلم رسید که محبوب ازل و ابد بود کیمیای نبوت او
 بکمال قوتی بود که شرف انبیا نفعود یافت که جمله زمین دنیا را
 که اقطاع شیطان و نامشغور رحمن بود که ما انظر الى الدنيا
 منذ خلقها بقضائها خانه خدا و مساجد عباده الرحمن کردند
 جعلت لی الارض مسجدا و خاک تیره را بمرتب آب ظهور
 رسانید که در آنها ظهور غنیمت غنص کا فران را مال حلال
 پاک کرد و احلت لی اغنایم و رایت شاعت را بیت
 کفایت او دادند که و اعطیت الشفاعة و هر که تا انفسراض

عالم خواهد آمد جمله را امت او گردانید که بعثت الی الخلق
 کافیست و یک ماه راه خمان را از سلوات خوف و مدمات و
 هزیمت کرد که و نصرت بالربح مسیق شهر و چنانکه
 در اول خطبه نبوت بر آسمان بنام او بود که کنت نبی
 آدم بین المآ و الطین در جمله زمین باز که ختم نبوت نام
 او زدند که و ختم لی البنیون آری چه عجب که ختم بدو باشد رسول
 علیه السلام هم ختم شجره آفرینش بود و هم ثمره آن شجره و انبیا
 شاخ و برگ آن شجره بودند شاخ و برگ چندان بیرون آید که ثمره
 بیرون نیامده باشد و کمال خود نرسیده چون ثمره کمال خود
 دیگر هیچ شاخ و برگ بیرون نیاید ثمره خاتم جمله باشد و ختم
 بر وجود اما اگر جهودان و ترسایان ما را سوال کنند گویند چه دلیل
 محمد پیغمبر است و اگر پیغمبری او ثابت شود چرا دین او ناسخ او بماند
 و چه لازمست که هر قومی دین انبیای خویش را نکنند و متابعت
 او کنند هر پیغمبری کتابی دارد و انهم کلام خداوند است چرا باید که
 منسوخ شود و جمله دینها برافتد تا این یک دین باشد و چرا نباید که
 چون عهد دیگر انبیا هر قومی متابعت دین خویش کنند تا جمله دینها و کتابها
 برقرار ماند جواب ایشان از وجه معقول و تحقیق اینست که گویم ایشانرا

که شما

که شما بچ و دلیل دانستید که موسی و عیسی علیهم السلام پیغمبر بودند و شما
 ایشان را و معجزات ایشان را ندیدید جواب گویند از دو وجه بسیار ^{سبب}
 یا گویند بتواند خبر معجزات ایشان بجا رسیده و معجزه دلیل صحت نبوت
 باشد یا گویند تصدیق دل که نتیجه نوز ایمان است حاصل آمد محتاج
 هیچ دلیل دیگر کشیم گوئیم ما نیز معجزات محمد را علیه السلام هم توان
 معلوم کردیم و هم قرآن که معجزه اوست درین حال می بینیم که جمله
 فصیحی عرب و جمیع از عهد او تا امروز از مثل آن عاجز بودند چنانکه
 دعوی او بود **قَالَ لَنْ أَجْتَمَعَ الْإِنْسَرُ وَالْجِنُّ**
عَلَى أَنْ يَأْتِقَ مِثْلُ هَذَا لِقَرَأَنِ لَا يَأْتِ لَوْ أَنَّ مِثْلَهُ
وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا و هیچ کس نمی تواند مثل آن آوردند و
 نیز تصدیق دل که نتیجه نوز ایمان است ما را حاصل است بملکی انبیا و کتب
 ایشان و ایمان نه چنانکه جهودان بموسی علیه السلام ایمان دارند و عیسی
 محمد و بسی انبیا دیگر ایمان ندارند و نه چون نر سایان که عیسی ایمان
 دارند و دیگر انبیا ایمان ندارند و عیسی را فرزند خدا گویند
وَقَالَتْ ثَلَاثَةٌ قَالُوا لَهِ تَعَالَى سَمَاءُ يَقُولُ الظَّالِمُونَ
 بس جهودان و نر سایان را همین که نبوت موسی و عیسی و معجزات
 ایشان بتواند معلوم شده است و معجزه قرآن نور می بیند همین که

با ایشان آورده می باشد که بدو ایمان آورده اند و میگویند ایمان ایشان
 با بنیای خویش از تقلید ما و روید پرست نه از تیر نظر عقل
 یا نور ایمان چنانکه فرمود انا وجدنا اباؤنا علی امة
 و انا علی انا هم مهتدون و رسول علیه الصلوة و السلام فرمود
 کل مولود یولد علی الفطرة فابیوه یهودا نذ و نصرانه
 و میجسارند و دین که از ما و روید پرستند بقلید می نور ایمان و
 نظر عقل انرا اعتباری نباشد و کفر بود اما جواب انک چون
 نبوت محمد علیه السلام ثابت شود و مسلم داریم چرا دین او باید که ناسخ
 او باین دیگر گردد و گویم چون نبوت درست داشتند او را صادق
 القول باید داشت و هر کتاب که آورده قبول باید کرد و قرآن مجید
 که کتاب اوست چنین فرمود هو الذی رسل رسوله باها
 و دین الحق لیظهره علی الدین کل و لو کره المشرکون
 یعنی بدین او جمله دنیا منسوخ شود از بهر آنکه آنچه در جمله کتب انبیا بود
 در کتاب اوست و داخلست لیکن آنچه در شریعت و کتاب او بود از
 کلمات دین و کتب و شرایع ایشان نیست نسخ او باین کتب دیگر
 نه بدان معنیست که آنچه در کتب متفرق شرایع مختلف بود و جمله را درین
 کتاب و شریعت جمع کند و آنچه تمامی نیست بدان فهم کند که ایوم
 اکملت

اکملت لکم دینکم رسانده بعد ازین اگر براسمی افتد ابیک پیغمبر داشتند
 و متابعت یک نبی کردند این است افتد بجهل انبیا کنند و بمناسبت
 همه قیام نمایند که اولک الذین هدی الله فیهما یرحمهم
 ا قتله مثالین چنانست که با دشمنی خوانده با جهان گیری کند
 و آثار معدلت و احکام سلطنت خویش بملکی با دو عباد ممالک سازند
 و کافران را از انعام و اکرام و اعزاز و احوال شانانه محفوظ و
 ممنوع گردانند بهر دیار و قوم رسول فرستد و فرائض ایشان نامد و
 وعید و تهدید و وعده و امید دهد و با هر طایفه سخن فرائض عقل
 ایشان را از بعضی را با ستمالت و لطف بجزت خواند و بعضی را
 بکراهیت و عنف که فرائض مختلف است آن را که مستحق عنف باشد
 اگر بملطف خوانند قدر آن ندانند و آنرا که شایسته لطف باشد اگر
 بعنف خوانند از آن دولت محروم ماند و لو کنت فظاً غلیظ
 القلب لا تمسوا من حولک و طایفه را فرمود و اعط
 علیهم پس هر رسولی بطرفی رفتند و با قومی بزبان حال ایشان
 سخن گفتند و بتدریج احکام سلطنت در پیش ایشان نهساوند تا
 خلق خوی فرا نبد که با دشاه کردند ممثیل فرمان شدند و مشناق
 جمال با دشاه گشتند با دشاه از کمال طاعت با دشاهی خواست

تا جمعی از کمال یافت و انعام و احسان او بر خوردار شوند و هر طایفه
 که بود از نوع انعام او نصیب یافتند و نوعی بندگی کردند اکنون
 از جمله نصیب یافتگان و بانواع عبودیت قیام نمایند و روی حضرت
 نهند و بشرف قربت پادشاه مشرف شوند رسول دیگر فرستد بهم جان
 و نامه نویسد و جمله احکام که در نامه های دیگر بود در آن جمع کند و جمله
 بواسطه آن رسول و آن نامه حضرت خوانند و آنچه تا اکنون از کمالات
 عبودیت پریشان نهاده بودند بهسد و آن قربت که بواسطه
 رسولان دیگر ایشان داده بود بدستد چون چندین رسول
 می بایست تا ایشان را مستعد قبول این کمالات گردانند و الا
 بیکانه بودندی و در بدایت بکمال عبودیت قیام ننمودندی و جمعی
 احکام سلطنت قبول نکردندی و بدرجه قربت نرسیدندی
 و شایستگی ملازمت خدمت و منادمت حضرت نیافتندی
 و مستحق بنیابت و خلافت نشدندی همچنین خداوند تعالی
 خواست تا برین هشت خاک شرف فضل خداوندی کند و
 هر یک را بشرف خلافت و جلکم خلایف الامر
 مشرف گرداند در هر عصر هر قومی رسول فرستاد و احکام شریعت
 در کتاب ایشان فرار و رعیت قوم ایشان بیان فرمود و از

بعضی کمالات

بعضی کلمات دین شرح داد تا هر قومی نبوی عبودیت قیام نمودند
 و از مرتبه آن مراتب دین برخوردار گشتند و از بیجانگی کفر با شناسی
 دین آمدند و از تاریکی طبع بروشنایی شرع پوستند انکه محمد را
 صلی الله علیه وسلم از جمله انبیاء برگزید و بر همه برگزید و قرآن مجید را
 بدو فرستاد و جمله احکام که در کتب متفرق بود در او جمع کرد
 که لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله
 برسانت بکافه صدایق فرستاد که و ما ارسلناک الا کافا
 الناس تا اگر دیگران دعوت خلق به بهشت کردند او دعوت خلق
 بخدا کند که و احياء الى الله باذن الله و هر چه دلیل جمله باشد
 بحضرت که در سراسر جامه منیر او دیگر مراتب دینی که بواسطه او
 بکمال خواست پیوست بدیشان و نعمت دین را بر ایشان تمام کردند که
 و اتممت علیکم نعمتی و ایتانرا با علی درجه اسلام که مرضیه
 دلالت کند که و رضیت لکم الاسلام دینا چه بحقیقت دین
 کامل در حضرت عزت اسلام است چنانکه فرمود ان الدین
 عند الله الاسلام و هر چه خبر دین اسلام است مردود است
 و من ابتغ غیر الاسلام دینا فلن یقبل منه
 و هو فی الآخرة من الخاسرین انصاریا از وجه

تحقیق بدانکه مقصود از افزاین موجودات و جودات و مقصود از جودات
 معرفت و بجهت حق تعالی آنرا امانت خوانند معرفت و قابل تحمل این
 باران آن آید و معرفت در دین تعصب نیست چنانکه آدمی را که از دین نیست
 او را معرفت زیادت است هرگز از دین تعصب نیست از معرفت با تعصب
 و آنچه با رکمال دین بود آن تحمل آن توانست بود و یک شخص معین
 چنانکه شجره تواند تحمل مژده بودن نه یک شاخ و رابته اگر یک شاخ
 از زمین برآید مژده بر وی پدید آید تا آنکه شجره شود مژده بر شجره پدید آید بر
 شاخ پس شخصانی در عالم یکست و هر شخص معین جوهری بر آن شاخ
 آن فی و اعضای رئیس بر آن شخص انبیا اند علیهم السلام و اعضای رئیس
 عضو باشد که بدی آن حیات شخص متخیل بود چون سر و دل و جگر و
 سپهر و شش و غیر آن و محمد صلی الله علیه و سلم از انبیا مثببات دل بود
 بر شخصانی و دل خلاصه و جودات نیست زیرا که در آدمی محلی که منظر
 انوار روحست و جسمانیت دارد و دل است اگر چه دل به تنها دین بر
 که مژده معرفت است نتواند کرد بعد و محله اعطای حاجت اما آنچه مژده نیست
 از معرفت در دل پدید آید و بر خورداری بکمال از معرفت دل را بود
 اگر چه اعضای جسم را هم نصیب بر خورداری بود و دل را خاصیتی دیگر
 که هیچ عضو را نیست آنکه صورت دل را از آب خلاصه و کل ساختند

جان و دل را از ضلالت عالم ارواح بر داشتند چنانکه هر چه لطافت است
 مفرد و مرکب بود بستند و از آن غذای نباتات ساختند و هر چه
 لطافت نباتات بود بستند و غذای حیوانات ساختند و هر چه
 لطافت حیوانات بود بستند و غذای آدمی ساختند و هر چه لطافت
 غذا بود بستند و از آن تن آدمی ساختند و هر چه لطافت تن بود
 بستند و از آن صورت دل ساختند و همچنین عالم ارواح انسانی
 از لطافت ارواح ملکی بود و ارواح ملکی از لطافت ملکوتی است
 بود آنچه لطافت روح بود بستند و از آن جان و دل ساختند پس
 دل ضلالت هر دو عالم جسمانی و روحانی انسان آمد لا جسم منظر منظر
 دل آمد از اینجا فرمود کتب فی قلوبهم الا یہان از آن
 هیچ محل قابل کتاب حق نیامد اول و محمد صلی الله علیه و سلم بمناسبت
 بود شخص انسانی را و ابنیای دیگر و استحقاق فاضلی عباد
 ما انجی او یافت که بمناسبت کتب فی قلوبهم الا یہان
 بود و تشریف قرب او ادنی او را حاصل شد که بمناسبت مقربین است
 پس چنانکه در معرفت جمله اعضا تبع و لکن همچنین در نبوت جمله
 تبع محمد باشند از اینجا فرمود لو کان موسی و عیسی
 حیالما و سعه ما الا اتباعی اگر چه جمله انبیاء در دین پروری

بر کار بودند اما کمال دین را منظر عهد نبوت محمد بود حق تعالی از کمال حکمت
 خداوندی آنچه حقیقت دین بود و تصرف پرورش انبیا انداخت چون گفتیم
 که تا نان شود بر دست چندین خلق گذر کند و هر کس بر دست سخت خویش
 می نماید یکی کندم پاک کند یکی آرد کند یکی بخیر کند یکی ناله کند یکی بهین کند یکی
 در تنور بنزد نان تمام بر دست او شد که در تنور بنزد نان آن همه بر کار می یستند
 از عهد آدم تا وقت عیسی علیه السلام هر یک از انبیا بر خمیر نان
 دین دستکاری دیگری کردند اما تنور ناست پر آتش محبت محمد را بود
 چون آن نواله پرورده صد بیت و اند هزار نقطه نبوت بدست او دادند که
 اُولَئِكَ الَّذِينَ هَدَى اللَّهُ فَبِهِدِيهِمْ أَقْلَهُ در تنور
 محبت بت و نان دین در مدت بیست و سه سال نبوت کمال رسید که
 الْيَوْمَ اكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ از تنور محبت بر آورد و در میان بغثت
 إِلَى الْأَسْوَدِ وَالْأَحْمَرِ نَادَى كَرِثَانِ فَمَذَّه عَلَى فِطْرَةِ
 مِنَ الرِّسْلِ وَرَبَّاهِیَ آن نان جان و مال بدل کنند که و
 جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ و آن نان بخفته
 دین که چندین هزار امت و آرزوی آن جان بدادند صاحب دولت
 كنتم خیر امت بدان محفوظ میشوند اگر چه انبیا علیهم السلام که برین
 نان کار می کردند از آن عهد که کندم بودند تا این غایت هر کس از آن

نیمه خویش

میخیزد خویش بکار می بردند و قوم خویش را از آن می داشتند از بهر تقای حیات
 اما هر طایفه از آن میخوردند که از آن بکار میکردند چون ابتدا آدم بود
 علیه السلام در آن عهد این نان هنوز نکرده بود و بکند می بخورد
 تشنیه و عصبی آدم در آفرینش بروز دند این چه سر بود از
 بهر آنکه تا آن روز در دست دستانان و مزارعان ملائکه بود در زمین
 بهشت کشت بودند و پرورش میدادند تا وقت آدم در پرورش بودند
 حق تعالی آب و گل آدم را در میان مکه و طایف پرورش میداد و از
 بهر غذای او ملائکه آن کندم کشته بودند و پرورش میدادند در بهشت
 چون آدم تمام شد غذای او هم رسیده بود و امتیانی بگردند تا او غذا
 خود باز خواهد شناخت گفت غذای آدم در بهشت رود و هر چه خواهی
 می خورد کرد این درخت نکرد و بفروان کرد آن نمی کشت اما نفس او
 با هیچ طعام دیگر انس نمیکرفت و میلش همه بدان می بود همچنانکه اسب را
 توبره جواز و در نهند و قدرگاه پیش او نهند که میخورد و کرد توبره جو کرد
 او بکم مزدورت گاه می خورد و بمکی میل و قصد او لبوی چو باشد تا آنکه
 کسی بیاید نید از و بردارد آدم را اگر چه نعیم بهشت پیش نهاد بود
 اما نسبت با آن شجره کندم آن همه گاه بود و بای بند و لا تقربا
 هذه الشجرة برای داشت اما لبیس بر لبیس بیاید گفت

هَذَا كَلِمَ عَلَمِ شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَ مَلِكِ لَا يَبُلَى أَوْ مِثْلُ مَنْ أَوْ
 می شناسم مرا بمعلمی تو حاجت نیست نه که من از ملائکه ام تا بمعلمی تو نفرستم
 و مرا چون تو بمعلمی باید من در مکتب و علم آدم الا سماء
 کلها اموتة ام که آن درخت کد امست و آنرا چه نامست نور است
 می بینی که شجره خلد واسطه ملک ابدی است و لیکن از سر و شمنی و
 کژی می گوئی تا من خلاف فرمان کنم مرا مانع باشد فراموشی ابلیس
 بسو کند برد و بیت سو کند و فاسد همانی که همان الناصحان
 پای بند فرمان از پای آدم بر شود و آدم از سلامت دل خویش
 بدو نکست گمان نبرد که کسی عظمت و کبر پای حق سو کند بدروع خورد
 هم از نیکو دلی چون نام خدا شنید بخدا فریفته شد من خلد
 عذابا بالله الخلد عنا باز خواست حق تعالی از آدم نه از هر کسندم بود
 که آن کسندم از برای او آفریده بود اگر چه ملائکه می پرورند اما غذا خوار
 بنورند آدم غذا خوار آن بود و بسکن باز خواست بدان بود که نفرمان
 ابلیس خورد ندای و عصی آدم بجهان در دادند حق تعالی را
 در آن تعبهای دیگر بود همانا این سر تا این غایت کنون غیب بود پس
 ملائکه نمی دانستند ایشان را نظر بر آن بود که چنین دخی هزار سال است
 تمامی پروریم تا در حق بدین طعنه نبود که آرایش شست بهشت از جمال او

این طفل

این طفل نارسیده در آمد و بی فرمانی کرد و کودکانه شاخ آن بشکست و
 بخورد و ناجز کرد، راست دیده بودیم که **الجبطل فیها من یفسد**
 فیها اثر فساد اینجا ظاهر کرد که اگر آن گندم را بخورد و روی مردانه
 شایستگی آن داشت که چون کاشتندی درخت دیگر از و برآید
 ندانستند که چون بکاری درختی شود چون بخوری مردی شود و این
 سر بزرگست نیم هر کس اینجا نرسد غرض آنکه تشبیح بر آدم از هر آن
 بود که آن گندم دین در عهد او پرورش بود و هنوز کسی از آن تناول
 نکرده بود چون آدم را بدان دستکاری خویش نبمایند تا چون فوت
 بختن در آید بدست اسنادی محمد علیه السلام دهند هر کس را هم از آن
 فوت خویش می بایست ساخت در مثل گویند هر که کل کند کل خورد
 آدم علیه السلام که بر گندم کار کرد از گندم بخورد و دیگر آن که ارد کردند از
 ارد بخوردند و آنرا که نمید کردند نمید خوردند نان پنجه محمد و محمدیان خوردند
 که نمود محبت محمدی پنجه بر آورده بود پس آن نان دین که پنجه محبت بود
 بر در دکان دعوت محمد نهادند و منادی در دادند که هر که از نان دین
 پنجه با تش محبت می باید تا بخورد محب حضرت گردد بدر دکان محمد آید
 که **قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحبکم الله و انیب**
 نیز اگر خواهند که نان ایشان پنجه شود هم بر این دکان آیند فردا سی

قیامت که الناس محتاجون الی شفاعتی یوم القیامة
 حتی با بر اھیم بس تربیت دین چون مملوق انسان حاصل میشود
 ہر یک از انبیا کہ مضموسے بودند بر شخص ان فی بر خیر مایہ دین و ستکاری
 خویش بکمال مینمودند تا کار محمد رسید کہ دل شخص ان فی بود بر ان و ستکاری
 خویش نبود و بکمال خویش رسید محتاج صرف ہی در نیگشت زیرا کہ
 کمالیت الیوم الکملت لکم دینکم این بہج عبد کمال نیافتمہ بود
 الا بعد محمد علیہ السلام و ہر زیادتی کہ بر کمال افزای نقصان بود و انما
 علی الکمال نقصان و محمد زین العابدین من احداث و دین
 ما لیس منہ ردة و می فرمود ایا تم فامحذات
 فان کل بدعة ضالة دین را صفات بسیارست ہر صفتی را
 یکی از انبیا بکمال رساند چنانکہ آدم صفت صفوت بکمال رسانید
 نوح صفت دعوت و ابراہیم صفت طلت و موسی صفت ملکوت
 و ایوب صفت صبر و یعقوب صفت خزن و یوسف صفت صدق
 و داود صفت تلاوت و سلیمان صفت شکر و اسمعی صفت رجا صلوات
 علیہم اجمعین اما درۃ التاج و واسطۃ العقدین ہمہ صفت محبت
 بود و این صفت دین را محمد بکمال رسانید از ہر آنکہ او دل شخص ان فی
 بود و محبت و رزیدن و پروردن بفرکار دل منت ہر یک و در عبودیت

دین بہوری

دین پروری بر کار دیگرند کار دل محبت پروریت لاجرم محمد چست الله
 و خاتم انبیا بر کار دین کمال می باید و مرتبت محبوبی سر بر خط متابعت او سید که
 قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی يحببکم الله و چون کار
 درین دین آمد از آن دنیای دیگر منسوخ گشت که هر کجا آب آمد تیمم بجای
 نتوان کرد و کفایت کرد دیگر میخیزان کندم و آرد و خیر می بایست خورد
 اکنون که نان خجسته شد خوردن آن منسوخ گشت بلکه انبیا علیهم الصلو
 و السلام جمله روی بدین دکان نهند و نان هم از نانوائی ما برند که
 لا خیر فی دین و دنیا الا فی ما آتانا الله و انما الدار الاخری و الدار الدائم
 و ان فراخ حوصلگی بسنوز بدین نان و نانوائی سیر معنی شود که میگوید و
 لا خیر فی سبیل و الدار الدائم و لا خیر فی سبیل و الدار الدائم و الدار الدائم
 لطیف و لطیف بسبب لطیف یعنی که این همه نانوائی و سیادت و رایت
 داری و پیشوائی من نصیبه خلافت از من که و ما ارسلنا
 الا رحمة للعالمین پس این محل تفاخر نیست که چون من
 سروری و مقتدای و قافله سالاری و دلیلی و شفیع دارند
 اما آنچه نصیبه منست در باب نصیبت و کام من در نا کامیست و
 مراد من در نام ادیت و هستی من در نیستیست و تو نگری و غم من
 در غم منست که الفقر فخری

ما را نه خراسان نه عراقست مراد ، وزیر نه وصل و نه فراقت مراد
 با هیچ مراد چون نتانم جفت ، طاقم ز مراد با چو طاقست مراد
 ای محمد این چه سرت که تافخر به پیشوائی و سروری ابنیا
 نمی کنی و بفقر میکنی زیرا که راه ما پر عشق و محبت و این راه به نیستی
 نتوان رفت و پیشوای و سروری و نبوت همه سنی است : باقی
 این آن را هست که خبر یکم نتوان زد تا کم نشوی در و قدم نتوان زد
 روز صده تراورین ره بکشند کاندر طلب مقاصد و م نتوان زد
 جماعت کفار لب و دندان محمد علیه السلام بشک ابتلا شکستند خواست که
 دندان باز کند بدعا بر ایشان هنوز لب بجنا بنده بود که خطاب می رسید
 لیسرک من الامر شئی عجب کاریت بانوح ازین معامله هیچ نرفته بود
 و می گفت سرب لا تذرع علی الارض من الکافرین در حال طوفان
 همه جهان بر آورد و همه را صلاک کرد و آری نوح منظم صفت تهر بود راه خوش
 میرفت قل کل یعمل علی شاکلت محمد علیه السلام منظم صفت
 لطف و محبت بود راه اور عایت حق نصیب دیگران است بود از آنکه
 سنگ می زدند محمد صلی الله علیه و سلم میگفت اللهم اهله
 قومی فانتهم لا یعلمون این چه تعرف بود سید را علیه السلام
 نیستی و کم زونی در پیش می نهاد تا هستی و نیستی بازو : بیت
 تا کم نشوی

تا کم نشوی و کمتر از کم نشوی : ۱۰ اندر صف عاشقان تو محرم نشوی
 که با وجود هستی مجازی از وجود هستی حقیقی برخوردار ی بکمال نتوان
 یافت ابدان مقدار کم بذل هستی مجازی کسی در راه هستی
 حقیقی هنرم را برخوردار ی از آتش بوجد هستی هنرم می تواند بود
 و لیکن بقدر آنکه از هستی هنرمی فدای هستی آتش میکنند برخوردار ی
 بکمال وقتی باید که جمیع هستی هنرمی فدای هستی آتش کنند تا هنرم کشف
 ظلماتی سفلی آتش لطیف نورانی علوی گردد و تا از با هستی هنرم چیزی
 باقی نماند هنوز دودی میکنند آن دود چیست طلب آتش میکنند که هنرم
 ذوق آتش باز یافته است به هنرمی خویش را نمی شود منبوا بد که همه خود
 آتش کردند . در باقی :

این مرتبه یارب چه مشتاقیست : دکا امروز هم حرف و هم اوسا قیست
 دان ای ساقی باده فرا افزون کن : کز هستی ما هنوز خبری باقیست
 بس درین حال بر آتش که هنرم باید او را از بهر خود باید چیزی بدگران
 ننوا نداده : نیست :

قدر هنوز تو چه دانند ازین مشتاقی غامد : هم مرا سوز که صد بار و کز حسرت ام
 و چون سیزم تمام فدای آتش گشت بعد ازین وجود خویش و هر آتش که
 یابد از هر وجود هنرمهای دیگر خواهد این سر بر زکست صد و بیت و اند

هزار نقطه نبوت هنرم وجود بشری را فدای التماس محبت و تخلی صفات حق
 کرده بود و لیکن هر کس نیم سوخته بازمانده بود تا فردای قیامت از آتش
 و دود نفسی برمی آید اما انصاریا محمد پروانه صفت بر شمع جلال احدیت
 همگی وجود در باخته بود و همگی وجود خود را فدای زبانه آتش محبت
 شمع جلال احدیت ساخته با جرم متی امتی میزد و زبانه شمع جلال زبان
 او شد و با همگی فرزندان آدم در انقطاع سبک گشت ما مکان
 محمد با احد من رجا لکم و لکن رسول الله و خاتم النبیین

رباعی

ما یم ز خود وجود پر داختگان و آتش وجود خود را نداختگان
 پیش رخ چون شمع توشبهای و ما پروانه صفت وجود خود با خستگان
 آنکه شنیده که محمد را سایه نبود از نیاست که او هم نوز شده بود که یا
 ایها الناس قد جاءکم نور من ربکم و نور را سایه نباشد
 چون رسول ما از سایه خویش خلاص یافته بود همه عالم در پناه نور او حرکت که
 آدم و من و نه تحت لوای بوم القیامة نور محمدی خود او
 سرحد از گرفته بود که او را خلق الله تعالی نور می اکنون
 آید بگرفت که لایب می بعد ازین که آفتاب دولت محمدی طلوع کرد و شادگان
 ولایت انبیا رحمت برگرفتند آیت شب او بان دیگر منسوخ گشت

آیت

آیت ملک بوم الدین آمد بروز این را چراغی می بناید اذا اطلع الصبا
 استغنی عن المصباح اگر چه آفتاب صورت من مغرب کل
 نفس ذاقه الموت فرو شود اما آفتاب دولت دین من تا
 عالم بواسطه علمای دین پرور حق کسری باقی ماند که لا تزال طایفه
 من امتی قائمین علی الحق بعد ازین با نبیا به جهت که مرکب ازین
 علمی ثبات پیغمبری اند که علمای امتی سالک نبیا نبی اسرار
 دین را ظاهرست و باطنی ظاهر دین بواسطه علمای متقی محفوظ می ماند
 و بطن دین بواسطه مشایخ راه رفته را برسلوک میماند که السنین فی قومه
 کما الشیخ فاستد فهدا و ند تعالی در دمت کرم خویش محافظت دین
 بواسطه این برود و طایفه واجب گردانیده که اذا نحن نزلنا الذکر و انا
 ان نحافظک و صلی الیه علی محمد و آله جمیع قال الله تعالی یا ایها
 الذین امنوا اتقوا من طیبات ما کسبتم و قال
 علیه السلام ان اطیب ما یا کل نحل من کسب یدیه
 حضرت خداوندی از کمال حکمت و عایت نذرت هر کسی را عفت و صنعت نصیب
 که پنجاه سال و صد سال بدان خدمت و حرمت مشغول باشند که زهره ندارند که
 دیگر کنند اکنون بر اهل ریش واجبست که امانت و دینت بجای آورند و در کل احوال
 سرلحبت باشد و کسب خویش را از مال حرام و شبهت محفوظ و پاک دارند چنانکه

زیادت نشناختند و کم ندانند و با کسی که مال او وام بود خرید و فروخت نکنند مگر که
ندانند و همیشه در کسب باید که آن کار را مصیوب و رویش نکند و انصاف نگاه دارد
چون کسی از او چیزی می‌فروزد در آن نمی‌شناسد اسب برود و اند و بقیعت افزون
بوی نفوذ آید ایما که بشناسند فروشد و از غل غش نکند و احتراز کند که رسول^{صلی}
علیه^{سلم} روزی در بازار شد فزونی گندم دید که ریخته بود و فروخته شد دست مبارک
در میان گندم کرد و دستش تری شد گفت ای صاحبیت فروخته گفت باران رسیده رسول^{صلی}
جرا آنچه بود بر روی نکردی تا کسی بدید ای الهام گفت من غشنا^{طیلسر}
گفت هر کس که با امت من خیانت کند آواز من نباشد و کاسب باید که
در آن کوشد که از دست رنج او نصیبی بعزیزی و راضی بدو و پیشی
تا او را درجه باشد حکایت داود علیه السلام با حق تعالی مناجات
کرد و گفت بار خدا ایا انکس که در بهشت با من بمنشین خواهد بود و درجه مراد
باشد او را نیز باشد اگر انکس در دنیا زنده است بمن نمائی حق تعالی فرمود
که از شهر میرون رو اول کس که ترا پیش آید بمنشین نواد خواهد بود چون
از شهر میرون آمدی را دیدی در راه همینم در پشت گرفته می آید بروی سلام
و پرسید که عمل تو با حق تعالی چگونه است گفت هر روز من یکشتوار^{سوار} همینم
بدست خود جمع کنم و بر پشت گیرم و در بازار اگر دانم و بیک دنیا فروشم و ماورای^م
و دو دانم خرج او کنم و دو دانم خرج پیال خود کنم و دو دانم بدو^ن و محتاجان

صرف کنم داد و دگفت شکی نیست که تو در بهشت رفیق من باشی اکنون مرا و من آنست
 که تو بپوسته نبرد یک من باشی و هر روز یکدیگر می‌توبیدیم تا آن روز که در حیات
 باشی و فردا نیز در بهشت با من باشی آن عاقلش گفت این مرتب که در بهشت رفیق
 شما باشم یکب دست و عرق جبین حاصل کرده ام و پرنج بری و با کشتی یافته ام چون
 دست اذان بدارم این مرتبه نماید من برین حال بار میکشتم و خدمت خداوند
 و بندگان او میکنم تا اجل در رسد و حق تعالی بندگان خویش را بملطف خداوند
 هم برین مرتبه دلاست میکند و این وظیفه در پیش می‌هند که یا ایها الذین
 آمنوا اتقوا من ضیبات ما نسبتم می‌گوید که نفقه کنید از آن
 مال حلال که شما کسب کرده اید و اینجا نفقه بمعنی صدقه است معنی از رنج کسب که
 می‌کنید هم نفقه خویش کنید و هم بدویشان صدقه دهید و رسول علیه السلام
 کسب را اصل ترین مالها گفت چون کاسب بدین بلد قیام نماید حضرت خداوند
 از هر ثواب و درجه که بخواهد بر او نصیبی اذان بکاسب دهد و فرمود
 انبیا و صدیقان و شهیدان شتر کند چنانکه فرمود اولیات
 مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین
 و الشهداء و الصالحین و حسن اولیات سرفیقا
 قال الله تعالی من کان یبذل حراث الاخرة نزوله فی حراث
 و من کان یبذل حراث الدنیا نوله منها و ماله فی الاخرة

من نصیب وقال النبي عليه السلام من زرع نهرها عا او غرس عرسا
 فما اكل منه الطين والدواب مكنت في دلو له بعدد
 الملائكة حسنات ودر خبر دیگرست که اطلبوا الرزق في ضياء
 الارض انصار بابه الله وسقنت وزراعت بازرگانیت با خدا عی و جل
 و بهترین جمله ضایع و مکاسبست و چون از سر نظر و بصیرت کسی بدین کار
 مشغول شود و شرایط آن کوشش دارد و ثواب وی را بایت نبود و
 و در جاهلند باید امداد بهقان سه طایفه اند اول کسانی اند که مال و ملک
 دارند ولی محتاج بزرگواران و مزدوران باشند تا آن بزرگواران بررا عمت
 کار او مشغول شوند اکنون شرایط و آداب ایشان آنست که بمال و
 وزین مغرور نشوند و دل بران نههند و در دست خود عاریت و امانت
 و هر چه دارند بمملکتی از ان خدای دانند و لله ملك السموات
 و الارض و در بند جمع و از غار و اسکنان نباشند و بچشم حقارت نگاه
 و مزدور ننهند و در مزارعت و سقنت خویش نظر بر مزارعت آخرت نهند که
 الدنیا من رعة الاخرة و چون در میان تخم زراعت برون دهد بدین
 دهد که تخم آخرت می کاریم نه تخم دنیا و این بدان معنی بود که نسبت کند که چون حق سبحانه و تعالی
 این تخم را برورش دهد و اتفاق حاصل شود و کس از آدمی و غیر آدمی که از ان بخورد و
 حلال کرد و ملک نسبت کند که خلق خدای بقوت محتاجند از اینچنان و حیوان و

هر کس این دستقانی تواند کرد من از هر رضای خدای تعالی خدمت اینان مشغول
 تا بصورت حق در صورت خدمت خلق اوقیام نمایم و باید که بر من ارجح و شاکر و
 مزدور هیچ صیف نکند و مزد و نصیب ایشان تمام برساند و اول که ارتفاع از
 و بانج و غیر آن حاصل آید و نصاب تمام بود زکوة آن بیرون کند هم بر خرمن و دو
 در خانه کند و بزودی بمسحوقان زکوة رساند بزکوة شرع و اگر از مال زکوة
 چیزی در مال او میخست بمال او باشد بهشت شود و باقی آنچه از ارتفاع
 بماند در زندان نشود که چیزی ذخیره کند برای سال دیگر و نوکل بر خدای تعالی کند
 که دستقانی خود عین نوکل است زیرا که در تحصیل ارتفاع امید بملطف و کرم حق تعالی
 ملی باید داشت که هیچ مخلوق را و از آن هیچ دخل و مجال نیست و باید که بپوشه در
 خویش بر صا در و وار و از درویش و توانگر کشاده دارد و پسته ابرو کشاده دارد
 بدل خوش و اعتقاد خوب و پستی خالص خدمت خلق خدای کند بر قدر دخل و ارتفاع خوش
 و منت بر خود نهد و اگر سالی ارتفاع کم باشد یا خشک سال بود و باران بنابر بار
 نهد و بیعت روزی غمناک نشود و بر ص مال کفران نعمت حق نکند و بدل در بار
 انکار و اعتراض بر افعیل حق نکند و بیدار شود که در آن حکمتها باشد و برضا و تسلیم
 پیش آید و روزی از خدای داند چون دستقان دستقانی بدین وجه کند و تخم بدین
 نیست کار و درخت بدین اقسام نشاند و در آب و زمین دیگران تصرف نکند
 و پس او امر و نواهی شرع باز دارد و هر دانه و هر نمره که از مال و ملک خود با

ادب آدمی یا بفرنی و حیوانی رسد بشمار ششمان فکلی و در بوان اعمال او نویسد و سلسله
 قریب و درجه او گردد و عکس چون نیست امان باشد که کار از بهر موهمان میبکنم تا
 ازین نفعی یا نبند از هر دانه و موه که از رنج برد و مخلای رسد اگر چه بهیها خیزد از آن
 جمله ثواب حاصل شود و از بزرگان گفته اند بیک لغت نان ناپخته شود و سبب و شست
 کاری کند از کارنده و در دنده و در و کرد و آشکر و دیگر پشیمان آن یک لغت طوطی
 می اندازد و لایحق گردد و آن جمله را حق تعالی بدان ولی بخشند و از آنش دور
 آزاد کند و عاقبت دوم مهتران و خواجگان اند و شرایط ایشان آنست که بدن جمله که کفینم
 کار کنند و دیگر آنکه میان رعیت سبب نگاه دارند و جانب قوی بر ضعیف ترجیح دهند
 در شوق شمع نند و مایه حق باشند و تقویت دین داخل دین کنند و رعیت را اسود
 دارند و در دفع ظلم از ایشان بدین معنی نمایند و از مال و ملک و اسباب رعیت طمع بریزند
 دارند و کوته دست و طالع باشند و زیندگانی بعلاج کنند و از اسباب فساد دور باشند
 و اهل فساد را مالیده دارند و امر معروف و نهی منکر کنند و اگر از رعیت فضولی و قیادی
 بنیداورا تادیب کنند و توبه دهند و بشرایط رباست و مهتری و معذمتی قیام نمایند
 و یقین شناسند که هر چه امر و زبر ایشان در رعیت میرود جمله را از ایشان پرسند
 فردای قیامت کلام امری و کلکم مسئول عن رعیت
 چون بدین شرایط قیام نمایند حق تعالی بهر طاعتی و خبری و صلاحی و راضی که در آن
 بقاع از آن رعایا در وجود آمده باشند و ساد و مقدمان را انخابی و در حق کرامت

کنند هر درجه فراختر از صفت آسمان و صفت زمین لطیفه سیم هزاره آن و مزدوران
 که مال و ملک کمته دارند ملک زمین دیگران ندارند و بزرگری ایشان کنند
 باید که بعد از وسیع خویش لشکر طایفه اول قیام نمایند و امانت و دولت بجای
 و از خیانت و تصرفات نادیده صاحبان را اجتناب کنند و شفقت در بیخ ندارند و
 در غیبت و حضور مالکان راستی و پاکی و دزدند و در عمارت و زراعت چه بلیغ نمایند
 و بر چهار پایان ظلم نکنند و با بکران نه نهند و کار بسیار نهند و بسیار نرسند
 که از هر چه بر ایشان شود زیادت از وسیع ایشان حق تعالی فردای محشر باز خواهد
 و انصاف بستاند و انتقام بکشد که ^{و الله اعلم} و انتقام و چون ^{کشت} الهی
 وزیری و حجت عوامل را ندن مشغول باشند باید که پوسته ذکر گویند و چون وقت
 نماز در آید نماز مشغول شوند و اگر بجماعت نتوانند رفت ماری بخوابش نیست محبت
 کنند تا ثواب آن بیایند و هیچ وجه نماز را ترک نکنند و فرو نگذارند و بدگر ^{نظر} نماز
 که نموده اند قیام نمایند و زراعت بحقیقت خود را ندانند خدا را دانند که آنست
^{تبارک و تعالی} امر تلخ الزارعون چون دست و پای و بنیائی و
 شنوائی و قوت و قدرت جمله از حضرت عزت است تا مزارع تخم نوازند انداخت
 یا درخت نوازند نشاند و آنکه در تخم هیچ تصرف دیگر نتواند کرد تا حضرت خداوند
 بکمال قدرت تخم را در زمین از یکدیگر بشکافد و سبزه بیرون آورد و بذر
 تخم را در زمین نیست کند بعد از آن بر مزار کار بر سر شاخ و گزابه است کندگی

صد به مقصد و اعتداف آن بسبب حقیقت زراعت حضرت خداوندی بود پس ارزانی
 نبوتان را در زوایای زمین او پنهان کرده است تا رسول علیه السلام خلق را طلب آن
 نمایند که اطلبوا الرزق فی ضیاء الارض بس مزارع باید که
 خود را بنیابت بر کار کرده حق داند و زراعت و زراعتی او را شناسد و
 روزگار خویش بدین شرط که گفتیم آراسته و در دنیا هر چه از زراعت او باقی
 و حیوان و مرغیان رسد حق تعالی حسنه و در دوزخ او ثبت نماید قال رسول الله صلی
 الدنیا قطرة الآخرة فاعبروها ولا تغروها كما قرأ
 القاری من کلام الباری اعود بالله العظيم من ان
 الرحیم انما الحیوة الدنیا لعب و لهذا ای عزیز من اصل تفسیر جنین
 گویند که دنیا مشتق از دنا است و دنا از خواری باشد زندگی دنیا و پرورش
 دنیا انصاریا مجموع نباتی بحال است و تغا فرد است و تغا فرد سلطنت بحیو با این
 بار است چون بر آمدن نبات بالوانت دنیا و در آخرت عذاب جهنم است
 و ترک دنیا را بهشت جاودان است این که بالو گفتیم معنی فراغت عبد الله است
 فراوانست عبد الله انصاریست که طالب آن جهانست و صابر و ربلائی رحمان
 خوش از نیراست در جانش بچنانست حقیقت این سخن ترا الهی معلوم
 که این کلام را بسج دل سماع کنی و بمن دوست را بحقیقت دانی و چون شنیدی
 در حرفی لغو نسمعنا و اطعنا براری هر دو کج طبع نباشی که بر صوت و طراوت

جسکین
مطربان صدغزه براری و الحان سحر خیزان را بکوشش ورنیاری جان دهن فدا کنی
کسی خواب و غفلت نصیب مغربان کنی و مطربان را احسان کنی مغربان را حسین کنی
با مطربان بازی کنی مغربان را دل نوازی کنی : نظم :
ای بمانده سال و مه با کرد کار خود بجنب : ده چه خواهی کرد و بر کواخرا اندر تنگ
پنجه غفلت کنی در کوشش خود وقت از آن : بکوشش هرشت میشی چون بر آید جنگ
نی فی مستحیه ازین باید بود تا حدیث ضایع نگردد : نظم :
فهم سخن کر نکنند مستحیه : فوت طبع از مستحکم مجوی
مضمت میدان ارادت بیار : تا بر نزد سخن کوی کوی :
یکی از دل سخن گوید دیگری بتن نشنود جای کسیر نیاید اگر همه تنی همه دل نشنود
و اگر همه دلی همه سر نشنود تا از اسرار بانوار اعلموا انما الحیوة الدنیا
لعب و لهو با تو بگویم که خود ما را با مردان راز نیست نه با دیوان و
طفلان باز نیست اعلموا بداند و آگاه باشید که این حیات دنیا لعبت
بهاشای کو دوکان ماند جماعت طفلان بسبک جای جمع شوند یکی را امیر سازند
یکی را وزیر سازند و از خاک خانه و از چوب و نی اسبکی سوار شوند
همه روز دوان و پویان چون شبانگاه بخانه آیند نه از امیدی خبری و
نه از وزیری اثری از دوا و دفر و ماده و خبر کو مشک و مانده کی پیش نمائند
دنیا نه ای مرد و پنهان بدین ماند چون وقت خانه رفتن گور آید معلوم شود و اما

فرسوں

در سحر مرگ آمده و این را هیچ نثری نمی تواند پیا نشان سفید تر می شود نامه
سیاه تر میکنند باموی سفید نامه سیاه بر درگاه اندک یک گناه خواسته

شعر

ای شده عمر عزیز تو بغفلت بر باد و ز کینه موی سفید تو ترا یاد نداد
کردانی که چه راست ترا اندر پیش بر نیاری بهم عمر از آن غم و شاد
چند ازین خواب کوان خیزد می طاعت کن ای که در روی زمین کس چو تو در یاد
در دل خاک مله خواب چنان خوابی کرد که رود جمله لذات جهانست از یاد
کاملی سهو بود و غم شبها ملین بر خیزر تا که ار دایع عزیزان تو کرد و ز نو شاد
کاروان رفت درین منزل خو غوار خشت راه دور است و خطر ناک و غم خوردی
رو بر درگاه خداوند کریم آرد و رحیم یاد کن کرده خود را و برادر فرماید
کو آنی ز معاصی بتو می کردم باز هر چه کردم همه بد بود و خطا بود و فساد
افرا این خانه و دکان تو در بران شد براه سبیل فنا خانه که کرد دست آباد
تقریر ایوان و سر برده خانه با کس رعیت دزد خاک تن عابد و معبود نشد
یارب از فضل به بخشی تو کن و هم در و عده است که الله لطیف بعباد
ای رحیم از کرم خویش تو انصاف برادر با همه است احمد برسانی برادر
ای ترا مجلس علم را گذاشته و مجلس شراب را بغفل و کباب آراسته اگر
نعمتی رسیده آنرا شکر نگفته اگر بستی روی نموده اگر بلباس مبرداست

که چون سلیمان در نعمت شنا کر باشد و چون ایوب در بلا صابر باشد تا بشکرت
 در عبادت باید و بسبب صبر نجات یابد که الشکر تزیید النعمه و مفتاح
 والصبر الفرج :
 صبر نه هر سبب که چون نوش کنی تلخ بود لیکن اندر عقبش شکر ی آید روزی
 یا عبد الله اگر نتوانی که چون سلیمان باشی بر در حق چون سلیمان باش
 و اگر مسلمان نتوانی بود باری مسلمان باشی که المسلمون مسلم المسلمین
 من یدله و لیسانه اگر نسیم سازنده نباشی هموم سوزنده و مباحث رسول
 مسلمان دوست که مسلمانان از دوست و زبان او نیا دارند :
 هر که خلق آزار حق بیزار از او : نام او و من بخوان مومن مگو
 نام مبارک باشد آزار کان : نه مودبان را از مسلمانان مدان
 و اگر کل و لغز و زنی باشی خارج کرد و در مباحث چند ازین دعوی که از خود
 بی معنی هیچ نیامدای در دعوی ست دای در دعوی نادریست بین که
 عبد الله انصاری این دُعا چون گفت : :
 دعوی بر زبان خود درستی در خانه بتان داری و یک شکستی
 کوئی که بیک قول شهادت رستم فردا کندت نماز کا مشبستی
 کار بفاصده و بار نامه و بجهت و حمامه و بر سنار و کلاه و بروی چون ماه را نیاید
 بیت

جامه پوکی

طاهر چو کنی کبود و نیلی و سیاه . . . دل صافی کن قبایحی بپوش و کلاه
 ان الله تعالى لا ينظر الى صوركم ولا اعمالكم ولكن ينظر
 الى قلوبكم وبنیاتکم برین درگاه بر مال قارون خواهم که عشق موسی
 و شوق مازون بخورای سلیمان با چندان ملک و پادشاهی زنبیل
 یافتی و به بازار شتافتی و آن زنبیل را بعد از ختی و بران شمع افتاد
 خود برافروختی با چنین مرتبت و دولت و مملکت و درجت و عزت و
 سلطنت و چنین حال از برای رضای ذوالجلال کسب حلال کردی و روزه
 بدان کثای دنا آنکه که بر خوان سلیمان درویشی دل ریشی مسکینی خزینی
 بی آب و نالی بی خان و مانی نبودی طعام نخوردی اما اگر چنانکه نرمانی بدست
 آید و مای بشت آید و باب خورندگان شراب و کباب و زندهگان خود
 و رباب مرف کنی نمی ترسی از آن روز بگر سوز که ندای قاری در آید که
 ای خورنده شراب یک دای زنده رباب ای بباد داده شتاب یک پیر شده
 و هنوز مست خراب یک اقربا سخا یک ای جوان چاه ک نامرات
 بر خوان ای پرنی باک نامرات بر خوان . . . نظر
 کسی را راه باید شرع و دینش راه بس . . . و رسمی همراه باید لطف حق همراه بس
 چند ازین درگاه میبرد و جند ازین صدور . . . که موعظی کو خداوند است یک راه بس
 که گشت غرقه در بحر محضیت . . . از دم بکدم کفایت از نفس یک آه بس

در ہی خواہی کہ نارسه شوی از دست دوست . . . ملجا و من و نبات نام سلم مد بس
 شاه با صفا محضر حضرت کبریا محمد مصطفی علیه السلام چنین میگوید کہ بہشت و دوزخ
 خداوند امید انہم کہ منع نوزح بکمت و فعل توکی غرامتست لیکن سالت مارا و
 نو دانتری اگر از حضرت پاکت و سنوری باشد بگویم حق تعالی و سنوری دا و کہ بگو
 اول ان مقام مومنان و ان بوستان مشتاقان و آن سرای جادوان یعنی بہشت
 بارضوان گفت الہی ہر کجا در عالم درو مند سیت و مستندی درو شبی یا دل رشی
 ضعیفی نحیف شکستہ با خستہ سجاہ یا آوارہ پروردی بارخ زردی ست صد گاہ
 من جایی اوست و باز دوزخ کہ پرنارست و ما وید او چون فیروخت
 و مومنین کفارست و منبع اشرا رست کورہ شکست و فروزہ او آدمی و سنکست
 فریاد بر آورد و گفت الہی ہر کجا طافی یا باغی یا غافل یا باطلی یا با لکاری
 یا با بکاری یا طرزے یا مکاری یا کمراہی یا بد خواہیت حوالہ گاہ او
 و عقوبت او را من نشایم حق تعالی بی کام و بی زبان بی لب و دندان
 بی جار و الحان بدان دوسرای خطاب کرد اول بہشت را گفت ای
 بوستان دوستان انما شا گاہ مشتاقان بدان ای سرای جادوان
 کہ تو جالہاہ یا کانی بی لہاہ با کان با کان را فرستم تو جای نعیمی و نعمتی
 و جالہاہ نعمت کر سکان را فرستم و با دوزخ برزخ تو عقوبتی و زندانی
 و برندان و زوار را فرستم از من کی سرزد کہ بندہ مومن در وار و نیا

صد هزار نامادی کشیده و بهیچ مرادی نرسیده اورا بعد وزخ فرستم از سبب
 حضرت مانبا شد که کسی که در دار دنیا درمیدان بی باسکه مرکب ناپاکی
 تاخته باشد و در مقام خانه کزاف نزد اسراف باخته گیرد عتقش
 از لغزه و قراضه بقی و انبار عبادت شان از حبه و دانه خالی از برای
 قبا و کلاه راه سلمانی مانده و اندر برای باده و نوشش خود را بنده و دیگر کسی خوانند
 که ایشانرا برای جنت رسانیم و شراب طهور چنانم ای بهشت و دوزخ
 شما هر دو ساکن باشند که حق هر دو بجای برسانم آنرا که شایسته چنانست
 به بهشت جاودان در آرام و آنرا که لایق دوزخ است ببالک نیزان چنانم
 انظر

من بکم براستمانت یا آله : در تشریاری عذر خواهی از کنه
 عرضایج کرده سرگشته : عار و زار افتاده چون خاک راه
 که ز سوز سینه ام سازی کباب : که دلم خون کرد و از حال تنباه
 میکشم ز اندیشه آخر نفس : آه های سرد وقت صبحگاه
 آه تا بادل جا برداختی : پیر نوشت پاچه کردی آه آه
 هر چه کردم غفور باز اندمن : بر امید رحمتت کردم کفن
 کشته بار مصیبت شکنج جوکوه : کاش بودی وزن طاعت بر گاه
 که بسوز انصاریا مسنوحی : دور بهشت دست عفو از پادشاه

قال رسول الله صلى الله عليه وسلم راحة سكرانة الموت
 في قراءة القرآن ونور القبر في صلوة الليل والنجاة من فرغ
 يوم القيمة وشدة أهوالها من الصوم والمروءة على
 الصراط في الصلوة على النبي يقتل لليزان في قول
 لا اله الا الله ورضا الرب في كثرة الصدقة وبركة
 المشرق في صلوة الضحى وزيادة العمر في صلوة الرحم
 والنجاة من النار في كثرة البكاء من خشية الله تعالى
 صدق رسول الله ساعتي وانتظار راحتي وموخطي بابرأوتي
 شيخ شريف راغب بن ابن صغير راوندی که محل آن باشد که
 امروز در میدان نعمت کوی باعث زنده کردن کرمین نعمت این بزرگوار و
 با وجود ایشان من عدم حکیم و با حضور ایشان از خانه و غیب چه متاع برآیم
 مثل ایشان چون رحمت و مثل این خاک چون نفس مثل ایشان چون ملکوت
 مثل این عدم چون غایت مثل ایشان چون کجایت و نسبت این بیچاره چون
 ما نسبت ایشان چون امانت و ما مثل این شکسته چون ذره و برگ
 اگر ایشان ساعتی کمیا ی نظر غایت خود را بر مس وجود این کدا اندازند
 ای باب از خالص محبوی که شاد و فرح مبارک شما سازم بیت
 بنده ام که تو بهیچم شمار نمی شمار من که باشم که در ایام بشمار ی باری

الی الفاس

الهی الفاس شریف لطیف طریف مبارک ایشا ترا بر سر عالمیان سائی
 بسیار باقی و پابنده دار ملک و پادشاهان تو بخانه تو عافیه اند
 و دست نیاز در حلقه امید رحمت تو زده اند حاجات همه را بمیدانی
 و برآورده میتوانی یا قاضی الحاجات و یاکافی المهمات مراد است ^{ممنون}
 و مومنات را برآورده خیر کردن یا اکه العالمین چنین میفرماید صدر و در عالم
 خواجها و اولاد و ام صلی الله علیه و سلم از لفظ شکر بار و حی کذا در خود که راحت در ^{سنگاری}
 نه جز در نه خبرست اول راحت و آسانی جان دادن در وقت نزع و رجوع
 قرانت دوم روشنای کور در نماز شبست سیم سنگاری از نزع
 و سهل قیامت در روزه است چهارم آسانی گذشتن بر طریقه باریکات در روز
 پنجم سبب بهج کرائی نزار و در گفتار لا اله الا الله است ششم خشنودی خداوند ^{تعالی}
 در بسیاری صدقه است هفتم زیادتی عمر در پوشتن صدر جم است هشتم
 برکات روزی در نماز شبست نهم رستن آتاش دوزخ در کربین
 بسیار است از ترس خداوند عالم سید کائنات راه نمود اگر بدین حد ^{است}
 کار کنی از آن نه منزل عقوبت است بکذری و از بجای این منازل ^{جمله}
 یابی اگر این حدیث را بسیم مجازی شنوی شرع را زبان ندارد و صاحب ^{شعر}
 را خللی بدید نیارد اما تیشه ایست که بر پای خود می زنی سلسله ^{بسیار}
 که بر دست خود می بوی غل زلست که بر گردن خود می نهی انصاریا اگر شنوی

از سر صدق و اخلاص بشنوا آئینه بین که با و مرو نو اهی حق چه میکنی فردای قیامت
 با تن و جان تو همان خواهد کرد اگر اسب حدیث را دلیل خواهی از قول خدای تعالی
 بشنو که چون اهل بهشت در بهشت قرار گیرند و اصل دوزخ بدوزخ گران شود
 اهل بهشت از ساکنان دوزخ سوا کنند که ما سگ لکمه فی سقر آورد
 شما را بدین دوزخ تفصیده پر عجب ایشان جواب گویند فاولم نلک
 من المصلین کونید نبودیم از زمره نماز کنندگان ولم نلک نطعم
 المسکین و مدبر ایشان طعام ندادی و کذا انکذب بیوم الدنیا
 و بدین روز قیامت ایمان نداشتیم هر کلمه محبت بر نفس بد فرمای
 رسول علیه سلام فرمود که مراحه سکرات لموت فی قرع ته لقر
 اول آسانی مرک را در قرآن خواندن باید کرد زیرا که در و دوع اخر
 بزرگترین علمتی در تن فرزند آدم علت جان دادست و در قرآن شفا ی این
 علت فرمود چنانکه پادشاه عالم خلاق اکرم بر و کار بنین و نبات آدم و نوح
 اسماء و کلام سبحانی بیان میفرماید که و نزل من القرآن ما شفا
 و رجعت للمؤمنین اگر بر حق بنودی شربت شفا بیان فرمودی اگر
 میخواهی که تلخی جان دادن بر تو آسان شودی باید که کلام شربت قرآن
 نوشتی کنی تا از تلخی جان دادن ایمن شوی که مرد را محنت در آن دم باز
 بدید آید و مصلح از مفسد در آن دم استخار شود که بزرگان دین چنین گفته اند

که اکثر

که اکثر ما یسلب ایمان الم عند النزع بیشتر کسی را که ایمان رها
 شود در آن داخل باشد و آن را که میزند را بدر و از او مرگ ظاهر آید و مولا
 بفرود شدت با یک بروانند و ایمان لطف و شش بیاپندار آن بنده شتر
 قرآن نوش کند باشد و در کزاردن او امر و نواهی تقصیر نکرده باشد و این لطف
 دستش بگیرد و در گوشش فرو خواند که آن کاخ فوا و لا تخزنوا و لا
 الجنة التي كنتم تعدون گویند حق تعالی میگوید بنده من
 و اندوه مدار که برایت می برم که بندگان نیک را وعده کرده ام چون از دنیا
 بیرون شوی بدین و محنتی اگر نبوده دست از خواندن قرآن باز داشته باشی
 خدای گذارد و نه فرمان بهتر رسل کار کرده بود مولا که تشریف و
 بانگ لا تشرن یومئذ للحج مین و یقولون حجرا محجور بروی
 زنده گویند نبشارت درین روز مرجمانند ای عزیز من اگر صد هزار بار
 راضم کنی چندان نباشد که سبایت عمل کنی دوم که ولود الفی فی صلوة
 اللیل فرمود که روضتای در نماز شب از آنکه شب منزل خوابت و کور
 موضع خداست هر که خوابت را بر خود حرام کند و کور عذاب برود و ام
 اینجانب مرا آسایش و راحت راست چنانکه میفرماید خالق نوره نزار عالم
 وجعلنا نومکم سباتا ای سراحه لا بد انکم هر که راحت و آسایش
 خواب را بر خود حرام کند تاریکی کور و عذاب و بلیت بروی حرام شهبای

در اندر انجذمت حق گونا گن تا در لحد تا ربک انما رحمت حق بتور سدکور خود
 نماز شب روشن کن روشنی چشم صالحان و نماز شبت بخانه می آوند که
 شیخ المشایخ جنید بغدادی را بعد از وفات نبوب دیدند گفتند سبحان الله
 لک خداوند بانو چگونه معامله کرد شیخ گفت آن همه عبارت واستعارت چندان
 نکرد و گمان دو گانه که در دل شب برای رضای بیکانه کرده بودم کما قال النبی
 صلی الله علیه وسلم رکعتان من یحرق اللیل فصل من
 رکعة فی النهار انصاریا و نیا راقا منی نبت می باید که نقد از عمل آخرت در
 خود آوری تا در آخرت دستگیرت باشد خانبه من عمل صالحا فلنفسه اگر معصیت
 کنی هم نفس خود کرده بشی و من اسأ فعلیها اگر در خلوت خانه و من اللیل
 فتمجد به با فلة تک دو رکعت نماز باری عند الله ضایع نیست که مهتر عالم
 نور القبر فی صلوة اللیل دو رکعت نماز ترا جراع منور سازند و در گور تو
 بر فروزند ناروضه کرد که القبر روضه من ریاض الجنة و اگر در آن خلوت
 خانه بشب حبیبی و سرور پادشاه نسوا لله فسیهم کشتی آن غفلت و غفل ترا
 اتشی سازند و در گور تو زندنا حفرة کرد که او حفرة من حفرة النیر ان
 انصار یا عرض از تقریر این کلمات و تاکید این عبارات است که بعد از نماز شب
 در فترت اک دولت شریعت محمد رسول الله زنی و اعننا و بر نام و کلام یکب آفرید کار
 سیم فرمود و النجاة من فراع یوم القيمة و شدت اهلها من الصوم

خواجگان

خواجگان نیات محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که نجات در ستاری از فروع
 و اصول قیامت در روزه است زیرا که هر فرضی که مرد را بپذیرد آید و از ظلمت لغت ^{حرام}
 و هر فساد که روی نماید و از کتاب مناهیه که ظاهر شود از افسست شکم بر خیزد
 از کتاب خانه نبوت ابن خبری و منذ که اعدل اولت نفسک التي بین
 حسیات فرمود که قومی تر دشمنی مرزنده آدم را از نفسست که در بهلویشت نامور
 که او زنده است خضوع و خضوع کمتر است چون او را کبشتی نجات و در مات و خبا
 یافتی چنانکه خداوند عالم میفرماید فاما من خاف مقام ربه ونهى ^{النفس}
 عن الهوى فان الجنة هي الماوی و خبری این دشمن که راتی مال
 وی بود که شکایت که شهوت او را فرو نشاند و ضعیف گرداند چنانکه فرمود مفتاح
 الدنيا السبع و مفتاح الآخرة الجوع اگر میخواهی که تاقینت زیاده
 گردد که سنگی اختیار کن از جهت این معنی که رسول گفت هر که این دشمن را بر دوش
 قهر کند از دست شهوات و عذاب دنیا خلاص و نجات یافت و فردا از فروع و اصول
 قیامت رست از بهر آنکه فردا بر سرش نواز تو خواهد بود که کل نفس بما ^{کسبت}
 هیئت فردا بر تکی کرد عمل خویش باشد و خسته زخم خویش باشد و اگر نظر شهوت
 در نماحرم می نگری فردا میل آتش در دیده تو کشند که و تحشره يوم القيمة ^{اعنی}
 فردای قیامت است و صد فنا جمله اعضاء تو بر تو گواهی خواهند داد چهارم فرمود که
 المرور علی الصراط فی الصلوة علی النبی فرمود که آسانی نزد شدن مرا طاعت

در صلوة منست برین ترغیب که ترا فرمودم غرض اہمتر عالم شرف خود ندارد کہ با موسی
کلیم با کمال شرف مکالمت و کلیم الله موسی لکلیما و با مجال عزت و محبت و
اصطفیتک علی الناس و القیت علیک محبة منی باخیز
عزت وی بکفی اللهم اجعلنی من امة محمد تازی نذاری کر سول
بدین صلوة تو محتاج است کہ وی پیش از ظهور عالم و آدم مکرم بود کہ گفت گفتم
بنیاد آدم بین الماء والطین رابعہ
فما من نبری کہ ما زاد آدم بود و ہم آن دم کہ بنو آدم آن دم بودند
بنی زحمت عین و شین و قان و کل و ل و معشوقہ و عاشق ہمدم بودند
لیکن میخوابد تا است او را بدین صلوة او بخت آیند و ہمت عالم برین امتان ہر بار
بود کہ و بالمومنین روف رحیم کمال شفقت کہ بر امتان داشت این دست
فرمود تا ماشقان جمال او و محتاجان شفاعت بآدن صلوات رغبت نمایند
کہ راہ مرابطہ باریکیت چشم نشان باریکیت و مرابطی کہ بر روی خندق پر خطر و دوزخ
کشیدہ باد بدینار یک دشوار توان گذشت انصاریا امروز صلوات بسیار
غما فرستی کہ چون فردای قیامت صبح شفاعت محمد بعد از طایق را حاضر و شہر کنند
آن صلوات ہای نو کہ بروی پاک او فرستادہ مرکبی سازند و عناء و بدست تو داند
تا سوار کردی و نزد رسول انبی و با او ہم از سہ ہزار سالہ راہ مرابطہ باریک گذری
بہم فرمود و تنقیل المیزان فی فعل لا اله الا الله محمد رسول الله

سید رسل

سید ریل وادی سبل شفیق روز خراج محمد مصطفیٰ فرمود که کرائی ترا ز وی قیامت و قیامت کلمه
لا اله الا الله محمد رسول الله است تا تو این کلمه را ببارگویی تا
بدین وعده مشرف و کرم گردی چنانکه میفرماید ثمن الجنة لا اله الا الله
محمد رسول الله است حضرت خداوندی از هر ثواب و درجه و مقام که
بمغیران را در غضب ازان بگویند این کلمه دهد و فردای قیامت او را بار سوار
او و حقان و شهیدان حشر کند که اولیایک مع الذین انعم الله علیهم
من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین حسن
اولیایک رفیقاً شتم میفرماید که و رضا الرب فی کثرة الصلوة
صدور رحمت و طریقت چنین گفت که خشنودی خداوند تعالی در بسیاری صدقه
از آنکه نفع رسانندست بغیر و طاعت دیگر برای نفس خود پس خبری که از دیگر
منفعت ببرد فاضله باشد چنانکه رسول گفت که خیر الناس من ینفع
الناس و شر الناس من یضر الناس مع ما ید که پوسته منافق را
او بغیر میرسد از آنکه بادشاه عالم فرمود که هر کس را یکسرا باشد و جزای صدقه
ده وعده فرموده است که من جاء بالحسنة فله عشر مثا لها جز
از تو نفقه برادر مسلمانان رسد ثواب وی با خیرت حاصل گردد یکی را عصفه در دوا
او ثبت کرد اند چنانکه میفرماید مثل الذین ینفقون اموالهم فی
سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبل

حبة ملكی جل جلاله اند برای تسکین دل ترا و آرامش جان ترا بدان که
 هر روزی که امروز از مال خود بکم و الفقتوا مما رزقنا کم من قبل
 ان یاتی احدکم الموت بدرویش دینی نه در بحر بلاش غرقه خواهد کرد
 و نه در بیابان عدم فرو خواهد رفت یعنی گریزان ضایع نماز که ان الله
 لا یضیع اجر المحسنین آنچه از برای رضای افرید کار مستحقان فرست
 میشود الله تعالی مثالی میفرماید از برای فهم ترا که مانند دانه است که آن مردی
 در زمین بکار داد آنکه یک دانه هفت خوشه پدید آید خدای تعالی میفرماید که زی
 من صدقه شما در راه من چنان است عادت آدمی این است که تا سودی به بیند
 جودی نکند آن دانه گندم که در زمین کرم آلود گشته باشی باب اثر رضا
 خودش پیر و مانند چندان کرد آنکه در دهم هیچ خاطری دور فهم هیچ مغری بکنند
 خطاب خطاب رب الارباب در رسد که بندگان من در دنیا با خلق من نیکی
 کردید من نیز در حق شما نیکی کنم هر چه داشتید از بندگان من در بیخ برداشته
 من که اکرم الاکرم ام وارحم الراحمین ام بهشت پر نعمت و هم تا جزای آن
 باشند و دیدار ربی منت دهم تا عطای من باشد مغفتم فرمود که بعلکه الله
 فی صلوة الضحیٰ آنحضرت کبریا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 می گوید که هر که روزی در نماز جا پشت می گویم که چه مناسبست دارد
 برکت روزی در نماز جا پشت سرش صد بشنوا از آنکه مردمان را علیه

مشغولی در وقت جا بخت است و اغلب خلق در آن حالت در تقاضای نفسانی
 و طلب دنیا با باشند و خانه و بازار را مانده محراب مسجد گزیده و دیده^{طلب}
 بر خانه روزی بناوه بشده این که رزاق در رزق او برکت فرماید هیچ عجب بود
 که والله یرزق من نیشاء بغیر حساب سید عالم و مهتر اولاد آدم
 فرمود که در چنین حالتی بر باد مادی تعالی آرام گیرد و متوکل شود و توکل بکرم^{حق}
 بکنید که فتو کلوا ان کنتم مؤمنین چون آفتاب سراز افق مشرق
 بر زمین و عالم از نور او منور گردد و نگاه بنماز جا بخت مشغول گردید ملک تعالی
 بجمال استغای خود مزین مومن موصی را بر فرشتگان حلوه کرد و اند بعضی بنکرید^{را}
 بنده من که چگونه لذت غذا را گشته و خدمت من اختیار کرده دست^{طلب}
 از کسب برداشت و توکل بکرم من کرده بعزت و جلال و عظمت من که بی^{سلیط}
 وی حلیت کار او را بازم و برکت پدید آورم هشتم فرمود که و زیاده
 العرفی صله الرحم سید عالم صلی الله علیه و سلم فاصیتی بنا و مرزیا و تی
 عمر را به بپوشن رحم اگر چه زیادت و نقصان در امل عابر نیست اما این زیادت معنی
 بر خور داری سنت و مقصود بهتر است که تو تا قطع رحم عمر خود را در نقصان^{نفکنی}
 روزی عزرائیل در پیش ابراهیم خلیل نشسته بود جوان نیکو روی نیک^{حوی}
 محمود سیرتی از در آمد و سلام کرد و مساله پرسید و خلیل جواب گفت چون بر^{فت}
 ابراهیم گفت یا برادر عزرائیل دانی که عمر او چند مانده است گفت دانم گفت

بکوی گفت بعد از سه روز دیگر جان اورا بستانم الغصه چون سه روز بگذشت
 روز چهارم آن جوان باز آمد در پیش خلیل و سالک دیگر رسید چون خلیل اورا بدید
 عجب ماند در بن اندیشه بود که جبرئیل بیاید و گفت یا خلیل الله حق تعالی سلام رسانید
 و گفت عزرائیل راست گفت اما این جوان همان روز اول نیز بیک فرزند خود
 رفت و ایشان را بدید و پرسید ایشان بدیدین او را و شدند ماکه خداوندیم
 روز او را بسال باز کردانیدیم نهم فرمود و النجات من النار فی
 کثرة البکاء من خشية الله تعالی خواجہ انبیا محمد مصطفیٰ
 که نجات و رستگاری از آتش دوزخ در گریستن بسیارست از ترس خداست
 پس اگر بگریزی ز آریگری که از خنده کار راست بیاید و اگر خدمت میکنی خدمت
 او کن تا فردای قیامت نجات و رستگاری یابی بسیارست و خبرست که
 زیر هر زمینی در باریست که طول و عرض آن با نصد صاعه راهست اگر آن
 دریای بنودی جمله روی زمین بسوختی از گرمی آتش دوزخ انصار یا اگر
 شنب و روز بگری بنوز کمکت که فاطمه زهرا را می آرند که حبسند آن گریسته بود
 از ترس خداوند که اگر در روی او بگریستی استخوان روی او نمودی از بسکه
 قطرات عبرات از رخسار مبارک او روان شده بود ای مسکین ماکه خدین
 کناه کرده و هرگز از ترس خدا آهنی نکرده بگری تا چه گونه خواهد بود الهی با بیچارگان
 را از آتش دوزخ امانی گرامست فرمای که بجا صیافردا که زبان آتش قصداً

ما بیجا رکان را بفضل و کرم نگاهدار خط عفو بخبریده جرمه اینها جمع و جمعیای همه
مسلمانان در کشش انداخته است و او بیشتر کان عرب بتان خود را نام آتی ننهادند
و بر ایشان خطبه خدای خوانند ایند و تعالی در قرآن مجید میگوید که در هر گروه هزار
عالم نام خدای مراست نه اصنام و او تا زاکفت انداخته است که وحدانیت
او بی ریب و بی کانت الله لا اله الا هو الحی القيوم انداخته است که
بکمال قدرت خالق مخلوقات است الله خالق کل شیء انداخته است که
خزاین نعمت رزق مزوقانست الله الذی خلقکم ثم رزقکم
انداخته است که فرستنده سوره ای قرآنست الله الذی امرسل
نوحا فقیتر سخا با انداخته است که نگارنده صورت انسان است
الله الذی خلقکم من تراب ثم من نطفة انداخته است که پیری
آمال بندگانت الله الذی یوفی الامانفس حین موها
انداخته است که بر روی موج آب از خاک سازنده میدانست الله الذی
جعلکم الارض قرارا انداخته است که سحرکننده چهارپایانست الله
الذی سخرکم الانعام انداخته است که رنمای زمین و آسمانست الله
تعز السموت و الارض رحمن است که خزاین نعمت ترا عطا کرده
وما من دابة الا علی فی الارض الله رزقها رجم است که
بیک پشیمان یافت و ساله معصیت را ناپسند کند ان الله یغفر الذنوب

جمیعاً الله الذی وضع الخلق دلیلاً الرحمن الذی یسیر الی الخیر
 سبیل الرحمن الذی غفر الذنوب قلیلاً و کثیراً ^{انت} الله
 که بر خدای خود برادر و پسر و اولاد او را نیظر و فی ملکوت السموات
 و الارض رحمن انت که راهی بسته بختا ویم بسبیل سیر رحیم انت که از
 پس معصیت بسیار خلعت رحمت فرستاد و کان بالمومنین ^{حما}
 الله الذی اکرمک لهدایة الله لذی توفی امرک برعایة
 الرحمن الذی خصک بحمة و ولایت الله انت که نصیب
 از خشنیه لطف هدایت کرد و ان الله لهادی الذین ^{انت} ^{رحمن}
 که بفضل خود احوال ترا رعایت کرد و هو یتولی الصالحین ^{انت} رحیم
 که ترا ارسته محبت و هدایت کرد الله ولی الذین امنوا ولی ^{انت} ^{رحمن}
 عرب بر سر معنی آمده است نام و کار ساز و جیب الله تعالی گوید ای بنده مومن
 بایر و دوستار و کار ساز تو ام عزیز من از مخلوق چه نرسی چون نامر و بایر تو
 اوست دل در خلق چه بندی چون حبیب و دوست تو اوست دل تنگ چرا باشی
 چون سازنده کار تو است ^{السم} نام خداوند است که از دجانی کنیز خضر کند
 از بخاری زهره زهر اکند در هوا سقف سما نهد و بجلی کند چشمه آب بر جوشند
 و از غور نشید با ضیا کند نسیمی در فضا برانگیزد و از و ناله مشک جا کند صد ^{نار}
 در و با قوت و زبر جد بر روی خاک نبرد و اشراف فرشت زیبا کند صد ^{اکبر}
 را بگزیند

را برگزید و پیشوا کند فاروقی از هر یک بشد و از وی مقتدا کند عثمان اوز را
 بنواز و در اهری بدی کند حیدر صفدر را ولایت دهد و چراغ اولیا کند مرد
 بجز محبت هر چهار بویا کند و با این همه ظاهر و باطن او را اسیر هوا کند تا
 بهوای نفس خود صد گونه بجا کند و با چندین جفا بکرم خود شش بخرد و بهشتش
 خدا کند و هر خریدن خود قباله آن الله اشترون کند باز با سر عنوان
 ایتم بسم الله بایته بالمسلمین بن سر علی المذنبین م محبت فی
 قلوب العارفين الله محجیب السبیلین الرحمن مسیل الاملین مستدیا
 المعصوبین ب براونان تو من سر او حصار تو م مهر او بخار تو الله
 رایج کنند باز از تو رحمن آراینده کار تو سر حیم با صد هزار جرم خیر تو
 باو شاه عالم میگوید الله ان الله اشترى من المومنین انفسهم
 من ترا خریدارم ما انکه خریدارم پذیر فخرم الله ولی المومنین اگر تو
 داری جفا علینا انضر المومنین اگر بباید و رانی منت برانم ثم بنی
 المومنین اگر گناه داری از رحمت نثار داری و هدای و رحمة
 المومنین اگر همه فرو گذارند منت فرو نگذارم وان الله المع الحسین
 برای تو از دشمنان تو بنیرارم هر کجا دوستی ست در موب تو آرم تو را
 اند من عبادنا المومنین موسی و هارون را گفت آنها من
 عبادنا المومنین سید قاب و قوسین را همه منت و جلالت بنوای تو

کردم النبی ولی بالمؤمنین و اگر آن مهتر با تو عجبی کند من نکندم و ا^خفض
 جناحتک للمؤمنین امروز هر که را بردارم بطفیل تو بردارم فاولیک
 مع المؤمنین فردا ساری بقابل تو بخارم رضی الله عن المؤمنین
 اما علمیان بدانند که من ترا چگونه خریدارم ان الله اشترى من المؤمنین
 ای بنده هیچ دانی که با پادشاه عالم خرید و فروخت با تو در میان چرا آورد زیرا که
 هر کسی که از مهتری خبری طلبد از چهار نوع بیرون نیست با سوال و حاجت با میراث
 شریعت با بطحا و خلعت با به بیع و تجارت آنچه سوال و حاجت باشد از وی بوی
 خواری و ذلت آید و آنچه بمیراث و شریعت باشد از وی بوی اندوه و مصیبت
 آید و آنچه بوطا و خلعت بود از وی بوی سپاس و منت آید اما آنچه به بیع و تجارت
 باشد از وی بوی ملکیت آید نه بوی ذلت و مصیبت و منت جابر عالم
 می گوید ای بنده من من بهشت را سوال و حاجت و بمیراث شریعت و بطحا و
 بتو نمیدهم تا خواری و ذلت و رنج و مصیبت و بامنت بنویس بخرد و فرو
 بتومی و هم تا برو غرور است و جاه و شمت بنود لله العزة و لرسوله
 و للمؤمنین اکنون که ترا خریدم چه باید کرد لیاقلکون فی سبیل الله
 هر که دنیا خواهد سر و زبان فدا کند هر که مولی خواهد تن و جان فدا کند نگاه
 اگر بعد از فدای مال و جان در راه رحمن نخیم جاودان یا بدار زمان و در ایام^ن
 یافته باشد انما المؤمنون الذین اذا ذکر الله وحلت قلوبهم

حق تعالی میفرماید مومنان بحقیقت کسانی اند که بدل سوزان و بدیده گریان باشند
 چون پنجم و کلام ما بایشان رسد از جمله مومنان باشند را دهم ایماننا
 و چون حاجی ایشان را پیش آید از جمله متوکلان باشند و علی ربهم تکیلو
 پنج نماز را بشرایط شرع در اوقات او برپای دارند و الذین یقیمون
 چون در پیش روی برک بنده از جمله مستغفان باشند و مما ورقنا هم ینفقون
 چون بدین صفت باشند مومن باشند اولیک هم المومنون حقا
 ایشان که چنین اند دوستان میثاقی اند که زید کانی تاقی اند و احوالشان از
 ایستادگان جدا و اندک هم در درجات عند ربهم در دنیا نام مونی
 نشان ایشان معرفت عطای ایشان محبت نرای ایشان ریا اغفر لنا
 و عای ایشان و کان بالمومنین رجما مریم خدای ایشان بر در
 هم البشیری رضای ایشان فردا چون سرای ایشان ولدان و
 برای ایشان فردوس ما وای ایشان مقصد صدق هوای ایشان ثواب
 صفاد رجام و فاعذای ایشان سلام من که خدایم ندای ایشان رضا
 من خدای ایشان دیدار من نرای ایشان این همه برای ایشان و
 من خدای ایشان پادشاه عالم تعالی و تعظم چنین میگوید که ای مومنان
 من چون شما را بخوانم اجابت کنید یا ایها الذین امنوا استجبوا
 و چون رسول علیه السلام بخواند جواب دهید اجیبوا داعی الله

و چون امر کنیم فرمان برید اطيعوا الله سپس از فرمان مروید لا تقدّموا
بین یدّی الله چون نعمت بشمار سازم شکر گویند و استکروا لله
وقت بمرکنید و اصبروا ان الارض لله عبد را مشکینید و اوفوا
بعهد الله خبک در کتاب من زبید و اعتصموا بحبل الله چون از شما
وام خواهم و امم و سپید من ذی الذی یقرض الله بجهت رضای من نفقه
کنید و انفقوا فی سبیل الله بری من جا کنید و جاهدوا
فی سبیل الله عمر شما با خر رسید تو بکنید و تولوا الی الله چون
میدانید که نیکوی شما از دست بر من ثنا گوید قل هو الله احد
چون بار شما ام از همه دنیا پاک مدارید فان تولوا فقل حسبی الله
از او میان مترسید از من ترسید و لا تخشوا الناس و خشوا
نعمت مرا بر خود یاو کنید اذکروا نعمت الله علیکم اگر قوت
شکرا دای نعمت اندازید چون نام ما بشنوید بدل سوزان و چشم گریان
باشید رضای ما جوین باشید اذا ذکر الله وجلت قلوبهم
چون تو مرا یاد کنی رحمت ضلیم نکنم من نیز مرا یاد کنم فا ذکرونی اذکروا
قال رسول الله صل الله علیه وسلم عن جبرئیل علیه السلام
انه قال یا محمد ما زلت خافا علی منک حتی نزل الحمد لله
رب العالمین فلما بدلت السورة امتت علی امتک علی الناس

کتاب اخبار

کعب اخبار گوید رخی الله عنه اگر سورة الحمد در تورات بودی هرگز امت
 موسی علیه الصلوة والسلام نبود شتی و اگر در انجیل بودی قوم عیسی هرگز
 ترسانندی پس چون در قرانت یقین شد که این امت هرگز از دین
 بزم کردند و با کافر در دوزخ گرفتار نباشند بیکت این سورة همو گوید
 خدای عزوجل را نژده هزار کوره جانور است بلکه این سورة بخواند خدای
 بعد و ایشان و بعد و اعضای ایشان و بعد و شعور ایشان و بعد و انفا
 ایشان طاعت در دیوان او بنویسند بدانکه هفت سخت از دوستی که
 جلیل و جبار آنرا داشت اول بخودی خود بدان ابتدا کرد آنکه بندهگان را
 بدان فرمود اول بسم گفتن دوم قرآن خواندن سیم شهادت گفتن چهارم
 صلوات گفتن پنجم تسبیح گفتن ششم دعا کردن هفتم الحمد گفتن اول بخودی خود
 گفت بسم الرحمن الرحیم آنکه بندهگان را بدان فرمود که اقرا باسم ربك
 الذي خلق اول بخودی خود فرمود الله نزل احسن الحديث
 از بندهگان بدان فرمود فاقرؤ ما تيسر من القرآن اول شهادت
 بخودی خود گفت يدعونكم ليغفر لكم انكم بندهگان را بدان فرمود و قولوا
 اشهد بانا مسلمون اول صلوة بخودی خود گفت ان الله و ملائكة
 يصلون على النبي انكم بندهگان را بدان فرمود يا ايها الذين امنوا صلوا
 وسلموا تسليما اول تسبیح بخودی خود گفت سبحان الله عما يصفون

انکه بندگان بدان فرمود فسبحان الله حين تمسون وحين تصبحون
 اول بخودی خود گفت و دعا کردید عوالم لیغفر لکم انکه بندگان را بدان
 فرمود ا دعونی استجب لکم اول الحمد بخودی خود ا بندگان را بندگان
 بدان فرمود قل هو الله احد چنانست که طلیل و جبار عالم میگوید بنده
 من من ترا مفت سبحان گفتیم تا تو از سوختن یکی از تو یکی از من البسم الرحمن الرحیم
 گفتن از تو دست برداشتن از من تبارک اسم ربك فزان خواندن
 از تو در رمت بر تو کشان از من و رحمة للمؤمنین شهادت گفتن از تو در حجت
 بر تو کشان از من فالتأبیم الله قالوا صلات بحری صلوات فشان از تو
 در شفاعت کشان از من و لستو لعطیک ربك فتزحی تبسج گفتن از تو
 در کرامت کشان از من ذلك الذي يشو لله عباده الذين
 اصنوا وعاكروا از تو در اجابت بر تو کشان از من لین و شكتم
 لازید لکم و لین كفرنم ان عذابی لشدید و ازان در رضا
 خود بر تو بکشیم و ان تشكروا یرضه لکم و ازان در عذاب عقوبت
 بر تو بنیم ما یفعل الله بعذابکم ان شكتم انتم مقصود و در دو جا
 هفت چیز است زیادتى نعمت و امید رحمت و مغفرت و ایمنی از هر
 قیامت و یافت توفیق عصمت و ثبات ایمان و معرفت و نجات از کفر
 و بدعت و اجابت دعوت چون بنده بگوید الحمد لله رب العالمین زیادتى

نعمت یابد چون بگوید الرحمن الرحیم رحمت و مغفرت یابد چون بگوید مالک یوم
الدين امن از هول قیامت یابد چون بگوید ایاک نعبد و ایاک نستعین
توفیق و عصمت یابد چون بگوید اهدنا الصراط المستقیم ثبات ایمان و
معرفت یابد چون بگوید صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب
علیهم و لا الضالین نجات از کفر و بدعت یابد چون بگوید آمین
اجابت دعوت یابد بیم و ترس بنده از سفت خبر است ظلم شیطان و زوال
ایمان عصیان و خذلان و مجیم و نیران و ثور بدعتان و شقاوت و دو جهان
و فراق رحمان و در هفت آیت این سوره امنت ازین هفت بیم چرا
زیر که همدین هفت آیه این سوره هفت حرف نیست ظ نیست و ز نیست
و ح نیست و ح نیست و ث نیست و ث نیست و ق نیست و جرم چون
نیست خواننده را ظلم شیطان نیست چون ز نیست زوال ایمان
نیست چون خ نیست خذلان و عصیان نیست چون ح نیست
بحیم و نیران نیست چون ث نیست ثور بدعتان نیست چون ث نیست
نیست شقاوت و دو جهان نیست چون ف نیست فراق رحمان
نیست این سوره را هفت نامست و مومن را ازین هفت نام
هفت کرامت است هفت نامش کدامست الحمد و نعمة و کتابة
و سبع المثانی و ام القرآن و صلوة و شافیة و کافیه الحمدش گویند

عنوانش الحمدست فاتحه الكتاب گویند زیرا که فاتحه قرآنست سبع المثالی
 گویند زیرا که ششست در هر نمازی ام القرائش گویند زیرا که خواننده
 وی را ثواب همه ضمیمه قرآنست صلواتش گویند زیرا که عذای عزوجل
 گفت قسمت الصلوة بینی و بین عبدی نصفین ثانی
 گویند زیرا که مصطفی گفت فاتحه الكتاب شفاء لكل داء
 و وفیش گویند رسول گفت من قراها معه و فی سکر بالنعیم الله
 برنام همدش مومنان را نام حاد است برنام فاتحه الكتاب مومنان را فتوح
 قرآنست برنام سبع اثمانی مومنان را ثواب و وجبت برنام ام القرآن من
 ثواب همه قرآنست برنام صلواتش مومنان را صلوات رحمت برنام ثانی
 مومنان را شفا و در کلمات است برنام دافیه مومنان را دافای عید و پناه
 دانست که این سوره تاج فرقا است و فتح قرآنست و نور ایمانست و شکر
 نعیم و وجهاست می آید که چون بنده این سوره در نماز تمام کند خدا آید که
 ای فرشتگان من این سوره هفت آیت خوانده این سوره را هفت
 اندام است شما گواه باشید که هفت اندام و را بکرت این سورة از دوزخ
 آزاد کردم و گواه باشید که این سوره بایت هفتست و آن زمین که او قدم
 بران دارد و هفتست و آن آسمان که بر زیر است هفتست من که خداوند
 بکرت این هفت آیت هم شک هفت آسمان و هفت زمین ثواب را کرامت

کردم

کردم و این سوره بآیت هفت و رکعات و دوزخ هفت من ببرکت این
 هفت آیه هفت در که دوزخ بروی بستم اینست معنی قول رسول خدای
 الحمد لله رب العالمین الثقل فی میزان من سبع سموات
 و سبع ارضین نعمت باشد خدای را بر بنده این الحمد از بنده شکر
 نعمت است قوله تعالى فان تعدوا نعمت الله لا تحصوها گفت اگر
 خواهی که نعمتهای ما را بر شماری نتوانی زیرا که کمترین چیزی بر تن تو جوست
 و آن ششصد هزار موسیت که بر تن تو افزیده است در زیر موی سه چشمه نهادند
 خون که جان را بدان زنده می دارد و چشمه عرق که ترا بدان قوت می دهد و چشمه
 تا پوست و گوشت تو بدان درست می دارد و تن سلامت می باشد که از آن
 سه قطره اگر یک قطره باز گیرد در ساروی ملک الموت به بینی پس شکر این نعمت را
 که تواند کرد اذکر و النعمت لله علیکم یکی از نعمت ظاهر بر تن تو بنیاست
 که در پاره پیه که در دیده است بنها و تا هزار اندر هزار بهشتی نگاه چشمه آب شور
 در آن تعبیه کرد تا اگر خوش دارد و نمکند و از حال خود نکند و چشمه آب
 خوش در میان آن شور تعبیه کرده تا دیده بدان روشن می باشد و نجلی
 از قدرت میان آن دو آب نهاده تا یک دیگر بنایمزنند که اگر یک قطره از
 دو چشمه با هم آمیزند هر دو دیده کور شود این نعمت را شکر که تواند کرد اذکر و
 نعمة الله علیکم عجب تر ازین بشنوی درین دو گوش نهاد و از گوش

راست تا میان دل و جان تو که آنرا هیچ بند و محب نیست و همه جنبه‌ها را جهان
 دشمن تو خواند که پیش تو در عین کثرت و کمیت تا میان جان تو حکمت را خداوند جل شانه
 چه کرد آب تلخ چون زردان دو گوش تو بهنا و نا هیچ دشمن در خواب
 بیداری این تلخی آن زهر پیر من جان تو نکرد و شکر آن گوش کو اذکر و
 نعمة الله علیکم عجب تر ازین آنست که چشمه آب شور و بویا در بنی تو
 تا بدان همه بوی می یابی و دعا عنت بدان ناز می باشد عجب تر ازین آنست که
 سی و دو چشمه آب درین سی و دو دندان تو بهنا و وسی و دو دندان ترا جو
 آسیای کردان کرد تا هر کای که طعام در دهن نمی ازان سی و دو دندان
 سی و دو چشمه آب روان کرد و آسیای کرد و تو مزه طعام می چشی
 چون طعام بخوری آسیا غروا یستد و آب باز ایستد و ترانه بهر تن جا
 و نه بکشد آن شکر این نعمت کو اذکر و انعمت الله علیکم
 چون بنده کو بدین شکر این نعمتها را کی توانم گذارد حق تعالی
 فرماید که ای بنده من من ترا سوره دوم چون سوره الحمد هر که آنرا
 بر خوانی من آنرا بشکر همه نعمتها بر گیرم و نعمت بر تو زیادت کم و بدان
 حمد ترا ثواب ابد هم زیرا که اگر ندیم بر تو ظلم باشد زیرا که حمد تو باقیست
 و نعمتها می من فانی چون فانی بتو دهم باقی از تو بستانم ظلم باشد پس حکیم
 حمد ترا شکر نعمتها شمارم و ابد بالا و بر ابدان ثواب دهم تا بحد باقی ترا خوا

داد داشته

داده باشم هـل جزاء الاحسان الا الاحسان وثرایان حمد
 باقی در دار باقی تا ابد نعمت بر نعمت و کرامت بر کرامت می و هم و اگر تو
 و گفتن الحمد لله تقصیر کنی بلفظ خود بسی زیاده اگر خواهی و اگر نه حمد از تو بی
 و آن چگونه باشد از آن طعام که بخوری با وی در معده تو پدید آورم آنکه
 آن باور از معده بسینه رسانم و از سینه بدماغ رسانم چون در سینه
 تو افتد تو عطسه می و از آنجا که عقل است بگوی الحمد لله رب العالمین آن محتر
 بشکر نعمتهای خود از تو بگیریم نامت در میان نام حامدان در آرم
 آن حمد از صدق دل کوئی نگاه بکنم اول من یدعی الی الجنة
 الحمد لله علی کل حال چون روز قیامت شود پیش
 از همه مطیعان ترا بهشت رسانم اگر بر حمد و شکر تقصیر کنی رحمت بر تو
 تمام کنی و هر طاعتی که داری فردا در سر آن کنی و بر خویش تن زیان
 کنی محمد مصطفی گوید صلی الله علیه و سلم روز قیامت نعمتهای بیا نید بفرمان خدا
 بر آید میان خصمی کنند گویند خداوند داد ما از ایشان نشان جلیل و جبار
 عالم گوید لنعم اصفرت قدر اکثرین نعمتی باشد که بر خیزد خصمی کند
 فیقوم الملح نخست آن نمک سفید که گاه آنکشت بر آن زنی بر خیزد
 با هر خدا و گوید یارب داد من از خلق بستان خداوند تعالی فرماید زاهد بر
 بنده را بیا رید و همه طاعتهای او را بدین نمک بنحید همچنان کنند یک ذره نمک

اندازن طاعت و زهد و خیر افزون آید بنده و او بلا گفتن بیکرد و گوید که سلاک از
 بر آید حق تعالی گوید یا ملائکه بنکرید که اگر در دار دنیا نعمتی حوزی گفتی که الحمد لله
 امروز آن حمد و را شکر نعمتهای من انکارید و اگر الحمد لله نکنید است طاعتها
 مملوین بکثرت بر نیامدی و خبر است که در بنی اسرائیل عابدی بود که صد سال عبادت
 کرده بود چنانکه بر روز روزه گرفتن و همه شب نماز کردی و مستجاب الدعوه بودی
 روزی از سر صد ساله طاعت با خدای تعالی مناجات کرد و می گفت یا خدا یا
 بمن بنمای آن جایگاه که مرا ساخته در بهشت و در جات و ثواب که مراد او
 بدین صد ساله عبادت خدای تعالی فرشته را فرمود که بنزد آن عابد رود و بگوید
 من طیبم و علاج درد ما دانم و لیکن مزد طاعت خواهم آن فرشته از جای
 خود برفت خدای تعالی از آن سید و شصت رک که در تن عابد بود حساب
 یکی را آرام داد و از آن سید و شصت رک که آرامیده بود یکی را
 بمجنبا بیداد و در دآن قرار و آرام از عابد برفت فرشته بمابعد بصورت
 آدمی عابد را دید که در زمین میگردید فرشته گفت من این درد ترا علاج
 کنم و لیکن مزد خواهم عابد گفت هر چه خواهی بسم لطیب گفت من مال
 خواهم طاعتهای تو خواهم عابد گفت من طاعتهای خویش کس ندانم ^{گفت}
 در میکش خدای تعالی و روش افزون کرد و میشم کم کرد و قشش بر شست
 یا لطیب علاج کن که من همه طاعتها بنودادم فرشته گفت من لطیبم

ولیکن

علیکن حق تعالیٰ مرا فرستاده و میگوید ما ترا صد سال تن درستی دادیم که هر یک
 ساعت عاقبت بعد از طاعت بپزد و شکر آنها کو مزد آنها کو عابد
 دانست که کار او بس باریکیت آبی ما را تو فیتق شکر نعمتی خویش
 کرامت کن که بمانندال بناد ما را و در جو بیار شربت ثابت اصل و راسخ
 فرع گردان از غمزه ت فرایض سنن در بوستان ایمان بنجره وجود ما را غنا
 مکردان اعصاب احوال را با دواق اعمال رفیه و انوار از ما مرصیه آراسته
 وار ولایت دل ما را بدوستی خود معمور دار شهر جان ما را بعدل و احسان
 آبادان گردان اقبالیم سبوعه هفت اندام ما را با امتثال مثال او امر
 قرآن مجله و مزین دار شکات اسرار ما را با نوا معرفت کلشن گردان
 عفا یدین ما را بجل متین سنت و جماعت محکم دار از نیک صنع و ضلالت
 از آئینه یقین ما را بیل گردان جراید اعمال ما را بتوقع اخلاص
 موشح کن آرایش معرفت معاملت را به پاکی عقیدت ما بخش
 بآب روی صادقان درگاه که خسر من طاعت ما را باده
 سنی نیازی برده خس و فائده معاملت بریشان
 ما را باتش تشویر و خجالت ما سوخته گردان یارب
 این صانع آه ندامت بر تو آفت گشته ما
 ساز کن اگر در کل ما الایش کدورت است

در دل ما آرایش معرفت است
بنور این آرایش معرفت آن
آرایش را از ما برداشته کردان
پندیر دوست کبر

حضرت باری خواجہ
عبدالمہ الفاری

تعداد

۲۹۴

